



داستانهای

محبوب القلوب

تألیف

میرزا بر خوردار فرای

تصحیح و تحریر

علیرضا ذکاوتی قراقرلو



داستانهای
محبوب القلوب

میرزا بر خوردار فرامی

تبیض و تحریر

علیرضا دکاوتی قراقرز

مرکز نشر دانشگاه



شابك: ۷۱۶۶-۱۰-۹۶۳

۶۶۰۰ ریال



دانشنامه‌ای محبوب القلوب
میرزا ابراهیم خرداد افشاری

مرکز اسناد و کتابخانه ملی

۸۱۰/۲ ن ر

۱۰/۱۳



داستانهای محبوب القلوب

تألیف میرزا برخوردار بن محمود فراهی
تلخیص و تحریر علیرضا ذکاوتی قراگزلو

مرکز نشر دانشگاهی، تهران

شابک: ۹۶۴-۰۱-۰۷۱۶-۰۶ (شمیز)

شابک: ۹۶۴-۰۱-۸۱۲۳-۴ (گالینگور)

چاپ اول ۱۳۷۳

تعداد ۴۰۰۰

طراح جلد: ابوالقاسم سهرابی مطلق

حروفچینی: تهران نويسا

لیتوگرافی: مردمك

چاپ و صحافی: مروی

حق چاپ برای مرکز نشر دانشگاهی محفوظ است

فهرست نویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

فراهی، برخوردار بن محمود، قرن ۱۰ ق

[شمسه و قهقهه]

داستانهای محبوب القلوب / تألیف میرزا برخوردار فراهی؛ تلخیص و تحریر علیرضا ذکاوتی
قراگزلو. - تهران: مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۳.

۲۳۸ ص. - (مرکز نشر دانشگاهی: ۷۱۶: ادبیات فارسی: ۱۵)

ISBN: 964-01-0716-6 (شمیز)

ISBN: 964-01-8123-4 (گالینگور)

۱. داستانهای فارسی - قرن ۱۰ ق. ۲. نشر فارسی - قرن ۱۰ ق. الف. ذکاوتی قراگزلو، علیرضا،
ویراستار. ب. مرکز نشر دانشگاهی. ج. عنوان. محبوب القلوب. هـ. عنوان: شمس و قهقهه.

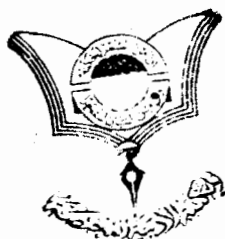
۸ فا ۳/۴

PIR ۶۰۵۳ / ش ۸

۱۳۷۳

م ۷۳-۱۴۷۳

کتابخانه ملی ایران



فهرست

صفحه	عنوان
۱	پیشگفتار
۱۱	مقدمه کتاب
۱۵	باب اول در آداب معاشرت و قواعد سخن گفتن
۳۰	باب دوم
۵۴	حکایت ملک سرافراز و گنجور عابد
۱۳۷	باب سوم در بیان تسلیم و رضا و کیفیت بخت و اقبال
۲۷۴	باب چهارم در بیان آداب مصاحبت و کیفیت رفتار با خلق
۳۱۹	باب پنجم در بیان قناعت و سخاوت و همت و بیان آفت حسد
۳۴۷	خاتمه رعنا و زیبا
۴۱۳	فرهنگ واژه‌ها و تعبیرات
۴۳۱	فهرست اعلام داستانی



پیشگفتار

برخوردار بن محمود ترکمان فراهی متخلص به ممتاز^۱ از نویسندگان اواسط دوران صفویه است که به منشی‌گری اشتغال داشته و در رابطه با شغل خود مسافرت‌هایی به مرو و هرات و مشهد و اصفهان و قوچان کرده و همه جا از راه زبان‌آوری و سخندانی و قلمزنی در دستگاه حکام موقعیت مطلوب یافته است. شهرت وی به خاطر کتاب محبوب القلوب است که نخستین بار بخشی از آن را زمانی که نزد حسینقلی خان قورچی‌باشی شاملو (۱۰۲۹-۱۰۰۷) بوده نوشته، و چون پسند افتاده بر آن چیزهایی افزوده و نسخه جدید را «محفل آرا» نامیده است. این نسخه موقعی که نویسنده در نواحی مرزی خراسان اقامت داشته بر اثر جنگ بین ایل چمشگزک^۲ و منوچهر بن قرچقای خان (۱۰۴۸-۱۰۰۴) به غارت رفته و با آنکه میرزا برخوردار حاضر شد هرچه برده‌اند به همان کتاب صلح کند و آن را پس بگیرد موفق نشد. بار دیگر موقعی که در

۱. برای شرح حال میرزا برخوردار فراهی رک: سعید نفیسی، تاریخ نظم و نشر در ایران، ج ۱، ص ۲۶۳؛ هرمان‌اته، تاریخ ادبیات فارسی، ترجمه دکتر رضازاده شفق، ص ۲۳۶؛ اعلام فرهنگ معین، ذیل کلمه «محبوب القلوب»؛ دکتر ذبیح‌الله صفا، تاریخ ادبیات در ایران، جلد پنجم، بخش سوم، ص ۱۸۰۵-۱۸۰۲؛ ابوبکر ظهورالدینوف، مقاله «روزگار و آثار میرزا برخوردار فراهی»، مجله خراسان، چاپ کابل و نیز مقدمه دوره کامل کتاب محبوب القلوب، محفل آرا ورعنا و زیبا مشهور به شمس و فقهه، امیرکبیر، ۱۳۳۶.

۲. ایل چمشگزک از گردانی بودند که به وسیله دولت صفوی به قوچان کوچانیده شدند. رک: تاریخ مردوخ، چاپ دوم، ص ۸۷.

کوچان ساکن بوده کتاب را از نو نوشته و به محبوب القلوب موسوم ساخته که شامل هفت بخش است:

مقدمه، در طریق سعادت انسان...

باب اول، در آداب معاشرت ... و سخن گفتن

باب دوم، در نیکوکاری...

باب سوم، در بیان تسلیم و رضا...

باب چهارم، در بیان آداب مصاحبت ... و رفتار با خلق

باب پنجم، در بیان قناعت و سخاوت و همت و بیان آفت حسد

خاتمه، حکایت رعنا و زیبا و بیان مکر زنان و مردان

و در هر باب به مناسبت، حکایتها و افسانه‌های کوتاه و بلند ذکر کرده و گاه به شیوه کلیله و دمنه و هزار و یکشب حکایت در حکایت آورده است. بعضی از این حکایتها در کتب تاریخ و قصص سابقه دارد و بعضی دیگر از داستانهای عامه بوده که نویسنده با انشای خاص خود بر کاغذ آورده است؛ اما صحنه آراییها و پرداخت ابتکاری است و به همین جهت، حتی آنجا که یک حکایت تکراری بیان می‌شود، می‌توان از توصیفها و صحنه آراییها و شخصیت پردازیهای نویسنده منظره‌ای از زندگی معاصر او (قرن یازدهم هجری) را دید.

یک افسانه مفصل تحت عنوان «حکایت گنجور عابد و شمس و قهقهه وزیر» ضمن باب دوم کتاب آمده که ظاهراً یکی از کاتبان یا ناشران^۱ متعدد کتاب، از روی آن بر همه کتاب نام «شمس و قهقهه» گذارده است. عجیب و غریب بودن داستان و مفصل بودن آن باعث شده که از باب تغلیب و اطلاق جزء بر کل، همین نام برای کتاب محبوب القلوب عَلم شود. نکته قابل یادآوری، اقتباس نویسنده افسانه «امیرارسلان نامدار» از این عنوان است؛ چرا که در امیرارسلان نیز دو شخصیت به نام «شمس وزیر» و «قمر وزیر» داریم که شمس وزیر عنصر خوب و قمر وزیر عنصر بد است. در محبوب القلوب مادر قهقهه وزیر، صمصمه جادو، جادوگری است کافر و خطرناک و در امیرارسلان ریحانه جادو همین نقش را دارد. بعضی اسامی مثل خواجه کاووس ارمنی هم مشترک در آنها است. میرزا برخوردار در دوران پر آشوبی زندگی کرده و در مناطقی که می‌زیسته است وقایع حادثی رخ داده که از آن جمله است هجوم چادر نشینان به شمال شرقی ایران

۱. چاپ سنگی بمبئی، ۱۲۶۸ق، ۱۲۹۸ق، تهران، ۱۳۰۴، چاپ حروفی، تهران، ۱۳۳۶ (امیرکبیر)، ۱۳۴۰ (بارانی).

(خراسان بزرگ) و جریان برخورد مکرر قوای دولت صفویه با ازبکها. توطئه‌های درباری در بعضی داستانها انعکاس یافته (مانند داستان وزیر خائن و خواجه سرا که با ملکه برضد شاه نقشه کشید) و نیز با مطرح کردن افرادی از طبقات پایین که با نظر التفات شهریار و وزیر از مقربان می‌شوند و یا با بروز دادن استعداد و لیاقتی ترقی می‌یابند، گوشه‌ای از واقعیات عصر یا دستکم آرزوهای مردم را نشان می‌دهد.

تجارب مشاغل دیوانی و دیده‌ها و شنیده‌های نویسندگان در طول مسافرتهايش باعث شده که خواه ناخواه بسیاری از جزئیات و کلیات زندگانی معاصر او در داستانهايش منعکس شود و بتوان کتاب او را دارای موادّ تاریخ اجتماعی ایران در قرن یازدهم انگاشت که بسا آنچه را تاریخ‌نویسان - به هر دلیل - مطرح نکرده‌اند، دربر دارد و حتی مهر و نشان زمانه‌اش در برخی تشبیهات و تعبیرات و استعارات و واژه‌ها به چشم می‌خورد. مثلاً وقتی می‌خواهد بگوید فلان شخص حيله گر بود، می‌نویسد: «هر روز در یتیم‌خانه خاطرش هزار سرهنگ نیرنگ کمر پهلوانی بستی» که در این عبارت «یتیم» به معنای وردستِ شحنة و عسس است و «یتیم‌خانه» مرکز تجمع آنان، و این از کلمات روزمره بوده که به صورت استعاره بر قلم میرزا برخورددار جاری شده.

نیز از این جمله است کاربرد مکرر اصطلاح عرب و عجم‌بازی که به معنای رسن‌بازی است که ظاهراً در آن زمان مرسوم بوده است. میرزا برخورددار این اصطلاح را مجازاً در معنای دوز و کلک‌بازی و نیز رفت و آمد مکرر بیهوده به کار برده است.

در همین مایه است آوردن بعضی کلمات و حتی دو مثل ترکی که نفوذ و گسترش زبان قزلباشان را کم و بیش در همه نقاط ایران نشان می‌دهد: شیشک (= بره‌پروری)، قیقاج (= اُرب و کج‌رفتن) و «ارتق سعی چارق یرتر» (= دوندگی زیادی کفش پاره می‌کند) و «ایشی بله تودمه» (= کار را چنین [سهل] مگیر).

تأثیر استقرار و تثبیت تشیع نیز در لفظ و معنا و مضمون کتاب میرزا برخورددار آشکار است و مستقیم و غیرمستقیم بازتاب یافته. وی خود را «تراب اقدام شیعیان حیدر کُزار» نامیده و طبق نظر صفویه معتقد است: «در این وقت که محلّ (= موقع) غیبت امام زمان (عج) می‌باشد، وجود شهریاران عادل... به جهت رفع نوایر تسلط ظلمه... در کار و ضرور است» و حتی روایاتی از این قبیل را ذکر می‌کند که «... هیچ یک از بنی نوع انسان را حرامزاده نتوان گفت، مگر غمّاز و منکر حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام» و «محبت اهل بیت بر جمله آبها عرضه کردند هر آبی که قبول کرد ممزوج به شیرینی و گوارایی شد و هر آبی که امتناع کرد تلخ و شور شد». حتی در استعارات کتاب روحیه شیعیانه منعکس

شده: «سائلی به در خانه فریاد برآورد که کام تشنگان صحرای کربلای فاقه را به شربت آب عطایی دریابید.» مقدمه کتاب، در مضامین و ترتیب و نحوه عرضه مطالب، شبیه است به آنچه مجلسی دوم در کتاب حلیه المتقین به تقریب پنجاه سال بعد از میرزا برخوردار نوشته است.

میرزا برخوردار حتی در افسانه پردازی نیز روحیه مذهبی را دخالت می دهد. شمسه وزیر نیکورای و مسلمان است و قهقهه وزیر کافری است صاحب نیرنگ. یاقوت شاه جتنی هم بر طریق دین مبین اسلام است و برای وصلت دخترش می خواهد استخاره قرآن بکند. روحیه ضد صوفیانه در «داستان تمورتاش زاهد» و یک داستان دیگر از این کتاب، نشان دهنده دوره هایی از حکومت صفوی است که دیگر لزومی به حفظ شعائر صوفیانه از سوی حکومت احساس نمی شود، بلکه برعکس «خلفای قزلباش» سرکوب می گردند و حتی یک عده صوفی صفوی از «توحیدخانه» ها اخراج می شوند.

حال باید دید دوره زندگی میرزا برخوردار به درستی در چه زمانی بوده است؟ راجع به تولد و وفات میرزا برخوردار نه تنها اطلاع دقیقی در دست نیست، بلکه آنچه در باب زمان زندگی او نوشته اند در بادی نظر اسباب سردرگمی هم هست. سعید نفیسی ذیل احوال میرزا برخوردار می نویسد: «در ۹۳۷، کتابی در تاریخ از آغاز تا زمان خود به نام احسن السیر به زمان شاه اسماعیل اول نوشته است» (تاریخ نظم و نشر در ایران و زبان فارسی، ج ۱، ص ۳۶۲). اما مرحوم نفیسی مأخذ این مطلب را به دست نداده، و این خود مدتها باعث اشتباه این جانب شده بود.^۱ در مأخذ کتاب شناسی (مثلا الذریعه) اطلاعی از کتاب احسن السیر ذکر نشده تا صحت یا سقم نوشته نفیسی معلوم شود؛ البته در فهرست برگل (ص ۸۴۱-۲) از کتابی به همین نام، تألیف محمدکاظم طبیب، ملقب به حاذق الملک، در احوال معصومین (ع) یاد شده است که پیداست از لحاظ موضوع و نام مؤلف ربطی به احسن السیر پنداری سعید نفیسی ندارد.

هرمان اته (و به تبع او دکتر ذبیح الله صفا) زمان زندگی میرزا برخوردار را عهد شاه سلطان حسین (۱۱۳۵-۱۱۰۵) ذکر کرده است که با آنچه نفیسی نوشته حدود دو قرن و نیم تا سه قرن اختلاف دارد، و این در حالی است که ابوبکر ظهور الدینوف (محقق تاجیک) میرزا برخوردار را متولد در ابتدای سده هفدهم میلادی (یعنی حدود ۱۰۱۰ ه. ق) می داند که پیداست با آنچه نفیسی از طرفی و هرمان اته از طرف دیگر

۱. رک: مقاله «تصاویری از زندگی قرن دهم در داستانهای میرزا برخوردار فراهی»، نوشته علیرضا ذکاوتی قراگزلو، کیهان فرهنگی، شهریور ۱۳۶۳.

نوشته‌اند چه قدر متفاوت است. پس باید برای تشخیص زمان زندگی میرزا برخوردار به قراین دیگری متوسل شویم.

گفتیم که در احوال میرزا برخوردار از دو تن حامی او نام برده می‌شود: یکی حسینقلی خان قورچی شاملو، دیگری منوچهر بن قراچقای خان. زمان حکومت حسینقلی خان را بین سالهای ۱۰۰۷ تا ۱۰۲۹ ه. ق نوشته‌اند. قراچقای خان (که نام پدر و پسرش منوچهرخان است) به سال ۱۰۳۴ ه. ق در ایروان به دست یک مسیحی کشته شد و پسرش منوچهرخان به حکومت مشهد رسید. باید دانست که پسر این منوچهرخان باز هم قراچقای نام داشته و در زمان شاه عباس دوم (۱۰۷۳-۱۰۵۲ ه. ق) حاکم مشهد بوده است (عباسنامه، چاپ ابراهیم دهگان، ص ۳۴ و ۴۸).

منوچهرخان اهل علم بوده و به طوری که حاج شیخ آقا بزرگ نوشته است از مجلسی اول در سالهای ۱۰۶۰ و ۱۰۶۲ اجازه روایت گرفته (الذریعه، ج ۱۴، ص ۲۲۵). برادر این منوچهرخان، علی قلی نام است که اهل حکمت بوده و متولد ۱۰۲۰ ه. ق است و کتابی دارد که در ۱۰۷۶ ه. ق تألیف شده (الذریعه، ج ۱، ص ۳۰۸).

با این حسابها به نظر می‌آید که باید تاریخ تولد میرزا برخوردار را تا حدود سال ۱۰۰۰ ه. ق یا دهه اول قرن یازدهم عقب ببریم تا با منشیگری او در دستگاه حسینقلی خان شاملو در اصفهان (وفات ۱۰۲۹ ه. ق) سازگار درآید، به خصوص که قسمتی از کتاب محبوب القلوب یا در واقع تحریر اول آن را که محفل آرا نام داشته به نام همین خان نوشته است، و این مستلزم آن است که میرزا برخوردار دورانی را به تحصیل ادبیات و تمرین ایجاد آثار ادبی گذرانده باشد تا بتواند چیزی درخور عرضه به حاکم اصفهان (در اواسط عصر صفوی) پدید آورده باشد.

شباهت شعر و نثر میرزا برخوردار به میرزا طاهر وحید، شاعر معاصر شاه عباس ثانی، قرینه دیگری است بر تأیید این که زمان باروری قریحه میرزا برخوردار همزمان با اواسط قرن یازدهم هجری بوده است؛ ضمناً قدیمترین نسخه خطی (بدون تاریخ) محبوب القلوب را مربوط به سده یازدهم هجری (لابد اواخر آن قرن) دانسته‌اند (فهرست نسخه‌های خطی فارسی، احمد منزوی، ج ۲، بخش یکم، ص ۱۳۶۵، شماره ۱۳۰۲۱) قدیمترین نسخه تاریخ دار ظاهراً همان است که در لندن گراد است که به سال ۱۱۱۳ ه. ق تحریر شده است (مقاله ابوبکر ظهورالدینوف، پیشگفته، ص ۵۲).

از مجموع این بررسی معلّم می‌شود که قول سعید نفیسی در این باب اشتباه بوده و ظاهراً از یک خلط ذهنی ناشی شده است، و قول هرمان‌اته (و به تبع او دکتر صفا) نیز

معتبر نیست؛ چه میرزا برخوردار نمی توانسته است با شاه سلطان حسین (۱۱۳۵-۱۱۰۵) معاصر باشد و در عین حال منشی حسینی خان شاملو (متوفی ۱۰۲۹) بوده باشد. زندگی میرزا برخوردار کمابیش همزمان است با قدری از روزگار شاه عباس اول و شاه صفی و شاه عباس دوم (مرگ به سال ۱۰۷۷ ه.ق). و این همان چیزی است که نوشته حاج شیخ آقابزرگ به طور ضمنی می رساند (الذریعه، ج ۱۴، ص ۲۲۵) و مقاله محقق تاجیک بر آن صراحت دارد.

بدین گونه محبوب القلوب محصول اواسط دوران صفوی است و از اوضاع اجتماعی آن عصر نشانها دارد. در داستان غلامی که با خانواده اربابش «به سبب نقاضت و تعصب مذهب» کینه می ورزید می خوانیم که وقتی غلام می خواهد کشته شدن خواجه و زنش را به حاکم شهر اطلاع دهد می گوید: «اقوام زن خواجه من به دیدن خواجه آمده بودند، هنگامه شراب در میان بود، چون دماغ زن خواجه سرشار گردید از او پرسید: قزلباش و ازبک آیا چه نوع جنگ می کنند؟ یراق بهوی پوشانیده شمشیر برهنه بهوی دادند. خود نیز تیغها در دست گرفته آن زن بیچاره و شوهرش را به قتل رساندند که جنگ ازبک و قزلباش چنین است». البته گزارش غلام دروغ است اما او می باید دروغی راست نما و ممکن الوقوع ساخته باشد که حاکم بپذیرد. معلوم می شود در آن ایام یکی از تفریحات مردم تقلید جنگ ازبک و قزلباش بوده، ضمناً در محافل خانوادگی هم گاهی شراب می نوشیده اند.

در داستان کشورگشا و قتال شاه راملی (باب سوم) نوع نامه هایی که میان شاهان داعیه دار متخاصم رد و بدل می شد انعکاس یافته که یادآور نامه های متبادل بین شاه اسماعیل و شیبیک خان است. در یکی از داستانهای فرعی رعنا و زیبا، حمله گرجیان به آذربایجان و به اسارت بردن زنان انعکاس یافته است. مردی از تبریز برای نجات زن خود به میان گرجیان می رود و مصیبت هایی متحمل می شود.

در داستان سرگردانیهای ناصر (باب سوم) با کلمات باروت و توپخانه برخورد می کنیم؛ همچنانکه در جاهای دیگر این کتاب ظاهراً برای اولین بار کلمه «دوربین» و «ستور» آمده است.

از نوشته میرزا برخوردار می فهمیم که شاطرها، یعنی پیادگان و پیکهای حکومتی، در ساعات اول صبح برای تمرین دو به صحرا می رفتند: «شاطری از شاطرهای سرکار شهریار... هر سحرگاه مشق دوندگی و صحرانوردی می نمود».

صحنه‌های پرتحرک زندگی عصر صفوی به‌لحن طنزآمیزی^۱ در این کتاب منعکس شده، تا آنجا که به داستانهای جدید نزدیک می‌شود: شحنة و کارهایش، کمک‌کاری و حمایت اصناف یکدیگر را، زدوخوردهای شهری، عیاران و اوباش و الواط، طب و معالجه عامیانه، زندگی درویشان و قلندران، فالگیری و تنجیم، ماجراهای محضر قاضی، رشوه‌گیری عوامل حکومتی از روستایی و شهری...

میرزا برخوردار حتی بعضی عبارات و محاورات عامیانه را در کتاب خود وارد کرده و این در نظر اول با نثر مغلق و متکلف و مصنوع او متناقض می‌نماید. اما حقیقت این است که نثر میرزا برخوردار غالباً در ابتدای فصلها بسیار پیچیده و پر از مکررات و تنابع اضافات و عریبهای دشوار و استعارات مرکب و نمونه‌ای از اطناب بلکه إسهاب است، به‌طوری که خواننده عادی سر رشته را گم می‌کند؛ اما وقتی وارد داستان‌پردازی می‌شود به تدریج قلمش سلیس و روان می‌گردد و نوشته‌اش نمکین و شاعرانه جلوه می‌نماید. کار میرزا برخوردار آمیزه نسبتاً موفقی است از هزل و جد و نیز فانتزی و رئالیسم که در قالب یک نثر متصنع ادیبانه اما سرشار از تعبیرات و واژه‌های عامیانه ریخته شده است، و به لحاظ تنوع صحنه‌ها در ادب فارسی کم‌نظیر و شاید بی‌نظیر می‌باشد.

از سالها پیش می‌اندیشیدم^۲ که هرگاه زوائد و مترادفات و سجعهای بارد این کتاب پیراسته گردد و از تنابع اضافات و طول جملات که مُخِلّ معناست، کاسته شود جمال حقیقی آن چهره خواهد نمود و معاصران - را که انگیزه و طاقت خواندن اصل چنین کتابها نیست و به‌همین جهت از فیض درک زیباییهای درونی آن محرومند - امکان آن خواهد بود که از مطالعه این داستانهای گیرا و نثر شیوای سیرزا برخوردار (پس از تهذیب و تصفیه آن) لذت ببرند.

اینک یک حکایت کوچک را قبل و بعد از تنقیح از نظر خوانندگان می‌گذرانیم. نخست عین نثر میرزا برخوردار:

چون به‌حسب فرمان شاهنشاه اقلیم جود و امتنان نوبت حکمرانی قلمرو رسالت و احترام و دعوت احکام ملک علام به‌حضرت سلیمان رسید روزی آن حضرت به‌کوکبه و جبروت هرچه تمامتر بر صدر صفا فرمانفرمایی جلوس نمود. امرا و وزرا و اصناف لشکریان و طبقات انواع انس و جان و وحوش و طیور و سایر مخلوقات در خدمتش حاضر بودند. گروه طیور از چتر بال انقیاد و اطاعت سایه بر فرق مبارک

۱. رک: مقاله پیشگفته.

۲. رک: مقاله پیشگفته.

آن حضرت افکنده بودند. اتفاقاً بر فراز تخت اندکی آفتاب تابیده بود. آن حضرت پرسید: مگر مرغی از مرغان غایب گردیده است که از خالی بودن او در این مکان آفتاب تافته؟ آن مرغان در اوج اطاعت بالافشان و از منقار بندگی به صیغه مدح و ثنا خوش الحان گردیده گفتند: یا حضرت رسول رب العزة، هدهد غایب گردیده. حضرت آغاز تهدید و وعید فرمود که چون هدهد پیدا شود آن را به سبب این جرئت و جسارت بر این حرکت به سخت ترین عذابی معذب گردانم و اگر عذری موجه شفیع خود نسازد آن را بکشم. حضرت رب جلیل، جبریل امین را فرستاده اعلام فرمود که ای سلیمان وعده کشتن و عذاب سخت به این مرغ ضعیف نمودی، چرا نگفتی که او را عفو کنم و تقصیرش را در پذیرم که وعده عفو و مروت به رحم نزدیکتر است و نزد من بهترین خلاق کسی است که زیر دست خود را رحم نماید.

اکنون تحریر تلخیص و تنقیح شده همین حکایت:

چون نوبت حکمرانی به حضرت سلیمان رسید روزی آن حضرت به کوبه و جبروت هرچه تمامتر بر صدر صفة فرمانفرمایی جلوس نموده امرا و وزرا و اصناف لشکریان در خدمتش حاضر بودند و طیور سایه بر فرق آن حضرت افکنده بودند. اتفاقاً بر فراز تخت اندکی آفتاب تابیده بود، آن حضرت پرسید: مگر مرغی از مرغان غایب گردیده که از خالی بودن جای او در این مکان آفتاب تافته؟ آن مرغان گفتند: هدهد غایب گردیده. حضرت آغاز به تهدید فرمود که چون هدهد پیدا شود آن را (= او را) به سبب این جسارت بر این حرکت به سخت ترین عذابی مُعذب گردانم و اگر عذری موجه شفیع خود نسازد آن را (= او را) بکشم. رب جلیل جبریل امین را فرستاده اعلام فرمود که ای سلیمان وعده کشتن و عذاب سخت به این مرغ ضعیف نمودی، چرا نگفتی که او را عفو کنم و تقصیرش را در پذیرم، زیرا که وعده عفو به رحم نزدیکتر است و نزد من بهترین خلاق کسی است که زیر دست خود را رحم نماید.

ملاحظه می گردد که در این تلخیص و تحریر بی آنکه کلمه ای افزوده یا تغییر داده شود حق معنا به تمامی ادا گردیده و زیبایی و شیوایی بیان نویسنده برجستگی یافته و در حقیقت گرد از آینه نثر میرزا برخوردار زدوده شده تا چهره معنی را روشتر باز نماید. حکایتی دیگر با نثر میرزا برخوردار:

در عهد سابق دو نفر از مجاهدین طریق مستقیم شرع وفاداری به مساعدت صفای نیت باهم چون لفظ و معنا و مانند چشم و نور متحد و محشور بوده و بی وجود یکدیگر رشحه‌ای از جام حیات نمی نوشیدند. اتفاقاً یکی از آن دو نفر را قصوری در چشم بود. آن رفیق دیگر تا سالها که با او دم آمیزش و همدمی می زد لفظ چشم بر زبان جاری نساخت که مبدا رفیقش این معنا را حمل بر کنایه نموده موجب غبار دیده الفتش گردد.

اینک تلخیص و تهذیب شده همین حکایت:

در عهد سابق دو نفر به مساعدت صفای نیت با هم، چون لفظ و معنی، و چشم و نور متحد و محشور بوده بی وجود یکدیگر رشحه‌ای از جام حیات نمی نوشیدند. اتفاقاً یکی از آن دو را قصوری در چشم بود. آن رفیق دیگر تا سالها که با او دم همدمی می زد لفظ چشم بر زبان جاری نساخت که مبدا رفیقش این معنی را حمل بر کنایه نموده موجب غبار دیده الفتش گردد.

حکایتی دیگر به قلم میرزا برخوردار:

روزی دشت پیمای وادی نافرمانی و عدم انقیاد حضرت رب العالمین یعنی ابلیس مردود لعین به مهدنشین بارگاه تقرب ایزد و افراتنعم ذوالهمم عیسی بن مریم علی نبینا و علیه السلام برخورد، آن حضرت از او سؤال کردند که ای طاغی گمراه و ای یاغی درگاه اله که دام و سوسه در راه غارت متاع ایمان خلق گسترده‌ای، راست بگو که بیشتر انسان را تکلیف به چه عمل ناصواب محروم و روگردان رحمت الهی می سازی؟ گفت یا نبی الله زیاده خلق را همه روزه امساک و خست تعلیم می کنم و از کرم وجود منع می نمایم چرا که قبیح ترین اعمال ناصواب، خست و امساک و بهترین همه افعال صالحه، کرم و سخاوت است. صاحب عطا هرچه مستغرق بحر معاصی باشد عن قریب قبض رحمت یزدانی او را دریابد و ممسک هر چند عبادت کند حق جل و علا نپذیرد.

اینک صورت تلخیص و تهذیب شده همین حکایت:

روزی ابلیس به عیسی بن مریم (ع) برخورد، آن حضرت از او سؤال کردند که راست بگو که بیشتر انسان را به تکلیف چه عمل ناصواب، محروم و روگردان رحمت الهی

می‌سازی؟ گفت: زیاده خلق را امساک و خست تعلیم می‌کنم و از کرم و جود منع می‌نمایم چرا که قبیح‌ترین اعمال ناصواب، خست و امساک و بهترین افعال صالحه کرم و سخاوت است. صاحب عطا هر چند مستغرق بحر معاصی باشد عن‌قرب رحمت یزدانی او را دریابد و ممسک هر چند عبادت کند حق جلا و علا نپذیرد.

تلخیص کتاب با تطبیق دو چاپ اخیر محبوب القلوب (امیرکبیر، ۱۳۳۶ش، بارانی، ۱۳۴۰ش) صورت گرفته و در موارد ابهام به نسخه نفیس خطی کتابخانه ملی تحت شماره ۱۸۹۹ (تاریخ تحریر ۱۲۴۰ق) مراجعه گردید و ضبط آن ترجیح دارد که در جای خود در حاشیه بدان اشاره شده است. ویژگیهای انشائی و حتی لغزشهای دستوری کتاب به جای خود محفوظ مانده است.

در این کتاب پاره‌ای کاربردهای خاص هست و همچنین بعضی واژه‌ها و تعییرات نسبتاً دشوار (برای خواننده متوسط الحال) بعد از تلخیص و تهذیب نیز باقی مانده که در فرهنگ آخر کتاب توضیح داده شده، با این هدف که یک کتاب خواندنی تقدیم خوانندگان شده باشد، ان شاء الله.

علیرضا ذکاوتی قراگزلو

مقدمه کتاب

حکایت مردی که دو زن داشت: مطیعه و مسلطه

شخصی از بنی اسرائیل بود خردور و عاقل. دو زن در حلقه تصرف او بود، یکی عقیفه و مطیعه و دیگری مسلطه و شنیعه. آن مرد از زن مستوره یک پسر و از مسلطه دو پسر داشت. چون وقت آن شد که فروغ چراغ حیاتش از تند باد اجل فرو نشیند هر سه پسر را طلبیده گفت: مال و اسباب من تعلق به یکی از شما دارد. چون آن مرد پای در رکاب مرکب ارتحال نهاد پسران در سر مال پدر با هم نزاع و خصومت آغاز نمودند، و به مرافعه و تمیز این ماجرا نزد قاضی شهر رفتند. قاضی از این قضیه عاجز گردیده گفت: در فلان موضع سه برادرند به زیور عقل آراسته و در دانستن این نحو مسائل مشکله مهارت تمام دارند، رفته متمسک به عروۃ الوثاقی رأی صوابنمای آنها شوید تا آنچه مفتی حکم آنها در سجل حقانیت نگارش دهد میانه شما معمول گردد. چون پیش یکی از آنها رفتند مردی دیدند پشت خمیده. چون صورت واقعه را شرح کردند، آن مرد پیر گفت: پیش برادر بزرگترم روید که او در هر فنی از فنون از من کاملتر است. چون نزد برادر بزرگتر رفتند، او را مردی ملاحظه کردند میانه سال. او نیز حل این مسئله را رجوع به رأی عقده گشای برادر مهتر خود نمود. گفت: او از من عالتر است، نزد او بروید. نزد برادر بزرگتر رفتند. او را سرشار باده جوانی و گلزار قدرتش را در عین تازه رویی یافته. اول از روی تعجب سؤال کردند. برادر کوچک پیر و برادر میانه میانه، و تو که از همه بزرگتری به حسب ظاهر از همه جوانتر و در گلزار شبابت اثر خزان پیری عبور نکرده. آن مرد

گفت: برادر کوچکترم را که به آن ضعیفی و پیری دیدید سی سال از من کوچکتر است، زنی دارد مسلطه و حيله طراز، پیوسته جز راه عدم اطاعت او ننوید. اگر برادرم را گنج قارون به حیطه تصرف در آید، در اندک زمانی از سبب باذ دستي آن^۱ ناچیز و معدوم گردد. تلاطم رنج و غصه این حادثه زورق رفاهیت و جوانیش را طوفانی و دیگرگون موجه جیحون پیری و ناتوانی ساخته، و آن برادر دیگر که میانه سال است از من کوچکتر است به بیست سال. آن برادرم را نیز اندوه غم و ملال گوشمال داده؛ اما مرا که چنین جوان و سیاه موی و توانا می بینی هشتاد مرحله از مراحل سنین طی نموده ام. نهایت زنی دارم پرده نشین حجله خانه عفت و پاکیزه گوهری و گلچین ریاض اطاعت و فرمانبری، به برکت سازگاری و موافقتش همیشه شادمان و کامیاب حیات و جوانی بوده ام؛ از این سبب است که دست خلل پیری به گریبان وجودم نرسیده و به این سبب از برادران دیگر جوانترم.

بعد از آن برادران حال و قصه خود را تقریر نمودند. گفت: از این وصیت، ظاهر است که پدر شما گمراه بوده که چنین وصیتی ناشایسته نموده. اول بروید و او را از قبر درآورده بسوزانید تا آن گاه میان شما موافق قاعده حساب حکم کنم. برادران بزرگ بیل و کلنگ و برادر کوچک، که از آن زن صالحه بود، شمشیر برداشته هر سه قصد مقبره پدر نمودند. چون بر سر قبر رسیدند آن دو برادر، که از زن مسلطه بودند، خواستند که قبر را شکافته پدر را بیرون آورند، برادر کوچک شمشیر کشیده گفت: واللّه اگر نعش پدرم را بیرون آورید شما را بکشم، اگر مدعای شما مال است من حصه و رسد خود را به شما واگذاشتم، دست از این کار ناصواب بردارید. گفتگو و مجادله آنها به طول انجامیده باز به مرافعه نزد آن مرد صاحب تمیز آمدند. آن مرد گفت: تمام مال تعلق به پسر کوچک دارد؛ زیرا که پسر او همین است که مانع نبش قبر پدر شد. اگر شما نیز پسر او می بودید راضی نمی شدید که به جهت مال دنیا پدر خود را از قبر درآورده بسوزانید.

مجملاً آنکه جمیع اسباب پدر به تصرف پسر کوچک درآمده آن برادران بدفعل، بی بهره و خشک لب ماندند. از تحریر این مدعا غرض آن است که هر فرزندی که از زن ناسازگار بی وفا باشد به اشاره اقتضای ذات نامستعد مادر خود بی نصیب نعمت خوان صلاح و سداد باشد و به تیشه شرارت قصر نام و ننگ پدر را از پای اندازد و فرزندی که از زن عقیفه تولد یابد جان را نثار خیراندیشی و نیک نامی پدران سازند.

۱. در این کتاب بارها «آن» به جای «او» به کار رفته است.

حکایت ضریح عابد و بیان عاق والدین

در میان بنی اسرائیل عابدی بود ضریح نام و در صفت پرهیزگاری و عبادات و طاعات سرآمد خاص و عام. روزی مادرش آرزوی حضور فرزند نموده به معبد وی شتافت که از ملاقات فرزند دلبنده خود بهره‌مندی یابد. پسر را مشغول به نماز و عبادت دید. لمحهای صبر کرد، دید نه چنان مستغرق بحر طاعت است که به نظر التفات متوجه او گردد. آن پیرزال گفت: ای قره باصره! ارجمندی، مراعات مادر نیز از جمله طاعات و عبادات است. عابد مطلقاً متوجه مادر نگردیده جوابش نگفت. بعد از لمحهای باز مادر از کثرت محبت به فرزند خطاب کرد. عابد به‌وی نپرداخت. القصه سه مرتبه مادرش اظهار این سخنان نمود و ابواب مقالات گشود، به هیچ زبانی و بیانی نتوانست که روی دل او را از عبادت به جانب خود گرداند. آن عجوزه آهی کشید و با خود گفت که پروردن نخل وجود فرزند به جهت دریافت ثمر و سایه مراعات و مهربانی اوست، حیف بار جفاها که در راه او به دوش امیدواری کشیدم و دریغ از مرارت تلخ کامیهای مشقتی که در تربیت او چشیدم. آشفته شده گفت: ای فرزند نافرمان، از خدای بنی اسرائیل می‌خواهم که تو را در عوض این عصیان به عقوبت سختی معذب نماید. و مراجعت کرد. از قضا در آن شهر زنی بود که پیوسته به ارتکاب اعمال شنیعه گرم بازار و در کنار و گوشه معرکه فسق و فساد هرزه‌گرد و سیار، از حرام بار حمل گرفته بود و در روز وضع حمل از بیم رسوایی و خوف عقوبت حاکم، صرفه کار و صلاح خود را در آن دید که بار افترای این عمل ناصواب را بر دوش عابد افکند؛ شاید بدان سبب جانی از لجه غرقاب این خطاکاری به ساحل نجات رساند. به‌در صومعه عابد آمده گفت: در فلان وقت که با من در آویختی و خواه ناخواه گریه عصیان بر فرقم ریختی و چندین مسایل را وسایل ساختی تا من به این عمل راضی شدم چون از تو جدا شدم اثر حمل بر من ظاهر شده اکنون روز وعده تولد طفل است.

عابد چون این سخن بشنید گفت: ای زن، برو و بار این خدعه را جای دیگر فرود آر که افسون و نیرنگ تو به من اثر نمی‌کند. زن گفت: طُرفه مرد بی‌شرم خدا ناشناسی بوده‌ای، در آن روز که عنان اختیار به دست هرزه‌دراییهای نفسانیت داده قدم جرأت در راه اراده باطل این کار می‌گذاشتی، با آنکه من به وصف نقص عقل نهایت جزع و التماس کردم، می‌بایست از عاقبت حال اندیشه و احتیاط نموده از سر این هوای ناسودمند برخیزی که تا امروز هیچ کدام در ورطه این فضااحت نیفتیم. من زنی هستم از دودمان ننگ و نام و پرورش یافته حریم عفت و احترام، اگر پرده حجاب از روی این راز برخیزد، بسی فتنه‌ها برانگیزد. هنوز که گل بوستان این مدعا نشکفته و بوی افشای این راز به مشام مردم

غماز نرسیده اندیشه و فکری در اخفای این معامله کن. عابد را تصور آنکه این زن اشتباه کرده یا این سخنان را از روی ظرافت می گوید، از در صومعه برخاسته و به درون رفت و گفت: ای زن، غلط کرده ای، اینجا صومعه است نه خرابات برو که توقف تو در این جا موجب تضییع اوقات من است.

مقارن این حال وضع حمل آن فاحشه شده طفلی تولد یافت و جماعتی از مترددین را نیز عبور بدان جا شده حیران ماجرای آن زن و عابد گردیدند. و در عرض راه تعجب کنان با یکدیگر همین گفتگوها نموده می رفتند. از قضا چند نفر از عسسان شهر می گذشتند، واقف این راز شده به در صومعه آمدند. زن و عابد را گرم مجادله و طفل را نیز ملاحظه کردند، و صورت واقعه را به امیر شهر عرض نمودند. امیر، عابد و زن را به دیوان طلبید. زن فاحشه به شهادت عدلین خدعه و بی حیایی آن مقدمه را بر عابد ثابت ساخت. امیر فرمود تا به مکافات آن عمل عابد را به دار آویزند. عام و خاص آن ولایت خبر شده می گفتند که عابد همه کس را از زنا و سایر نامشروعات منع می کرد، چه شد که خود مرتکب چنین عملی شده است. در آن اثنا خبر به مادر عابد رسید. عابد بی تابانه گفت: ای مادر، به سبب نافرمانی که از من نسبت به تو به ظهور پیوست و نفرینی که تو کردی در این تهمت افتادم. مردم تماشایی و سیار از عابد پرسیدند که چه نافرمانی کرده ای؟ عابد مقدمه را به نوعی که سمت گزارش یافت شرح کرد. در این اثنا جلاد خنجر کشیده قصد قتل عابد کرد. مادرش سرشک فرو ریخت و گفت: خداوندا نافرمانی فرزند را عفو کردم، به حق عظمت جاه و جلال بی زوالت که تقصیرات او را ببخش.

مقارن این حال آن طفل به فرمان ایزد متعال به گفتگو و مقال درآمده گفت: عابد را مکشید که مادرم در حق او افترا و تهمت کرده. روزی از استیلای شهوت روی به صحرا نهاده می گردید که اژدهای نفشش را از کجا صیدی به چنگ خواهش افتد. ناگاه شبانی موسوم به فلان اسم و موصوف بدین صفت برخورده مادرم با او درآویخت، و آن شبان چندانکه ابا نمود مادرم بیشتر الحاح فرمود تا آخر الامر گرگ شهوت شبان از کمین هوس به درآمده پرده عصمت مادرم را درید و من در وجود آمدم. چون امیر از طفل این بشنید فرمود عابد را از دار فرود آوردند و آن زن مکاره مفتی را سیاست کردند و عابد قسم یاد کرد که تا زنده باشد دقیقه ای بی رضای مادر نباید و قدم جز به خدمت او نگذارد. و مدعا از تحریر این مقاله آن است که سنگ دعا و نفرین پدر و مادر بی شائبه تأمل و تعویق به شیشه اجابت می رسد. و این معنی شاهد آن است که هر چند کسی در عبادت و بندگی یزدانی جهد نماید، بی رضای والدین مقبول درگاه کبرای احدیت نیفتد و به قدر نیم جو اثری در ضمن آن نباشد.

باب اول

در آداب معاشرت و قواعد سخن گفتن

حکایت شاهزاده هنرمند و رهایی از حادثه

در زمان قدیم در مملکت آذربایجان شهریاری بود خردپرور و عدالت‌گستر که قدر و مرتبه ارباب هنر را دانستی. روزی در بارگاه جاه و جلال به عدل و داد نشسته و در غور احوال خلایق می‌پرداخت. دو نفر به دعوایی دست در عروقه تظلم زدند، یکی بی‌هنر و دیگری صاحب کمال و خردور، هرچند که بی‌هنر در حقیقت ادعای خود حجت و بینه آورد شهریار عمداً مراعات جانب خردمند را نموده بی‌کمال را حکم بر سیاست کرد. اتفاقاً شهریار را وزیری بود که از طریقه دیوان شهریار تعجب کرده از جای برخاست و گفت: مرا سه التماس [است]. اولاً آنکه همای فلک پرواز لطف در هوای اجابت طایر گردد. شهریار فرمود: تقریر نمای. وزیر گفت که خون این جوان بی‌گناه را که چگونگی عدم تقصیرش بر آئینه ضمیر شهریار جلوه‌نماست به بنده ببخشند و دیگری آنکه مقرر فرمایند که چه وجه دارد که مرد گناهکار را شفقت و بی‌گناه را حکم بر سیاست فرمودند؟

شهریار گفت: از سرخونش در گذشتم. اگر چه مرا نیز یقین حاصل بود که او را تقصیری نیست و حق دارد. نهایت مرا وجهی منظور و مطمح خاطر است که اکنون وقت شرح و تقریر آن نیست، هنگام خلوت مذکور خواهد شد. بعد از لمح‌ای شمع بزم خلوت آراسته و روشن شد. شهریار گفت: مرا وقتی طرفه‌ای پیش آمد و غرقه بحر عجب هنگامه‌ای شدم، از آن وقت تا حال نذر و عهد کردم اگر صاحب هنری سراپا تقصیر باشد

مراعات او را بر ذمت همت خویش واجب شمارم و اگر بی هنر فرزندم باشد، او را به عقوبتهای عظیم گرفتار گردانم تا وضع و شریف این معنی را مشاهده نموده فرزندان خود را همه کس به هنری که مناسب حال باشد تحریض کنند که هنر خاص و عام را موجب رستگاری و زینت افزای بساط فیروزمندی است. بدان که وقتی پدرم سیار چهار باغ زندگانی بود. روزی حضار مجلس به توصیف ارباب صنایع و کمال مبادرت می نمودند. اگرچه من بعضی از علوم و فنونی که لازم حال شهریارزادگان است فرا گرفته بودم، باز خاطرم محرک آن گردید که به تحصیل دیگر هنر نیز اقدام نمایم. مقرر نمودم که اهل هر صنعتی که در آن شهر بودند هر یک دستگاه کار و پیشه خود را نزد من گسترانند که تا هر یک که خاطرم رغبت نماید بیاموزم. تمام را مشاهده کردم، هیچیک مرضی طبعم نیفتاد، مگر حصیریافی که استاد آن فن در حصیری که ساخته بود انواع صنایع به کار برده و نقشهای مطبوع موزون طرح نموده بود. مصالح آن کار را به خلوتی بردند و دستگاه ترتیب داده من روزی یک مرتبه مشاهده می نمودم تا ماهر گردیدم. از قضا وقتی مرا هوای شکار دریا در خاطر راه یافته از شهریار مرخص گردیدم و با جمعی از محرمان آهنگ شکار نموده به کنار دریا رسیدیم، در زورقی درآمدیم و دو روز بر روی آن بحر به سیر مبادرت می نمودیم، چون روز سوم شد از آنجا که حوادث و سوانح روزگار به همه کس نظر دارد باد مهیبی وزید و صاعقه غریبی رسید و دریا به تلاطم آمده زورق بشکست و اسباب بارفقا طعمه کام نهنگ اجل گردیدند و با من سه نفر از محرمان بر روی تخته پاره تا چند روز در روی آن بحر چون خس سرگردان و مانند دیده حیران بودیم و موج صفت در طلسم کشاکش جزر و مد افتاده هر دم پنجه بیم مرگ گلوگیر حیات گردیده، به درگاه مجیب الدعوات استکانت می کردیم. از آنجا که تفقد و ترحم الهی در به روی هیچ خواهند نبندد، باد شرطه بوزید و آن تخته پاره به کنار رسید، هر سه سالم و صحیح در آمده داخل جزیره گردیدیم که میوه های گوناگون و ریاحین از حد بیرون داشت، روزی چند در آن جزیره تفرج می نمودیم و شبها را از خوف جانوران به فراز درختها مسکن می گرفتیم تا داخل بیابان گردیدیم. چند روز قدم فرسای نشیب و فراز آن دشت گشته، تا آنکه قاید تقدیر ما را به ولایت بغداد رهنمون گردید. من چند خاتم گرانها در دست داشتم به رفاقت رفقا به بازار رفتم تا غذایی تحصیل نمایم. یک انگشتری فروخته به دکان طباحی که انواع اطعمه ترتیب داده بود و غلام آراسته در خدمتش ایستاده رسیدیم؛ درمی چند داده که طعامی بدهد، نگاهی به ما کرد و گفت: ای جوانان از ناصیه شما فرّ نجابت و بزرگی لایح است. در این شهر امثال شما جوانان را عیب است که در بازار غذا

تناول کنید؛ در این نزدیکی خلوت بسیار خوبی است که وقف مقدم امثال شما جوانان است، بدانجا تشریف ببرید تا به جهت شما چیزی لایق فرستم.

غلامی همراه کرد و ما از عقب او می رفتیم. خانه ای ظاهر شد، در نهایت تکلف، چون قدم به دهلیز گذاشته وارد منزل گردیدیم، منزلی در غایت نزهت و صفا و به انواع زیب و زینت آراسته. خواستیم که در آنجا قرار گیریم غلام در دیگر خانه را گشوده گفت: سیر این خانه، خالی از لطف نیست. بارفقا داخل آن خانه شده به در و دیوارش نقشهای غریب و بدیع مرتب ساخته بودند، به تماشای آنها مشغول گردیدیم. غلام گفت بروم و غذایی برای شما بیاورم. چون غلام رفت خانه به نوعی به حرکت آمد که گویا زلزله عظیمی واقع شده، خواستیم که بیرون آییم زمین خانه از یکدیگر شکافته شده هر سه به چاه عمیقی افتادیم، ناچار دل بر مرگ نهادیم و گفتیم این مرتبه به غریب مهلکه افتادیم که معنی نجات ما چون لفظ عنقا اسمی بی مسمی خواهد بود. از قضا آن طباح جهود بود و مسلمانان غریب را به آن طرز و ترانه به خانه فرستاده به آن چاه می افکند و گوشت آنها را پخته به دیگر مسلمانان می فروخت؛ گردن بر آن حادثه نهادیم و منتظر بودیم که چه روی خواهد داد. ناگاه همان غلام خنجری در دست به قعر چاه آمد و قصد ما نمود. گفتیم: ای برادر از کشتن ما دو سه بینوا چه به شما خواهد رسید، اگر مدعای شماها منفعت است ما را هنری است حصیربافی، در این شهر رونقی تمام دارد، اسباب این کار را در این تک چاه بیاورید تا روزی یک حصیر سرانجام نماییم. غلام به بالا شتافت و صورت حال را به خواجه تقریر کرده اسباب این کار به جهت ما فرستاد. روزی یک حصیر تمام کرده می دادیم و قرصی جوین به قعر چاه می انداختند. مدتی از این مقدمه برآمد. همه رنجور و خسته شده به حال خود متحیر بماندیم. مرا تدبیری به خاطر رسیده، حصیری به زیب و زینت تمام درست کرده در حواشی آن حقیقت حال خود را به عربی نقش نمودم. اتفاقاً نوبت هارون الرشید بود؛ به وی گفتم اگر به نظر خلیفه درآوری مبلغها عنایت نماید. جهود را خام طمعها سد راه احتیاط و عاقبت اندیشی گشته، حصیر را به بارگاه خلیفه برد. خلیفه را چون چشم بر آن حصیر افتاد پسندیده، چون نیک ملاحظه کرد و شرح حاشیه را بدید از حقیقت مقدمه آگاهی یافته، گفت: این حصیر را از کجا آورده ای و کار کیست؟ گفت: دوستی در بصره دارم به من ارسال کرده. خلیفه گفت: لمحهای توقف کن تا انعامی در حق تو ارزانی دارم و خادمی را پیش طلبیده سخنی به گوش او گفت: خادم روانه شده مرا بارفقا از تک چاه بالا آورده به نزد هارون برد. چون جهود ما را دید به خود بلرزید. خلیفه پرسید اینها چه کساناند؟ جهود دست

به حلقه در انکار زده گفت: نمی شناسم. خلیفه فرمود اسباب شکنجه حاضر کنید. چون جهود نام شکنجه شنید اقرار بر آن واقعه نموده قصه را سراسر تقریر کرد. هارون امر نمود که جهود را به دار سیاست آویختند و ما را تحسین تدبیر عاقلانه نموده به حمام فرستاد و خلّاع فاخره بخشید و از سرگذشت حالم پرسید. از آغاز به انجام را شرح کردم. چون پدرم را حق بندگی دیرین به خدمت خلیفه بود، بیشتر مهربانی مبذول فرموده گفت: خاطر جمع دار که ان شاء الله به دوستکامی روانه وطن خود خواهی شد. مرا چند روزی نگاه داشته قریب به دو قطار شتر از همه اسباب و مایحتاجی که بزرگان را ضرور و درکار است، با پنجاه نفر غلام عطا نموده نامه ای مشعر بر شرح حال من به پدرم تحریر و روانه ساخت. چون داخل شهر خود شدم، جنازه پدرم را از شهر بیرون می بردند. بعد از تعزیه پدر مستقر سریر فرماندهی گردیدم. نهایت به برکت آن هنر از چنان عقبه نجات یافتیم؛ از آن وقت شرط کرده ام که اهل استعداد و صاحب کمال را محترم داشته بی کمالان را رنجه دارم.

هرگاه انگبین هنر کام عافیت شهریار زادگان را از شیرینی فواید و نتایج بهره مند گرداند پس دیگر کسان را چه قدرها به کار آید.

حکایت

در عهد سلف یکی از ارباب شوکت را پسری بود از قواعد اطاعت پدر بیگانه و با ناخردمندی و سفاقت همخانه. چون شهریار نتوانست که به هیچ وجه نخل ناراست طینت او را به قوت اهتمام و تربیت راست کند و یقینش حاصل گردید که نوری در چراغ اهلیت و سعادتش نیست، یکباره روی مهر و شفقت از وی تافته، یکی از غلامزادگان خود که گلبن وجودش را برومند آب و هوای بهارستان ذکا و شعور کامل دید، به جای فرزند در مهد تربیت پرورش می داد و از سبب ظهور شایستگی او هر روز در تفقد بر چهره اش می گشاد.

مادر آن پسر بی سعادت را این معنی خلاف رأی و طبع افتاد. اکثر اوقات چین بر جبین ناز و عتاب افکننده شمع این گله مندی را در شبستان شکایت برافروختی و به شهریار گفتی که آن پسر به غیر از آنکه فرزند من است دیگر تقصیری ندارد که غلامزاده را بر آن ترجیح داده و به انواع مراعات خسروانه می نوازی و به مراقبت احوال

جگر گوشه‌ام نمی‌پردازی. شهریار گفت: اینکه می‌گویی که به غلامزاده بیشتر از فرزندت مهربانی می‌نمایم حق است؛ ولی فرزندتی که در انقیاد و رضای پدر و کسب افعال حسنه اقدام نکند بیگانه فرزانه به مراتب از او بهتر است:

دهد بنیاد نام و ننگ اجداد خطا کرداری فرزند بر باد

من در قواعد مهر و محبت تقاعد مرعی نداشته‌ام، اما از آنجا که اوضاع او خلاف رسوم آدمیت است چشم از مراعات او پوشیدم.

ملکه گفت: نمی‌دانم که فرزندم به چه تقصیر در نظر شما بی‌مقدار است. شهریار گفت: فرزندِ خلف آن است که در همه باب تابع احکام پدر بوده آنچه از آن صادر شود مقرون تجربت و صلاح باشد، هر چند با خود می‌اندیشم در این مدت از فرزندت امری به‌ظهور نرسیده که لایق نوازشها باشد. هرگاه سخن مرا قبول نداری اکنون هر دو را امتحان کرده آن چه از ایشان به‌وقوع انجامد خود به‌دیدۀ غور ملاحظه کن که کدامیک بیشتر استحقاق تربیت و مهربانی دارند. شهریار کنیزکی را طلبیده گفت: به‌وثاق هر دو رفته ببین که هر کدام در چه شغل و کارند و بعد غایبانه از یکدیگر به‌هر یک بگو که اگر روزی شود که من مژده ریاست و فرمان فرمانفرمایی به‌تو رسانم به‌نوید این معنی چه به‌من عطا می‌نمایی؟ آنچه هر یک می‌گویند آمده اعلام نمای. کنیزک اول نزد آن فرزند بی‌سعادت رفته دید که منزل و نشیمن او در کمال بی‌رونقی است؛ قوچی و میمونی در آن جا بسته و چند کبوتر و خروس می‌گردند و از فضلات آنها کثافت بسیار به‌هم رسیده، شهریارزاده خود با سگ‌بچگان در بازی است. چون کنیزک را دید از جا برخاسته شروع به‌هرزگی نمود و از او پرسید که کجا بودی؟ کنیزک گفت: آمده‌ام تا ترا دعا کنم که زود به‌جای شهریار بر سریر سلطنت جلوس نمایی که در عهد شهریار چندان فیض و رحمتی ندیدم. شاید در نوبت دولت تو شام ادبارم به‌صبح اقبال تبدیل یابد. شهریارزاده گفت: خوب است دعا کن. کنیزک گفت: ای امیرزاده اعظم اگر چنانچه تاج و سریر سلطنت از وجود تو آراستگی یابد و اول مژده بشارت به‌تو رسانم کام مرا به‌انگبین چه التفات شیرین می‌سازی؟ امیرزاده آغاز خرمی نموده گفت: تو را کدبانوی حریم خاص خود سازم و از عطایای زر و جواهر مستغنی و بی‌نیاز گردانم.

کنیزک بیرون آمده نزد پسر خوانده شهریار رفت. دید که به‌وقار تمام در فراز کرسی نشسته و چند نفر از غلامان به‌آیین آداب دست بر سینه بسته به‌خدمتش ایستاده‌اند. از روی وقار و تمکین پرسید که ای جاریه کجا بودی؟ کنیزک گفت: آمده‌ام تا به‌لوازم بندگی

قیام و اقدام نمایم. نظر کیمیا اثر شهریار در انتخاب چون تو گوهر گران بهایی ید بیضا نموده است. در واقع بعد از شهریار جای او چنین کسی را سزاست. چون فرزند شهریار از سبب پست فطریها در نظر عاطفت شهریار مردود است، از قراین چنین ظاهر می گردد که بعد از شهریار خاتم این دولت به انگشت اقتدار تو موافق آید. اگر من بشارت این خبر فیروز به تورا سنام در ازای این موهبت چه چیز به من کرامت می نمایی؟ پسر چین عتاب بر جبین قهر افکنده بانگ بر کنیز زد که ای یاهو گوی هرزه درای ناصواب اندیش این چه سخن یاهو بیهوده است که می گویی! این معنی از قوه به فعل تواند آمد که خدا نخواست شهریار را حادثه پیش آید؛ اگر من منتظر چنین امری باشم میان من و دشمنان شهریار چه تفاوت. شهریاری و ملک به صاحبش ارزانی باد، مرا از دیاد طراوت گلزار عمر و اقتدار شهریار کامکار مدعا و سرمایه همه آرزوهاست؛ اگر چنین خبر ناخوشی آوری همه وقت مردود نظر من خواهی بود.

کنیزک به خدمت شهریار آمده صورت حال و تقریر هر دو را عرض کرد و بعد از آن شهریار هر دو را طلبید. آنکه فرزند صلیبی او بود بی محابا آمده در پهلوی شهریار نشست و بی تقریر سؤال به سخن در آمده به گفتگوهای بی ادبانه و حرکات نافرزانه پرداخت و پسر خوانده در سرپا ایستاده به رسم ادب سر در پیش افکند. شهریار گفت شما هر دو فرزندان منید و در محبت فرقی در میان شما نمی گذارم؛ هر دو به خزانه رفته هر تحفه که از آن گرانباتر نباشد جهت خود بردارید. هر دو به اتفاق به خزانه رفتند. غلامزاده مصحف و شمشیر و درهمی برداشت و شهریارزاده عقد مروارید گرانبهایی باده بدره زر و طنابوری برداشت. هر دو نزد شهریار آمدند و آنچه انتخاب کرده بودند به نظر شهریار آوردند. شهریار گفت: تحایف گرانباتر از اینها در خزانه بسیار بود. چگونه به همینها اکتفا کرده اید؟ شهریارزاده گفت: من چندان که مشاهده نمودم از این عقد مروارید گرانباتر و از این طنابور تحفه تری نیافتم. عقد مروارید را زیور افسر خود می کنم و از ناخن اثر ساز گره غم از دل می گشایم و از مصاییح این زر کاشانه طرب و عشرت خود را برمی افروزم. پسر دیگر گفت: چندانکه ملاحظه کردم در آن میان از کلام ربانی و این شمشیر چیزی بهتر نیافتم. تلاوت کلام الهی باعث افزونی درجات دنیا و عقباست و شمشیر حصار حفظ بدن و سد راه ضرر دشمن است. شهریار گفت: هر یک را مطلبی که مکنون خاطر است بخواهید تا به انجاح مقرون گردد.

شهریارزاده گفت: در این روزها شهریار ختا کنیزک جمیله ای به شهر ما فرستاده با چند خم شراب می خواهم که گلشن جوانی را از بهار عیش طراوت بخشم. آن پسر گفت:

بنده التماس دارم که شهریار زندانیان را آزاد فرماید و در این سال به حقوق دیوانی رعایا تخفیفی قرار بدهند و مرکبی که پادشاه عربستان به رسم ارمغان فرستاده به بنده سپارند که به جهت سرکار شهریار نگهبانی نمایم. شهریار گفت: چنین باشد. چون رفتند شهریار به ملکه گفت: از راه انصاف تجاوز مکن و راست بگویی که موافق اعتقاد تو عقل و شعور کدام یک بیشتر است. ملکه سر به پیش انداخت گفت: حق با شهریار است.

مجملاً آنکه روز به روز کوکب استعداد قابلیت آن پسر را درجه می افزود و آن شهریارزاده بی نام و ننگ را غلّو محبت فسق و فجور و صحبت اجامره از خدمت شهریار روگردان ساخته و خاطر شهریار نیز چنان از او مگدر گردید که یکباره از نظر شفقتش انداخت. چون کسوف ارباب چهره کوکب اعتبارش را پوشید به اتفاق جمعی از اجامر از آن شهر به مملکت دیگر رفته طراری پیشه ساخت تا آخر به اشاره شمشیر سیاست قضا راه فنا پیش گرفت و دستگاه اقبال آن پسر از اسباب عقل و شعور چنان انتظام پذیرفت که مذارّ الیه شهریار شده بعد از فوت شهریار ریاست به او انتقال یافت.

حکایت

در عصری از اعصار سابقه گرگ مرض جوع الکلب خود را به گله وجود شخصی زده گوسفند عافیت و تندرستی او را ربود و آتش آن علت جانکاه معده اش چنان برافروخت که اگر هزار محیط را بر آن افشاندی انطفاء نپذیرفتی؛ هر چند که اطبا خواستند که سیلاب آن مرض را به سدّ معالجه ببندند نتوانستند تا آخر الامر تندیهای باد آن علت به خاموشی چراغ عمرش پرداخت و از درشتیهای عرصه آن دشت ناهموار مرکب زندگانی اش به سر درآمد. شخصی در حالت نزاع از آن استفسار کرد که این علت از چیست؟ گفت: روزی در کنار دجله چیزی می خوردم ناگاه از جانب صحرا سنگی به هم رسیده بایستاد و چندان که به حرکات عجز آیین اظهار فاقه و گرسنگی خود نمود من تغافل کرده هیچ به آن ندادم تا تمام شد. آن گاه نگاه حسرت آمیزی به من کرده محروم روانه شد. شب همان سگ را به خواب دیدم که به زبان آمده گفت: شرمت نیامد که کام خواهم را به عطای لقمه نانی نخواستی؟ ندانسته ای که هر که گرسنه را به بذل لقمه ای مساعدت و مهربانی کند از جانب منعم حقیقی ابواب انواع درجات بر چهره آرزویش مفتوح گشته بارقه هیچ آفت به خرمن نعمتش نرسد. همین که از پیش تو محروم روانه گردیدم گرگی نخجیری را گرفته در بُن سنگی می خورد؛ چون مرا بدان حال دید ترحم کرده از سر آن غذا برخاست. من چندان که خواستم از گوشت آن نخجیر طعمه خود

نمودم. هر آینه مروت و اهلیت آن گرگ درنده را از نفس تو زیاده دیدم. در فکر خود باش که عنقریب معذب به عذاب شدیدی خواهی شد که غیر از چشیدن تلخی زهر مرگ معالجه و دوايي نخواهد داشت. چون بیدار شدم اثر این مرض را بر خود مشاهده نمودم و جانم هدف سهام این آفت و الم گردید.

حکایت زوال اهل سبا به واسطه کفران نعمت

ملک سبا مشتمل بر دوازده شهر بود در نهایت آبادی و معموری. موجب خرابیش آن شد که حضرت پروردگار سبحان دو بستان^۱ بر آن گروه عطا فرموده بود که هر کدام در نزهت و صفا با فردوس اعلی دعوی هم چشمی نمودی و دهقان صنع سبحانی در عرصه هر بوستانی چندین هزار نخل و شجر میوه دار رسانیده و اقسام و انواع اثمار لطیفه گوارا از آن اشجار به عمل می آمد؛ چنان که هر صبح پیشتر از آنکه از خانه ها بیرون آیند حیوانات خود را بیرون می کردند که میوه هایی که از درختان ریخته بود بخورند تا راه تردد گشوده شده حرکت می کردند. و از دیگر نعمتها نیز منعم حقیقی بسیار عنایت فرموده بود که پیوسته از دریافت لذات آن کامیاب بوده در سریر رفاهیت و آسودگی روزگار می گذرانیدند و از عبادات، دو رکعت نماز ایزد بی نیاز در ظهر بر آن قوم واجب بود. اگر چه بدایت حال دقیقه ای از لوازم عبادت و انقیاد را فرو گذاشت نمی نمودند رفته رفته چنان شد که یاد حق و شکران نعمتها را و سوسه ابلیس بر تلبیس از لوح ضمیر آن فرقه محو نموده رشته بندگی ایشان را از صد جا گسستن آغاز نموده یکباره روی از در کعبه عبودیت تافته^۲، از آنجا که حق جلا و علا را با عموم طوایف انسانی نهایت مدارا می باشد، دوازده پیغمبر بر آن گروه فرستاد که ایشان را به حق پرستی و عبادات و خصوصیات بندگی دعوت و ترغیب نمایند. آن گروه را غرور نفسانیت نمی گذاشت که قدم بر جاده اطاعت گذارند و به زبان طغیان می گفتند ما را چندین نعمت و اسباب معاش مهیاست، به خدای شما نظر توقع نیست، روز و شب چنان مستغرق بحر نافرمانی گشته بودند که سالها کلمه ای از یاد حق و قواعد شکرگزاری باری به زبان آن جماعت جاری نمی گردید. چون وقت آن شد که بحر بیکران غضب جبار به تموج و تلاطم درآمد بنیاد ایشان را از بیخ برکند از قضا آن مملکت را دجله^۳ عظیمی بود از دامنه کوهی که بر همه

۱. اشاره به سوره سبا، آیه ۱۵.

۲. به لحاظ حفظ ویژگیهای سبک شناختی کتاب عین عبارت نقل شد.

۳. از باب اطلاق خاص بر عام، دجله را در معنای مطلق «رود» به کار برده است.

شهرها امتیاز داشت. و بند عظیمی داشت که از سنگ و آهک برآورده بودند و به قدر احتیاج آب به باغات و مزارع آن شهر جاری می شد. حق تعالی موشهایی که گویا پنجه و دندانه‌های فولادی با آنها بود بر آن سد گماشت که بنیان استحکامش را منهدم سازند. اتفاقاً مردی از آن قوم که ملک و زراعتی داشت صبحگاهی برخاست که بر سر زراعت خود برود. عبورش بر سر بند واقع شد. مقدمه موشان و شکافتن بند را ملاحظه نمود. به خانه آمد. چند گربه برده به سوراخها کرد که موشان را دفع نمایند. پنجه و ناخن آنها نیز آهن شده به تقویت و امداد موشها به خرابی پرداختند. چون حال و حکایت را چنان مشاهده نمود چند سگ آورد که شاید معالجه گربه‌ها را نمایند. سگها نیز به امر ایزد قهار مُمِدّ اینها شده به شکافتن بند جدّ و جهد تمام می نمودند. چون آن مرد را یقین حاصل شد که قضیه آثار غضب و عذاب خداست برادر خود را نیز واقف ساخته چاره کار و صلاح خود را دیدند که ملک خود را فروخته عازم طرفی شوند. با شخصی مجادله و خصومتی آغاز کرده قسم یاد کردند که املاک خود را فروخته از آن شهر بیرون روند. یکی از ارباب استطاعت آن شهر املاک آنها را خریده روانه گردیدند. موشها و گربه‌ها با سگان در خرابی و انهدام بند مزبور می کوشیدند و خلق اجماع کرده چندان که خواستند در دفع آنها کوشش نمایند فایده نداد تا اینکه بعد از چند روز بند را شکافته تمام دجله متوجه شهر شد و جمیع عمارات و باغات و اشجار آن شهر را زیر و زبر کرد و حیات کل خلق آن شهر طعمه نهنگ بحر آن بلا و انقلاب گردید.

حکایت کودک با ادب که مورد توجه پادشاه شد

در ولایت بغداد روزی چند طفل به بازی اشتغال داشتند. امیر آن شهر به حکم تفرج سوار و از آن راهگذار می گذشت. چون آثار رایت جاه و جلال سلطنت ظاهر گردید یکی از آن اطفال برخاسته از روی ادب به کنار دیوار بایستاد و طفلان دیگر سرگرم کار و بازی خود بوده به پادشاه نپرداختند. شهریار را حرکت عاقلانه آن طفل خوش آمده به نظر ملاطفت متوجه آن طفل گردید. به حسب امتحان، خاتم از انگشت بیرون کرده در میان اطفال انداخت و گفت: هر کدام این خاتم را زودتر آورد از فیض مواهب سلطانی فایز گردد. طفلان در برداشتن خاتم به یکدیگر تقدم جسته تا یکی خاتم را برداشت و به دست امیر داد. آن طفل مطلقاً پای از حدّ ادب و خویشتر داری بیرون نگذاشته از جای خود نجنبید. پادشاه از زیر چشم تفرس حال او نموده این مرتبه پادشاه خاتم را به نزدیک او افکند. آن طفل برداشته گرد از وی پاک کرده ببوسید و از روی ادب تمام به همواری و آرام آورده

به هر دو دست خدمت شهریار داد:

ادب صاحب خویش را می‌رساند به اوج بلند اخترى و سعادت
رسد با ادب را دمامد نکوئى شود بى ادب پایمال ملامت

مجملاً آنکه شهریار به هر یک از اطفال انعامی مبذول فرمود و به یکی از خدام اشارت نمود که مادر و پدر این طفل را راضی کن تا او را به ما دهند که قابلیت تربیت دارد.

کودکِ هوشمند پاک‌گهر حیف باشد که تربیت نشود
رخ یاقوت تا نپردازند زیور تاج سلطنت نشود

اتفاقاً پدرش فوت شده و مادری عجوزه و بینوا داشت و از خدا می‌خواست تا کسی به تربیت او مبادرت نماید. شهریار فرمود به آن عجوزه مبلغی عطا کرده طفل را گرفتند، و به دارالاماره برده^۱، امیر او را فیروزیخت نام نهاد و به تربیت و مراعات او پرداخت تا به سرحد تمیز و کمال رسید. رفته رفته به زیور انواع کمالات، خصوصاً در فنون سواری و شجاعت، آراسته و موصوف گردید. امیر روز به روز به وظیفه عاطفتش می‌افزود. اتفاقاً شهریار را خصمی بود در مخالفت قوی بازو و شهریار را همه وقت از او نهایت دغدغه و احتیاط در خاطر بود تا اینکه با لشکر گران سنگ عزم تسخیر بغداد نمود. شهریار در تجهیز و سامان سپاه و اسباب محاربه پرداخته اراده نمود که خود متوجه دفع خصم گردد. فیروزیخت پیش آمده گفت: ای خداوند چنین خصم بی وقاری را چه قابلیت وجود است که خود به نفس نفیس متوجه محاربه او گردند، استدعا چنان است که رأی امیر به اجازت این غلام توجه فرماید تا بنده وار در دفع این سانحه کوشش نمایم. اگر به نیروی اقبال خداوند فیروز گردم، عین مطلب، و الا که جان را در سر این کار کنم و دوست کام و سعادت مند دو جهان باشم.

امیر او را مرخص ساخته فیروزیخت با جمعی از لشکریان از حصار بیرون رفته در برابر خصم مردانه پای ثبات افشوده تا عاقبت طلعی صبح نصرت و فیروزی از مطلع مقصود فیروزیخت دمیده آتش در خرمن خصم افکنده طبل بشارت فتح و ظفر بلند آوازه ساخت؛ شادکام به خدمت امیر برگردید و امیر او را در کنار گرفته به نوازشات^۲ بیکران پادشاهانه مخصوص و انتظام مهام و اختیار انام را رجوع و حواله به اقتدار و فرمان

۱. این گونه کاربرد وجه وصفی درست نیست، به لحاظ حفظ ویژگیهای سبک نویسنده عیناً حفظ شد.

۲. جمع کلمه فارسی «نوازش» با «ات» عربی غلط است. به لحاظ حفظ ویژگیهای سبک نویسنده نقل شد.

او نمود.

غرض آن است که از راه ادب به منزل همه عطیات توان رسید و از گلبن شرم ریاحین جمله مدعیات توان چید.

حکایت سلطان محمود غزنوی و صفات ایاز

روزی سلطان محمود غزنوی با جمعی از لشکریان متوجه شکار شد. چون به شکارگاه رسید در فراز سرسپاه همایی به پرواز دید. مشهور است که سایه بال آن بر سر هر کس افتد از وصال عروس دولت و سعادت فایز و کامیاب گردد. آن جماعت از رهگذرانی که استدراک کیفیت این سعادت و عطیه توانند کرد تکاور سعی و تردد به چپ و راست می‌دوانیدند و بر یکدیگر سبقت و تقدم می‌جستند، مگر ایاز که سر رشته احتیاط از دست نداد و در مقام تمکین مردانه بایستاد. یکی از محرمان سلطان از او پرسید که چون شد که جویای ادراک این موهبت نگردیدی و در این میدان با یاران گوی موافقت نزدی. ایاز گفت: خلاف شرع عبودیت است که در حضور خداوند خود بی ادبانه عنان مرکب شرم از قبضه خودداری رها کنند و بجز راه بندگی پیمایند. مرا خلعت آداب در بر به که سایه هما بر سر، ظلّ مرحمت او کافی است، به سایه همایم احتیاج نیست. هنگامی که لشکریان در تردد و تلاش بودند سلطان از زیر چشم مشاهده حرکات آن جماعت می‌نمود. چون دید که ایاز ثابت قدم ادب و حیاست سلطان را به غایت خوش آمد. چون از شکار مراجعت نمود ایاز را به خلعت خاصش مخصوص ساخت و روز به روز در مهد عاطفتش می‌پرورد تا ترقی عظیم کرد و آخر کار به جایی رسید که یکی از مقربین بساط محرمیت گردید.

حکایت

روزی ایاز در بندگی سلطان محمود ایستاده بود، ناگاه موزه خود را چنین بر زمین افشرد که صدای آن به سمع سلطان رسید. چون هرگز سلطان از وی چنین بی ادبی ندیده و متعجب حرکت او بود عمداً او را به وسیله خدمتی بیرون فرستاد و به حاضرین گفت: ایاز هرگز به ارتکاب چنین جسارتی اقدام ننموده و برخلاف شرم و ادب مرتکب و مصدر امری نگردیده، آیا ظهور این حرکت را سبب چه بود؟ خادمی را جهت تحقیق آن حال فرستاد، رفته ایاز را دید که موزه خود از پا می‌کشید و عقرب سیاهی در آورده کشت،

خادم گفت: این عقرب در موزه تو بود؟ ایاز گفت: بلی کمال شرمساری به سبب این عقرب در خدمت سلطان کشیدم، چهل نیش به پایم فرو برد. دستور بندگی نگذاشت که پا از حدود اقلیم ضوابط ادب بیرون گذاشته بی تابی نمایم تا آنکه عنان خودداری از قبضه طاقتم ربوده بی اختیار حرکت بی شرمانه به ظهور رسید که تا زنده باشم چهره احوالم از سیلی این شرمساری و خجالت مجروح خواهد بود. خادم آمده حقیقت را عرض کرد و این معنی موجب ازدیاد التفات سلطان شده،^۱ [ایاز] به توجهات خسروانی مفتخر و سرافراز گردید.

حکایت معبر خوش زبان و فوائد خوش زبانی

سلطان ملکشاه سلجوقی شبی از شبها در واقعه دید که عقد مروارید دندانهایش از هم گسیخت و همه به یک بار فرو ریخت. چون سلطان صبح چشم از خواب گشود از ظهور این واقعه به غایت خوفناک و هراسان گشته فرمود: معبری حاضر کنید که این خواب را تعبیر نماید. یکی از معبران را به خدمت آوردند. سلطان حقیقت واقعه را به او تقریر کرد. آن معبر ناخردمند بی آنکه به مدبر اندیشه و تأمل مصلحت کند و این معنی را به صحنه ممیز عقل رساند گفت: این خواب دلالت می کند که جمیع اقربا و خویشان پادشاه همه به یک بار در حضورش بمیرند. سلطان را این سخن موحش و جواب ناملایم خلاف طبع افتاد غضب بر وی مستولی گردیده فرمود که آن معبر را به دار سیاست آویخته جامه زندگانی از برش کنندند و از منصب حیاتش معزول کردند. باز اشارت فرمود که دیگری را از صاحب وقوفان این فن حاضر ساختند. سلطان صورت واقعه را به او تقریر کرد. معبر ثانی چون از قواعد علم زندگانی و معاش و روش خدمت بزرگان با خبر و آگاه بود به زبان احتیاط و عاقبت اندیشی متکلم گردیده گفت: اگر چه پروردگار عالم الغیب والشهاده واقف اسرار است، ولی به حسب قراین، خوابی که دیده اند دلالت بر طول عمر ولی نعمت می نماید، به جهت آنکه متصدیان قواعد این پیشه دندان را به مثابه اولاد و احفاد می دانند سلطان به واسطه طول زمان عمر و امتداد ایام حیات از جمیع اقربا و خویشان مرجح و ممتاز باشند. پادشاه را حسن کلام و طریق توجیه و تأویل بیان مرضی خاطر افتاده مبلغهای خطیر انعام به وی شفقت کرده به خلعت خاصش بنواخت و روی

۱. در جمله بعدی مرجع ضمیر عوض می شود و کاربرد وجه وصفی در اینجا مناسب نبوده است، از جهت حفظ ویژگیهای سبک نویسنده عین عبارت نقل شد.

به حاضرین مجلس کرده گفت: آنچه معبر اول گفت با قول معبر ثانی مطابق است، ولی او مغرور به کمال خود بود و چنان بی ادبانه تقریر کرد که خود را هدف تیر بلا ساخت. و این مرد که واقف رموز شرم و حیاست چون موافق احتیاط گفت به عنایات لایقه سرافرازی یافت.

غرض آن است که سخن گفتن مخاطرات بسیار دارد و بی غور و تأمل لب به اظهار هیچ حرف نباید گشود که گفتن بی تأمل بسی سرها را گوی چوگان فنا ساخته و نقد جانها را به قمار زوال و خلل باخته.

حکایت

مشهور است که روزی یکی با ابلیس لعین برخوردده دید که پشت بر دیوار فراغت و اطمینان زده با خود وسوسه و انبساط و سروری دارد گفت: ای ابلیس پر تلبیس چون است که امروز از آبیاری کشت نیرنگات دست برداشته و دستگاه فتنه و فساد خلق را نامنتظم گذاشته‌ای، وجه این شوق و شعف چیست؟ گفت دو نایب قائم مقام از جانب خود در میان خلق تعیین کرده‌ام که صدچندان من مهارت دارند؛ یکی دروغگوست و دیگری بخیل. تا تخم این دو عمل در زمین خاطرها افشانده‌ام سر رشته مفاسد و اختلال در میان بنی آدم چنان مضبوط و محکم گردیده که دیگر احتیاج به وسوسه و تحریک من ندارند و از آنجا که حق تعالی را دشمنی بدتر از دروغگوی و بخیل نیست هر روز از رهگذر این دو عمل چندین کس از فیض رحمت الهی محروم گردیده مستحق جهنم گردند و از این سبب مرا فراغتی رو داده چنین شکفته و مسرورم.

حکایت جوان عراقی که از بدزبانی به مهلکه افتاد

در یکی از بلاد عراق شخصی بود در مراتب فنون کمالات عالیّه از جمله مشاهیر و صنادید عصر گشته خصوصاً در حسن خطوط متعارفه کلک اعجاز نگارش ید و بیضا نمودی. به اشاره پادشاه قلمرو لم یزل به صوب دارالملک بقاء شتافت. از او پسری ماند از لباس کمالات عاری و بیگانه و در عالم بی هنری سرآمد و یگانه، چون از تعزیه پدر فارغ گردید دامن بی سعادت بر کمر پست فطرتی زده با سفله طبعان دون همت و بی سروپایان کوچه و بازار سفاهت عقد مؤاخات و موالات را انتظام داده از مال پدر خرجهای بی وقوفانه نمودی تا به کمتر وقتی سر رشته بضاعتش از دست تصرف بیرون رفت. چون

سینه استطاعتش را خنجر پریشانی شکافت و بهار تمولش را خزان زوال دریافت، آخر الامر مصلحت حال و تدبیر کار را منحصر به عزیمت هندوستان دانست و در هنگامی که عروس دارایی مملکت هندوستان پرده نشین شبستان تصرف شاهزاده سلیم بود وارد هندوستان گردید. به همدستی شهرت اسم و رسم پدر چنان اتفاق افتاد که به خدمت پادشاه راه یافت. شهریار به مقتضای قدرشناسیها به نظر التفات متوجه احوال او شده به انواع نوازشات و تفقدات خسروانی مخصوصش ساخت تا به اندک وقتی از مقربین بساط عزت گردید.

روزی شخصی چند مرقع به خدمت شهریار آورده حاضرین را از سیر و تماشای آن قطعات مصنوعه سروری در خاطر پدید آمد. شهریار از جوان ایرانی پرسید که از جواهر صنایع و کمالات پدر هیچ به چنگ آورده ای؟ جوان گفت پیوسته اسم اعظم قبله عالم نقش نگین خاتم مروت و کرم باد گنجینه اکتسابم از لالی قابلیت تهی است و کام آمالم را از لذات مواید کمالات پدر بهره ای نرسیده. شهریار به امر دیگر پرداخته بعد از لمحهای سهواً یا از راه امتحان عمداً متوجه جوان عراقی^۱ شده باز سؤال نمود که از کمالات پدر هیچ کسب نکرده ای؟ آن بدبخت بی سعادت تصور کرد که مگر به جواب احمد سلاخ و قاسم علاف مبادرت می نماید بی ادبانه و از روی درشتی و خشونت تمام معترض جواب گردیده گفت یک مرتبه گفتم از کمالات پدر هیچ فرا نگرفته ام شهریار چون جواب خشونت آمیز ناصواب او را شنید از راه تعجب تبسمی کرد و گفت:

حیف دانا مردن و افسوس نادان زیستن

دریغ که پدران کامل خردور بمیرند و فرزندان ناخلف بی هنر جای ایشان بگیرند. از قراین چنین ظاهر می شود که به مصاحبت اوباش و اراذل و اختلاط گمراهان باطل عادت کرده و از کتاب انسانیت بابتی نخوانده و درس ادب نزد ادیب آدمیت نگذرانیده ای، قامت چنین فرومایگان ناقابل لایق تشریف تربیت و التفات نیست.

پادشاه فرمود وی را از سبب جسارت و بی ادبی از مجلس بیرون کرده یکباره دستش از عروقه توجهات شاهنشاهی کوتاه گردید و به یک کلمه حرف بی جا سر رشته چنان موهبتی از قبضه رها کرد. از آنجا که از جمله ضوابط هندوستان است که کسی که از نظر عاطفت پادشاهی یا بزرگی افتاد دیگر در آن بلاد به هیچ درش راه ندهند مدت ها راه آوارگی به قدم پشیمانی می سپرد و خون جگر می خورد تا تهی دست و بی حصول مدعا باز به ایران عود نمود.

۱. منظور عراقی عجم است.

حکایت حجاج و عفو کودکی به واسطه گفتار خوب او

در ایام استیلای تسلط حجاج، که تنور ظلمش از خاشاک بی رحمی و شقاوت برمی افروخت و خشک و تر مزرعه حیات عام و خاص می سوخت، روزی از روزها جمعی از ذکور و اناث را بحر غضبش مستغرق گرداب عتاب و خطاب ساخته بود. چند طفل به نظر بی سعادتش درآوردند، آن ناپاک سیاف طلب کرده حکم بر قتل صغیر و کبیر آن گروه نمود. طفلی با کمال صغر سن از میان آن قوم برخاست و بر فراز بلندی شتافت و گفت: ایها الامیر، اگر بیچاره ای استدعای عرض مطلبی داشته باشد آیا به درجه اجابت رسد یا نه؟ حجاج چون آن حسن گفتار از آن طفل ملاحظه نمود گفت: روا باشد. طفل گفت: همه از راه دور می رسیم و به یک شربت آب محتاجیم، اگر جرعه آبی نامزد کام این تشنگان گردد موجب دعای خیر خواهد گردید. حجاج فرمود تا آب به آن جماعت دادند. آن گاه آن طفل گفت: اگر لقمه نانی به هر یک کرامت فرماید هر آینه این مرحمت درجه کمال پذیرد. حجاج امر نمود تا نان نیز آورده به آن گروه دادند. آن گاه آن طفل گفت: اکنون ما همه نیز مهمان خوان نعمت و عنایت امیر گردیدیم و از آنجا که مراعات مهمان بر میزبان موافق طریقه همه مذاهب و ملل واجب است اگر چنانچه امیر قلم عفو بر جریده تقصیر این جماعت کشیده از سر خون ایشان درگذرد، هر آینه لوازم خصوصیات اکرام به جا آورده باشد. اثر آن مکالمات بازوی عزم حجاج را پیچیده نگذاشت آفتی به محصول خرمن عافیت آن جماعت رسد، همه را بخشید و به برکت گفتگوی رفق آمیز جمع کثیری از ورطه هلاک نجات یافتند.

باب دوم

حکایت

در عهد قدیم چند نفر از شیرازه‌بندان رسالهٔ رفاقت و یکتا دلی از دارالسلطنهٔ اصفهان عزم سفر خراسان نموده تا بعد از طی مسافت به ولایت دامغان رسیده روزی چند به جهت انجام بعضی امور در آنجا توقف و از آن ولایت نیز روی توجه به راه مقصد نهاده روانه شدند. چون فرسخی چند رفتند یکی از آنها را به خاطر رسید که بدرهٔ زری از آن در منزل دامغان فراموش شده رفقا را از سر این حکایت واقف ساخت و گفت: مرا نقدی که در کیسهٔ استطاعت و بضاعتم موجود بود همان وجه است، باید معاودت نموده به جستجوی آن پرداخت. رفقا خواستند که به رفاقت عودت نمایند، جوان به این معنی تن در نداده گفت: شما در منزل رفته منتظر باشید که من به مسارعت رجوع می‌نمایم. یاران را وداع کرده به جانب دامغان برگردید. قافله نصف شب فرود آمده تا صبح منتظر مراجعت جوان بودند، اثری به ظهور نیوست و چون جمیلهٔ خورشید پا در جلوه‌گاه ظهور گذاشت رفقا را تأخیر مراجعت آن جوان متردد خاطر و نگران ساخته متحیر بودند تا اینکه یکی از رفقا که مذاق احوالش را از چاشنی شهد گوارای محبت و ربط آن جوان شیرین کامی به هم رسیده بود چهرهٔ طاقت را به ناخن اضطرار و بی‌تابی خراشیده به رفقا گفت: مرا فقدان حضور آن انیس موافق بی‌آرام نموده، اندیشه می‌نمایم که مبادا زورق حالش را بحر حادثات خللی رسیده باشد و در راه رفاقت یار موافق و همدم مشفق هر رنجی که بر خود قرار دهی پشیمانی ندارد.

مرا ناچار باید که به استدراک حقیقت دیر آمدنش عود نمود فارس^۱ مرکب عزیمت گشته چون فرسنگی چند قطع کرد به سعادت سایه بال همای ملاقات آن جوان فایزگردیده پرسید که چه امر حادث و باعث تأخیر آمدن تو گردید؟ جوان گفت: اگر چه گم شده را یافتم نهایت ظهور طرفه واقعه‌ای اتفاق افتاد و کبوتر حیاتم از جنگ عقاب عجب سانحه‌ای مسلم بیرون رفت. چون مراجعت کرده به دامغان رسیدم بدره زر را یافتم معاودت نموده، چون نزدیک شد که نقاب ظلمت شام چهره شاهد روز را بپوشاند با خود اندیشه کردم که اکنون رفقا به منزل رسیده‌اند، در این وقت موافق دستور ارباب احتیاط نیست که در این شب تنها این راه را بییمایم، اولی آنکه به مکانی نزول نموده چون گرد تیرگی از صفحه بساط روزگار رفته شود روانه گردم. به قریه‌ای از قرای دامغان که نزدیک شارع بود عنان عزیمت معطوف داشته وارد آن قریه گردیدم و متحیرانه به هر جانب می‌گشتم که به مکانی نزول نمایم. به شخصی از اهالی آن قریه برخورد بعد از تحقیق صورت حال گفت: ای جوان مرا منزلی است تکیه‌گاه نزول دوستان خدایی، و همه وقت مائده حیات را بر طبق اخلاص نهاده جويا و منتظر آن می‌باشم که از حلاوت حضور جوانان فرخنده سیرت شیرین‌کام گردم، چه شود که از راه کوچک دلیها منت بر من گذاشته و به کلبه محقرم نزول نمایی.

مرا تازه‌رویی آن جوان مشفق موجب گشایش عقده‌های خاطر گشته از مرکب فرود آمده در مهمانخانه عاطفت او جلوس نمودم. در ساعت طعام لطیفی حاضر ساخت. بعد از تناول غذا چون وقت آن شد که عروس خواب در آغوش دیده‌ها درآید گفت: ای جوان اگر چنانچه زر و سیم و جنس گرانبها با تو هست به من بسیار که طرار واقعات دنیا در کمین همه کس می‌باشد. و احتیاط را تشویشی نمی‌باشد. من آن بدره زر را که قریب هزار دینار زر سرخ بود سرش را مهر و تسلیم او نمودم. میزبان آن امانت را به خانه برده من در بستر استراحت قرار گرفتم.

چون لمحهای برآمد با خود اندیشه کردم که این چه سفاقت و بی‌پروایی بود که از تو به منصه ظهور رسید؟ شخصی بیگانه که به غیر از امشب او را ندیده‌ای و معرفت به احوال او نداری هزار دینار را بی‌واسطه بینه و شاهد به او دادی، اگر در مقام انکار آید به دستگیری کدام حجت به وصول خواهد رسید؟ خلق روزگار چنان طافع باده بی‌دیانتی و حق‌ناشناسی اند که به جهت اخذ مال برادران در فکر فریب یکدیگرند و فرزندان در مقام

۱. واضح است که کلمه «مرا» یا ضمیر «م» در «بضاعتهم» یکیش زیادی است فقط به لحاظ حفظ خصوصیات سبک نویسنده عیناً نقل شد.

خدعه با پدر، با آنکه به موجب اسناد و حجت‌های شرعیه و وساطت شهود عادلّه مردم با یکدیگر داد و ستد می‌نمایند به حکم ده حاکم و غوغای گیرودار صد محصل و تجویز هزار قاضی و مفتی وصول او ناممکن است، شرّ این بی‌احتیاطی دلم را در کوره آتش بی‌قراری انداخته بی‌محابا از خانه بیرون آمده آن شخص را طلبیدم و گفتم: اگر چه ای جوان، آثار سداد و صلاح از ناصیه حالت مبرهن است، اما چون مرا در این وقت با آن امانت رجوعی به هم رسید آورده تسلیم کن. آن جوان امانتم را با مهر و نشانم آورده مهم‌سازی نمود. من زر را در بیرون خانه در زیر خاک مدفون ساخته در بستر خواب آرام گرفتم. بعد از ساعتی از خانه‌ای که مرد با زنش خفته بود صدای گفتگو به گوشم رسید. در عقب در رفته شنیدم زن به شوهر خود آغاز عتاب نموده می‌گوید: ای مرد ابله سفیه، خوب است که اسم تو را در باب اول رساله افعال سُفها و بُلْها نویسند! این چه خطای بزرگ بود که از تو صادر گردید، چنین عطیه و نعمت غیر مترقبه که در این مدت هیچ‌کس را اتفاق نیفتاده بود بدره زری شخص غریبی در شب بی‌شاهد و بینه آورده به تو داد که سالها می‌توانستیم کاشانه بضاعت و کامرانی بنور گردانیم، چه امر محرک آن گردید که قدر آن موهبت ندانسته از سر چنان گنج بادآوری عمداً برخاستی، در کسب نیم دینار انواع زحمات باید کشید و زهر بسی سختیها باید چشید. آن مرد از این سخنان به هم برآمده گفت: ای زن در این مدت که سر در دایره موافقت من نهاده‌ای این تخم مواعظ و نصایح که در زمین احوالت افشاندم جز حنظل اطوار ناشایست نروید، شرم نمی‌آید که پرده عقل و احتیاط به یکسو افکنده به این سخنان بیهوده و اندیشه‌های باطل مرا و خود را رنجه می‌داری؟ کمال ناجوانمردی و شرارت است به جوان غریبی که دست اعتصام به عروة الوثقای اعانت ما زده نظر به انتفاع درهمی چند چشم از راه و روش خداشناسی و عاقبت‌اندیشی پوشیده چون بی‌خبران قواعد مروت و انصاف در دفع او کوشش نمایم و به مهمان برخلاف طریقه مهربانی برآمدن در کیش و دستور جمیع طوایف و ملل خوب نیست حق جل و علا عالم السّر والخفیات است در تدارک و جزای هر عملی به قانون عدالت عمل می‌نماید، درباره بی‌گناهی اندیشه باطل کردن به غیر از ندامت و خسران دنیا و عقبی نتیجه و حاصل ندارد و خزانه عامره ایزد لاریب را عطیات گوناگون بی‌شمار است، هر کس را به هر چه لایق و سزاوار می‌داند، بی‌خواست عطا می‌کند. تخم هر فتنه که در کشت نیت بکاری جز محصول نقصان بر ننداری.

ای زن، پادشاه کشور لایزال در رزق بر چهره هر ذی‌حیاتی گشوده روز به روز بی‌شائبه تعب می‌رسد آن زن را چنان محبت زر و سیم بر خاطر استیلا داشت که این سخنان را

فسانه تصور کرده گفت: ای شوهر مرا به این مقالات هرگز اعتقادی نبوده و نخواهد بود. عطیات غیبی که می‌گویی چنین چیزهاست که به پای خود آید و الا هرگز ندیده که جبرئیل از آسمان زر و مال فرود آورد. دنیا عالم اسباب است. این نوع وسیله‌ها و وجوه را غنیمت باید شمرد. چنین شکاری بی شائبه سعی خود به خانه صیاد آمده اگر مُسَلَّم بیرون رود زهی دون همتی است. در این شب که کسی واقف این حال نیست این جوان را هلاک نموده زر و اسباب و اسب و سلاح او را متصرف گردیم. مرد گفت: ای زن چنین مگوی که کفار با کمال قساوت قلب به مهمان رعایت کنند و پیرامون چنین امر شنیعی نگردند؛ این نحو بی‌باکیها موجب محرومی و دوری از فیوضات و حسنات است. چون زن دید که مرد به ارتکاب این معنی تن در نمی‌دهد خاموش شد. من که عقب در هنگامه و سوسه آن زن را گرم و احوال را بدین منوال مشاهده کردم هراسان و خوفناک به بالای درختی که در آنجا بود رفته در میان شاخه‌ها مخفی شدم.

از قضا آن زن را پسری بود از شوهر دیگر که نسب شرارت و بدکرداری به سلسله ابلیس لعین رسانیدی، اکثر اوقات از دست و زبان او به مال و جان مردم خللهای فاحش می‌رسید و بی‌باکانه در راه هر امر ناصواب می‌دوید. از اتفاقات نصف شب گذشته بود که مست و مدهوش به خانه آمده چون داخل مهمانخانه گردید رختخواب گسترده دید به جای من بی‌خود و مدهوش خوابید. چون شوهر در محیط خواب فرو رفت آن بالانشین انجمن خدعه و بی‌باکی بی‌خبر شوهر از خانه بیرون آمده سنگی در دست گرفته آهنگ من نمود. چون داخل خانه شد سنگ را به شدت تمام بر سرش زد چنان که آشیانه زندگانی او از هم فرو ریخت و طایر حیاتش در پروازگاه ممات سایر گردید. زن چندان که جستجوی بدره زر نمود اثری نیافت، مضطربانه به خانه شتافته شوهر را بیدار کرده از سرّ واقعه آگاه ساخت. آن مرد دست افسوس به هم سوده خروش برآورده گفت: آخر به تحریک نفس سرکش خود را به گرداب حادثه خطری افکندی تا از این گلبن حادثه چه گل بشکفد و نخل این واقعه چه ثمر برآورد.

قرض است فعلهای تو در پیش روزگار	در هر کدام روز که باشد ادا کند
هر تخم فتنه‌ای که فشانی به کشت دهر	آرد فساد بار و تو را هم سزا کند

زن گفت: ای مرد اکنون هنگام موعظه و نصیحت نیست، برخیز تا بدره زر را پیدا کرده تدبیری در باب دفن نعش این جوان کنیم که صبح نزدیک است مبادا طشت این راز از بام رسوایی افتد و آتش این فتنه شعله‌ور شود. شمع برافروخته به اتفاق شوهر خود بیرون

آمد و چون داخل شد خوب ملاحظه کرد پسر خود را دید گریبان چاک زده، خواست آغاز شیون نماید شوهرش تبسم کرده گفت: اکنون از ناخن جزع چهره ندامت را خراشیدن فایده ندارد و در آغاز هر کاری ملاحظه انجام آن باید نمود.

القصة هر دو در آن شب گوری کنده پسر را دفن کردند و زن به خانه رفته از اندوه واقعه فرزند چندان سر بر زمین زد که خود را هلاک ساخت. صبح من از بالای درخت فرود آمده در فکر حرکت شدم. مرد صاحب خانه از منزل بیرون آمده گفت: ای جوان پاکیزه سرشت فرشته خوی معذورم دار که مرا ظهور عجب واقعه ای اتفاق افتاد از آن جهت دیر به خدمت تو آمدم و نتوانستم که از قرار واقع وظایف بندگی به تقدیم رسانم؛ اگر چه از این سبب انواع خجالتها دارم، نهایت آمدن تو در این مکان مرا باعث چندین برکت و منفعت گردید. از وجود این زن نابکار و پسر خطاکار او که غولان بادیه گمراهی و مردم آزاری بودند زحمتهای عظیم داشتم و نفسی به کام دل نمی کشیدم به مومیائی مقدمت شکستگیهای احوالم درستی پذیرفت و از صعوبت طُرفه درد بی درمان نجات یافتم. اکنون چه شود که به مقتضای کوچک دلیها امروز دیگر توقف نمایی که عذرها خواسته شود و رفیق مناسبی نیز به هم رسد که به اتفاق او روانه شوی که چون قلیل خرجی همراه داری مبادا نظر بر اینکه:

اغنيا را دشمنی بدتر نمی باشد ز مال مغز آخر بر شکستن می دهد بادام را

از سبب این زر در عرض راه حادثه دیگر چهره گشا گردد. من گفتم: ای جوان کسی که از جاده راست رویها تجاوز نکند هرگز او را خللی پیش نیاید و همه راهی را به بدرقگی خضر مرحمت الهی سلامت سپرد.

مرا احتیاج به همراهی کسی نیست. رفقای من در فلان منزل منتظر و اراده سفری به رسم استعجال مطمح خاطر است، انشاء الله هنگام رجوع به ملاقات فایز خواهم شد؛ چند دینار به او داده روانه مقصود گردیدم.

حکایت عبید کرمانی و خواجه حسن تاجر

در عهد سلف شخصی از اهل کرمان عبید نام که از شعله شرارت و ناپاکی خرمن راحت خاص و عام سوختی، اتفاقاً وی را زنی بود صالحه و عقیقه که شب و روز در سراپرده عصمت و انقیاد شوهر نشسته لمحهای سر از خط فرمان و سازگاری او نمی پیچید. آن نابکار بی آبرو پیوسته از حنظل چین جبهه ترش رویی و درشت گویی شهد حیات را در

کام فراغت آن عورت ناگوار ساخته هر دم بهانه‌ای می جست و وسیله می طلبید که دلش به خنجر کاوش و مزخرفات مجروح سازد.

روزی به خانه آمده بخار شرارتش بر دماغ صعود نموده دیگ سودایش از آتش خُلّی ناملایم به جوش آمده و پی موجبی سنگی بر مغز زن زده آن بیچاره بی گناه را هلاک نمود. بعد از لمحهای که قهرش فرونشست دانست که خطای بزرگی از او به وقوع انجامیده با خود گفت که زود باید تدبیری کرد، مبادا نهال این سانحه به ثمر رسوایی و فضیحت بارور گردد. مضطربانه برون شتافت و متحیر به در خانه بایستاد و حیران بود که این راز با چه دوست و کدام مشفق در میان گذارد و چاک این هنگامه را به سوزن چه چاره رفو نماید. اتفاقاً خواجه حسن تاجر، که مرد کهن سالی بود، از جمله تجار مشهور آن شهر، از آن راه عبور می نمود. پیش او رفته گفت: مرا چنین واقعه اتفاق افتاده و تیر این نحو خطایی از شست غفلت بیرون رفته اصلاح و تدارک آن وابسته به راهنمایی رأی عقده گشای توست. پیر تأملی کرده گفت: معالجه این معامله آن است که جوان بیگانه‌ای را به خانه برده او را نیز به قتل رسانی و خروش بر آری که زن خود را با مرد بیگانه دیدم هر دو را به قتل رسانیدم تا همسایگان شاهد حال تو گشته شاید به این وسیله جانی مسلم توانی بیرون برد. آن پیر خطا اندیش سر مشق چنین مفسده‌ای را به او داده روانه شد و آن بیرون کرده دایره سعادت در آنجا ایستاده منتظر آن بود که شخصی به هم رسد، چون لمحهای برآمد جوانی را عبور بر آن کوچه واقع شد.

آن ناجوانمرد پیش رفته به آن جوان سلام کرد و قاعده تحیت و مهربانی به جا آورده گفت: ای جوان طعام لذیذی در راه است و تنهایی مرا به این اشارت کرده که رفیقی به هم رسانم و آن مائده را با آن صرف کنم. اگر به قبول این معنی بر من منت گذاری کوچک دلی است. آن جوان چندانکه عذر خواست او بیشتر الحاح کرد تا به هر لطایف الحیل که بود او را به خانه آورده در را محکم بر بسته رشته حیات و زندگانی آن تازه نهال حدیقه شباب و جوانی را به مقراض شقاوت و شرارت حق ناشناسی منقطع ساخت و به پهلوی زن افکنده باز آمد و بر سر راه بایستاد که همسایگان و مترددین شارع را خبر گرداند. مقارن این حال خواجه حسن تاجر که کمان آن فتنه را زه کرده بود مراجعت نموده آن مردود العاقبه به استقبال او شتافته گفت: ای پیر روشن ضمیر به رأی صواب نمای تو عمل نمودم. اکنون خوش باشد هر دو به اتفاق به درون منزل رفتند. اتفاقاً آن جوان مقتول پسر خواجه حسن بود. چون چشم خواجه حسن بر نعش فرزند افتاد گریبان چاک زده خاک بر سر کرده و از اندوه پسر چندان سر بر زمین زد که بهار حیاتش پژمرده خزان نیستی

گردیده آویخته دار نیت بد و اندیشه ناصواب خود شد. از قضا از خانه یکی از همسایگان روزنی به خانه آن گمراه بود و زن همسایه از اول تا آخر سیر آن مقدمه نموده واقف این ماجرا شده و شوهر را از این قضیه آگاه کرده از آنجا که شوهرش به آن شقاوت سرشت کینه دیرینه داشت و در جوار آن ناکس همیشه در شکنجه بود در ساعت این معنی را به عرض والی شهر رسانید چون حقیقت زشتی حال آن شریر بدنفس مکرر به سمع حاکم و اهالی رسیده بود امر فرمود وی را به دار مکافات آویخته جمیع اعضایش را از یکدیگر قطع و هر عضو را از سر راهی آویختند. فی الواقع این معنی موجب تجربه هر کس تواند شد. خواجه حسن چون چنین سر رشته به دست آن مفسد داد آنچه درباره دیگری تصدیق نموده بود بر سرش آمده در طلسم بدکرداری خود افتاد و آن نابکار که آن زن بی گناه را کشته بود غریق بحر عمیق شرارت نفس اماره گردید.

حکایت عجزه‌ای که فرعون را نفرین و هلاک کرد

هنگامی که فرعون به مقتضای هوئی و هوس نفس اماره مطمح نظر ساخته بود در کنار بحر نیل قصری بنا گذارد که شمس‌ه‌اش با خورشید دعوی هم چشمی نماید و ارتفاعش از سپهر برین باج زبردستی خواهد. هر روز قریب چهارصد نفر استاد کامل با چندین هزار عمله و فعله در آن قصر کار می کردند و مقرر کرده بود که عمله و فعله آن عمارت را به محلات مصر قسمت رسانیده هر روز از اهل یک محله و گذر بر سر کار حاضر می شدند. روزی نوبت به محله‌ای رسید که مدتی بود شخصی از ساکنین آن محله از سبب عسرت و بی بضاعتی فرار نموده بود و به جز زنی بیچاره حامله در آن خانه نبود که از ضعف فاقه و بی قوتی مانند نی از هر بند وجودش جدا گانه ناله و خروش برخاستی. گماشتگان فرعون لعین به طلب آن شخص به آن خانه آمده چون آن مرد را ندیدند جبراً و قهراً آن ضعیفه را عوض شوهرش بر سر کار بردند. اتفاقاً آن عورت را در آن روز وعده وضع حمل بود. چون بر سر کار رسید طفل متولد گردید، آن را بدان حال به کشیدن خشت و سنگ و مصالح باز داشتند. آن دردمند به مشقت و آزار هر چه تمامتر به یک دست طفل را گرفته به دست دیگر خشت و سنگ می کشید و اگر دیرتر حرکت کردی زجرهای گوناگونش نمودندی. کار آن عورت به اضطرار رسیده عاجز و درمانده گردید و روی به درگاه متقم حقیقی نموده گفت:

خداوند! من بنده توام می بینی که گماشتگان فرعون بر بنده تو چون جور و غضب می نمایند. من اگر گناهکار و محروم رحمت و مستحق عذاب و عقوبت توام این طفل

بی‌گناه است، اگر قهرمان انصاف دادم از این بیدادگر نگیرد شکوه این تحکم به که کنم؟ خلاصه کلام آنکه تا شام انواع زحمتهای و مشقتها کشیده شام به خانه خود رفت. روزی چند که از این مقدمه گذشت وقت آن شد که دریای غضب و خشم جبار قهار به تلاطم درآمد زورق حیات فرعون و قبطیان را در بحر نیل انتقام و زوال دگرگون سازد لاجرم به نوعی که در کتب مسطور است آن خارج آهنگ مقام بندگی و انقیاد به اشاره شاهنشاه کشور قدرت از راه آب عازم آتشیگاه دارالعقاب ابدی گردیده. در آن روز اهل مصر از وضع و شریف به تماشای آن هنگامه به کنار رود نیل آمده بودند. از اتفاقات آن عورت نیز داخل آن جماعت سیار بود و به لب دریا تفرج می نمود به جایی رسید دید که چیزی در میان آب می درخشید. چوب بلندی به هم رسانیده آن علامت را پیش کشیده دید سری است از تن جدا و به هر موی او چندین جواهر آبدار کشیده شده آن زن جمیع جواهرات را بیرون آورده به دامن خود نمود. مقارن آن حال صدایی شنید که ای عورت اگر به مقتضای مصلحتها در بعضی امور تغافل می شود چنان نیست که فراموش گردد؛ چنان که ابواب فیوضات بر چهره ارباب طاعت گشاده است اسباب عقوبت و عذاب اهل عصیان و جور مهیا و آماده است. این سر آن فرعونی است که قصر را به جهت او می ساختند و ادنی ترین ملازم او تو را در آن روز زجر می نمود برق نفرین تو آتش زوال در خرمن جاه و زندگانش افکند، اکنون این جواهرات که هر یک خراج عالمی است مزد و اجرت یک روز توست. آن عورت جواهرات را به مخزن تصرف خود درآورده شوهرش نیز از سفر مراجعت کرده و تیره شب عسرت او به روز روشن رفاهیت مبدل گردید.

مدعا از سرود سرایی عندلیب خوش الحان این اقاویل آن است که بنای کاخ بی اساس ظلم و بیداد بر روی آب است؛ یعنی به مجرد اهتزاز نسیم آه مظلومی بنیان هستی آن زیر و زبر گردد.

حکایت

چون در عهد قدیم به وضوح پیوسته و به صحت رسیده بود که اکثری از فرمانروایان مملکت چین طریق اقلیم هستی را به قدم طول حیات پیموده چنانکه باید از لذات مواید خوان عمر کامیاب گشته و به منتهای سر منزل زندگانی می رسند و گلزار عمر یکی از ایشان را صرصر خزان مرگ در حالت بهار شباب جوانی افسرده نمی سازد و از آنجا که ماه عمر بیشتری از قیاسره را پیش از درجه کمال، زوال خسوف ممات دریافته در عین

نور روی در کاستن می نمود. یکی از قیاصره را این معنی متحیر و متعجب ساخته چندان که دست به هر وجه و جهتی رسانید استدراک حقیقتش نتوانست کرد؛ آخر الامر رسولی به جهت حل این مشکل تعیین و نامه به خاقان چین مرقوم نمود که به صحت رسیده سلسله جلیله را در حال شباب از عوارض دهر پر انقلاب نقض و قصوری نمی رسد و^۱ اکثر از منسوبان این دودمان را در هنگام جوانی نقد حیات از کف اختیار بیرون می رود. اگر چنانچه این فتوحات به مفتاح دعایی پدید آمده حصه ای^۲ ارسال فرمایند. نامه را با بعضی تحف و هدایا مصحوب رسول به چین فرستاد. چون رسول قیصر به ولایت چین رسیده نامه و تحایف را گذرانید. خاقان فرمود که رسول را با جماعتی که همراه داشت در جوار درختی که در بیرون شهر بود فرود آوردند و تا یک هفته اخراجات داده بعد از آن وظیفه و مقرری ایشان را قطع و در مقام تغافل برآمد. رسول مدت های مدید به انتظار جواب نامه توقف نمود تا آنچه با خود داشت صرف کرد و جماعتی که با او بودند از وفور عسرت عاجز شده اغلب فرار اختیار کردند، کار رسول به اضطراب انجامید، چندان که در جواب نامه مبالغه نمود جواب از کسی نمی شنید تا اینکه خاقان روزی به عزم شکار سوار شده بود. رسول بر سر راه ایستاده بنیاد شکوه و شکایت کرده استدعای نجات نموده. خاقان گفت: به مکانی که فرود آمده اید درختی است هرگاه از پای درآمد مرخص شوید. رسول مراجعت کرده با خود گفت: درختی به این عظمت چه احتمال دارد که قرن ها از پای درآید و با معدودی چند که مانده بودند حیران آن واقعه شده آن قدر توقف کردند که اضطراب از ایشان به حد کمال رسید. روزی به فنای آن درخت کمر بسته از درگاه میهمن مراد بخش زوال آن درخت را استدعا و التماس می کردند و شبها را نمی خفتند تا اینکه بادی در غایت شدت به وزیدن آمد، در ساعت آن درخت از پا در افتاد، رسول را این معنی موجب شکرگزاری و سرور شده به خدمت خاقان شتافت و حقیقت را عرض و استدعای جواب نمود. خاقان گفت: جواب افتادن درخت است. رفته به قیصر اعلام نمایید که بقایای روشنی چراغ عمرها وابسته به دعای خیر و زوال حیات منوط به نفرین ضعیفاست. اگر پادشاه قاعده عدل و انصاف مرعی داشته و به ترفیه حال خلق توجه مبذول دارد صغیر و کبیر از صمیم قلب به دعای ازدیاد و امتداد هستیش مبادرت نموده و الا از خاص و عام به نفرین نگوئساری قصر زندگانش پرداخته در حالت شباب خرمن عمرش پایمال بارقه زوال گردد. شما چند نفر به نفرین درختی مشغول

۱. واو حالیه است، یعنی «در حالی که».

۲. احتمالاً «نسخه ای».

شدید بدیهی است که از پا در آمد. هرگاه خلق کثیری به نفرین احدی کمر بندند بدیهی است که وجودش غبارآلود نیستی شود. رسول را به خلعت خاص مخلع کرده و مبلغهای خطیر به آن کرامت نموده وی را مرخص فرمود. رسول مراجعت کرده حقیقت سرگذشت را به قیصر شرح داد.

حکایت شبان عاقل و گفتگوی او با حضرت عیسی (ع)

عیسی بن مریم روزی در صحرایی عبور می نمود. جوانی در آن وادی به چرانیدن و محافظت گله اغنام اقدام داشت. حضرت عیسی فرمود: ای شبان چون وحوش و بهایم خلاصه عمر گرامی را در پیمودن نشیب و فراز این بیابانها مصروف می داری، چرا در معموره آمیزش خلق دریایی تا از سعادت رهنماییهای خضر ارباب فراست و صلاح به سرچشمه آب حیات و برکات دو جهانی رسیده از حلاوت نعمت گوناگون کامیاب گردی؟

شبان گفت: یا نبی الله آنچه فرمودی حق و بیان واقع است. نهایت من چند مسئله از قواعد بندگی آموخته تمام عمر بدانها عمل می نمایم، دیگر مرا به فرا گرفتن هیچ مسئله احتیاج نیست. حضرت عیسی فرمودند که بگوی ببینم. شبان گفت: اولاً آنکه با خود شرط کرده ام که تا در مطبخ اکرام الهی دیگ نعمت و روزی ارباب حیات در جوش باشد به اخذ لبت نانی آبرو به در غیری نریزم؛ و ثانی آنکه تا شکر راستی و دیانت تمام ننسود من لب به حنظل دروغ و خیانت نیالایم؛ و ثالث آنکه تا در گلشن حلال نشان برومندی باشد من قدم به خارستان ارتکاب محرمات و نامشروعات نگذارم؛ و رابع آنکه تا توانم از نشوه دوستی تردماغ گردم هرگز خود را به خمار خصومت گرفتار نسازم. حضرت روح الله به چوپان گفت: مرحبا ای مرد عاقل که هر آینه علم اولین و آخرین در این چند مسئله مندرج است.

حکایت فاسق شیرازی و مکالمه طفل و تنبیه او

در عهد سابق شخصی بود در دارالعلم شیراز از جمله مشاهیر فسق و فجور که همواره در رکاب اطاعت ارادت نفس اماره دویدی. اتفاقاً او را طفلی بود فرزانه و صاحب شعور و همگی نیت را به فرا گرفتن دروس قابلیت و کمال مصروف داشتی. شبی از شبها پدرش دید که فرزند ارجمندش صاحب فراش بی قراری گردیده و طایر خواب و آرام از آشیانه

خاطرش رَمیده. پدر گفت: امشب ترا چه پیش آمده که شیرازه سی پاره راحت و قرارت گسسته اوراق ترسل آرامت از ترتیب افتاده به غیر از خواندن ابجد ناله و مشق گریه کاری نداری. پسر آهی کشیده گفت: چون فردا روز پنجشنبه است و مرا باید که درس ایام هفته گذشته را به خدمت معلم گذرانم. می ترسم از آنچه مرا تعلیم داده چیزی از خاطر فوت شده باشد و در حضور همدرسان مورد عتاب و خطاب معلم شده شرمسار و منفعل گردم. پدر چون استماع این ماجرا کرد از خواب غفلت بیدار شد و گفت: جان ترا اندیشه درس یک هفته بی قرار ساخته پس وای به من ناخردمند خطاکار که چندین سال را به عصیان و سیأت گذرانیده از بازخواست فردا مطلقاً اندیشه و پروایی ندارم. ماجرای پسر خضر راه پدر شده از معاصی و فسق ایام گذشته پشیمان و شروع در گریه و زاری کرد. علی الصباح سجل توبه و استغفار را به مهر قاضی نیت صادق رسانیده مُصلای عبودیت بگسترانید و برخلاف عادت به عبادت به سر می برد تا یکی از جمله نیکوکاران و ارباب سعادت گردید.

حکایت عارف بن سهیل و عبرت او از کار رنگریزی

آورده اند که عارف بن سهیل، که یکی از صنادید علمای سابقه یمن است، پسر یکی از اوباش آن دیار بود و در اوایل حال و صغر سن پدرش او را به کسب صباغی باز داشت. روزی چند که آن کودک در آن کار به سر برد به نظر غور متوجه خصوصیات آن عمل گردید، به فراست یافت که استاد هر پارچه که خوش رنگتر می کند از سایر رنگهای دیگر اجرت بیشتر می گیرد. آن کودک با خود اندیشید چنانکه هر پارچه را به رنگ و لون خوش می آریند اجرت زیاده می گیرند، پس اگر کسی نیز به تحصیل علمی و هنری از هنرهای عالی فطرتان اقدام نماید قدر و متاع وجودش در دکان روزگار به درجه اعلی و مزد او بیشتر خواهد بود. جامه این خیال در خُم اندیشه و تأمل زده شب که به خانه آمد از پدر پرسید که از کار رنگریزی چه هنر بهتر باشد؟ پدر گفت: زرگری، چرا که مفتاح ابواب همه امور زر و سیم می باشد و زرگر را پیوسته سر و کار با زر و سیم است.

پسر گفت مرا سلسله سلیقه و شوق به فرا گرفتن پیشه صباغی حرکت نمی کند، طبعم جویای دیگر کسی است. روز دیگر پدرش او را به دکان زرگری سپرد. روزی چند که در دکان زرگر بود از آن پیشه هم اعراض نموده به پدر گفت که خاطر من نیز به قبول این کار تن در نمی دهد. پدر او را به چندین هنر و پیشه فرستاد و او از هر کار کناره می جست تا او را به مکتب فرستاد، در فرا گرفتن دروس و قواعد دانش کمال مساعی به ظهور می رسانید تا

رفته رفته از ادراک علوم متداوله بهره مندی کامل یافته، چنان شد که گوی برتری از امثال و اقران ربوده یکی از مشاهیر علمای عصر گردید.

هرچه در این پرده نشانت دهند گستر نستانی به از آنت دهند

حکایت سائلی که همیشه شعری درباره انصاف می خواند

در ولایت تبریز وقتی از روزگار ماتقدم شخصی که بزمگاه بصارتش از مصباح بینش مبرا و از حلیه توانگری و مکنت مُعْتَرّا بود پیوسته در زمره ارباب احتیاج و اضطراب به درپوزه در خانه ها اوقات مصروف داشتی و همیشه تخم اظهار مضمون این بیت بر زمین بیان کاشتی:

هر که از جاده انصاف بگرداند روی سینه او هدف تیر حوادث گردد

روزی بر طریق عادت به در خانه یکی از اغنیای آن شهر رفته زمزمه سؤال بنیاد کرده به گفتن همین مضمون پرداخت. صاحب خانه به رشحۀ عطائی لب تشنه او را دریافت و از او استفسار کرد که تقریر این مضمون خالی از وجهی نیست، به آفریننده انس و جان قَسَمَت می دهم که سَرّ این معنی را بیان نمای. اعمی گفت: از چگونگی سَرّ این حکایت چه می پرسی که سرگذشتی است ملال افزا و از تقریرش جراحت دلم تازگی پذیرد. وطن مألوفم ولایت شام است، پدرم در بدایت حال در سلک صنف پیله وران آن دیار زیست نمودی و در آن کار پیروی رضای خالق فرمودی. از برکت آن شیوۀ مرضیه در حال و استطاعتش رونقی به هم رسید و روز به روز تیرگیهای کاشانه تنگ دستی و عسرتش از پرتو شمع توانگری محو گردیده، رفته رفته دستگاه ثروتش وسعت می یافت تا آنکه آن پیشه را به جواهر فروشی بدل ساخته با بعضی از تجار عزیمت سفر بحرین کرده در آنجا مبلغ خطیری مروارید خرید نموده برگردید و به اعانت جمعی از اهل آن کار در آن شغل می پرداخت و یوماً فیوماً درجات کرب بختش می افزود تا یکی از جمله ارباب احتشام آن دیار شد. چون غواص بحر قضا و قدر گوهر حیات پدرم را از کف صدف وجود بیرون آورد و آن مال خطیر به من انتقال یافت من نیز به جای پدر به دکان رفاهیت و فارغ بالی نشسته بساط آن شغل و عمل گستردم؛ نهایت نخل حرص و تحصیل حب مال در زمین دلم ریشه قوی ساخت و پنجه استیلای محبت دنیا زور آورده عنان احتیاط و خودرایی از کف اختیارم یک باره برد و در مراتب سودا و معامله طریقه ناراستی و بی دیانتی را شریک و سهیم نیت ساخته هر چند که آستین ممانعت بر دیده

خطابین می نهادم حریف زبردستهای نفس نمی شدم. روزی اول صبح به بازار آمده در دکان گشودم و بساط گسترده نشستم. مردی شوریده حال که یرقان بی نوایی رنگ بضاعت از رخسار حالش برده بود به در دکان من آمد، لب به سپاس و شکر مرحمتهای ایزد گشوده دانه مروارید گرانبهائی از جیب بیرون آورده گفت: ای جوان من مردی بودم از خاندان عزت و امتیاز، اسباب بی حد داشتم، مرا در ازای خیانت یک گردکان سپهر در خاک تیره بی سرو سامانی افکند. چیزی که از اسباب دولت در جیب تصرفم مانده همین یک قطعه مروارید است. فرط عیالمندی و عسرت مرا بدان داشت که این فروخته نفقه عیال سازم. من مروارید را از دست او گرفته، هر چند که مبلغهای خطیر ارزش داشت و دیده ام از فروغ جلا و صفایش خیره شد، از عالم دکان داربها و فریب نگاه بی وجودانه ای به وی کرده به دستش دادم و گفتم: این مروارید چندان رتبه ندارد نهایت مرا عجز و ضعیف نالی تو به خریدن آن صلا می زند. بگوی قیمت آن چه بود؟ و از او رو برگردانیده متوجه شغل و کاری دیگر شدم، اما در عالم خیال تعلق آن گوهر در رگ و ریشه اعضایم دویده هراسان بودم که مبدا آن تحفه نصیب دیگری گردد. آن مرد گفت: ای عزیز اگر مرا به حسب ظاهر چنین شوریده حال و بی نوا می بینی بسی روزها بر من می گذشت که از این نوع دانه های قیمتی متعدد به احباب عطا می نمودم، خرید و فروش این یک قطعه گوهر قابلیت این همه چون و چرا و گنجایش این قدر تمهیدات ندارد و من خود وقوف از قیمت آن دارم، ولی چون به دکان تو آمده ام، دیگر مرا شرم نمی گذارد که به جای دیگر روم، هر چیز دلال انصاف تو تصدیق نماید بده، و باز گوهر را پیش من گذاشت. من آن را برداشته چندان که با نفس خود مجادله کردم که نصف قیمت واقعی آن را بدهم طبع بی انصافم راضی نگردد. بیست درهم از جیب بیرون آورده پیش وی گذاشتم. او بی مضایقه برداشته آهی به هزار درد از جگر برکشیده گفت: زهی انصاف و مروت! و زر را به جیب افکنده و از نظر غایب گردید. من با خود بنیاد شمع نمودم که امروز از این سودا عجب نفعی به خود رسانیدم، چنین گوهری که البته هزار درهم ارزان است به بیست درهم از چنگ این مرد مفلس بیرون آوردم. هر دم دست تحسین بر دوش کاردانی خود می نهادم و خبری از تمهید منتقم روزگار نداشتم.

اتفاقاً دو روز از این معنی گذشت. باز روزی پیش از طلوع آفتاب به نشاط تمام زودتر از همه اهل بازار در دکان گشودم و به آرایش دکان می پرداختم. یکی از مشاهیر آن شهر سواره از بازار می گذشت. من در آن اثنا سر از دکان بیرون کردم که بینم سوار کیست. مرکبش بر مید و هر دو دستش از پیش بیرون رفته آن مرد از مرکب به زیر افتاده، گردنش

خرد شد و در ساعت هلاک گردید. جمعی از خدام او که همراه بودند گریبانها چاک زده مرا به ضرب چوب و چماق کوفته دست بیستند و مقارن این حال مترددین و اهل بازار جمع آمده، چون اکثر خلق به سبب نفسانیت و طمعی که با من بود مرا شریر و بدنفس شناخته جويا و طالب آن بودند که مرا گرفتار حادثه و عقوبتی ببینند، همه با من در مقام ابرام درآمده، حال را بیان کردم. کسی نشنید و به یکدیگر می گفتند که نااهلان را مال و نعمت بسیار زود گمراه ساخته به چنین جرثهها اشاره می فرماید. آنقدر از این مقوله سخن گفتند که همه خلق را یقین حاصل شد که من عملا و دانسته مرتکب قتل آن مرد گردیده ام. سرهنگان و عسسان با خبر شده آمده مرا دست و گریبان بسته خدمت امیر شام بردند. از آنجا که امیر مزبور مردی بود طامع، و آوازه مال و اسباب مرا مکرر شنیده و همه وقت مترصد بهانه و فرصتی بود که حصه ای از آن به دست آورد و سرهنگان نیز گفتند که به نیروی اقبال امیر امروز عجب صید فربهی به دام افتاده است مرا امان تعداد حال نداده، امیر اول اشاره به قتل کردم. جمعی سر به سجده التماس گذارده جریمه مرا به هزار دینار قطع کرده، نصف بیشتر مالم به تاراج حادثات آن هنگامه از کف تصرف بیرون رفت.

باز به تدارک آن ضرر دام به هر طرف گسترده صیاد خاطر در تحصیل صید انتفاع متردد و سیار می بود تا اینکه روزی در دکان نشسته بودم. دیدم دو زن به آراستگی تمام آمده یکی طفل شیرخواری در آغوش و دیگری بقچه اسبابی در دست، آمده به در دکانم نشستند. آن که طفل را در آغوش داشت قدری اشرفی از جیب بیرون آورده به آن دیگری داده گفت: اینها را به قیمت اسبابی که دیروز از حاجی جلال قزوینی ابتیاع نموده ایم برده تسلیم کن و بگوی که تتمه دیگر نیز علی الصباح خدمت می کنم، ولی جواهرآلاتی که وعده نموده بودی زود تحصیل کن که تا ده روز دیگر مقدمه عروسی فیصل می یابد و زود خبر مشخص یار که منتظر توام. چون آن زن روانه شد، از آنجا که من نام عروسی و جواهر شنیدم و آن اشرفیها را دیدم به خیالات فاسد خام طمع شده گفتم: ای بانوی حریم عفت رفیق خود را به کجا فرستادی؟ گفت دختر فلان مرد معروف را به پسر وزیر این شهر می دهند و ما از جمله منسوبان دختریم. به جهت بعضی کارسازیها به بازار آمدم. قدری اقمشه خوب و جواهرآلات مرغوب ضرور شده بود. اقمشه را از حاجی جلال مزبور دیروز گرفته بودیم. امروز قیمت را فرستادیم. چون جواهرات را نیز تعهد نموده بود که به هم رساند من رفیق خود را همین تأکید و سفارش می نمودم. من از آن زن چون این معنی شنیدم ظهور این بشارت را از جمله مددکاری

بخت و اقبال خود شمردم و مبلغی از انتفاع این سودا به جیب خیال خود ریختم و گفتم: ای مکرّمه محترمه مرا جواهرات گرانبها بسیار است، همه را می‌نمایم آنچه لایق این کار باشد انتخاب فرماید. در باب قیمت به هر نحویکه مصلحت دانند مرعی و منظور خواهد بود. آن زن گفت: عوراتی که این جواهرات به نظر ایشان می‌رسد بسیار صاحب دقت و مشکل‌پسندند؛ در این چند روز جواهر بسیار به نظر آنها در آورده‌ایم نپسندیده‌اند، جواهر بسیار خوب و گرانبها می‌خواهند. دیگر آنکه سودای ما با حاجی جلال در میان است و مبالغی خرید کرده‌ایم، جواهرات را که از آن بگیریم قدری رعایت ما را خواهد کرد. من در خصوصیت زده گفتم: من نیز از راه رضای شما انحراف جایز نمی‌دارم، چه شود که به وساطت شما من نیز از سودای بزرگان انتفاعی بیابم. گفت: اکنون باشد تا ببینم. در این حرف بودیم که رفیقش آمده از جیب عقد مروارید گرانبها بیرون آورده به وی نمود. او به من نگاهی کرد. سخنان آهسته به آن زن گفت و بعد از آن صدا بلند کرده گفت: الحال که آورده‌ای این هم باشد. چون از گفتگوی رفیق خود پرداخت، به من متوجه گردیده و گفت: جواهرات خود را بیار تا ببینم. من صندوقچه‌ای که مخزن استطاعت و مایه دستگاه ثروتم بود آورده گشودم و چند عقد مروارید و دیگر جواهرات قیمتی که داشتم نمودم و هر یک را قیمتی می‌گفتم. آن گوهری که از آن مرد خریده بودم او را نیز دو هزار درهم قیمت کرده داخل آنها نمودم. آن زن گفت: چه دامن که اینها پسندد یا نه؟ سر حُقه را مهر کرده از جیب قلمدان را درآورده چیزی نوشت و سر به مهر کرده به دست رفیقش داد گفت: من به اینجا می‌نشینم و این را می‌فرستم که بانوی خانه انتخاب کند، اگر تو نیز کسی داری همراه رفیقم بفرست که راه خانه را بلد شود. من غلام معتمدی داشتم به اتفاق رفیقش روانه نمودم. آن زن خود با طفل در بغل در دکانچه دکانم بنشست. در این اثنا دو نفر از متردین بازار با هم مباحثه و جدالی داشتند، چون به در دکانم رسیدند با یکدیگر آویخته خنجر از نیام برکشیدند و چند زخم به همدیگر زده، جمع کثیری به تماشای آن هنگام گرد آمده، در این اثنا سرهنگان پیدا شدند و آنها را گرفته به خدمت امیر بردند. بعد از لمحّه‌ای جمعی از گماشتگان امیر به طلب اهل بازار آمدند که به جهت شهادت به خدمت امیر ببرند. اهل دکانین را طوعاً و کرهاً برخیزانند و مرا نیز بردند. و آن زن همچنان طفل در بغل نشسته بود. گفت: برو و خاطرت از جانب دکان جمع دار که تا مراجعت تو من با خیرم. من قدمی چند رفتم، به خاطر رسید که مبادا این زن حرکت نماید، به قصابی که دکانش متصل به دکانم بود گفتم که خبردار این زن باش. قصاب خبری از مقدمات من نداشت، تصور نمود که من

سفارش دکان می‌کنم. گفت: خاطرت را جمع دار. چون مدتی بود که غلام اسباب را به اتفاق آن زن برده بود اثری به ظهور نرسیده و آن زن نیز تنها در دکان مانده تردد و تشویش تمام به خاطر مراه یافته با کمال دل‌نگرانی به درخانهٔ امیر رفتم. وقتی به درگاه رسیدم که آن جماعت همه شهادت داده برگشته بودند. مرا نیز به نظر امیر بردند. از من شهادت خواست. چون هوش و خیالم متوجه آن زن بود از راه اضطراب خلاف آنچه آن جماعت شهادت داده بودند بیان کردم. امیر تبسمی کرده گفت: این همان سفلہ نیست که سابقاً آن مرد معروف را به قتل رسانید؟ گفتند: بلی. امیر گفت: از آن سبب است که برخلاف قول هزار کس شهادت می‌دهد. این چنین بوالفضولان خدا ناشناس را تنبیه بلیغ لازم و واجب است. مرا به سرهنگان سپرده، چون از بارگاهم بیرونم بردند مبلغی به آنها دادم تا از من ضامن معتبری گرفته مرخصم ساختند. چون به دکان رسیدم دیدم که از آن زن اثری پیدا نیست. نهایت غلام گریان و مکدر در دکان نشسته پرسیدم که مقدمات سودای زنان و جواهرات به کجا رسید؟ غلام گفت: آن زنی که اینجا بود چه شد؟ من گفتم: آن زن را به مهر علی قصاب سپرده‌ام، تو بگو کجا رفتی و حقه جواهر را چه کردی؟ غلام گفت: شما حقهٔ جواهر را سر به مهر به زن داده سفارشی که بود به او نمودید، نگفتید که چه باید کرد. فرمودید که همراه او برو بلد خانه شوی. من به اتفاق او از بازار بیرون رفته کوچه‌ای چند گذشتم تا نزدیک کوچهٔ چهل دختران به درخانه‌ای رسیدم که جمعی از مردان معتبر به در آن خانه بودند. مرا گفت: تو اینجا بنشین تا من برگردم. زن به درون منزل رفت و من تا قریب ظهر به در خانه منتظر نشستم. اثری از آن ظاهر نگردید. چون ظهر شد آنجا صدای مؤذن بلند شده مردمان فوج فوج در آنجا می‌رفتند. من تصور کردم شخصی در آن خانه فوت شده و خلق به پرسش و تعزیه می‌روند. بعد از لمحہ‌ای بیرون آمدند. من دیگر از شدت انتظار به جان رسیده از یکی پرسیدم که ضعیفه‌ای به درون این منزل رفت هیچ در فکر بیرون آمدن نیست؟ آن مرد تبسمی کرده گفت: ای غلام مگر بنگت می‌رسد اینجا را خیال خانه چه کس نموده و احوال چه ضعیفه می‌پرسی؟ مانعی نیست قدم پیش‌گذار و ببین اینجا چه نحو مکانی است. من از جا برخاسته داخل دهلیز شدم. هراسان و ترسان می‌رفتم. به صحن مسجدی رسیدم. شبستانها و محراب و منبری به نظرم درآمد. جمعی در کار وضو ساختن و فوجی در حالت نماز کردن بودند و در دیگر نیز از آن طرف مسجد گشوده دیدم که از آن راه نیز خلق تردد می‌نمودند. دانستم که آن زن از آن بیرون رفته، من نیز از آن در بیرون رفتم. چون داخل کوچه شدم، همچو او زنها را دیدم که تردد می‌کردند. علامتی در چادرش

نبرد و نشانش نیز نمی دانستم که سراغ کنم. ناچار برگردیدم. من چون از غلام خبر یأس آمیزی شنیدم از این اندوه نَفَسَم گرفت و جانم به لب آمد و یکباره از عقل و خرد بیگانه شدم. به نزد قصاب رفته گفتم: این زنی که به تو سپردم چه شد؟ قصاب گفت: تو کجا زنی به من سپردی؟ سفارش دکان خود نمودی چون تو رفتی دیدم که زنی در آنجا نشسته و طفلی در آغوش دارد. پرسیدم که به که کار داری؟ گفت: مبلغی از این جواهر فروش می خواهم. بعد از لمحۀ ای طفل خود را آورده گفت: این طفل در اینجا باشد تا من برگردم. طفل را گذاشته رفت. طفل همچنان در میان دکان است. برو بیرون آور تا ببینیم. قصاب طفل را بیرون آورده چون پرده از روی او برداشتم دیدم که از خمیر صورت طفلی ساخته اند و به قماطی پیچیده. به قصاب گفتم: این عجب طفلی است! قصاب گفت: اکنون شلتاق بگذار هر چه هست همین است برو و به آن زن اعتراض بکن. من به قصاب گفتم: زن را به تو سپرده ام و اکنون از تو می خواهم و آن زن گرو سه چهار هزار تومان جواهر بوده است. او گفت: ای احمق مگر من غلام تو بودم که تو زن را به من سپردی، بایست خود محافظت او نمایی! من از راه اعراض و بیخودانه ساطور را برداشته به جانب او افکندم، به صورت قصاب آمده دماغ و نصف صورتش را تراشید. اهل بازار و اقربای او مرا در میان گرفته دست بر بستند و به خدمت امیر بردند. امیر به قتل من امر نمود. باز جمعی دست در عروۀ الوثقای التماس زدند. گفتند: این مرد مجهول و دیوانه است، از قتل او چه برآید! آنچه دارد باید از او گرفت و او را اخراج کرد تا عبرت دیگران گردد. آنچه به هر جهت در دکان و خانه داشتم به جریمۀ آن تقصیرات از من گرفته از ولایت شام اخراج نمودند. من عریان و بینوا از شهر بیرون آمده روانه شدم. چون به بیابان رسیدم راه گم کرده تا دو روز گرسنه و تشنه حیران می گردیدم، ناگاه نقاب داری به هم رسید و مرا در عقب خود سوار کرده بر سر راه عام آورده گفت: مرا می شناسی؟ گفتم: صدایت به گوشم آشنا می آید. گفت: من همان شخصم که در فلان روز گوهر را به بیست درهم فروختم. دیانت و انصاف تو را امتحان کردم. آن گوهر بالفعل نزد من است. دست در جیب کرده گوهر را بیرون آورده به من نمود. گفت: بدان که من اقاییل ملکم، چندین هزار جن تابع من اند و خدمت من همین است که به اشکال مختلفه به همه شهر و بازارها در میان خلق می گردم و امتحان امانت و انصاف هر یک می کنم. اگر دیانتی از کسی ببینم در همه باب مشفق و معاون او باشم و چون از شخصی ناراستی و خیانتی ملاحظه کنم، خللهای فاحش به مال و جان او رسانم. بدان که بدترین اعمال ناصواب بی انصافی و فریب خلق است. از رهگذر آن خدعه و بی انصافی که از تو

به وقوع انجامید خرمن آن همه مال و نعمت بی کرانت در عرض اندک وقتی به باد فنا رفت. من شروع در گریه و جزع کردم. گفتم: اکنون فایده ندارد و از نظرم غایب گردید. و من به این ولایت آمدم و مدتهاست بی سر و سامان و شوریده حال در سراسر دشت ندامت و پشیمانی می گردم و به هر کاری که در این مدت دست زدم نتیجه و بهره ای ندیدم و از بسکه در غم احوال و تأسف زر و مال و اوقات سابق خود گریه کردم چشمم نابینا شده و الحال کار و پیشه ام به دریوزه قرار گرفته و دانستم به مقتضای «الحرصُ شومٌ والحريصُ محروم» آنچه بر سرم آمده از راه طغیان حرص و غلو ناراستی و عدم انصاف بود.

ای جوان این مضمون بدان جهت ورد زبان ساخته ام و همه وقت می خوانم که وضع و شریف از جاده حقانیت و انصاف تجاوز نکرده مانند من آواره از شهرستان راحت و فارغ بالی نگردند.

حکایت مرد آذربایجانی و سلطان محمود و قاضی غزنین

در حینی که خطبه فرمان فرمایی مملکت غزنین بر فراز منابر عظمت و اجلال به نام محمود سبکتکین بلند آوازه بود شخصی را از بلاد آذربایجان دلیل خیال به شوق عزیمت هندوستان اشاره نموده روانه گردید و چون وارد ولایت غزنین گردید و فور صفا و فضا و لطف آب و هوای آن دیار او را خوش آمده بساط اقامت در آنجا افکند. چون از خرید و فروخت امتعه او را مهارتی بود در بازار دلالتان رفته خود را به آن گروه پیوست و نقش طالع او در آن کار درست نشسته انتظامی در سلسله اوضاعش به هم رسید. در آن جا اراده کدخدایی نموده دختر عقیفه مستوره زیبا جمالی خواستگاری کرد. شاهد اقبال به او نظری نموده رفته رفته مال و جمعیتی خطیر فراهم آورد و در سِلک تجار آن شهر به تجارت اوقات مصروف می داشت تا به مرور ایام دکان بضاعتش از مایه و پیرایه توانگری رونق عظیم یافته اراده سفر هندوستان نمود. اثاث و متاع مناسب هندوستان سرانجام کرد. چون در آن شهر غریب بود و از خود چنان محرم و مشفق نداشت که تا آمدن او به حفظ و حراست آن زن قیام نماید با خود اندیشید که تا خاطر از جانب آن زن جمع نشود به عزیمت این سفر نمی توان پرداخت. چون قاضی آن شهر به فرط امانت و پرهیزکاری و دیانت کمالِ اشتها داشت با خود گفت: از آنجا که قاضی مردی است متشرع این زن را به او می سپارم که در خانه او باشد تا وقتی که از این سفر عود نمایم. به خدمت قاضی شتافت و گفت: ای صدرنشین محکمه حقانیت و خداشناسی در

این وقت اراده تجارت هندوستان مطمح خیالم گردیده، زنی دارم جوان، چون از خود کسی ندارم که حفظ و حراست او را نماید از آنجا که هر کس را به حد ذات دوست و دشمن می باشد و از واقعات روزگار ایمن نمی توان بود به احتیاط اینکه مبدا اهل غرض را راه حرفی به هم رسد توقع دارم که آن عورت تا مراجعت من در سرپرده حراست حضرت قاضی القضاتی مرفه و از گزند حوادث مصون و محفوظ باشد. قاضی مهر رضا بر تمسک ادعای او گذارده گفت: خوب است. آن مرد عورت را با نفقه یک ساله به قاضی سپرده خود روانه سفر گردید. آن ضعیفه شب و روز در خانه قاضی خلاصه اوقات را به عبادت و اطاعت صرف می نمود تا قریب یک سال به خانه قاضی چنان زیست کرد که هرگز اتفاق نیفتاد که نسیم نظاره نامحرمی داخل بهارستان رخسارش گردد و طایر صدایش در شاخسار گوشی نشیند تا اینکه قاضی روزی غافل به خانه آمده چشمش بر آن زن افتاد. با خود اندیشید که شبیخون خیانتی بر متاع عفت آن زن رساند. چون حقیقت حال و حفظ سیرت آن زن بر وی ظاهر بود جرئت نمی نمود تا اینکه روزی زن قاضی به گرمابه رفته آن ضعیفه را به حفظ و حراست خانه گذارده بود. قاضی چون از محکمه به خانه آمد و خانه را خلوت و آن جمیله را تنها دید عمامه شوق به آسمان افکنده گفت:

صید مقصودی که من در آسمان می جست می در زمین اکنون به دام بخت مسعودم فتاد

قاضی در منزل را بسته در مقام تمهید برآمده به آن زن گفت: ای عورت عقیفه صیت صلاح و دینداری ما به عالم پیچیده و به همه گوشها رسیده، چرا از ما آن قدر اجتناب می نمایی؟ ترا هرگاه با وجود نقص عقل و عدم معرفت، رخسار عاقبت اندیشی در نقاب عصمت مستور باشد ما را نیز به مقتضای خداشناسیها آتش شهوت منتفی است.

ما دیده خطا به امانت نیفکنیم دل جمع دار از طرف احتیاط ما
برقع ز رخ برفکن و فارغ نشین که نیست اسباب کج روی و خطا در بساط ما

بر هر تقدیر اگرچه مهمان را به خدمت مأمور کردن خلاف حکم خدا و رسول است، اما چون این خانه به تو تعلق دارد و ما الحال مهمان خوان التفات و مهربانی توایم اگر اطعمه ای هست بیاور که گرسنه ام. آن عورت چادری بر رخسار حایل کرده به حجاب و شرم تمام خوان اطعمه آورده پیش قاضی گذاشت و خود به گوشه ای رفت. قاضی از راه اینکه شاید روزی احتیاج و ضرور شود قدری بیهوش دارو داشت، به آن زن گفت: دانسته باش که سه نفر مردود مرحمت الهی باشند: اولاً آنکه تنها غذا بخورد و دیگر

آنکه تنها بخوابد و دیگر آنکه در راهی تنها برود. و در این مدت هرگز واقع نشده که من هیچ یک از این سه چیز را تنها مرتکب شده باشم و چون در خوردن غذا اکنون تنهایم و کسی که تنها چیز می خورد ابلیس لعین با وی شرکت می نماید، چه شود که مرا از حادثه شر شیطان صیانت کرده دستی به این غذا بیالایی؟ آن قدر از این مقوله به آن زن آیات افسون و احادیث نیرنگات خواند که زن راضی شده آمد در کنار خوان نشست. قاضی فرصت کرده بیهوش دارو از جیب بیرون آورده به جانب آن عورت داخل غذا نمود. ضعیفه لقمه ای چند که برداشت بیهوش دارو اثر کرده دل او به طپیدن درآمد، خواست برخیزد پاهایش به هم پیچیده افتاد. قاضی سفره برچیده و در تدبیر آن بود که زر موصلت را در ضرباخانه صحبت مسکوک کند. ناگاه صدای در خانه بر آمد. قاضی مضطرب گردید که زن را کجا پنهان نماید تا کسی واقف احوال او نگردد. از قضا در همان خانه که قاضی می نشست در زیر فرش خانه زیرزمینی بود که مخزن زر و سیم خود ساخته کسی دیگر به غیر از او واقف و آگاه نبود. فرش را برداشته در را گشود و زن را در آن خانه گذاشت و در را باز بسته فرش را بر روی او گسترانید و بیرون آمده دید که اهل خانه از حمام مراجعت کرده اند. قاضی گفت: چرا همه به یک بار از خانه بیرون رفته اید و خانه را خالی گذاشته اید؟ گفتند که زن تاجر را به محافظت منزل گذاشته ایم. قاضی گفت که من دو ساعت است به خانه آمده ام هیچ کس را ندیده ام چرا به چنین جماعت بی سر و پا اعتبار می نمایید مبادا چیزی برده باشد! آنها متعجب حال آن زن شده گفتند که او چنین زنی نبود که به حرکات بی پا اقدام نماید، آیا چه بر سر او آمده باشد؟ در این گفتگو بودند که از اتفاقات شوهر آن زن نیز در همان لحظه از سفر هندوستان مراجعت کرده به طلب زن خود به در خانه قاضی آمد. قاضی گفت: زنت مدتی است که بی خبر و اجازت ما از خانه بیرون رفته و مفقود الاثر شده. تاجر گفت ایها القاضی وقت مزاح و ظرافت نیست. زن را مرخص کن. قاضی قسم یاد نمود که خلافتی در این سخن نیست. تاجر گفت: ای قاضی من زن خود را می شناسم و اوضاع و اطوار او را می دانم، او صاحب چنین حرکتی نیست، البته حال و حکایت را صورت دیگر خواهد بود. قاضی برآشفت و گفت عجب مرد ابلهی خفیف العقلی بوده ای. سخن همین است که گفتم چرا بیهوده می گویی و ما را عبث رنجه می داری، برو تفحص کن و ببین که زنت در کجاست. از آنجا که تاجر را به آن زن تعلق سرشاری بود دود بیهودی از کانون دماغش صعود نموده گریبان پاره کرد و از بیداد قاضی به خدمت سلطان شتافت و سر به سجده دعا گذاشته گفت:

ای بلند اختر همایون فال چاکر درگهت بود اقبال
کرده جبری به بنده قاضی شهر که نکرده است با دُجاج شغال
گفت سلطان بگو تظلم را تا شوم واقف از حقیقت حال

تاجر گفت: ای شهریار والاتبّار، بنده از مردم آذربایجانم. مرا آوازه عدالت و غریب نوازی شهریار به این ملک صلازده مدتهاست که در ظل عاطفت توبه سر می برم. پیش از این به یک سال اراده سفر کرده زن مستوره جمیله ای داشتم. از راه بی کسی به قاضی سپردم که محافظت نماید. الحال که آمده ام خام طمع و فریفته آن زن گشته نمی دهد. سلطان فرمود قاضی را احضار کردند. قاضی پیش از وقت به چند نفر از اجامره محله حقیقت حال را خاطر نشان و به هر یک مبلغی داده سفارش نموده بود که اگر شما را به شهادت خدمت شاه برند بگویند که قریب دو سه ماه است که زن تاجر را دیدیم از خانه قاضی بیرون رفته و ناپیدا است. چون قاضی آمده بنشست سلطان فرمود: ای قاضی آن مرد تاجر به تو چه دعوی دارد؟ قاضی گفت: این مرد زنی به من سپرده بود. قریب سه ماه است که بی خبر بنده و اهل خانه بیرون رفته و تا این وقت نیامده است. هر چند جستجو نمودیم از او اثری به منصّه ظهور نرسید و بنده را در محافظت او مساهله و غفلی روی نداد. تاجر گفت: این حرکت خلاف رویه و احوال و اطوار آن زن است. من به این ادعا تن در نمی دهم. سلطان گفت: شاهد این معنی کیست؟ قاضی گفت: چند نفر از کدخدایان، اهل محله و همسایگان از این معنی باخبرند، اسامی ایشان را تقریر کرد. سلطان به یکی از حُجّاب اشاره نمود شهود را احضار کردند. آنها بر طبق قول قاضی شهادت دادند. سلطان به تاجر گفت اکنون قاضی شاهد گذرانید دیگر ترا دعوی نمی رسد. تاجر محروم برگشت.

چون سلطان را آداب چنان بود که اکثر شبها به جهت تحقیق امور مملکت و چگونگی اوضاع خلق به تغییر لباس به بازار و کوچه ها می گردید در آن شب نیز به طریق عادت از بارگاه بیرون آمده داخل بازار گردید. عبور سلطان به در دکانی واقع شده، دید که چند نفر از اطفال به بازی میر و وزیر^۱ مشغول اند. یکی از اطفال پادشاه شد و به طفلان دیگر گفت: من پادشاهم و حکم بر همه شماها جاری است باید از اجرای فرمانم تمرد نجوید که تنبیه می کنم. طفل دیگر گفت اگر تو هم مثل سلطان محمود دیوانهای خلاف

۱. بازی میر و وزیر، ظاهراً همان بازی شاه و وزیر است که در قهوه خانه ها مرسوم است. شاعر عصر صفوی گوید:

میر و وزیر بازی افلاک دیده ام گرچه دمی وزیر و دمی میر گشته ام

قاعده عدالت کنی زود ترا از پادشاهی خلع کنیم. آن طفل گفت: سلطان چه دیوانِ خلاف قاعده کرده. گفت: امروز ماجرای تاجری که زن خود را به قاضی سپرده بود به دیوان سلطان رسید. از قاضی شاهد خواست. قاضی زن را به خانه پنهان کرده به چند نفر نامقید مبلغی داده آنها را به خدمت سلطان آورده شهادت دروغ دادند. سلطان قبول نموده تاجر بیچاره بی حصول مدعا برگردید و چنین ظلم دانسته از نارساییهای تمیز و عدالت سلطان در حق آن مرد مظلوم شد. حیف که چنین کسان که بیگانه عدل و دادند بر سریر ریاست و دارایی جلوس نموده از ضعف عقل و ذکا و عدم اصابت رأی ایشان چنین خللهای فاحش به حال عجزه و ضعف راه می یابد. اگر من به جای سلطان می بودم حقیقت صدق و کذب قاضی را با شهادت آن جماعت در یک لحظه معلوم و مشخص می کردم.

سلطان چون سخن را از آن کودک شنید دود از نهادش برآمده با خود گفت که در مراتب عدل و انصاف خود را سرآمد روزگار تصور می نمودم، ای وای که به قدر طفلی در این امور مهارت نداشته ام. سلطان آشفته خاطر به خانه شتافته از این اندوه و اعراض تا به صبح نخواستید. صبح کس فرستاده آن طفل را طلبید و او را نوازش نموده گفت: امروز تا شام نیابت ما به تو تعلق دارد در هر امری از امور به هر نحوی که رأی تو اقتضا کند چنان کن. بعد از آن با یکی از حُجَّاب آهسته گفت. برو آن تاجری که در باب زن به قاضی دعوا داشت بگو آمده باز از دست قاضی شکوه نماید. حاجب بیرون رفته بعد از لمحّه ای تاجر آمده شروع در تظلم و جور قاضی نمود. شاه فرمود که قاضی و شهود را حاضر ساختند. قاضی به طریق عادت خواست که آمده در بارگاه نشیند. طفل گفت: ایهاالقاضی مدتهاست که سر رشته امور قضا و اختیار حل و عقد مقدمات شرعیات در قبضه اختیار توست. چرا این قدر از قواعد پرسش قضا و مرافعات بی خبری، ترا در این مجلس به دیوان و مرافعه آورده اند، قاعده آن است که در پایین با مدعی خود در سرپای بایستی تا دیوان قطع شود، آن گاه به هر چه حکم شود اطاعت کن. قاضی رفته پهلوی تاجر بایستاد. اول تاجر به تقریر ادعای خود پرداخت. چون نوبت به قاضی رسید گفت: بنده انکار این معنی دارم. این مرد زنی به من سپرده بود. سه ماه است که او از خانه بیرون رفته. طفل گفت گواه داری؟ قاضی به آن جماعت اشارت کرد که اینها شاهدند.

طفل یکی از شهود را طلبیده آهسته از آن پرسید که تو زن تاجر را دیده و می شناسی؟ گفت: بلی. گفت: چه نشان در قد و بالا و چهره اوست؟ آن مرد متحیر شد گفت: خالی در پیشانی آن است و یک دندان او افتاده و سبز چرده و بلند بالا و ضعیف اندام است. طفل گفت چه وقت روز بود که از خانه قاضی بیرون رفت؟ آن مرد گفت:

صبح. طفل گفت: تو همین جا باش. دیگری از شهود طلبید و از او نیز وصف آن زن پرسید. او گفت: زن پست قامت چاقی است، رنگ عارض او سرخ و سفید و خالی بر لب اوست و عصری از خانه بیرون آمد. او را نیز آنجا نگاه داشته دیگری را طلب کرد. او نیز برخلاف قول آن دو نفر وصف نمود تا کل شهود به این نحو یکان یکان را طلبیده همه برخلاف یکدیگر شهادت دادند. سلطان نزدیک طفل نشستہ اقوال همه را کما هو حقہ می شنید. چون شهادت آنها به آخر رسید طفل گفت: ای خدا ناشناس چند چرا شهادت دروغ می دهید. اسباب شکنجه حاضر کنید تا من حقیقت راز را از اینها اقرار بگیرم. آنها چون اسم شکنجه و سیاست شنیدند گفتند: ما بی شکنجه راست می گوییم، احتیاج به شکنجه نیست. ما مردمان بیچاره ایم. قاضی به هر کدام ما مبلغی داده جبراً ما را ترغیب به این شهادت نموده ما را مطلقاً خبری از این زن نیست و او را نمی شناسیم و نمی دانیم. طفل قاضی را پیش طلبیده گفت: ایها القاضی مقدمات شهود این صورت دارد، در این باب چه حرف داری؟ دست و پای قاضی را رعشۀ عظیمی دریافتہ گفت: حال و حکایت چنان است که تقریر کردم. طفل گفت: قاضی مرد پهلوان است، نخوت او مانع است و بدون سیاست پا در جادۀ راستی نمی گذارد. اسباب سیاست مرتب نماید. چون اسباب سیاست حاضر کردند قاضی را واهمه شکنجه و گوشمال تنبیه مضطرب ساخته سر در پیش افکند و حقیقت را تقریر کرد. طفل از جا برخاست و زمین ادب ببوسید و گفت: دیگر اکنون امر از سلطان است. سلطان به شعور و فطنت آن طفل تحسینهای بلیغ نموده فرمود که قاضی را به قصاص رسانیدند و جمیع مایعرف قاضی را همراه آن زن به تاجر دادند و آن طفل را به مهربانیهای عظیم نواخته در مهد عاطفت و التفات تربیت می فرمودند تا رفته رفته یکی از معتمدان و مقرین بساط دولت و عظمت گردید.

حکایت امیر شهر بلخ و حکم او درباره گنج و سیم و زر

در عهد سلف امیری بود در شهر بلخ که رعایا و برابا و عموم سکنه آن دیار پیوسته در حصار عافیت و عاطفت او مُمَهَّد بساط آرمیدگی و فارغ بالی می بودند. روزی یکی از آن دیار ملک و محل زراعتی از شخصی اتباع کرده به تصرف درآورد و در اثنا زراعت در آن زمین دَفینه عظیمی از زر و سیم پدید آمد. آن مرد به مقتضای امانت و علو فطرت چشم از اخذ آن پوشیده به شخصی که مالک سابق ملک بود گفت: ای برادر گرامی در ملکی که از تو خریده ام دَفینه ای به هم رسیده حق و مال تو است، مرا دخلی نیست. آن

جوان نیز از قبول آن ابا و امتناع نموده گفت: ای عزیز من ملک را با آنچه در آن بوده به تو فروخته‌ام. هرچه در آنجا به هم رسیده بر من حرام و تعلق به تو دارد و هیچ یک به جواب دیگر مُجاب نگردیدند. مناقشه و قال و قیل ایشان به تطویل انجامیده به جهت محاکمه و مرافعه آن ماجرا به خدمت امیر شهر رفته صورت مرافعه و مقدمه را به عرض رسانیدند. امیر از محاکمه و مرافعه عاجز آمد. آنها گفتند: چون این نحو وجوه داخل جهات هوایی است تعلق به خزانه عامره شهریار دارد. شهریار گفت: ننگ دودمان استغنائی طبع سلاطین نامدار است که در چنین امور خسیسه دخل نمایند، به محکمه شرع شریف بروید تا آنچه مطابق شریعت مقدسه بود فیما بین معمول گردد. چون به دارالقضا رفتند و چگونگی را تقریر کردند قاضی از جانبین پرسید که شما را دختر و پسر هست؟ گفتند: بلی. گفت: فرزندان خود را به یکدیگر دهید تا اولاد آنها آن وجه را تصرف نمایند. چنان کردند. به برکت و میمنت راستی و صدق اندیشی آنّا فأنّا منسوبان آن دودمان به انواع فتوحات تازه به تازه و عطیات بی اندازه فایز و بهره مند گردیدند.

حکایت

شبی از شبها طراری که متاع حواس را از بساط بدن ربودی خود را به خانه یکی از محتشمان رسانید. غنیمت وافر فراهم آورده چون به درخانه رسید جمعی از شبگردان و عسسان به او برخوردند. بار از پشت به کناری گذاشته در فکر بود که پای تعرض شبگردان را به کمند چه خدعه بندد. در این اثناء جاروبی به دست وی افتاد. شروع به جاروب کردن نمود. شبگردان چون رسیدند پرسیدند که در این نیمه شب چه وقت جاروب کردن است؟ دزد گفت: صاحبخانه امشب فوت نموده و درب خانه کثیف است، چون صبح در ماندگی و شغلهای دیگر خواهد بود اکنون فرصت است جاروب می‌کنم. شبگردان گفتند: چون است که صدای شیون نمی‌آید؟ طرار گفت: صدای شیون را صبح خواهید شنید. شبگردان رفته، دزد به این وسیله متاع را برداشت. چون صبح شد صاحب آن مال از رهگذر وقوع این حادثه به شیون آمده چون شبگردان این معنی را شنیدند دانستند که آن شخص دزد بوده و در خانه از روی تدبیر جاروب می‌کرده چندانکه از چپ و راست دویدند جز پشیمانی چاره ندیدند.

حکایت ملک سرافراز و گنجور عابد

(شمسه و قهقهه)

در ازمنه سابقه شهریاری بود در مملکت مصر سرافراز نام. آن شهریار بلند اقبال پیوسته به آیین عدالت و رعیت پروری اوقات مصروف داشتی و به نیروی قدرت بازوی کامکاری لوای سعادت در عرصه کشور برافراشتی. از آنجاکه در بوستان هر دولتی نسیم عجب و نخوت سیار و نهال هر شوکتی را میوه تکبر و غرور برگ و بار است، مستی شراب سرشار دولت به دماغ نخوت «ملک سرافراز» اثر کرده سرپنجه هوس به لهُو و لعب بازوی عاقبت اندیشش را بر تافت و شیوه انصاف و رعیت پرورش به طریقه غفلت و بی باکی تبدیل یافت و یکباره چشم احتیاط از مراعات ملاحظه عاقبت کار بپوشید. شیرازه نسق مملکت و رشته رفاهیت حال عجزه از صد جاگسستن آغاز نموده باران فتنه باریدن گرفت و بحر انقلاب و فساد به تلاطم درآمده اساس همه معموره ها روی در خرابی نهاده و بنیاد کاخ عاقبتها را سیلاب غم بر باد فنا داد.

چون عموم خلق الله را پرتو شمع رفاهیت از شدت های باد مخالف این هنگامه فرو نشست صلاح کار بر فرار دانسته هر روز فوجی مرکب عزیمت را به جانبی گرم عنان می ساختند. آنّا فائاً خلل و شکست تازه ای به قواعد ارکان امور مملکت می رسید تا اینکه آوازه این هرج و مرج به اطراف و جوانب شیوع تمام یافت. احباب دست افسوس به هم می ساییدند و مخالفان ظهور این معنی را از یاری های بخت خود شمرده راه زوال شهریار و نصرت خود را می یافتند. وقتی مَلِک سرافراز دیده غفلت از خواب این

بیخودی گشود که عنان اصلاح را سرکشیهای مرکب سفاقت از چنگ اختیار بیرون برده بود. در خلال این حال شبی در بستر بیخوابی خفته، گاه بیدار و گاهی در خواب و زمانی در اضطراب بودی چون همای خواب در شاخسار وجودش طرح آشیان ریخت خود را در فضای مرغزاری برومند دید. سیرکنان در وسط آن چمن رسیده، دید نخلی مانند طوبی سر به اوج رفعت کشیده از هر شاخش میوه های لطیف که از دیدنش روح را آب رغبت در دهان می گردید و از هر برگش طراوت تازه رویی هزار فردوس نعیم نمایان، خواست که به جانب نخل طوبی منش خرامد و از حلاوت آن میوه ها شیرین کام گردد از یک جانب درخت صدایی شنید که آن درخت نمودی است بی بو و آن میوه های لطیف دسترس هر بوالهوس نیست. اگر به هوای تحصیل کام می خرامی به گوشه چشم التفات به این طرف نگر که میوه ای که از آن کام دل برآید خانه زاد اشجار این بوستان است.

شهریار چون متوجه اثر صدا گردید تختی به نظرش درآمد آراسته. در اطراف تخت چند نفر خادم هر یک به لباس فاخری مزین دست حیا به سینه ادب گذاشته، ملک سرافراز چون آن هنگامه دید درخت را فراموش کرده به جانب تخت شتافت. خادمی به وی اشارت نمود که ملکه مکرمه معظمه، که بر فراز تخت است، تو را می طلبد. شهریار چون این مژده شنید شتابان بر بالای تخت برآمده دید رعناصنمی حوروشی نقاب بر چهره افکنده به هزار ناز و تمکین بر آن تخت غنوده.

بر اورنگ لطافت نامداری زلیخا نسبتی شیرین عذاری
قدش سروی ولی از ناز پر بار ز شیرینیش کام عشق سرشار

به صد گونه ناز شکر افشان بزم تکلم گردید و گفت: خیر مقدم ای دوست فرخنده لقا و ای انیس خجسته سیما. سالهاست چون خال سیاه خانه نشین تعلق و مانند زلف سراپا پریشان عشق توام.

دلم واله قد رعنای دوست حیاتم اسیر سراپای دوست
اسیر تو گردم کجا بوده ای که حال مرا هیچ نشنوده ای
بیا تا به هم کامرانی کنیم به عشرت دمی زندگانی کنیم
که برگردش چرخ نبود مدار نباشد به مهر جهان اعتبار

ای عزیز مرا عمری است که مانند سرویه انتظار قدمت در این بیشه پای تعلق به گل فرو رفته چون غنچه با جگر لخت لخت آویخته گلبن تمنای تو بودم و شقایق وار دل را

به داغ سودای تو خرسند می نمودم. ملک سرافراز سر به اوج نشاط رسانیده و از سودای این خیال بسی منفعتها در جیب هوس ریخته با خود گفت که عجب همای سعادت سایه التفات بر فرق اقبالم افکنده!

هر لحظه آن دلبر طرار از کشف اسرار محبت رمزی تازه می خواند و هر دم در دام اظهار مهر و وفا دانه تکلفی می افشاند تا قریب دو سه ساعت به همین منوال به توجّهات زبانی می افزود و از اصل مدعا، که شیرازه مجموعه لذات عشاق است، چیزی از قوه به فعل نمی آمد. روز صبر ملک سرافراز به شام رسید و طایر آرامش از سرپنجه شاهین بی قراری درآمده گفت: ای مایه حیات و ای راوی داستان التفات:

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده بازگردد یا بر آید چیست فرمان شما

از راه غلبه شوق خود گفتی که به گردش مدار اعتباری نیست عاشق و معشوق را که اجتماعی اتفاق افتد باید که مانند شیر و شکر به هم جوشند و در مقام یک رنگی چون نغمه زیر و بم با یکدیگر خروشدند تا زر محبت به سکه کامل عیاری منقش گردد. وقت این فسانه ها و زمان این ترانه ها بسیار است.

ملک سرافراز چون گوهر این ترانه سفت، آن نگار برآشفست و دستی به وی زد و از تختش به زیر افکند و گفت: ای پریشان خیال بیهوده گوی، می نماید که ناقص عیار بوتّه محک و نامحرم بساط قرب و صالی، بساط این مزخرفات بر چین و در این مقالات بیهوده در بند که امروز دیگر دماغم از این زیاده سر و برگ صحبت چون تو روستایی طامع را ندارد. ملک سرافراز متحیر شده نه روی ماندن و نه یارای رفتن، ناچار روانه شده چون قدمی چند رفت آن نگار از عقب صدا زد که ای مهمان نورسیده خوان عشق، ترا می آزمودم که بینم تعلق تو در چه درجه و مرتبه است. دلگیر مباش و فردا زودتر بیا تا می اتحاد در ساغر یگانگی ریزیم و مانند روح و تن با هم بیامیزیم.

ملک سرافراز به هزار خوف و اندیشه از حوالی تخت خواست که به نزد درخت رود. از درخت اثری ندید. در این اثنا تشنگی عظیم بر وی مستولی گردیده به جستجوی آب به یمین و یسار آن بیشه می گردید و به هرجانب مضطربانه می شتافت.

در این اثنا غزالی به نظرش درآمد که به طرفی می رفت. گفت یُمکن که این غزال از پی آب می رود، بر اثر آهو می رفت تا به سرچشمه ای رسید. از آن چشمه رشحه ای بر نوامیر عطش افشاند خواست که برود. ناگاه صیادی بدید که دام در آب افکنده چون دام برآورد قریب پنجاه ماهی به دامش گرفتار شده بودند. پیش آمده گفت: ای صیاد، از این

روزی حلال که از مطبخ احسان ایزدی به تو عطا شده مرا هم نصیبی بده و از این ماهیان یکی به من کرامت کن. صیاد گفت: ای جوان، اگر بها می دهی همه را به تو می دهم. این ماهی تحفه است و چندین خاصیت با گوشت اوست. این چشمه را عین الطرب می گویند و این ماهیان را سمک الخضر می نامند. من هر یک ماهی را به مبلغی می فروشم و از انتفاع این بیشه مدارم می گذرد. ملک گفت: من در اینجا از مهم سازی قیمت متعذر و چیزی ندارم. ملک با صیاد در این سخن بودند که گرگی پدید آمده خود را در پای ملک افکند. صیاد گفت: همین گرگ را به من بده تا در عوض ماهی به تو دهم. ملک گفت: روا باشد. صیاد قلاده در گردن گرگ نموده ماهی به ملک داد. در این اثناء ملک بیدار گردید.

ملک سرافراز از رهگذر ظهور این واقعه متألم و خاطرپریشان شده کمال تردد و حیرت بر دل وی اثر نموده در اندیشه این بود که چراغ این واقعه چه روشنی خواهد بخشید. صبح خواجه مهراست را، که به منصب والای وزارت همایون سربلندی داشت، طلبیده و او را از ماجرای خواب خبر نمود. چون وزیر را در علم تعبیر مهارتی نبود برحسب مزاج و تکلف گفت: این خواب دلالت بر رسایی رشته عمر، و دولت خداوند می نماید. شهریار گفت: ای وزیر، دلم به این تکلفات رسمی خرسند نمی گردد و یکی از دانشمندان فن تعبیر را باید آورد که بر نهج حقیقت تعبیر نماید تا خاطر من از اندیشه این اندوه و ملال فراغ یابد. وزیر رفته جمعی را که فی الجمله وقوفی داشتند به خدمت آورده. هیچ یک بر قبول خاطر خواه ملک تعبیر نتوانستند نمود. پادشاه به وزیر گفت: در تمام مملکت جستجو نمایند، شاید شخصی به هم رسد که گره این مدعا از ناخن دانش او گشوده گردد و مرا از این اندوه برهاند. بعد از تفحص بسیار پیری را که به کمال شیخوخیت رسیده و نقد خلاصه عمر را به بهای جنس سیاحت و تجارت داده بود به خدمت شهریار آوردند.

شهریار صورت حقیقت واقعه را به او شرح کرد. پیر زمین ادب بوسیده گفت: ای پادشاه عالمیان پناه، مرا از این کار چندان وقوفی نیست. نهایت عابدی است در صومعه یکی از جبال یمن، گنجور نام، در مراتب دانش و صلاح کامل عیار و تمام سر رشته حال امور مشکله در کف تدبیرات ضمیر حقایق تصویر اوست.

از آنجا که ادراک حضور ارباب حال سرمایه حصول چندین فواید و کمال است و تأثیر دعای آن فرقه عالی به بدرقه راه کاروان عمر و حیات خاص و عام است، اگر بندگان ولینعمت به نفس نفیس ملازمت آن عالیجناب را دریابند و حقیقت حال را اعلام فرمایند

یقین که گل تحقیق این ماجرا از نسیم مکاشفات طبع عقده گشایش بر وجه احسن شکفته گردد. ملک سرافراز ساز و برگ عزیمت دریافت حضور گنجور را ترتیب داده به اتفاق مهراس وزیر روانه گردیده بعد از طی مسافت وارد خانقاه آن شیخ بزرگوار گردیدند و دیدند که پیر روشن ضمیر مانند نور در حدقه آن خانقاه با کمال تقدس حال و صفای نیت و خلوص عقیدت بر سجاده عبادت نشسته و از تعلقات دنیای دون وارسته مقدم ملک سرافراز را گرامی شمرده آداب التفات و مراسم تازه رویی به ظهور رسانید.

چون شهریار سعادت خدمت آن فرخنده فال را به طریق لازم دریافت و به تقریر واقعه خواب پرداخت و چگونگی مقدمه را حسب الواقع به نوعی که ذکر نمود بیان فرمود^۱ پیر سر به جیب تفکر و مکاشفه فرو برده بعد از لمحہ ای تأمل گفت: هر چند که شاهد این نحو مقدمات پرده نشین زوایای غیبی و تمثال حقیقت آن عکس پذیر مرآت عالم لاریب است و دست قدرت دانش امثال ما تیره بختان را آنقدر رسایی نیست که به دامان حل او برسد نهایت به مقتضای عقل و دلائل و قرائن از آثار چنین ظاهر می شود که این خواب حمل بر سعادت و خیریت خاتمه حال شهریار باشد. آن مرغزار و گلهای رنگارنگ که به نظر ملک جلوه داده آن عرصه حیات زندگانی است و آن درخت میوه دار که مثمر چندین ثمرات لطیفه بود و ملک را به جانب خود ترغیب می نمود آن درخت منشأ ظهور اعمال حسنه و ماده وقوع توفیقات و سعادات است و آن زن که بر فراز تخت نشسته به جلوه ناز و وسوسه شهریار را به طرف خود خواند آن عجزه دنیا است که خود را به صورت و شمایل دلپذیر و لباسهای رنگین بی نظیر جلوه و جولان می دهد و بدان خدعه و نیرنگ که داند و تواند خام طیتان بوالهوس غفلت منش را به دام محبت خود خواند، بی آنکه کامی را آلوده شهدی نماید از پی اش تلخ کام و بی بهره نموده از راه راست منحرف و سرگردان صحرای گمراهی می نماید. و آن تشنگی که به امیر سرایت نموده بود از سبب التهاب ندامت و نوایر پشیمانی است از امور ناصواب، و آن غزالی که شهریار به هدایت آن چشمه رفتند آن عمل خیری بوده که از ملک صادر گشته و آن [غزال] به مقتضای اینکه عمل خیر راهنمای سرچشمه کوثر توفیقات است شهریار را به سرچشمه راه نمود. و آن چشمه آب صاف انوار مطلع حق طلبی و توفیق اعمال صالحه و آن صیاد مبدأ فیاض بوده که به راست کاری آنچه از رزق حلال و توفیقات طلبند عنایت نماید و آن ماهیها حسنت و رزق حلال بوده و آن گرگی که در آن وقت خود را به شهریار رسانید و صیاد او را گرفته در عوض ماهی

۱. یعنی شهریار ... چگونگی را به نوعی که [نویسنده کتاب] ذکر نموده بیان فرمود.

به شهریار داد آن تلیسات نفس و نیرنگات ابلیس بود که خواست شهریار را در چنان حالتی به خود مشغول ساخته از ادراک آن مواهب عظیمه محروم گرداند. مجمل این مفصل آن است که حق تعالی به دلالت توفیقات روی عزیمت خاطر شهریار را از طریق ناهموار حجیم افعال نامستعده به جانب فردوس طلب مغفرت اشارت فرموده و اگر در سابق به مقتضای غرور حکمرانی و ریاست، بعضی امور برخلاف مسلک مروت و عدالت به وقوع انجامیده تدارک و اصلاح او نموده خواهد شد؛ این معنی موجب غبار خاطر ملک نباشد که این خواب نتیجه برهان رستگاری از مناهی و نشان تأییدات نامتناهی است.

ملک سرافراز چون دید که غنچه این خواب از نسیم تعبیر عابد به چنان آب و رنگی شکفته گردید، دست صداقت به حبل المتین استکانت زاهد زده گفت: لله الحمد که مرا مساعدت بخت به دریافت سعادت حضور بی قصور چون تو عارف پاک دامنی صلا زده عاقبت کار مورد چنین عطیه شدم، ای نیر اعظم مشرق حقایق و عرفان که رأی منیرت جام جهان نمای عالم صدق و صفاست، چه شود که تاج ارادتم را به جواهر مواعظ برآرایی و زنگ سفاقت از مرآت دلم بزدايي تا بقیه عمر در منهج صلاح و سداد روی آورده وجودم خار راه برهنه پایی نگردد و از عطر گل سعادت در دماغ تمنای خسته معطر شود تا اثر ثواب آن ضمیمه و علاوه نیکوکاریها و حسن طاعت اوقات شریف گردد.

شیخ گفت: هر چند پادشاهان، خانه زاد دودمان دانش و عقل اند نهایت چون پادشاه را مد بر طبع خردور اشاره می نماید چه مضایقه.

نصیحت اول: فواید عدل

ای پادشاه، بدان که چون طبقه ملوک و سلاطین از جانب کریم و اهب العطايا به عطای وفور نعمت، نعمت زیاده از سایر خلق بهره مندی یافته اند لازمه آن است که بیشتر از دیگران بزم اطاعت را به شمع سپاسداری افروزند و پادشاهان را عظیمترین شکری و بهترین عبادتی عدل و مروت است، زیرا که عدل آفتابی است عالمتاب و سحابی است از باران رحمت شاداب که فیض عام او به جمیع خلایق می رسد. نفع عبادت بجز صاحبش به دیگری نرسد فیض لذتی که در نعمت عدالت است در مائده عبادت نیست؛ چنانکه مکالمه آن زاهد حقایق بین به آن پادشاه انصاف قرین از صدق این مدعا نشان می دهد. ملک سرافراز گفت: آن به چه منوال بود؟ گنجور عابد گفت:

حکایت زاهد و پادشاه در باب انصاف و عدالت

یکی از سلاطین کامکار وقتی از اوقات عزم صادقش را نیت به زیارت بیت الله الحرام صلا زده شوق طواف آن حرم محترم و تقبیل^۱ عتبة آن مرجع افتخار عالم و آدم، محرک سلسله ارادتش شده محمل آرزو و برناقه همت بسته به راهنماییهای خضر توفیق مصمم و جازم آن سفر خیر اثر گردیده. چون به ارکان ملک و دولت و مقربین بساط محرمیت، مصلحت این اراده نمود گفتند: اگر چه این سفر را در هر قدم عالم عالم سعادت ابدی پائنداز است نهایت از آنجا که شهریاران را در هنگام اراده حرکتی احتیاط عاقبت آن ضرور است اگر خداوند تأملی در این باب فرموده بدانچه موافق صلاح بوده باشد اجرا فرمایند به صواب نزدیکتر خواهد بود.

شهریار گفت: در این باب طایر چه مصلحت در فضای خاطر شما در پرواز است؟ آنها گفتند: اولاً آنکه اگر پادشاه با لشکر متوجه آن سفر گردند مرکب استطاعت سپاه را تاب قطع مراحل اخراجات این راه نیست و دیگر آنکه گاه باشد که چون ظل حضور شهریار از فرق ملک باز داشته شود از جانب مخالفین دستبردی به ولایت راه یابد و به آسانی اصلاح آن ممکن نگردد و اگر خداوند به نفس نفیس تنها متوجه گردند چون راهها ناامن است و پادشاهان را نیز همیشه خصمان در کمین می باشند. در این صورت دغدغه آن هست که مبدا از طراران و دشمنان بی عاقبت گمراه خلل و چشم زخمی به وجود مبارک ولینعمت برسد و در هر شق شهریار عالمیان را این حرکت متعذر است و توقف بر عزیمت ترجیح تمام دارد. شهریار را تدبیر وزرا و وکلا مرضی و قبول خاطر نیفتاده گفت: مرا پنجه شوق گریبانگیر خاطر گردیده تا تحصیل این ثواب نکنم لمحہ ای بر سریر استراحت نیارامم و جرعه ای از ساغر عافیت نیاشامم، پس شما را تدبیری در این باب لازم است.

گفتند در این ولایت شخصی است از ارباب حال و سداد به کنج صومعه تجرد و آزادگی نشسته و در هوا و هوس تعلقات از آمیزش خلق بر روی خود بسته شاید چنان تواند شد که خداوند او را راضی نموده ثواب یک حج از او بخرند. از آنجا که پادشاه را با اهل الله و اصحاب توفیق و تأیید ربط صمیمی و خلوص نیتی بود به صومعه عابد رفته به وی گفت: شنیده‌ام که شصت حج به جا آورده‌ای، چون مرا بعضی اسباب و اعراض، موانع سد راه عزیمت و دریافت این توفیق است استدعا دارم که ثواب یک حج به من

۱. بوسیدن آستانه فخر کائنات، یعنی پیغمبر (ص) (در مدینه).

بفروشی تا مرا خورشید ثوابی از مطلع حال طلوع نماید و تو را نیز شاهد انتفاعی در آغوش بضاعت درآید. گفت: خوب است. من ثواب جمله حجها را به شهریار می فروشم. شهریار گفت. بهای آن چه مبلغ می شود که تسلیم کنم. عابد گفت: هر قدمی که از آن راه را قطع کرده ام تمام مایعرف عالم. شهریار گفت: قلیلی از اسباب که در عالم موجود است در تصرف من است، از این قرار به بهای قدمی وفا نمی نماید. عابد گفت: من آسان می کنم به یک شرط، اگر چنانچه شهریار به قبول آن تن در دهد نیم دینار به خزانه خلل راه نیابد. ملک گفت، آن چگونه تواند بود. عابد گفت: ای ملک، ثواب داد یک مظلوم که از ظالم بگیری به من عنایت کن تا من فواید همه حجها را به امیر تسلیم کنم، حقا که هنوز صرفه من برده باشم.

چون پادشاه از عابد نصایح مشفقانه استماع نمود فسخ عزیمت خریدن ثواب حج نموده در صُفّه سریر عدل و داد جلوس نموده و از افشاندن تخم مروت و از ادراک لذات ثمرات همه عبادات و طاعات شیرین کام گردید.

عدل نوری است کز آن ملک منور گردد وز نسیمش همه آفاق معطر گردد

عدالت پادشاه ناصر و معین حال ملک و سپاه و رعیت است. اگر غافل گردد و ظهور بعضی مفاسد را سهل و کم شمارد، رفته رفته مفسدان دلیر گردیده و آتش فتنه چنان بالا گیرد که دیگر به زلال هیچ سعی ننشینند. سلاطین صاحب غیرت جمعی را که سر در ربقه اطاعت ایشان دارند از دست انداز جمله خللها حمایت کنند و محفوظ دارند تا همچو نعیم شاه، شهریار عربستان لوای سعادت‌مندی و جوانمردی در عرصه بختیاری و عدالت او افراخته گردد. ملک سرافراز پرسید که کیفیت حال آن شهریار به چه نحو بوده؟ گفت:

حکایت نعیم شاه شهریار عربستان و زیان ظلم

یکی از برازندگان تاج و تخت برتری وصف آرایان معرکه دولت و رعیت پروری که قامت استعدادش از زیور تشریف فرمانفرمایی بعضی از عربستان آراستگی داشت روزی در ایوان عدل و بذل جلوس نموده اولیای دولت قاهره و ارکان سلطنت باهره هر کس به جای خود متمکن و مستقر بودند و آن پادشاه خجسته‌رأی را آداب و عادت آن بود که ابواب کوچک دلی و رعایت بر چهره عموم رعایا و برایا گشوده. در آن روز چون وزیر اعظم رأی صیانتش از نگارش ارقام دیوان عدل و داد باز پرداخته خوان سالاران سفره ناز و نعیم مانند بساط سپهر گسترده. قابهای معطومات الوان را چون کواکب درخشان جا

به جا ترتیب دادند. شهریار هر لقمه که از آن اطعمه تناول می نمود ناگوارای طبع لطیفش افتاده به هر طعمی که دست رساندی شبهه ای به خاطرش می رسید و مطلقاً احساس طعم لقمه و لذتی نمی نمود. چنانکه ملاحظه می نمود به حسب ظاهر نقص و عیبی به نظرش در نمی آمد. از آنجا که کمال هوشمندی شهریار بود با خود اندیشید که این معنی خالی از سُرّی نیست. چون سفره برچیدند و اجزای مجلس متفرق گردیدند، سالار مطبخ را طلبیده فرمود که از این اسباب اطعمه امروز چه چیز ابتیاع شده؟ خوان سالار مطبخ گفت: همه در سرکار آماده و مهیا بود، چیزی خریده نشده. هر چند شهریار مبالغه نمود او همین را گفت. شهریار یکی از مطبخیان جزو را طلبیده حقیقت را از او سؤال نمود. مطبخی گفت: از قدر عنبر معین هر روز که داخل آش خاصه خداوند می شد نیم دانگ کم بود. خزانه دار حاضر نبود و از جای دیگر میسر نگردید. در این همسایگی عورتی می باشد، قدری عنبر به او گمان داشتند، خواه و ناخواه قیمت به او داده نیم دانگ عنبر از او گرفته به کار بردند. شهریار به ازای این تعدی حکم بر سیاست سالار مطبخ نمود. یکی از محرمان با خبر این ماجرا شده خود را به خدمت شهریار رسانیده گفت: ایها الامیر، تنبیه به قدر تقصیر مقتضای عدالت است. نیم دانگ عنبر با وجود آنکه قیمت نیز داده اند قابلیت آن ندارد که شخصی را که عمرهاست در سایه مرحمت تربیت فرموده باشند و در این دودمان به حسن خدمت و خلوص عقیدت ممتاز باشد به قتل رسانند. شهریار گفت: چاکر شایسته آن را گویند که در تحصیل دولت خواهی و نیکونامی مخدوم خود سر نیچند هرگاه قدم اخلاص از دایره متابعت بیرون گذارد و به امور خلاف طبع ولینعمت جرأت و دلیری نماید موافق قاعده هر ملت و مذهبی ریختن خون او واجب باشد.

اگر امروز سیاست سالار مطبخ نظر بر سهل انگاریها به تعویق افتد دیگری را طمع بر آن اشارت نموده که مصدر تعدی زیاده از این شود، رفته رفته آتش بدعت در کانون خاطر مفسدین جهان مشتعل گردد. و فرمود از شهرش اخراج نمودند و همان ساعت فرمود که آن عورت را حاضر ساختند و از روی عجز معذرت خواسته گفت: شنیده ام که از منسوبان ما چنین جبری به تو واقع شده، این معنی برخلاف خواهش طبع ما چهره گشا گردید. شهریار به خزانه دار گفت: چه مقدار عنبر در سرکار ما موجود است؟ گفت یک من که سه هزار مثقال است در خزانه باشد. گفت برو همه را با هزار درهم نقره حاضر بنمای. خزانه دار عنبر را با زر به خدمت ملک آورد گفت: اینها همه قیمت نیم دانگ عنبر توست. آن ضعیفه زبان به دعا و ثنای شهریار گشوده زر و عنبر را که مبلغهای خطر بهای

آن بود متصرف گردید.

چو امروز دستی ترا داده اند به کف رشته حکم بنهاده اند
ز معموری ملک غفلت مکن تعلل به حال رعیت مکن

اگر هر کسی را به مقتضای ظهور قوت و قدرت آنچه به خاطر رسید به تقدیم رساند و بیم بازخواست و فرمانفرما پنجه بی اعتدالی او را نتابد بسی خللهای فاحش حادث گردد و هیچ کس مالک جان و سیرت و مال خود نباشد. گلچینان ریاض ریاست به محض ظهور اندک بی ادبی به فرزندان خود تنبیهات و بازخواستها می نموده اند تا بیگانگان و سایر اقویا را دیگر رغبت احداث جور نگرند.

حکایت شاهزاده جفایشه و فرمان پادشاه عادل

یکی از چمن آریان بهار دولت و سروری را فرزندی بود که پیوسته در سریر محبت به ناز و نعمت عز و احترام پرورش دادی و ابواب التفات بر چهره خاطرش گشادی. روزی به تقریبی یکی از خدمه شهریار را تپانچه‌ای بر رخسار زد. این معنی به سمع آن پادشاه آگاه دل هوشمند رسید. از آنجا که قواعد عدالت و انصاف را مراعات نمودی و به هیچ وجه خلاف ادب را تمکین نفرمودی از غیرت مانند مار برخورد پیچیده با خود اندیشید که جزئیات را سهل انگاشتن موجب زیادتی جرأت و تسلط اقویا و باعث عدم آسودگی ضعفا و ظهور مفاسد کلی است. منتظر وقت می بود تا کجا تلخی تلافی این بی ادبی را به وی بچشاند تا اینکه روزی سیافی چند قبضه شمشیر ساخته به نظر شهریار آورد. شهریار به فرزند گفت: از این شمشیرها دو قبضه انتخاب کن. شاهزاده دو قبضه شمشیر انتخاب کرد. پادشاه فرمود که این هر دو شمشیر را در یک غلاف نمای. شاهزاده هر چند سعی نمود نتوانست. گفت: دو تیغ در یک غلاف راست نیاید و در یک ملک دو امیر نشاید. امیر بر آشفته تپانچه بر وی زد گفت: ای بیهوده سنج خطاکار، هر گاه خود می گویی دو امیر در یک ملک نتواند بود پس چرا به قول این معنی تن در نداده با ما در ریاست داعیه شراکت داری؟ شاهزاده را رنگ از صورت پریده از این اعتراضات متوهم و متفکر گردیده گفت: معاذ الله که این معنی هرگز در خاطر صدق اندیش بنده رسیده باشد. پادشاه را ملک و سرافرازی ارزانی باد. شهریار گفت: شنیده‌ام که یکی از خدمه را تپانچه زده‌ای! اگر پادشاه منم تو را جرئت ارتکاب این امر از چه سبب بود؟ این مرتبه قلم عفو بر جرائم خطای تو کشیدم و این بی باکی را گذرانیدم. اگر من بعد به گوشم

برسانند که به اقدام چنین جزایی پرداخته‌ای مورد سیاست و تنبیه بلیغ خواهی شد.

نظر کن به پایان کردار خویش بسیندیش از آخر کار خویش

علما گفته‌اند که عدل مساوی و بی تفاوت میانه خلق را نگه داشتن است؛ یعنی یکی را بر دیگری مسلط نسازند و ظلم قوی را به ضعیف روا ندارند. نشان پادشاه عادل آن باشد که آستین وجود خود را حصار صیانت حال رعیت و حارس امنیت مملکت تصور کرده نقد و جنس خزانۀ عافیت و سلامت حال را صرف تعمیر اوضاع و خرج معموری ولایت نماید که هر آینه وجود پادشاه محض انتفاع خلایق می باشد. اگر نقص و خللی در اعضای او به هم رسد نه از راه قصور اعضا بلکه از سبب اینکه به یکی از اسباب عدالت گستری خللی راه یافته مکدر باشد؛ چنانکه آن شهريار با عدل و داد از این رهگذر کدورت داشت. ملک سرافراز پرسید که آن چگونه بود؟ گنجور گفت:

حکایت شهريار دادگر و کدورت از سنگینی سامعه

یکی از مشاطگان شواهد جمال شهرياری و اجلال که کیفیت شراب بی خمار مروت خانه‌زاد می‌کند طبع عدالت‌اندیش او بودی وقتی از اوقات به حسب قضایا و اتفاق وی را عارضه‌ای در گوش به هم رسید. در حس سامعه او از این سبب نقصی و فتوری راه یافت و چندان که اطبا اهتمام به شفای او می نمودند و اجزای این تدبیر را به‌هاون سعی می سودند چنان اتفاق نیفتاد که معجونی در رفع این مرض ترکیب توانند کرد. شهريار را این معنی باعث رمید دیده صبر و قرار گردیده محرمان و مقربان به جهت اطمینان خاطر شهريار سخنانی بیان می نمودند. شهريار گفت: شما این گفت و گوها را به حسب مزاج و خرسندی خاطر می‌گویید. معاذ الله که مرا از قضایای یزدانی تخلف و تقاعدی در خاطر بوده باشد. الحمد لله الواحد القهار، شرط بندگی آن نیست که از سبب وقوع این نحو سوانح خللی در استقامت بندگی به هم رسد بلکه در حالت ظهور صعوبات و امراض زیاده از ایام رفاهیت و صحت به‌لوازم اطاعت شکرگزاری باید پرداخت.

مرا نظر به الطاف الهی این معنی به‌ازدیاد سپاس داری اشاره می‌نماید، اما از آن می‌ترسم که روزی دادخواهی از جور ظالمی به‌تظلم و شکایت آید و من شکوه آن بینوای ستم رسیده را تدارک نتوانم کرد و این غفلت موجب خذلان و شرمساری شود.

نصیحت دوم: آداب حلم و عفو و حیا

بر ضمیر شهریار جهانگیر صاحب شعور مخفی و مستور نخواهد بود که یکی از ارکان آداب حق شناسی بخشیدن گناه اهل جرم در هنگام تسلط و استیلای غضب و فرو خوردن خشم است. از آنجا که به غیر از انبیا و ائمه کسی نیست که به هوی و هوس دامن احوالش به لوث مناهی و عصیان نیالاید و عمداً و سهواً جرمی از آن به جلوه گاه ظهور نیاید و هر صاحب تقصیری را چشم امید بر عفو و رحمت ایزدی باشد و همچنین که بندگان را از خالق چشم داشت این موهبت است، خدم را از مولا و ضعیف را از توانا نیز آن توقع است که قلم عفو بر جریده زلات او کشیده نام خطای او نبرند، چنانکه آن پادشاه را عفو نجات داد. ملک سرافراز پرسید که آن به چه نحو بود؟ [گنجور عابد] گفت:

حکایت پادشاه و عفو او خادم را

وقتی از اوقات پیشین یکی از پرورش یافتگان دارالنعم امارت که همواره از گلگونه عدل و داد رخساره صدق نیت را آب و رنگ دادی در خزانه مروت و انصاف بر چهره امید دلها گشادی. روزی مانند مردمک دیده در صدر سریر حدقه حکمرانی نشسته بود. یکی از خدام بارگاه میزوحه در دست گرفته بر بالای سر او ایستاده وی را باد می زد. در اثنای باد زدن از باده نعاس بی اختیار سستی بر اعضای او دست یافت و پایش از پیش در رفته به بالای امیر افتاد و دسته مروحه به شدت هر چه تمامتر بر جبهه امیر خورده بشکست و خون بسیار فرو ریخت. خادم را خوف و خجالت این خطای بزرگ از خواب غفلت بیدار کرده قطع نظر از حیات خود نموده در گوشه ای گریخته مخفی گردید. هواخواهان و فدویان امیر هجوم آورده زخم وی را بستند و خواستند به گوشمال و تنبیه خادم پردازند. امیر آن گروه را منع کرده گفت: بدیهی است آن بیچاره به ظهور چنین جرأت و خطایی عمداً اقدام نکرده به عدم اختیار این غفلت چهره گشا گردید، زیرا هیچ ذی شعوری، دانسته، مصدر این نحو افعال نمی گردد و به قبول خجلت خود تن در نمی دهد. اکنون سراپا غرقه بحر عرق شرمساری و گداخته شعله ندامت و خطاکاری است، آن را تلخ کامیهای زهر همین افعال بس است.

امیر خادم را طلبیده از دل نوازیهای گوناگون کریمانه آن را شیرین کام ساخت و به انعام خاصش بهره مند گردانید و مهتری خادم به او تفویض فرموده و گفت: هیچ غم

مخور که مرا حسن عقیدت تو ظاهر است و یقینم حاصل گردیده که این معنی به عدم رضای تو از قوه به فعل آمده. و قاعدهٔ امیر چنان بود که هر روز بامداد تا ظهر به بارگاه بر اورنگ عدالت نشسته به غورِ حال و درد دل عجزه و ضعفا رسیدی. چون در آن روز جراحتش قدری دردمندی داشت جراحان مرهم گذاشتند و کلاً به موقف عرض رسانیدند که مناسب حال آن است که امیر در خلوت خاص رفته امروز آرام گیرند و آسوده گشته تا آن دردمندی را تخفیفی طاری گردد، امیر برخاسته متوجه حریم خاص شد و چون قدمی چند برداشت و از بارگاه بیرون رفت بی سبب و جهت شکستگی به اساس عمارت بارگاه راه یافته از پا درآمد. امیر روی به یاران کرده گفت: شکر مر خدای را که به سبب این قدر نیکویی که از بنده به زبردستی صادر می گردد این همه عطیات کامله به ظهور می رساند. هر آینه وقوع این حرکت و ظهور فرو خوردن خشم و ترک عقوبت آن خادم باعث افزونی طراوت گلزار زندگانی ما گردید. اگر چنانچه این معنی از قوه به فعل نمی آمد چه احتمال داشت که پیش از وقت معلوم از بارگاه بیرون آیم به مقتضای «الخير ما فی وقع» این سانحه محرک آن گردید که تا بیرون آمدن آن خانه فرود آمد و با چندین کس از خطر این حادثه خطیر صحیح و سالم مانده غبار الم بر دامن هیچ کس ننشست.

نصیحت سوم: تحصیل ملازم وفادار

چون هر شغلی و عملی را از امور کلی و جزوی عاملی ضرور است مقدمات پادشاهی را که عمده و اعظم امور عالم است به طریق اولی به عمله و مصالح اسباب ضروری احتیاج تمام است، زیرا که هیچ ذیشوکتی به تنهایی نتواند متکفل تحشیت و فیصل مهمات و معاملات مملک شود و به انفراد از عهدهٔ تنظیم امور و تقدیم حوائج خلق بیرون تواند آمد. پس شهریار را فوجی از عُمَال و کارکنان که عبارت از وزراء و کلا و سایر اُمرا بوده باشد ضرور و در کار است. پس جمعی را از ارباب عقل و تمیز که گوهر اصل و طینت ایشان از آب و تاب نجابت و فروغ اصالت نامی باشند و از حسن سلوک و تقدس صفات و کار آگاهی بهره مندی کامل حاصل نموده باشند در امور مملکت دخلی باید داد و به مراتب عالیۀ تفویض مهام و مناصب سربلند باید ساخت تا به دستیاری تدبیرات و حسن مهارت آنها جمیع کارها و خصوصیات ضوابط ملک داری بر حسب خیر و صلاح از پیش رود.

هر چند وجود چنان ملازم و چاکری که به حسب سلامت نفس مدعا و مطلب

ولی نعمتش را بر مقتضای خاطر و خواهشهای نفسانی خود ترجیح داده نقد زندگانی را به بهای نیکنامی و اسباب حصول خیریت کار و حال مخدوم خود دهد بسیار کم، بلکه او را به غیر از نام در عالم نشانی نیست. اگر یکی از صاحبان اقبال را چنین اتفاق افتد که همای وجود ملازم شایسته‌ای به دام بخت مسعودش درآید آن را از شفقتهای ایزد متعال تصور کند که چاکران عاقل وفادار ممد پایه دولت و طراوت بخش گلزار آبرو و اعتبار مخادیم خود باشند و حکایت آن ملازم حمیده خصال که موجب سعادت و فیروزی آن معزول و مغضوب گردید در صدق این مدعا شاهی است صادق. ملک سرافراز پرسید که چگونه بود؟ گنجور گفت:

حکایت غلام باوفا و امیر معزول و عاقبت حال آنها

در عهد سلف به مملکت ایران پادشاهی طبع لطیفش به تفرج و گشت و شکار میل و رغبت تمام داشت و اکثر اوقات با محرمان و ندیمان خاص بعد از انجام امور مملکت به شکار رفتی و صید نشاط را به دام مقصود گرفت. آن شهیار را بازی بود دلنواز نام. شهیار را به دلنواز مانند جسم و روح تعلق سرشاری بود و از چندین جوارچی که در سرکار همایون بود آن را زیاده دوست داشتی و پیوسته در قوش خانه عاطفت از سینه کبک التفات طعمه دادی.

چنان اتفاق افتاد که روزی در شکارگاه، دلنواز پی صیدی چندان پرواز نمود که از نظر غایب شد. پادشاه با خاص و عام سپاه چندان که به جستجوی آن در اطراف و اکناف تردد کردند اثری از دلنواز به هم نرسید. چون آفتاب در آشیان مغرب قرار گرفت پادشاه تنگدل و اندوهگین عود نمود. روز دیگر شهیار به طلب دلنواز با جمیع سپاه متوجه صحرا گردیده به نشیب و فراز متفرق شدند. پادشاه فرمود که بر ذمت نیت تصمیم نمودم که هر کس دلنواز را به دست آورد مخزن بضاعت او را زر و سیم هرگونه نعمتی که خواهد مالامال گردانم. پیر و جوان در آن بیابان مانند ریگ روان به هر جانب متردد و پریشان گشته شتابان بودند. از قضا یکی از امرای شهیار سال گذشته بنابر ظهور غمّازی اهل غرض و نفاق که درباره او نسبت داده بودند از کار و مهم معزول و مال و اسباب او را بالتمام به سرکار شهیار ضبط فرموده بودند و او مغضوب و مقصر به گوشه بینوایی عزلت اختیار کرده و از عسرت و بی سر و سامانی کار او به اضطراب رسیده بود. اتفاقاً او را ملازمی بود که از رسوخ اعتقاد به تکفل حال مخدوم خود اشتغال داشت. از قضا در آن روز ملازم آن امیر نیز به عزم شاید صید این مقصود به دام تمنای او افتد و وسیله

نجات او و رفاه حال ولینعمتش گردد در آن صحرا آمده او نیز به تفحص مشغول بود. از آنجا که جوینده هر سببی محروم بر نمی گردد به مقتضای تقدیرات آسمانی و اتفاقات حسنه چنان اتفاق افتاد که دلنواز چون نور در چشم مقصود او آمده او را به هر نحو که بود به دست آورده به خدمت شهریار آورد. پادشاه را چون چشم بر جمال مطلوب افتاد دلنواز را به دست گرفته سر و رویش را بوسه داد و آن ملازم امیر را از کثافت لباس و اختلال ظاهر حال، شهریار از جمله دهاقین و مرزبانان^۱ مزارع آن صحرا تصور کرده گفت: هر مطلبی که مطمح نظر مدعای توسست عرض نما، ملازم امیر بی اختیار قطرات اشک باریده گفت:

ای بلند اختر شه چرخ اقتدار	کز وجودت فخر دارد روزگار
سرفرازی یافت در عهد امید	شد پریشانی چو علف ناپدید
چون تو خورشیدی به برج عدل و داد	خاطر ایام کی دارد به یاد

چون ثنا و دعای پادشاه را به جا آورد خاموش بایستاد. شهریار چون گریه بی اختیار و تغییر حال و تأمل او را دید گفت: در چنین حالتی گریه و اضطراب و تأمل را سبب چیست؟ گفت ای شاه عالم و عالمیان پناه، مرا مخدومی است از خاندان دولت و احترام و دودمان بزرگی و احتشام مال و جمعیت نامحصور در تصرف او بود. از آنجا که سنگ حوادث پیوسته در پی شکست شیشه رفاهیت دلهای پیر و جوان و خزان بی مهری روزگار بر هم زن خاطر دردمندان است سر رشته آن همه مال خطیر از چنگ بضاعتش درآورده از اسباب معیشت شام و چاشت جز قرص ماه و خورشید در سفره تخیل و تصورش قوتی نیست و از پوشیدنیها به غیر از دیده حیرانی به او نمانده، از شرمساری بیگانه و آشنا در کنج عزلت نشسته از آنجا که تدارک حال او در جنب همّت بلند تو مانند آن است که از محیطی قطره ای مرحمت شود.

گریه من از راه تأسفی است که چرا امروز ولینعمت من در صحرا نبود که شاید او به این عطیه کامیاب می گردید و سایه چتر قبله عالم بر فرق او می تافت و از ننگ تهیدستی می رست. شهریار گفت: اکنون تو آنچه می خواهی بخواه. گفت: در صورتی که استحقاق ولینعمت من به شفقت شهریار زیاده از من باشد به چه سان می تواند شد که التفات قبله جهانیان را من به کام رغبت خود گوارا سازم و از مراعات حقوق چندین مهربانیهای او چشم پیوشم؟ شهریار گفت: از آنچه ما به تو عنایت می فرماییم حصه ای

۱. در اینجا مراد از «دهاقین»، «روستاییان» و منظور از «مرزبان» دشتبانهاست.

به مخدوم خود بذل کن تا تدارک احوال او نموده شود. گفت: او پیوسته از سبب این عطا از من خجل و شرمسار باشد. پادشاه تأکید کرد که طلب کن آنچه خواهی و مکالمه مکن که با پادشاهان لجاج بی نتیجه است. گفت: التماس اول آن است که شهریار قسم یاد نماید به آنچه مقرر فرمایند به اشاره هیچ غماز طبع مبارک از حصول آن منحرف نسازد. پادشاه قسم مؤکد به غلاظ و شداد یاد فرمود که برخلاف آنچه به او گفته معمول نگردد. گفت التماس من آن است که آنچه از تصرف مخدوم بیرون رفته از خزانه عامره پادشاه به او عاید گردد که هر آینه این معنی موجب احیای عالمی تواند بود. پادشاه چون اخلاص و حسن اخلاص او درباره مخدوم او در کمال استحکام یافت از راه ترحم قبول فرمود که هر چه از زر و مال نقصان بر ولینعمت او رسیده تدارک نمایند. و پادشاه متوجه شهر گردید. غلام مخدوم خود را به نظر شهریار درآورد. پادشاه را چون چشم بر آن امیر مغضوب افتاد دانست که آن شخص ملازم او بوده. هر چند طبع شهریار از او رنجیده و منحرف گشته بود، ولی چون در آن باب قسم یاد کرده بود غیرت پادشاهی نگذاشت که از عهد و یمین خود تجاوز نماید. باز او را به منصب سابق سربلند و آنچه به همه جهت از مال او به حیطة ضبط درآمده بود فرمود که به او باز پس دادند و بر نمک شناسی آن ملازم آفرینهای بلیغ کرده احسانهای غیرمتناهی نیز درباره ملازم مبذول فرمود.

به از برادر و فرزند چاکر نیکوست اگر به چنگ تو افتد چو جان عزیزش دار
بود ملازم بدخصم جان و سیرت و مال مساز محرم اسرار خویشان زنهار

این مثل را بدان آوردم که ملازم شایسته خیرخواه در هر حالتی از حالات ناصر جاه و حشمت مخدوم می باشد و شهریان را به جهت حفظ دولت از تربیت و رعایت چاکران آگاه دل خیرخواه چاره ای نیست و پادشاهان را لازم است که غماز را مخرب بنای امور مملکت دانسته راهی به محرمیت ندهند که هر آینه غماز از فیض رحمت الهی محروم است چنانکه بنی اسرائیل از رهگذر وجود غمازی که در میان ایشان بود از رحمت سبحانی محروم شده بودند. ملک سرافراز سؤال نمود که آن به چه نحو بود؟ گنجور عابد گفت:

حکایت قوم بنی اسرائیل و قحطی به واسطه شومی غماز

در عهدی که حضرت موسی را خاتم رسالت در انگشت و عصای نبوت در مشت آمد و قامت با استقامتش از عطای خلعت فاخر دعوت ربانی زیب و زینت یافت یک سال از

قضای آسمانی چنان اتفاق افتاد که در موسم موعود باران نیامده کشت و زراعت خلق موقوف شد و آذوقه که خلق داشتند برطرف گردیده از این سبب قحطی و تنگی عظیم در میان بنی اسرائیل شیوع یافت. ابواب فراغت مسدود گردیده خاص و عام بنی اسرائیل به خدمت موسی شتافته سلسله عجز را به جنبش آورده گفتند: ای آنکه لطف جمیل و واسطه و محرک نزول فیوضات ایزد تعالی است، از سبب فقدان قوت و معیشت کار همه خلایق به اضطرار رسیده و سختی از حد متجاوز گردیده وقت ترحم و عنایت است.

موسی (ع) با جمیع اعیان و اشراف بنی اسرائیل در صحرا بی به مناجات رفته تا چهار شبانه روز تخم تضرع در زمین التماس می پاشیدند و از درگاه مجیب الدعوات با دیده های گریان طلب باران رحمت می نمودند. از هیچ جهت شاهد اجابت گوشه چشم التفاتی ننمود. حضرت موسی سر مبارک در سجده گاه ابتهال گذاشته به درد بنالید و گفت: یا معبود بی زوال، چهار شبانه روز است که به این قوم که وظیفه خوارِ خوان تواند طلب رحمت می کنم نمی دانم چه مصلحت سد راه حصول این مطلب است. از جانب رب العزة ندا رسید که اگر چهل شبانه روز مناجات نمایند اجابت نخواهد گردید چرا که در میان قوم تو شخصی است به علت مذموم غمازی گرفتار و وجود نامبارک او واسطه محرومی اجابت دعاست و مانع حصول رحمت گردیده او را بگو که از این فعل ناصواب توبه کند. موسی بنالید و گفت: یا واهب العطايا، به من اعلام نما که غماز کیست تا آن را بگویم که توبه کند. خطاب رسید که یا موسی غماز را بسیار دشمن می دارم چگونه تواند شد که من خود غمازی کنم و آن را در پیش خلق رسوا و شرمسار گردانم؟ تو قوم خود را بگوی تا همه از غمازی توبه کنند تا آن نیز در آن میان توبه کرده باشد. حضرت موسی چون از مناجات فارغ شد همه امت را از غمازی توبه داد. در ساعت در رحمت الهی گشوده آثار توجه یزدانی ظاهر گردید و از رشحات سبحان این شفقت بهره مندی کامل یافتند. غماز را چنان شأمتی است که وجود ناصواب او سد راه چندین سعادت است و در سلک هر جمیعتی که پیوند به نحوست ذات نامیونش سلسله آن جمعیت پراکنده و نامنتظم گردد و اهل آن سلسله از همه فواید محروم مانند.

نصیحت چهارم: فواید صبر و بردباری

یعنی در هنگام ظهور حوادث و شداید عنان شکیبایی از دست ندادن که متاع راحت را جز به نقد صبر نتوان خرید و خزان غم بی رهنمایی شتاب پیرامون هیچ خاطری نتواند گردید. چون خردمند صاحب وقار در حوادث عنان شکیبایی را به دست شتاب نسپارد

مانند عبدالغفور یمنی بزم افروز انجمن دولت گردد و هر بی خبری که دست هوس به دامن عدم تأمل زند مانند مسیحای بلخی در طلسم مشقت افتد و چهره راحتش از ناخن ندامت و اندوه خراشیده گردد. ملک سرافراز پرسید که سرنوشت عبدالغفور و مسیحا چگونه بود؟ گنجور عابد گفت:

حکایت عبدالغفور یمنی و شتاب بیجا و پشیمانی او

مسیحا گفت که چندی پیش از شیراز پنجه هوس سیاحت و تجارت ملک فرنگ و عزم سیر و تماشای آن سمت گریبانگیر خاطرم گردیده روانه شدم. چون به ملک یمن رسیدم. مرا هوا و صفا و سایر خوشیهای آن خطه جنت مثال مرضی طبع افتاد. در آنجا رحل اقامت افکندم و به وساطت تقدیرات میانه من و یکی از اواسط الناس آن ولایت که عبدالغفور نام داشت عقد موالات و آشنایی مؤکد و منتظم گردیده چون آن مردی بود تهیدست اکثر اوقات به او ریزش و تفقدی می نمودم. بعد از اوقاتی چند آهنگ سفر راه مقصود نمودم. به من گفت: ای عزیز، در این اوقات طرار چند در راه فرنگ به هم رسیده اند و از سبب مخاطره آن طراران کسی را تنها جرأت تردد عبور آن سمتها نیست. قافله ای در این چند وقت عازم آن طرف خواهد شد، اگر به رفاقت قافله روانه شوی به صلاح اقرب است. من چون نادان مسائل قواعد سفر و مدهوش باده خودرانی بودم پروایی به سخن آن دوست صادق نکرده تنها روانه شدم و چون به حوالی شهری از شهرهای فرنگ رسیدم جمعی از طراران آن وادی چون قضای ناگهانی گریبانگیر عافیت گشته مایعرفی که با خود داشتم تاراج گردید. من پیاده و خسته از آن حرکت ناصواب خود پشیمان شده خود را به فرنگ رسانیدم و مدتی در بلاد فرنگ به صورتهای مختلف و اوضاع نافرخته تهیدست و از خود منفعل و شرمنده می گردیدم و دست به هر شغل و عملی که می زدم بوی انتفاع به دماغ آمالم نمی رسید تا اینکه صلاح را در معاودت دیده، بی زاد و راحله روی به راه نهاده تا وارد یمن گردیدم و ننگ و شرمساری بینوایی و شوریدگی حال مانع آن گردید که به منزل آن دوست رفته آن را از سرگذشت خود آگاه گردانم. بیرون شهر در مزاری مسکن گرفته متحیر حال بودم. خلقی که از آنجا می گذشتند قوت و غذایی به من عطا می کردند. چنان اتفاق افتاد که یک روز از خاطر آن خلق منحو گردیدم. چون شام شد به جهت تحصیل غذایی به گرد محلات به دریوزه آمدم. از قضا شب گذشته طراران خانه یکی از محتشمان را خالی کرده مال خطیری برده بودند. در آن شب جمعی از عسسان در همان خانه به من برخوردند. چون مرا غریب و شوریده

حال یافتند گرفته به زندان برده بندگران بر اعضا می نهادند و آن صعوبت سانه جدید نیز علاوه بر مصیبتهای دیگر گشته، چون شحنة صبح صادق از چهارسوق شب به تخت مشرق جلوس نموده پادشاه نیز اعظم در صدر سریر عظمت مستقر گردید. مرا با فرقه دست به فتراک تسلط بسته به نظر شهریار در آوردند و گفتند: چند نفر بد نفس بی سرو پا که نام و نشان ایشان معلوم هیچ کس نیست به چنگ آورده ایم، اگر امر شهریار اقتضا می نماید آنها را شکنجه کنیم، شاید از مقصود اثری ظاهر گردد.

شهریار یک یک از آن بستگان بند حوادث را پیش طلبیده احوالات می پرسید. چون نوبت به من رسید پیش رفتم. شهریار از نام و نشان من پرسید. من بساط عجز گسترانیدم و حقیقت بی گناهی خود را بر سر ورق عرض نگارش دادم. در خلال آن حال چون نظم به مجلس شهریار افتاد آن جوان یمنی که در هنگام رفتن به وی آشنا بودم دیدم که به لباسهای فاخر و به اعزاز و احترام هر چه تمامتر گستاخانه در خدمت شهریار نشسته روی سخن و نظر التفات امیر با اوست. با خود اندیشیدم که البته دیگری خواهد بود که به مماثلت و مشابعت من اشتباه نموده ام. او نیز از زیر چشم مرا می نگرست. چون مرا خاطر به آن اشاره می نمود که این البته همان جوان است متحیر گردیدم، تا آنکه شهریار به شحنگان گفت: اگر چه تنبیه دزد و اجامره بنا بر تشدید نظم و نسق و رفاه حال خلق از قواعد امور سلطنت و ملک داری است ولی صبر و تحمل و صیانت حال بی گناهان نیز جزء اعظم سلسله اسباب خدانشناسی و رستگاری است. در هر امری از امور اندیشه و تأملی ضرور است. خلقی را به گمان در ورطه عقوبت نتوان افکند. اکنون این جماعت را نگاه داشته خاطر به تجسس بگمارید. مرا با آن چند نفر از خدمت شهریار به زندان بردند. همچنان در فکر اشتباه بودم. بعد از لمحهای زندانبانان نزد من آمده گفتند: وزیر پادشاه کس به طلب تو فرستاده. تصور کردم مالی که دزد برده از وزیر است و مرا به تحقیق آن مقدمه می طلبد. قالب تهی کرده باز زندانبان به در خانه وزیر رفتم. کسان وزیر مرا از زندانبان گرفته گفتند درباره این مرد گمان غلطی کرده اید از منسوبان آستانه ملک است. دست از وی بدارید. زندانبانان مرا به ایشان سپردند. مرا کسان وزیر به حمام برده. چون از حمام بیرون آمدم چند دست لباس ملوکانه حاضر کردند و گفتند: هر یک مرضی طبع توست بپوش. من از آن لباسهای فاخر گرانبها یک دست را پوشیده حیرت عظیم داشتم. با خود اندیشیدم که چنانچه من آن جوان را در خدمت شهریار به آن مرد آشنای خود اشتباه نمودم البته او هم مرا اشتباه نموده است. چون از حمام بیرون آمدم چند نفر خادم پیش آمده مرا به منزلی در غایت آرایش بردند و به مقام عز و احترام جای نمودند.

اسباب ماحضر به تکلیف تمام پیش آوردند. من مترددالخطر چیزی خورده چون فارغ گردیدم بعد از لمحۀ ای همان که در مجلس امیر به شخص آشنای خود اشتباه کرده بودم دیدم. به جبروت و کوبه تمام آمده دست توجه برگردنم افکنده و مرا بنواخت و گفت: ای عزیز، سخن مرا که از غایت مآل اندیشی و از فرط محبت بود به گوش قبول اصفا نمودی و سر بر خط بی صبری گذاشتی، آن همه مال و نعمت را به معرض تاراج طراران در آوردی. اما غم مخور که مال کفّارت حیات می باشد. نخل حیات که سرسبز سلامتی است از برگ ریزان نقصان مال و اسباب باکی نیست.

از این مقالات مرا به یقین پیوست که این همان جوان است. از شرمساری سر به پیش افکنده به دعا و ثنایش لب ستایش گشودم. و اما در آن فکر بودم که آیا جمیلۀ این دولت سرشار چگونه سر وصال در آغوش بختش نهاده باشد و گل این عافیت از چه گلشن به روی اقبالش خندیده؟ آن روز و آن شب هر لمحۀ به وسیلۀ تقریبی عطا و موهبت به من می نمود تا اضعاف آنچه از من رفته بود عنایت نمود. همه روزه در مهد عاطفتش آسوده و متمکن بودم تا چند روز گذشت. شبی در خلوت التماس افشای حقیقت حصول آن دولت نمودم. گفت: ای عزیز، ابواب الهی پیوسته گشاده و سفرۀ عاطفتش همیشه گسترده و آماده است. در آن اوقات که بزمِ دلم را از پرتو شمع حضورت روشنی حاصل بود از ریزش ابرکرمت مزرع حال و معیشتم را تازه رویی به کمال بود. چون از صحبت تو محروم شدم روز فراغم به شام و آغاز راحت به انجام رسید و آتش عسرت به جانم افتاد و آب تنگدستی از سرم گذشت. در باب تدارک حال و تفقد عیال از درگاه مُسَبِّبِ بی زوال جویای سبب و طالب راه نجات می بودم. روزی در سر محله نشسته بودم و با جمعی صحبت در میان داشتم. شخصی از مردم این شهر که میان من و او کینه دیرینه بود به هم رسیده به حسب کنایه حرفی گفت و من جواب درشتی دادم. سلسلۀ ابرام و وقاحت از جانبین به حرکت آمده آتش نزاع و پرخاش به دامن کاری جهل و عصیبت چنان شعله ور گردید که کار به چوب و سنگ و مشت و تپانچه کشید. مرا در اثنای آن حال نظر بر سنگی افتاد. از استیلای قهر و خشم خم شدم که آن سنگ را برداشته به جانب خصم افکنم. هنوز از سنگ تا به دستم قدری فاصله بود که آن سنگ از جای خود حرکت کرده به چنگم آمد. چون از صفحات کتاب معاش روزگار فقره ای چند خوانده و از گلبن ایام بسی گلهای تجربه چیده بودم دانستم که حرکت سنگ بی موجهی نبوده و نیست. سنگ را به جیب افکندم تا آنکه به وساطت و اصلاح، جمعی گرد آمده، آن منازعه از عرصۀ دلها فرو نشست و هر دو به خانه های خود رفتیم. روز دیگر شنیدم که آن مردی که با من

طرف بحث و نزاع بود همین که به منزل خود رفته بهار تندرستی او یکباره پایمال خزان رنجوری شده، چندانکه اطبا خواستند که به سد معالجات راه اشتداد رنج او را مسدود نمایند فایده نداد تا کار او به حالت احتضار انجامیده قریب بیست روز در جان کندن بود. سخت جانی او در این شهر مشهور شد. همه پرستارانش درمانده و متحیر احوال او گردیدند. چون این خبر شنیدم با خود اندیشیدم که ممکن قطع رشته جان و حیاتش موقوف به این سنگ باشد. همان سنگ را برداشته به در خانه آن شخص رنجور آمدم. یکی از پرستاران او را که از همه اعقل بود طلبیده در خفیة صورت ماجرا را به آن تقریر کردم. آن سنگ را از من گرفته بر بالای سینه اش گذاشت. در ساعت جان را تسلیم نمود. چون سختی جان کندن آن مرد به عرض شهریار رسید بعد از فوت اقربا و عشایر او را طلب فرموده حقیقت را استفسار نمود. آن شخص که من سنگ را به او داده بودم از صورت ماجرا عرض کرد. شهریار مرا نیز طلبیده از سر واقعه پرسید. من کیفیت ماجرای جنگ و حرکت نمودن سنگ و صبر خود را کما هو حقه به موقف عرض رسانیدم. شهریار را از این معنی بسیار خوش آمده مرا تحسینهای بلیغ نموده و به حاضرین فرمود: چون قطع رشته حیات آن متوفی به این سنگ مقدر گردیده بود اگر این مرد این سنگ را در آن روز که گرم خشونت گردیده بود به جانب او می افکند ممکن که باعث هلاک او می گردید و این مرد را به عوض او به قصاص می رسانیدند و بدان جهت تأملی که کرد به دامن عافیتش گرد آفتی نرسید. هر آینه وجود چنین مردمان عاقبت اندیش شهریاران را به جهت تدبیرات ملک بسیار ضرور است. و چون وزیر شهریار در آن روزها فوت گردیده بود و پادشاه در باب تفویض وزارت تأملی داشت و متردد خاطر بود که خلعت این امر را به چه کس پوشاند که شایستگی داشته باشد، ملخص کلام آنکه پادشاه خاتم آن منصب والا را در انگشت کفایت من درآورد و از آن وقت تا حال در مراتب تدبیرات ملکی آنچه از من به وقوع انجامیده همه مقرون به خیریت و صلاح اتفاق افتاده، روز به روز اعانت شهریار با من در تزیید است و امروز در بساط تقرب شهریار و محرمیت او از همه بیش و این مال و استطاعت و ظهور این سعادت غیر محصوره از برکت آن صبر است. و الحال ای عزیز، اگر دلت به ملازمت شهریار راغب است به سهولت دست می دهد و اگر شوق دیدن اقربا و حب وطنت دامن دل و خاطر را به جانب شیراز می کشد آن نیز به نحوی که پسندیده دلت باشد امکان دارد. به وی گفتم: عمری است که از خانه درآمده و از منسوبان خبری ندارم. اگر چنانچه رحمت تو بدرقه راه عزیزتم گشته توانم که خود را به وطن رسانم عین عاطفت خواهد بود. آن فرخنده سیر عالی فطرت

پنجاه هزار درهم با بعضی اسباب لایقه به من عنایت فرموده، دوستکام وارد شیراز گشته و از ادراک ملاقات دوستان بهره مندی یافتم.

نصیحت پنجم: تعریف همت و عطا

و آن بذل کردن زر و نعمت باشد به عموم خلق الله بی شائبه چشمداشت و تلافیها. سخا درباره هر کس واقع شود باعث عزت و آبروست. اگر به اکابر به رسم پیشکش وقوع انجامد موجب منزلت و انتفاعات دنیوی گردد و اگر به طریق تکلف به احباب و اقربا و امثال صادر شود دوستی و محبت به درجه اعلا رسد و اگر غلامان را به صیغه انعام واقع شود از روی اخلاص و شکرگزاری به خدمت مرجوعه قیام نمایند و اگر به سبیل صدقه به مسکینان و ضعفا عطا گردد از دعای خیر آن گروه منشور برکات دو جهانی به نام تو نگارش یابد و از شهد نتیجه و فایده ای مثل شاپور هروی شیرین کام گردد.^۱ ملک سرافراز پرسید که آن چگونه بود؟ [گنجور عابد] گفت:

حکایت شاپور هروی و بذل و بخشش و توفیقات او

هنگامی که کلید دارایی و فرمانفرمایی دارالسلطنه هرات در قبضه اقتدار شاهرخ میرزا بود شخصی شاپور نام از منظمان سلسله عز و احترام کوکب بخت او از اوج اقبال به حضيض ادبار غروب نموده به سخت ترین حالتی روزگار می گذرانید. روزی به هزار خون دل و سعی های مشکل غذایی حاصل نموده که به خانه آورد و با عیال و اطفال خود صرف کند. در این اثناء سائلی از در خانه شاخ نفیر^۲ سئوال را بلند آوازه ساخته گفت: مرد غریبم از دودمان پریشانی و اضطراب و از راه دور می رسم و پای طاقتم فرسوده و دست استطاعتم به تحصیل قوتی نمی رسد. اگر در سفره نعمت شما تر و خشکی به هم رسد حصه و رسدی به این بینوا مبذول فرمایید. آن مرد فرخنده رای چون آن مقالات شنید کام رغبتش از قبول حلاوت آن غذا امتناع نموده دست خواهش پس کشید و به زن گفت: مرا ناله و عجز این سائل به سوز و گداز افکنده و از صعوبت حال خود فراموش کردم. زن و فرزندانش نیز قطع نظر از آن غذا نموده همه را به آن مسکین عطا کردند. آن

۱. سیاق عبارت اقتضا می کند که بگوید: «شیرین کام گردی». عین عبارت برای حفظ خصوصیات سبک نویسنده نقل شد.

۲. درویشان و دریوزگان با شاخ نفیر شیپور بر درخانه ای می زدند و طلب کمک می کردند. (رک: سفرنامه واتسون).

مرد صادق برخاست رجوع به بساط استطاعت خود نمود که شاید چیزی تواند یافت که به بازار برده بفروشد و از بهای او قوت یومیه تحصیل نماید. هرچند جستجو کرد به غیر از یک قطعه عقیق یمنی چیزی که به درهم و دیناری ارزش داشته باشد نیافت. آن را به بازار برده چندان که در سراسر بازار گردانید کسی از آن نخرید. از بازار مایوس برگردید. از قضا عبورش به دربارگاه شهریار افتاد. با خود اندیشید که این عقیق را به نظر شهریار باید درآورَد، شاید وسیله‌ای محرک سحاب عاطفتش گردیده به رشحۀ عطایی تشنه‌لبیهای فاقه‌ام فرو نشاند. یکی از قواعد صفات آن شاه دادگستر خردور آن بود که مقرر فرموده بود که هر یک از عجزه و ارباب حاجت را که مدعایی و مطلبی باشد احدی مانع او نگردیده گذارند که به بارگاه درآمده مقصد خود را به عرض رساند. شاپور، عقیق را نگین خاتم امیدواری خود ساخته به بارگاه شتافت و به رسم پیشکش به نظر شهریار گذرانید. هرچند گنج‌خانه‌های جواهر و لآلی گرانها به نظر همت والای شهریار بلند فطرت به قدر خزفی اعتبار نداشت ولیکن از آنجا که کامل عیاران بوتۀ همت در اعانت ضعفا بهانه طلب و جویندۀ سبب می‌باشند شهریار کامکار عقیق را قریب یک ساعت در دست گرفته به تعریف آب و رنگ او مشغول بود. گفت: مدتهای مدید است که من در طلب چنین تحفه‌ای بودم و میسر نمی‌شد اکنون طرفه اتفاقی افتاد. شهریار آنقدر از این مقوله سخنان گفت که حاضرین مجلس به تعجب با خود اندیشیدند که مگر شهریار نمی‌داند که قدر و قیمت عقیق به چه مرتبه است. حاصل که آن مرد را نوازش بی حد فرموده هزار درهم شاه‌رخی به وی عنایت کردند و شاپور به برکت نوازش آن درویش به چنان نعمتی کامیاب گردید. چون از بارگاه بیرون رفت همان لمحۀ دیگری از اغنیای آن شهر مرکبی به جهت شهریار آورد که در سرعت و شتاب و چالاکی رفتار از ابلق سریع السیر لیل و نهار سبقت جُستی، آنقدر که جولان دادند پادشاه متوجه نگردید و مطلقاً به نظر وقارش در نیامد و به آن مرد آورنده هیچ نگفت. وزیر را پیش طلبید آهسته گفت که اگر این مرکب را به عنوان پیشکش آورده دو چندان قیمت واقعی تسلیم او کن و اگر به جهت تقبل کاری و مهمی آورده هرگاه امری که مطمح نظر اوست حسابی باشد مرکب او را پس داده حاجت او را فیصل ده که ننگ و عار سلسلۀ سلاطین عالی‌مقدار است که به اجرت ساختنِ امورِ خلق، رشوت و تقبل باز یافت نماید و اگر مدعای او خلاف دستور بوده باشد تهدید نموده مرکبش را رد کن و بگوی اگر صدهزار خروار جواهر تقبل نمایی که خلاف قانون را معمول نمی‌فرمایم.

یکی از ندمای مجلس که نسبت به دیگران زیاده‌فروغی در شمع تقرّبش بود زمین

خدمت ببوسید و گفت: بقای عمر و دولت شهریار باد به جهت عقیقی که آن مرد بی نام و نشان آورده بود آن همه شکفتگی نموده مبلغهای خطیر که مقدار او در حوصله حالتش نمی گنجید به آن عطا فرمودید و به چنین مرکبی که آخور اصطبل روزگار نظیرش ندیده و آورنده از اهل اعتبار این ولایت است شهریار مطلقاً به نظر عاطفت متوجه نگردیده هیچ نفرمودند. شهریار گفت: امور سلطنت و ریاست کاری است بس مشکل و مدار او بر قواعد احتیاط و حکمت عملی است و در هر وقتی از اوقات و به هر شخصی از اشخاص به وضع و طریقه ای سلوک و معاش مناسب است. آن بیچاره که عقیق آورد چون از راه عدم استطاعت وی را زیاده از آن چیزی در بساط قدرت نبود آن را وسیله خود ساخته از بی قدری دست آویز، کمال شرمساری داشت. نظر بر شرایط دولتمندی و استحقاق لازم است که چندان به مراعات او کوشیده شود که از شرمساری درآمده و آنچه با او سلوک نمودم برخلاف خواهش نفس و محض رضای الهی بوده و این معنی را دوست و دشمن حمل بر کوچک دلی کرده، چون عقیق را چندان قدر و مالیتی نیست نتواند گفت که شهریار به جهت عقیقی این همه خوشوقت گردیده و این شخص که مرکب را آورده است مردی است از جمله متکبران و اغنیای این ولایت و موافق اعتقاد او این مرکب قدر و مالیتی عظیم دارد. به جهت این آورده که در ازای او به نوازش و عاطفت بهره مندی یافته از این سبب راه تقریبی به هم رساند و به زیردستان به جهت حصول مطالب خود زیادتی نموده باشد. اگر چنانچه اظهار خشنودی می شد و اثر مهربانی به او ظاهر می گردید، خلاف رویه احتیاط و ملکداری بود تا عمرها می گفتند که این پادشاه را حُب مال چه مقدار در خاطر شیوع دارد که به جهت مرکبی این همه شکفتگی نموده سر رشته به دست ناکس داده که از آن این همه خطا به ظهور پیوست و خلل او به جان و سیرت و مال چندین کس رسید. در واقع مرکبی را به جهت چه این همه قدر باشد که سلسله جناب تغییر حال پادشاهان ذوی العقول گردد؟

نصیحت ششم: تدبیر و مشورت

یعنی در هنگام حدوث واقعات و ظهور معاملات به دستیاری فکر کامل عیاران اخلاص کیش در چاره زنده و راه تدارکی جویند در حالتی که امری از امور چهره وقوع می گشاید با دوستان مشفق و یکرنگان خیراندیش صادق بدون اطلاع غماز مفسد، نقد آن امر را بر محک عقل و تمیز زده تا قلب و خالص او را مشخص نموده، بعد از آن صاحب مقدمه خود نیز به نظر غور صرافانی نماید و به میزان تمیز سنجد.

نصرت‌های عالم ملازم رکاب تدبیر است. کاری که از یک مرد مدبر برآید از ده شهریار بی تدبیر بر نیاید. مانند شمس نیشابوری که به آبروی یک تدبیر بجا از شعله زار آن حادثه عظمی صحیح و سالم بیرون آمد. ملک سرافراز فرمود که آن مقدمه به چه نحو بود؟ گنجور عابد گفت:

حکایت شمس نیشابوری و تدبیر او در باب مهلکه حادثه

وقتی از اوقات شمس نامی از اعیان نیشابور با دو نفر دیگر عزم سفر بیت‌الله الحرام را ساخته متوجه طریق مستقیم این عزیمت شدند و چون بعد از قطع مراحل و طی مسافت منازل به بادیه رسیدند شبی از شبها آن سه نفر که از قانون سیاحت و سفر نادان و بی خبر بودند صعوبت طی مسافت بعید و سختیهای بی خوابی و دیگر شداید عنان طاقت از قبضه هر سه نفر ربوده به تصور خام در عرض راه از رفقا بازمانده که بعد از توقف لمحهای توانند باز به رفقا ملحق شوند. به یکدیگر تمهید نمودند که در گوشه‌ای سر به بستر استراحت نهاده چون از ماندگی قدری برآسایند متعاقب روانه شده خود را به رفقا رسانند. لاجرم از راه تجاوز کرده به گوشه‌ای غنودند و مدهوش جام بی خبری گردیدند. چون چشم از خواب گشودند به خود پرداختند. چندانکه خدنگ نظاره به هر سو افکندند و قاصد نگاه به یمین و یسار فرستادند از کاروان اثری ندیدند. متحیرانه از جا برخاستند و مانند ریگ روان سراسیمه و چون نسیم در آن وادی شتابان گردیده هرچند به چپ و راست سیلاب‌وار به پای اضطرار می دویند و همچون گردباد به خود می پیچیدند از راه و اثر قافله نشانی نمی یافتند. حیران بودند که از طلسم این حادثه به پای کدام چاره بیرون آیند. تا چاشت روز دیگر گرسنه و تشنه به نشیب و فراز می شتافتند تا از یک جانب آن بادیه گردی به نظر ایشان درآمد و در مقام خوف و رجاء منتظر بودند که از نقاب آن اثر چهره چه حادثه روی نماید تا به نزدیک رسیدند. اتفاقاً عربی بود از طرازان بادیه که از کمند چالاکی و چستی به بام قصر کیوان رفته دراهم نجوم و لالی ماه و مهر را از بساط سپهر ربودی. مدتها بود که در بادیه می گردید و از سیلاب فتنه معموره مال و جان مترددین آن راه را زیر و زیر می نمود و از بیم او شیر اندیشه را قوت و قدرت عبور و تردد نبود. چون نزدیک آن سرگشتگان حیران رسید فرود آمده دست هر سه نفر را به فتراک تسلط بسته سوار شد و اینها را در جلو انداخته به زجر تمام می برد تا به کنار چشمه رسیدند. فرود آمده از خنجر بیداد رشته حیات دو نفر را متقطع و خنجر را به زمین افکنده به جستجوی زر و سیم آنها مشغول گردید. شمس که زنده

مانده بود چون سر و هوش طرار را بسته آن شغل دید به رهنمایی قدرت اندیشه بند را از دستش گسیخت و خنجر را برداشته چنان بر پهلوی آن طرار زد که از پهلوی دیگرش اثر خنجر ظاهر گردید و جغد روح نحشش به خرابه فنا وطن ساخت.

اگر حق پرستی و گر خودپرست به جور و تعدی میلای دست

شمس چون خار وجود آن بدبخت شقی را از راه برهنه پایان عبور آن راه به دور افکند شکر ایزد متعال به جا آورده نقد رفقا را از جیب آن مفسد در آورده مرکب طرار را سوار شده روی عزیمت در بیابان گذاشت و چون بلد هیچ سمتی نبود با خود اندیشید که این مرکب در این راه تردد بسیار کرده و می داند که آبادی در کدام سمت است، عنان را به اختیار آن باید گذاشت. آن مرکب صرصر تک برق شتاب بعد از دو روز آن جوان را به حشمی رسانید که اتفاقاً آن طرار مقتول سر کرده آن حشم بود. چنانکه ضابطه کرده بود که هر سال در موسمی که قافله حاج از آن راه عبور می کرد آن حرامزاده به طراری غنیمت بسیار به چنگ آورده تا سال دیگر در آن حشم صرف نمودی. چون یک هفته بود که به عزم طراری و کسب غنائیم رفته نسبت به قاعده معمول دیرتر عود کرده بود. همه اهل حشم متحیر بودند که آیا وجه دیر آمدن و تعویق او چه باشد تا آنکه علامت شمس از دور نمایان می شود. اهل حشم به تصور این که همان طرار است همه به استقبال او شتافته چون نزدیک رسیده دیدند که شخصی سوار مرکب اوست. همه متعجب شده پیش رفتند و عنان مرکب را گرفته به حشم فرود آوردند. خرد و بزرگ و خاص و عام بر شمس هجوم آورده جمعیت کردند. شمس دانست که آن طرار یکی از اهل حشم بوده، این جماعت اقبای اویند. از وزیدن صرصر خزان این حادثه رنگ از چهره گل حیاتش پریده با خود اندیشید که اگر چه از چنگال گرگ یک حادثه نجات یافتم، اما این مرتبه گسستن این بند زور بازوی بسیار می طلبد. به تدبیر به آن جماعت گفت: اگر غذایی مقدور است قدری به من دهید تا قوتی به هم رسانیده شما را از حقیقت حال آن جوان باخبر کنم. طعامی به جهت او حاضر ساختند. چون شمس از خوردن غذا فارغ شد گفت: ای اهل حشم بدانید که من از قافله اهل حاجم. دیروز قافله در فلان منزل نزول نموده بود که ناگاه لوای لقای خان رستم شوکت ضیغم قدرت از طرف بادیه نمودار گردید. با اهل قافله آغاز نبرد نموده از ظهور یک حمله جمعی را مقتول و چند نفر دیگر را به نیروی بخت خداداد زخم دار ساخت. چون اهل قافله قریب به ده دوازده هزار نفر بودند یکباره جمله حمله به وی کردند. بعد از کشش بی حد که جمع کثیری را از مردم قافله هلاک

گردانید اسیر چنگ تسلط آن جماعت شده خواستند که مصباح حیاتش را خاموش سازند. چون قافله سالار و جمعی از بزرگان قافله حیف دانستند به وی گفتند: ترا نجات می دهیم به یک شرط که خونبهای جماعتی که کشته ای تسلیم کنی و توبه نمایی که دیگر پیرامون این فعل شنیع نگردی. او را به ده هزار دینار قطع نمودند.^۱ او گفت: مرا در این باب مبالغه نیست و بیشتر هم بندگی می کنم. نهایت اکنون صد درهم با خود ندارم. مرا در این باب تدبیری به خاطر رسیده. حشم من در این حوالی است. دوستان و عشایرم در آنجا سکنی دارند. مرا در آنجا مال و اسباب بسیار است. اگر جوانی معاونت حالم نموده مرکب مرا که بلد است سوار شود و به آنجا رفته شرح حالم باز نماید ممکن که آنقدر زر و سیم آورد که از حساب بیرون باشد. به هر یک از آن جماعت تکلیف نمودند راضی نشد. چون وارث مقتولان دیدند که مهم سازی خونبها مقدورش نیست آهنگ قتل او کردند. مرا حیف آمد که خرمن عمر چنین جوانی پایمال عرصه هلاک شود. از جا برخاسته گفتم که نیکویی شجری است که به غیر از حسنات دو جهانی ثمری ندارد. من تعهد این حرکت می کنم ولی بلد خیل و حشم تو نیستم. گفت مرکب من بلد است. ترا به آنجا می رساند. به منسوبان من بگویی که اگر خواهید که از این بلیه نجات یابم ده هزار دینار طلا را مهم سازی نموده مساهله جایز ندارید. زر و مال تصدق جان است. اگر مهربانی در نظر دارید وقتی بهتر از حال نیست و یقین که محبت دریغ نخواهید داشت. چون شمس حکایت به اینجا رسانید، عشایر و ارقاب طرّار متحیر گشته به یکدیگر نگاه کردند و به وی گفتند این چه سخن محال است که تو می گویی. آن جوانی است کار آزموده و در فنون سواری و آداب شجاعت ماهر و کامل، تا صرفه و صلاح خود را در کاری ملاحظه نکند دخل نمی نماید و در این مدت کم اتفاق افتاده که او را چنین حادثه ای پیش آمده باشد، نهایت چون مرکب اوست ممکن که قول ترا صحت به نزدیکی باشد. شمس گفت تحقیقات این نحو امور به تجویز عقول مربوط است. بدیهی است که چون من ضعیفی حریف نبرد او نیستم و قدرت همچون منی تاب سرپنجه مهابت او ندارد که مرکب را به حسب جبر از او گرفته باشم. اکنون وقت این سخنان نیست. آن مرد در شکنجه بند و عقوبت منتظر معاودت من است ز شما در انتقال [وجه] چون و چرا می کنید. اگر حقوق محبت او منظور شماست در استخلاص او زودتر جهد کنید که من دو روزه مهلت خواسته ام. اگر در سر موعد نروم وراثت مقتولان به او ضرر جانی رسانند، در آن وقت پشیمانی سودی نکند. در آنچه باید کرد مسامحه جایز ندارید که انگشت به دندان گزیدن

۱. یعنی بطور قطعی جان بهای او را ده هزار دینار تعیین کردند.

نتیجه ندارد و شرط دوستی آن است که چند نفر از سرخیلان آنچه آن عزیز طلبیده با بعضی از تحف و هدایای لایقه دست آویز خود نموده به اتفاق روانه گردید. از آن جماعت ده نفر ده هزار دینار طلا به انواع تحفه ها و هدایای قابل برداشته روانه شدند و آن جماعت بلد راه قافله بودند. منزل به منزل می رفتند تا به منزلی که قافله نزول نموده بود رسیدند. شمس گفت: شما در اینجا به گوشه ای مخفی شوید تا من پیش رفته حقیقت را اعلام نمایم. شمس پیش رفته میرحاج و یاران قافله را از سرگذشت خود و کشته شدن رفقا و طرار و تدبیری که نموده بود واقف و آگاه ساخت. میرحاج و آن جماعت بر حسن تدبیرات او آفرین کردند و افکار عاقلانه او را تحسین بلیغ نمودند و اقربای طرار را طلب کردند. آن جماعت تحایف را با زر تسلیم نموده رسم تحیت به جای آوردند. میرحاج صورت واقعه را به ایشان تقریر کرده همگی سر به زیر افکنده مترصد سیاست گردیدند. میرحاج حکم به قتل آنها نمود. جمعی التماس نمودند شخصی که تقصیر داشت به چاه شرارت نفس خود افتاد و اینها را چندان گناهی نیست. شرط کنند که به حال خود باشند. مجملاً آنکه از ایشان التزامها گرفتند که دیگر من بعد در آن سرزمینها خلل و نقصان به مترددین نرسانند و ایشان را مرخص کردند.

نصیحت هفتم: نسق و سیاست

طبقه انسان را خصوصاً پادشاهان را باید که هر وقتی از اوقات به اقتضای وقت به هر شخصی از اشخاص به نسبت حال و طبع و مزاج سلوک و معاش نمایند. به بعضی گرمی و شفقت و به گروهی برودت و سیاست و به فوجی به طریقه اعتدال و مدارا و به جمعی فروتنی و تنزل باید نمود. زیرا که موافق قاعده و اعتقاد بعضی از حکما طبقات انبای روزگار بر شانزده قسم است (و هر) چهار گروه خوی و طبیعت ایشان به یکدیگر نزدیکی تمام دارد و طریقه مسلوک را نیز چهار قسم است. آن شانزده گروه که به هر چهار گروه یک نحو مماشات باید بدین موجب است با عموم متوسلان و احبا و اقربا و فقرا ریزش و عاطفت، به معاندان و شعرا و جهال و دیوانگان مدارا و ملایمت، و به سادات و علما و اکابر و مهمان تواضع و ادب، و به ارباب ظلم و فساق و متکبر و دزد غضب و سیاست. و هر صاحب حکمی که طریقه ملک خود را بدین جماعت به این نحو که مذکور شد مساوی سازد تواند که تاج سلطنت را به زیور سرافرازی و بلند اقبالی بیاراید چنان که اهل دولت را در همه باب مراعات و التفات ارباب سعادات و ابرار لازم است گوشمال و تنبیه اهل ظلم و اشرار را به اعلا مراتب واجب است.

شهریاران آگاه دل، تواند شد که چون ذوالقرنین سخن زالی را سرمشق غیرت خود ساخته سکه برتری به نام خود زدند. ملک سرافراز پرسید که آن به چه نحو بود؟ گنجور عابد گفت:

حکایت ذوالقرنین و شنیدن سخن پیر زال و فیروزی او

در اوایل حال سلطنت که کوکب اقبال و فرمانروایی اسکندر را چندان جلا و تابشی به هم نرسیده و سرپنجه عدالت و انصافش گریبانگیر ارباب جور و فساد نشده بود، روزی عجوزه ای را یکی از اجامره و اوباش بی سبب تپانچه بر رخساره زده از آن تطاول درد بر دل آن عجوزه ناتوان پیچیده و به تظلم به خدمت اسکندر آمده گفت: ای شهریار:

سزد بر کسی شاهی و سرفرازی	که در عهد او ظلم باشد نهفته
نزیید بسزرگیش کز غفلت او	بود ظلم بیدار و انصاف خفته
اگر پادشاهی، چرا صحن ملکت	به جاروب فرزادگی نیست رفته؟
که جور خس و خار ارباب طغیان	دل خستگان را چو الماس سفته
اگر نیستی شه، برو تا که گردد	گلی دیگر از باغ شاهی شکفته

مرا از عدم غوررسی تو تطاولی رسیده و شکوه او را به بارگاه تو آورده ام. اگر مرهم بر جراحت دلم نهی، به موقف عرض رسانم، و الا بر در آستان کسی رفته سلسله عجز را به جنبش آورم که اساس هستیت مانند فرعون طعمه کام بحر نیل عذاب گردد. اسکندر را از هیبت سخن درشت پیره زن هراس عظیمی در خاطر پدید آمده و گفت: صورت تظلم را شرح نما. گفت من عجوزه ای هستم گوشه نشین کاشانه بینوایی و پریشان حالی و متکفل احوال چند نفر یتیم خُرد. مرا گوسفندی بود، چوپانی تعهد نمود که آن گوسفند را به اجرت محافظت کند. من گوسفند خود را به وی سپردم و در اجرت او مساهله نکردم. اکنون به سبب غفلت او گوسفند مرا گرگ تعرض رسانیده. اسکندر گفت: چوپان را حاضر نمایند. عجوزه گفت: چوپان فرار کرده، اکنون آوردن او ممکن نیست. اسکندر گفت: به عجوزه گوسفندی تسلیم نمایند. عجوزه گفت: در کار نیست من در عقب چوپان می روم. به شهریار گفت: خطی عنایت نمایید که اگر به سبب غفلت او گرگ به گوسفند من خللی رسانیده، او غرامت مال بدهد. اسکندر گفت ده گوسفند به او تسلیم نمایند. عجوزه قبول ننموده گفت: مدعای من اجرای حق و حساب است که بر دیگر بیچاره ای این تعدی به ظهور نرسد و همچنین تا به صد گوسفند رسانیدند. عجوزه از گرفتن امتناع

نموده و گفت: اگر سخنم حق است، به من نوشته بده که داد خود از آن ستمکار بگیرم، والا اگر در عوض ده خزانه زر و سیم بدهند نمی گیرم. اسکندر فرمود خطی نوشتند که چون عجزه ادعا می نماید که گوسفندی که به چوپان به اجرت سپرده که محافظت نماید و به سبب مساهله و غفلت چوپان گرگ متعرض او گردیده، به شرط وقوع، چوپان صاحب تقصیر مستحق جریمه است که در نگهبانی گوسفند او مسامحه نموده، می باید از عهده غرامت او بیرون آید. نوشته را مهر نموده به عجزه داد. چون نوشته را گرفت گفت: ای شهریار کامکار دانسته باش که شهریاران عالم به منزله چوپان می باشند و خلقی که در زیر لوای حمایت و اعانت ایشان توسل جسته اند به مثابه گوسفندان و سپردگان جل و علانند. اگر از سبب غفلت پادشاه و عدم مراقبت و محافظت از ظالم درباره مظلوم بیچاره خلل و جوری صادر گردد، همین حکمی که شهریار نموده منظور است؛ در صورتی که صاحب خلق بازخواست نماید و غرامت مال خود طلب کند آیا پناه به حصار چه عذر و جواب خواهند برد؟ اسکندر گفت: ای عجزه آنچه در صفحه اظهار نگارش دادی حق است؟ ولی بگوی که چه سانه ای دست داده که تدارک آن از روی عدم انصاف در عهده تعویق افتاده. عجزه گفت: ای ملک، بی وجه و جهتی مرا ظالمی از راه عنف و اشتلم سیلی زده به سبب آنکه شهریار تسلط او را سهل نشمرده و در تنبیه او تعلل را دخل ندهند این تدبیر نمودم و این نوشته از شهریار گرفتم. اسکندر را لطایف عاقلانه آن عجزه به فکر صلاح و عاقبت اندیشی صلا زده، عجزه را تحسینهای بلیغ نموده، پنجاه هزار درهم به وی انعام فرموده، آن ستمکار را حکم قتل نموده. بعد از آن کوس عدالت بلند آوازه ساخته، قانون رعیت پروری و دادگستری ساز نمود. و روز به روز دولت و شوکتش را اسباب نظام و رونق متزاید می گردید.

همان از شهی نیست نخوت مراد مراعات عدل است و اجرای داد

چون گنجور جواهر گرانبهای این مواظظ مشفقانه را در رشته تقریر منتظم گردانید گفت: از این نصایح مراد آن است که شهریار مضمون آن را دستور انتظام امور ریاست فرموده مُمَهَّد پایه جاه و جلال خود داند. نصیحت متاعی است که آنچه به قیمت آن دهند نقصانی نبیند. هر خردوری که توقیع پند دوست خیرخواه عاقل را در عنوان صحیفه اقوال و اعمال خود نگارش دهد، از فیروزمندی آن بیند که آن طفل صاحب شعور از نصیحت مادر مهربان دید. ملک سرافراز پرسید که آن چگونه بوده؟ گنجور عابد گفت:

حکایت طفل صاحب شعور و شنیدن پند پدر و مادر و سرافرازی او

در مملکت خلخال زالی بود کهن سال و از زبردستی زال فلک عاجز و پریشان حال عمری به هزار حسرت و خون دل به سر برده و از صدمات گردش روزگار چون چرخ در عرصه بینوایی سرگردان و مانند رشته در پیچ و تاب حیرانی پیچان و سرکلافه استطاعت را گم کرده در تنور سوز و گداز بسی مانند خس سوختی تا قرص نانی به دست آوردی. طفلی داشت صغیر مانده و فلک گرد یتیمی بر سر او فشانده. روزی جهت مادر خدمت شایسته به جا آورد. آن عجزه چندانکه فکر نمود در بساط مکنت به غیر از خرمایی که از شوهر میراث مانده و از بس دوران بر او گذشته و رطوبت چرب و نرمی از آن رفته مانند سنگ خارا خشک و منجمد و بی طراوت شده بود و از گوشتش تا استخوان فرقی نبود [نداشت]. روی به فرزند گرامی کرده گفت: از مال دنیا جز خرمایی ندارم و تیزی هیچ دندان تاب مقاومت او ندارد و سختی هیچ سنگی را قدرت شکستن او نیست. به تلافی این خدمت شایسته این خرما را می خواهی یا ترا پندی دهم که از فواید آن بهره مند گردی؟ چون آن طفل هرگز صورت خرما را ندیده و نام نصیحت را نشنیده بود گفت: ای مادر، خرما را اگر چه ندیده ام شنیده ام که خوردنی است ولیکن پند را نه شنیده ام و نه دیده ام. او را نیز بیان نمای. مادر گفت: پند سخنی است ارجمند و حرفی است دلپسند و هر کس بدان عمل نماید از سختیها رهد و عافیتها به وی روی نهد. آن طفل گفت: ای مادر دلم مایل و راغب نصیحت است. عجزه گفت: ای فرزند، اگر خواهی سعادتمندی جاودانی هم عنان راه مقصودت باشد از منفعت خود بگذر و خیر دیگران بخواه.

پسر از خانه بیرون آمده داخل کوچه گردید. ثقلی یافت. خواست که به دهان افکند. دو کس را دید که می آیند. طفل را نصیحت مادر به خاطر رسید. پیش رفته سلام کرد و ثقل را به یکی از آنها داده به دیگری گفت: إن شاء الله تعالی خداوند کارت را بسازد. اتفاقاً آن دو نفر به طلب حاجت عمده ای سالها بود به در خانه شهریار آن دیار تردد می کردند و مهم ایشان به عقد تعویق افتاده چون از آن طفل دعا و اعطا و شکفته روی دیدند به یکدیگر گفتند: چون طفل خوشخوی صاحب خرد شیرین کلامی را برخورداریم شاید که به فال نیکو باشد که به ما چیزی عطا کرد و دعا نمود. شاید به دستیاری دعا و تازه رویی او مهم ما بر حسب مراد ساخته گردد. با خود شرط کردند که اگر اموری که مطمح نظر است فیصل یابد هر یک به او مبلغی کرامت نمایند. به این فکر و خیال به در خانه امیر رسیدند. اتفاقاً کوکب طالع ایشان از برج سعادت چهره نما گشته از آنجا که

حصول هر کار موقوف به وجهی می باشد امیر را پسری بود به حرب مخالفین فرستاده بود. در آن شب امیر پسر را در خواب شوریده دیده خوفناک اثر آن خواب بود و از جانب آن پسر نهایت بی قراری و اضطراب داشت. با خود در آن شب شرط نموده بود که علی الصباح هر کس به طلب حصول امری آید در ساختن مهم ایشان مساهله نکند. چون صبح امیر در دیوان حکمرانی جلوس نمود. اول مرتبه همان دو نفر وارد و زمین ادب بوسیده گردن عبودیت را به هزار امید به زیر انداخته. امیر از کار و مهم ایشان سؤال نمود. آنها صورت مدعیات خود را به عرض رسانیدند. امیر بی تأمل و تأخیر همت در تمشیت امور ایشان گماشته حسب المرام آنها را صورت داد. آنها را از آن طفل به خاطر رسیده به یکدیگر نگاهی کردند و فصلی از آن حکایت بر زبان رمز راندند. امیر چون ملاحظه ایما و اشاره نمود از حقیقت حال استفسار نمود. آنها چگونگی ماجرای برخوردن طفل را کما هو حقّه بیان نمودند. پادشاه فرمود که آن طفل را حاضر ساختند. چون طفل را نظر بر پادشاه افتاد نظر به مقتضای نصیحت مادر گفت: خدای تعالی کارت را بسازد. پادشاه را از دعای او خوش آمده با وی در فکر مهربانی و رعایت بود که مقارن این حال خبر شکست مخالفین و مژده فتح و فیروزمندی از جانب فرزندش رسید. این معنی را از انجاح مهم آن دو نفر و نوازش آن طفل دانست. مبلغهای خطیر به آن طفل عنایت کرد و او را با عجزه مادرش به یکی از امرا سپرد که تربیت نماید و در اعانت او دقیقه ای فروگذار نمی نمود تا آخر احوال آن پسر از التفات امیر رتبه کمال یافته چون به حد رشد رسید به منصب والای وکالت امیر شرف اختصاص یافت و صاحب دستگاه ثروت گردید و نعمت عظیم یافت.

چون گنجور عابد گنجینه مقالات را بست و در مقام خاموشی نشست شهریار گفت: از مومیائی مواعظ دلپذیرت شکستگیهای جوارح آدمیت من درستی پذیرفت.

صیقل آئینه دل صحبت روشندل است التفات مهر افروزد چراغ ماه را

ای بانی هنگامه فضل و کمال من در بزم افادات بسی از دانشمندان نشسته و در مدرّس حضور بسیاری از طبقه اکابر رسیده ام. در خدمت هیچ یک استدراک این موهبت نکرده ام. در این کرامت از چه جهت به رویت گشاد و سایه این موهبت از بال کدام هما بر فرق آمالت افتاد؟ گنجور عابد گفت: ای قره باصره تاجداری و عظمت در جمیع ابواب مبادی عالیّه بر چهره جوینده گشاده و عطیه گوناگون در خزینه غیب آماده است. هر کس را به قدر مرتبه و علو همت و شایستگی ذات عطا کنند. به حسب اتفاق وقتی از اوقات در

میان طبقه جن افتاده و چون آن جماعت فارس مضماری مذهب اسلام بودند جرعه ای از خم خانه فضایل آن گروه در یوزه کردم و این همه برکات از ایشان یافتم.

هر چه در این عالم است از اثر صحبت است و نه کجا یافتی بید بهای نبات

ملک سرافراز گفت: چون این سرگذشت خالی از غرابتی نیست اگر چنانچه به تقریر چگونگی سرگذشت و گزارش احوال خود نیز مبادرت نمایی ضمیمه اسباب توجهات خواهد بود. گنجور گفت:

حکایت سرگذشت گنجور عابد

گنجور گفت: ای دارای عهد سرافرازی بدان که وطن مألوفم مملکت چین است. پدرم از زمره تجار نامدار آن دیار و از وفور زر و سیم و ناز و نعیم سرآمد روزگار بوده. چون پدرم متاع حیات بر ناقه ممات بسته عزیمت بندر عدم نمود من در دکان شغل و عمل موروثی پدر خود نشستم و چنان بیخودیهای شراب حُب دنیا مرا مدهوش و بی خبر ساخته بود که سالها حرفی از مراتب طلب رضای یزدانی به زبان صداقتم جاری نمی گردید. روزی چنان اتفاق افتاد که به حسب سیر پیاده و تنها از شهر بیرون رفته روی در صحرا نهادم. عبورم به مکانی اتفاق افتاد که صیادی دامی گسترده و مانند شبکه همه تن چشم گردیده انتظار صیدی می کشید. من چون حرکت آن کار و پیشه را ندیده بودم لمحّه ای به سیر حرکات و سکنت صیاد مبادرت نمودم. چون صیاد دام را در زیر خاک پنهان ساخته دانه افشاند و به گوشه ای پنهان شد، بعضی مرغانی که غافل از آن دام بودند رشته آن عقبه به بال عافیت آنها رسیده مابقی پرواز نمودند. من چون آن هنگامه را دیدم با خود گفتم: ای مدهوش باده جهل و بوالهوسی معاینه این مقدمه یاد از اطوار خلق عالم می دهد و گروهی که پایبند سلسله دنیا از تلاش نفس چون آن مرغان حریص باشند که به دام مصیبتها افتند و فوجی که کناره گرد بساط تعلقات اند مانند آن مرغان باشند که از راه استغنا متوجه دام شدند و از عقوبات بند گرفتاری محفوظ ماندند.

چون صیاد مرغان را بال و پر بسته از آن شغل فارغ گردید من پیش رفته گفتم: به این گرفتاران بند بلا چه فکر داری؟ گفت اوقات معیشتم از پهلوی این کار می گذرد. هر یکی را به دو دینار می فروشم. من بها به وی داده همه را از وی گرفته آزاد ساختم و به صیاد گفتم: این کار و شغل تو چندین سعادت ندارد و به کاری که صلاحیت او بهتر از این باشد می توان قیام نمود. هر روز چندین جانور را که هر یک را کمال تعلق و محبت به حیات

اوست گرفتار دام فنا می نمایی. صیاد گفت بجز این پیشه کاری از من بر نمی آید. اگر ترک این شغل کنم اطفال من به زحمت درد فاقه گذرانند. من گفتم اگر از این کار توبه کردی سر رشته تحصیل معیشت به چنگ تو در آید. گفت چه چیز به من می دهی؟ گفتم پنج هزار دینار به تو می دهم تا مایه تجارت خود نمایی و به فراغ بال روزگار گذرانی. گفت توبه کردم. من پنج هزار دینار به او داده از او جدا شدم و راه صحرا پیش گرفتم. اندیشه کنان می رفتم تا به دجله ای رسیدم. در کنار راه دجله سراسر می رفتم و از خطوط امواج آن پیچ و تاب بی قراری حال خود می خواندم که ناگاه مرغی دیدم به شباهت همان مرغی که از صیاد گرفته آزاد کرده بودم. از هوا آمده در کنار دجله بنشست و خود را حرکت چند داده از میان جلد به صورت نادره دختری حورلقای دل آرای بیرون آمد.

چه دختر نازک اندامی ظریفی مهی عاشق کشی شوخی لطیفی
جمالش آفتاب مشرق نور ولی در زیر ابر شرم مستور

از یک جانب حیرت آن واقعه غریب به وحشتم انداخت و از دیگر طرفی عشق بنیاد طاقتم زیر و زیر ساخت. به قانون محبت به سخن آمده گفت: ای جوان زیباروی فرشته خوی، وحشت مکن بدان که من یکی از مرغانم که از چنگ تطاول آن صیاد بیرحم نجات دادی. جانم ز خریدت دوست. آمده ام تا عذر آن ملاطفت بخواهم. مرا ببخودیهای شراب نظاره آب و رنگ آن جمال غرقه بحر مدهوشی ساخته گفتم:

ای سرو سرفراز ز بستان کیستی وی بیت انتخاب ز دیوان کیستی

ای بانوی حریم ناز گل وجودت دست پرورده چه گلستان و همای همایون فال هستیت تربیت یافته کدام آشیان است؟ گفت: ای جوان بدان که مرا جهان آرا نام است و دختر یاقوت شاه جَنّی ام که مرز و بوم معموره قلمرو دشت جمهور قصر سلطنت و محل کامرانی اوست و اجداد او در عهد حضرت سلیمان قدم در جاده مستقیم ایمان نهاده اند. با صد هزار اهرمن فیل تن و عفريت کوه پیکر و دیوان فولاد چنگ و جَنّیان چابک و جزّار فرمان فرمای آن وادی است و پدرم به مقتضای حق شناسی با کفار طبقه جن بسیار خصومت می ورزد و به مسلمانان انسان بسی محبت و اعانت به ظهور می آورد. چون به غیر از من گل تناسلش را بر فرزندی نیست مرا بسیار دوست می دارد و شرط کرده که هر که را من خواهم مرا به او دهد و پادشاهان جنیان و پریان در این عرض مدت تاج خواستگاری من بر فرق خاطر زده من به قبول هیچ یک از آنها تن در نداده ام. چون از تو چنین نیکویی و امدادی دیدم در ازای این اعانت پای در دائره موافقت تو می گذارم.

به شرط آنکه قطع از وطن و اقربا نموده در اینجا آیی که ما را از یکدیگر جدایی و مفارقت امکان ندارد. اگر چه میان طبقه جن و انس فرق تناقض مانند آب و آتش است و به سهولت رشته التیام استحکام نمی پذیرد و سرکرده جنیان و ارکان دولت و اعیان بارگاه به این وصلت رضا نخواهد گردید. نهایت من حقیقت نیکوکاری ترا به پدرم تقریر خواهم کرد و از آنجا که پدرم را شرافت دین اسلام است و با فرقه آدمیان مهربانی دارد یمکن که راضی گردد. من اکنون می روم بعد از سه روز تو در همین مکان منتظر باش. بعد از آنکه من صورت ماجرا را به پدرم شرح نمایم یکی از محرمان خود را به عقب تو خواهم فرستاد. بدان که پدرم را دو وزیر است. یکی شمشه و دیگری قهقهه. شمشه مردی است نیکورای مسلمان و در قواعد خیرخواهی پدرم ثابت قدم و کامل عیار و قهقهه کافری است حيله ور و صاحب نیرنگ و باطناً با پدرم راه خصومت دارد و با من نیز غایبانه نزد تعلقی می بازد. تمام اوقات تخم نیرنگات در زمین تمهید افشاندن که به پدرم خصومت آشکار نماید و مرا با سلطنت و اسباب پادشاهی متصرف گردد و اکثری را از مقرین بارگاه از جاده خیریت و صلاح منحرف ساخته در این رویه^۱ متفق و همدستان اند. نهایت شمشه وزیر بنابر اقتضای برکات دین اسلام و صفات گوهر ذات مراعات حقوق خیرخواهی آتش عناد و شعله فتنه و فساد قهقهه مردود را فرو نمی نشاند. یمکن که اگر قهقهه از این ماجرا خبر گردد در دفع تو حيله ها انگيخته سنگ تفرقه این مدعا گردد. طریق صلاح آن است که تو در هیچ باب از دایره دلالت و مشورت شمشه قدم بیرون نگذاری که دوست یکجهت من است و این کار به دستکاری او صورت انجام خواهد پذیرفت. جهان آرا در این سخن بود که عقابی از هوا پدید آمد. جهان آرا گفت: اکنون ترا دعا کردم که این عقاب یکی از سرهنگان بارگاه است که به طلبم می آید. در ساعت جهان آرا به صورت همان مرغ شده پرواز نمود و با آن عقاب یکی شده چندان در هوا صعود نمود که از نظر غایب گردید. من به جهت مفارقت از لباس صبر و آرام عریان گردیده کسوت بی قراری و اندوه پوشیدم و رو به خانه خود کرده راز دل از همه اقربا پنهان کردم تا سه روز منقضی گردید. صبح روز سوم در کنار همان دجله رفته به انتظار مقدم قاصد جانانه چون چشم حباب نگران بودم و مانند موج به هر طرف شتابان. مقارن این حال عقابی در غایت عظمت پیکر از هوا فرود آمده نزد من نشست و مرا واهمه عظیمی دست داده از جلد بیرون آمده جوان سرخ رویی در کمال حسن و لطافت جمال و نیکویی محاوره بر من سلام کرد و به لطف و شکفته رویی پیش آمد و انگشتر جهان آرا را

۱. رویت، اندیشه و نظر - رویه (مصدر جعلی از رُو فعل امر مصدر رفتن فارسی) به معنای روش.

به من نمود و گفت: من یکی از سرهنگان بارگاه یاقوت شاه پری و از محرمان جهان آریم. اسمم سرهنگ قزاق است. مرا به طلب تو فرستاده، در روی زمین خط مدوری کشیده و مرا در میان خط برد و به زبان جنیان کلمات چند خوانده به من گفت: چشم ببوش. چون چشم پوشیدم زمین به حرکت آمده چنان معلوم گردید که در بالای ناچه سوار شده‌ام و آن ناچه از جای برخاست و باز فرو نشست. از وی پرسیدم که ای جوان فرشته‌منظر این باغ فردوس نشان کجاست و داخل کدام یک از بلاد است؟ گفت این باغ را حریم فردوس می‌نامند و محل نزهت و مقر سلطنت یاقوت شاه است و این زمین حوالی دشت جمهور و متصل به وادی مهراس است. از اینجا تا مکانی که منزل توست هزار و پانصد فرسخ راه است. اکنون بیا تا به خدمت شهریار برویم. به اتفاق وی می‌رفتم تا به مقصدی رسیدیم بهشت نشان، در و دیوارش به سیم و زر و جواهر گوناگون مرصع ساخته، پادشاهی در کمال شوکت بر فراز تخت نشسته و تاجی مکمل به لؤلؤ شاهوار بر سر نهاده جمعی کثیر از خدم و حشم در اطراف تخت و بارگاه صف به صف ایستاده فوجی از مقرین بساط دولت چون فقرات نظم و نثر در صفحهٔ محفل نشسته، مطربان خوش الحان و مغنیان ناهید نشان هر یک چنگ طرب بر تارطنبور ساز و نوایی زده. چون به قرب بساط عزت مشرف گردیدم سر به سجدهٔ خدمت فرود آورده زمین نیاز بوسیدم. شهریار به نظر عاطفت متوجه گردیده به تفقدات پادشاهانه و نوازشات خسروانه مخصوص گردیدم. شهریار گفت: ای گنجور حقایق احوال و فیروزمندی تو به عرض رسیده خاطر جمع دار که در اساس عهد و پیمانی که واقع شده نقص و خلل نیست. چون مجلس به آخر رسید مرا به شمس وزیر سپرده سفارش نمود که ای دستور در مراقبت حال و تربیت این جوان که از نجبای سلسلهٔ انسانیت است اشتغال نمای که از او به این دودمان نیکویی عظیم به ظهور رسیده. منظور آن است که به تلافی این نیکوکاری قامت آمالش به تشریف موهبت و مرحمت شایسته و آراسته گردد تا محلی که آن عنایت از قوه به فعل آید. صیانت آن بنما. من به اتفاق وزیر به منزل او رفتم. شمس گفت: از قراین ظاهر می‌شود که گوهر وجودت را فروغ اصالت و سعادت می‌باشد. از آنجا که مراعات نجبا بر ذمهٔ هر یک از غواصان گوهر قدردانی ضرور است نقش مهر ترا بر لوح خاطر نگارش داده به قدر امکان همت در تربیت و اصلاح حال و آمال تو مصروف می‌دارم. چون طریقه و قواعد سلوک در ضابطهٔ پریان و جنیان کاری به دستور انسان ندارد. سخنان بیهوده مگوی و راه حرکت ناشایسته مپوی که این جماعت مانند انسان بی ضابط و نامقید نیستند. از منهج راستی تجاوز منمای تا رونقی در گلزار اوضاع تو به هم رسد. پادشاه اگرچه در کمال عدل

و مروت است و از راه فطرت دین اسلام به مسلمانان طبقه آدم صدق عقیدتی دارد، ولی به غیر از من یک وزیر دیگر دارد که نسبت به سلسله جان بن جان ابلیس می رساند و از آن سبب طینت ناپاکش آلوده کفر و دماغ نخوتش سرشار مستی شراب غرور و نفسانیت است و داعیه دفع امیر و تصرف جهان آرا و فکر سلطنت را پیش نهاد خاطر نموده و جمعی از معتبره جنیان و سرخیلان و بعض از قبایل پریان را به لطایف الحیل و نیرنگات متفق و معاون خود ساخته و شنیده ام که آن ناپاک مفسد مادر خوانده ای دارد صفصفه نام و در فنون جادو سرآمد انام:

به تلبیس و نیرنگ جادوگری	بگیرد خراج از مه و مشتری
ببندد به فتراک افسون دلیر	سر اژدر و گردن نسره شیر
دمش گر به گردون نماید گذر	شود پیکر چرخ زیر و زیر
چو در بحر قلزم دماند دمی	شود خشک و در وی نماند نمی

هزار و پانصد سال است که راهب وجودش مجاور کلیسای مکر و حيله است. نژاد به سلسله مطراق جادو می رساند که او یکی از جمله سخره ای بود که فرعون لعین به جنگ موسی (ع) مأمور کرده بود ولیکن بالفعل او در پس کوه قاف است. نهایت در یک لمحہ یمین و یسار عالم را می پیماید، و به صور مختلف در بلاد آدمیان بسیار خللهای فاحش از آن رسیده و می رسد. قهقهه وزیر او را از رابطه جنسیت به خود متفق ساخته و بنا بر تعصب دین اسلام^۱ که به شهریار می ورزد مدتهاست که به دفع ملک مصمم و ثابت قدم می باشد. نهایت من از جد خود سلیمان عارف که سالها در معبد اطاعت حضرت سلیمان علیه السلام معتکف بوده باطل السحر آموخته ام و در این مدت هر آتش نفاق و جادویی که می افروختند من با باطل السحر خاموش ساخته ام و قهقهه مذکور در این روز بنا بر وجهی به جهت امری به خدمت شهریار نیامده و یحتمل که بعضی از هواخواهان که به او در دیگ موافقت می جوشند اکنون او را از این ماجرا باخبر کرده باشند و می دانم که در عرصه فتنه و فساد جولانها خواهد نمود که شاید نقصی به تو رساند. چون مدتی به لباس انسان در میان فرقه بنی آدم به کسب علوم متداوله و فنون معاش اشتغال داشته از حمکت عملی و خصوصیات زیست و چرب و نرمیها قوی چنگ است و کسی در میان جن و پری حریف سر پنجه پهلوانی و مرد معرکه نیرنگ و حيله وری او نیست نهایت تو با او به حسب ظاهر راه مدارا می پیموده باش و هیچ

۱. منظور تعصب بر ضد دین اسلام است، چه قهقهه وزیر، کافر است.

میندیش که چون آن بدبخت کوردل از جاده حق پرستی به سوی باطل منحرف گردید من به دستیاری سعادت اسلام رفع مخاصمت او از تو می‌کنم.

یکی از خدمه بارگاه فتنه‌نامی که در بساط محرمیت تقریبی داشت و در راه همه تزویرات و نیرنگات توشه‌کش و پیش‌آهنگ معاونت قهقهه وزیر بود و پیوسته جاسوسی و افعات کرده بعضی اخبار را می‌رسانید به منزل قهقهه شتافت و طومار کیفیت حال گشوده و بابی از داستان برخواند و گفت: چه در مقام بی‌خبری فراغت آرمیده‌ای که ملک اراده پیوند با یکی از فرقه آدمیان دارد و امروز او را به دارالاماره آورده بودند و بالفعل در خانه شمسه وزیر است و شمسه بنا به اعتقاد و اتحادی که به آدمیان و خصومتی که با تو دارد واسطه این مقدمه و شمع افروز بزم تربیت اوست و در سامان و سرانجام اسباب عروسی اشتغال دارد. اگر در این باب مسامحه جایز داری و گذاری که ثمر نخل موصلت جهان‌آرا نصیب کام نامستحق دیگری گردد کمال بی‌تنگی و خلاف مسلک ارباب حمیت و غیرت باشد. از آنجا که طبع آدمیزاد مطرح ظهور چندین داعیه و بوالهوسیهاست در صورتی که آن جوان آدمی با شمسه وزیر سر در بالش موافقت و یگانگی گذارند ترا از هیچ امری از امور مملکت مجال دخل ندهند، باشد که ضرر جانی نیز به تو رسد.

قهقهه وزیر چون از فتنه خبر ناسودمند استماع نمود دود خشونت و بیخودی از کانون جگرش به کاخ دماغ صعود نموده مانند سگ دیوانه به خروش و غوغا درآمد و به فتنه گفت. رای صواب نمای ترا در اکثر تدبیرات امتحان نموده‌ام و مرا به فراست و محبت تو اعتقاد کامل است. اکنون چه قرعه اندیشه به نام دفع این مهم می‌افکنی؟ فتنه گفت باز قطع رشته این ماجرا به قوت بازوی تو ممکن است. از آنجا که مصباح گفتگو را فروغ اثر تمام است اگر توانی برخیز و خود را به خدمت ملک رسانیده از مذمت آدمیان شرحی به موقف عرض درآور. ممکن که روی توجه ملک از این حرکات منحرف [گردد] و الا به وجهی دیگر صورت امکان ندارد و چون سخن به انتها رسید تمام شب قهقهه وزیر در مشق نیرنگات می‌بود تا گوهر خورشید عالم افروز را غواص صنع یزدانی از بحر شب بیرون آورد و من به اتفاق شمسه وزیر آهنگ خدمت شهریار کردم و قهقهه به بارگاه شتافت.

مجلس اول: در ذکر مناظرات و مباحثات شمسه وزیر و قهقهه وزیر

در نزد یاقوت شاه

چون قهقهه وزیر به بساط بوسی خدمت یاقوت شاه شرف تفاخر یافت، گنجور را مربع نشین صدر بساط مراحم و اشفاق خسروانی دیده نایره حسد وی مشتعل گردید.

بی تابانه از شمسۀ وزیر پرسید: جوان آدمیزاد به چه وجه در این بارگاه راه یافته و بالانشین انجمن تقرب سلطانی است؟ شمسۀ گفت که این جوان از نجیبان سلسلۀ جلیله حضرت آدم علیه السلام و از جمله پرورش یافتگان ناز و نعمت سفرۀ عبودیت الهی و در سلک متوسلان و منظوران نظر مرحمت شاهنشاهی است. کسی را که چندین قابلیت باشد بدیهی است که بالانشین همه مجالس و محافل است. قهقهه گفت: همان مثل است که یک عنایت قاضی به از هزار گواه عادل. می دانم که گل چه مطلب می بویی و راه کدام اندیشه و خیال می بویی، اسرار آشفتگی زلف نسیم را سنبل داند و زبان بلبل را گل. به هر تقدیر آنچه در باب این جوان گفתי خاطر به قبول آن تن در نمی دهد. به جهت آنکه چند عیب بزرگ سرشته آب و گل طینت فرقه آدمیان است و از آن سبب شیرینیهای جمیع سعادات ناگوار کام احوال ایشان است. اولاً آنکه وفا که عمده شرایط اهلیت است با ایشان نیست. دوم آنکه به گمان انتفاع نیم دینار، غلام صد ساجل به نام خواجه می نویسد و فرزند به دفع پدر هزار حجت قاطع می آورد. سوم آنکه خبث و مذمت نقل مجلس و اوراد دایمی آن طبقه است. پس در این صورت گروهی که اجزای چندین مفاسد به معجون ذات و صفات سرشته و تخمیر شده باشد کجا شایستگی این همه ستایش که نمودی خواهد داشت؟ شمسۀ وزیر گفت: بر فرض محال که این ادعا اصلی بوده باشد. این ضابطۀ کلی نخواهد بود که این اعمال مذمومه بر هر فردی از افراد انسانی باشد. اگر ادعا شامل کل باشد استغفرالله العظیم، راه این احتمال به کفر منتهی و منجر می شود. چسان توان گفت که حق جل و علا انسان را به جهت ارتکاب افعال خبیثه و نافرمانی خلق نموده باشد؟ در این صورت اگر به حسب نوادر قلیلی مرتکب بعضی از مناهای گردیده باشند نفی صلاحیت و سعادت حال همه کس نخواهد بود. پس اهل سعادت آن قوم جدا و ارباب عصیان جدا خواهند بود. این جوان از طایفۀ نیکوکاران آدمیان است که بنده ستایش نموده ام. اگر قبول نداری هر صفت مذمومه که برخلاف ادعای من مشاهده می نمایی در نفی قول من حجت ساز.

چون شمسۀ وزیر راه منزل ماجرا و مباحثه را تا اینجا پیمود قهقهه راه نیرنگ دیگر پیش گرفت و روی به شمسۀ وزیر کرده گفت: ای وزیر چه می گویی در باب کفار و فساق و جمعی که جرأت طغیان و دعوای خدایی و الوهیت نمودند؟ آنها نیز از طایفۀ انسان اند و این دلیریهای سرشار و نافرمانیهای عظیم از هیچ نوع از انواع جن و پری و بهایم و سباع و سایر مخلوقات صادر نگردیده. شمسۀ وزیر گفت: در این باب حرفی ندارم. نهایت پیغمبران و ائمه و مجتهدین و علما و فضلا و ارباب سعادت در این طایفه موجود بوده و

هستند و به نظر تحقیق مشاهده نمی‌کنی و هیچ غوررسی نمی‌نمایی که چگونگی حسن صفات تو بر ایشان ظاهر گردد و همان می‌گویی که زید چون بود و عمرو چون؟ به هر تقدیر اگر در میان فرقه‌ای راه مخالفت شرع جسته و می‌جویند به نحوست و سوسه ابلیس ملعون است که این شقی بدبخت رأس و رئیس طایفه جنیان است. قهقهه وزیر را چون نَسَب به سلسله جان بن جان منتهی می‌شد و شجر ذات او با ابلیس تربیت یافته آب و هوای یک بهار بوده اند تیر این جواب شافی کافی بر سینه غرض آن ناپاک نشست. اثر فیروزی از طرف شمس و چین انفعال از ناصیه قهقهه ظاهر گردید. شمس گفت: ای قهقهه غافل قدم عزیمت به راه خیالی گذار که به نهایتش توانی رسید، نه آنکه مانند ملا نرگس باده اعراض آشامد و سالها به خمار دردسر ندامت او گرفتار گردد. یاقوت شاه گفت که آن چگونه بود؟ گفت:

حکایت ملا نرگس و ملا هلال و مباحثه ایشان

دو نفر از شعرا و ارباب ظرافت در ولایتی با یکدیگر معاصر بودند، یکی ملا هلال دیگری ملا نرگس. هر دو شوخ طبع و لطیفه سنج نظر به هم پیشگی پیوسته در عرصه مناظرات دو اسبه تاخته باهم نرد کنایه‌گویی و کاوش باختندی. اما چون ملا نرگس را زلال طینت غبار آلود لوث رشک و حسد بود پیوسته شمع سرافرازی او بی فروغ و ملا هلال را کوکب اقبال درخشان بود. اتفاقاً روزی هر دو به یک مجلس وارد شدند و چنان شد که ملا هلال بالاتر از ملا نرگس نشست. ملا نرگس به هم برآمده به ملا هلال گفت: ترا نمی‌رسد که بالاتر از من بنشینی، زیرا که من نرگسم و نرگس را ارباب سخن به چشم مشابهت کرده اند و چشم بالانشین است. ملا هلال گفت: حق است، اما من هلالم و شنیده‌ای که هلال را به ابرو مشابهت کرده اند و جای ابرو بالاتر از چشم است. ملا نرگس مضطرب شده گفت: تو غلامی به جهت اینکه اسم غلامان هلال می‌باشد. ملا هلال گفت: اکثر کنیزان را نرگس نام می‌گویند. ملا نرگس گفت: من نرگسم و جایم در گلستان است. ملا هلال گفت: من هلالم و جای من در آسمان است. ملا نرگس گفت تو ماده و من نرم، زیرا که اول اسم من نر است. ملا هلال خندید و گفت اگر اول اسم تو نر است. اما آخرش کاف و سین است. از این قرار تو نر ماده‌ای و جای نر ماده در صف نعال است. از این مناظره اهل مجلس بی اختیار شروع در خنده کردند. ملا هلال چون بدر منیر برخورد بالیده، ملا نرگس مانند لاله داغ بر دل گردید.

چون شمس وزیر تیغ این تمثیل را به فسان اظهار کشید نمک این اقاول ناسور دل

قهقهه را تازه کرد و از روی عتاب به شمسه گفت که هر چند ترا با آدمیان در خرد و رای و تدبیر یکسانیت [کذا] است و احتیاط روز آخر برکنار گذارده بنا بر بعضی غرضها به آن طایفه سر موافقت در یک کلاه داشته باشی اما رعایت حد و پایه دیگران را نیز منظور باید داشت. یکی از ارکان قواعد دانایی دانستن طریق سخن و خصوصیات آن است. من از ابرقو سؤال کردم تو از هشدرخان جواب می‌گویی اینقدر که به راه هرزه درایی شتافتی جوابهای ناشایسته تو از باب سخنان بی رتبه آن کر بود که به جواب بیمار گفت و همه را مطابق سؤال خود تصور می‌کرد. شمسه گفت کلمات آن کر و بیمار به چه عنوان بود؟ قهقهه گفت:

حکایت مرد کر و رفتن او به عیادت مریض

کری مُصاحبی داشت. وقتی از اوقات بیماری، مصاحبش را دریافته صاحب فراش آن عارضه گردید. کر را به خاطر رسید که به پرسش مصاحب خود رفته در عرض راه با خود فکر نمود که چون مصاحب خود را ملاقات کنم خواهم گفت که احوالت چون است؟ او البته خواهد گفت: بهترم. من خواهم گفت: الحمدلله. بعد از آن سؤال خواهم کرد که طیب تو کیست؟ او البته اسم حکیمی را خواهد گفت و من خواهم گفت که او کمال خداقت را دارد، زود تو را از این زحمت نجات خواهد داد. بعد از آن خواهم پرسید که دوا و غذایت چیست او نام غذا و دوایی خواهد گفت. من جواب خواهم گفت که هر دو به آزارت مناسب است. بعد از آن فاتحه خوانده برخیزم.

مشق این جواب و سؤال را آن کر نموده چون به نزد بیمار آمد اتفاقاً آن رنجور از سبب شدت آزار کمال ملال و بی دماغی عظیم داشت. کر از وی پرسید که ای دوست احوال خود را چه نحو می‌بینی؟ مریض از روی اعراض گفت: چه می‌پرسی که در کار جان کندن و مردنم. کر خندید و گفت: الحمدلله این اثر دعای من است. بعد از آن پرسید که ای عزیز حکیمت کیست؟ رنجور گفت: ملک الموت. کر شکفتگی نموده گفت: بسیار خوب اتفاق افتاده من نیز او را در نظر داشتم. او طیب بسیار خوبی است و قدم سبکی دارد. بر سر هر بیماری که رفته آن بیمار را زود نجات داده. بعد از آن سؤال نمود که غذا و دوا چه می‌خوری؟ بیمار گفت: درد و بلا. گفت نوش جان باد که هر دو به این آزارت مناسب تمام دارد و خواست که فاتحه بخواند شروع به اخلاص کرد و گفت: خدایت بیامرزد. بعد از آن برخاست.

قهقهه وزیر چون سخن و حکایت به اینجا رسانید از بارگاه برخاسته به منزل خود

شتافت و با فتنه خادم باز به گسترانیدن دام تدبیرات مشغول گردیدند و دیگ نیرنگات را در آتش خیال چنان به جوش در آوردند که قهقهه افسون این کار به یاقوت شاه دمیده شاید که عزیمت خاطر شهریار را از این اراده تواند برگردانید. یاقوت شاه را قاعده چنان بود که شبها به خلوت خاص جلوس نموده هر شب یکی از آن دو وزیر را طلبیده به تمهیدات اشتغال نمودی. اتفاقاً آن شب نوبت قهقهه وزیر بود.

مجلس دوم: در ذکر تمهیدات یاقوت شاه جنی در باب وصلت با گنجور عابد فرماید

چون یونس آفتاب در شکم ماهی مغرب فرو رفت قهقهه وزیر نیز به طریق عادت به خدمت شهریار شتافت. گفت: ای ملک اگر چه بنده را خداوند به تحریک غمازیهای زیردستانه شمس و وزیر نامحرم امور ملک و ریاست تصور فرموده اکثر اوقات وقایع عظیمه را که بنده از گوشه و کنار از بیگانگان این آستان استماع می نمایم به صواب دید رای او حکم برعکس می فرماید. نهایت از آنجا که تقویت بخش اساس جهان داری مشورت می باشد اگر از بعض امور به این بی وجود چیزی فرمایند نقص و خللی متصور نخواهد بود. زیرا که در هر امری به هر کس مشورت توان نمود زیرا که در بزم هیچ دلی نیست که چراغ عقل پرتوی نیفکنده باشد که در تدبیر آنچه به خاطر جاهلی رسد سالها به حوزه خیال هیچ کاملی در نیاید. روشن گران مرآت اخلاق و مشاورات به آن مشابعت کرده اند که خاتمی در دشت وسیعی گم شده باشد و جمع کثیری از خاص و عام و ضعیف و شریف و از هر قسم کسی در طلب او در جستجو باشند که به حسب اتفاق او را طفل دیوانه ای بیابد. پس درین صورت ظاهر می شود که بنده به قدر آن طفل دیوانه در نظر اعتبار و لینعمت قدر و اعتبار ندارد و به مرتبه آن دیوانه که از ناخن تدبیر او گره چندین اندوه از دل زین العرب گشوده شد شعور به بنده تصور نفرموده اند. یاقوت شاه گفت آن حکایت به چه نحو بود؟ قهقهه وزیر گفت:

حکایت دیوانه ای که مشکلات زین العرب را حل کرد

زین العرب نام شخصی از ولایت شام است که شب و روز چون نسیم از شمال تا جنوب عالم سعی شتافتی و مانند خاشاک از صعوبت تلاش و تردد در تنور جهل سوختی و گداختی تا قرص نانی به دست آورده با عیال و اطفال خود قوت ساختی، از آنجا که سپهر گاهی با

خلق بر سر مهر و گاه در مقام کین است مبلغی خطیر به چنگ تصرفش درآمد. چون تلخیهای زهر بی سر و سامانی را بسیار چشیده و عمرها بار گران عسرت و پریشانی را به دوش ادبار کشیده بود از احتیاط اینکه نامحرمی واقف راز نگردیده به مرور و تدریج از زلال چشمه سار غنیمت مزرعه رفاهیت و معیشت خود را تازه رویی بخشیده باشد آن قوت روح و روان را به تدبیر احتیاط شبی از شهر بیرون برده در بن درختی مدفون ساخت. چون چندی بگذشت روزی هجران آن دیار دلخواه ناخن حرمان به دلش فرو برده به هوس آنکه دیده آرزو را نورانی گرداند به هزار گونه شوق خود را به در حرمسرای معشوق که عبارت از پای درخت باشد رسانید. خواست که از نهال مقصود میوه مدعا بچیند. چون بن درخت را شکافت ملاحظه کرده دید که آن عروس سراپرده شادمانی و آن سرو جویبار زندگانی در حریم مراد جلوه نمی نماید. یقینش حاصل گردید که آن خاتم سلیمانی نصیب انگشت گیری شده. خاک محرومی بر سر کرده و گریبان طاقت را تا به دامن چاک زده. حیران بود که این راز را به کدام دوست گوید. روزی بنا بر ضرورت به یکی از علما و ارباب دانش آن شهر که با وی عقد اخوت داشت برخورد آن مرد خیراندیش گفت: ای انیس یک جهت اوقاتی است تغییر فاحشی در اوضاع مشاهده می کنم. زین العرب اشک حسرت از دیده فرو باریده گفت: مرا عقده ای است در دل و اندوهی است بس مشکل. اگر اظهار کنم که فایده ای بر آن مترتب نگردد و تو نیز چون من در طلسم آن مصیبت افتی.

آن مرد عالم گفت: از آنجا که دوستان متفق آئینه اسرار یکدیگر می باشند به هر جهت واجب است که در هنگامی که حادثه مشکلی برایشان روی دهد باید رأیهای صائبه به یکدیگر برسانند تا به امداد و اجتماع تدبیرات عاقلانه گره آن واقعه گشوده شود. زین العرب گفت: ای برادر والا گهر قدری زر در گنجینه بضاعتم بود. از بیم آنکه مبدا فتوری به آن سانح گردد بُرده در بن درختی که در فلان موضع است دفن نمودم. اکنون که رفته ملاحظه می نمایم پیراهن یوسف، آن مایه عمر جاودانی را خون آلود گرگ خیانت می بینم. آن جوان عالم گفت: ای برادر این طرفه مسئله مشکلی است. شاید در وقت دفن نمودن گیری اطلاع یافته باشد. اسم این تهمت را به چه کس برده شود که موجب بازخواست اخروی گردد. مرا تا ده روز مهلت ده تا درین باب فکری کنم. شاید چاره ای به خاطرم رسد. حاصل که آن جوان عالم تا ده روز در مدرسه فکر و تدبیر نشست و چندانکه رساله ضمیر خود را از مقدمه تا خاتمه فصل به فصل و باب به باب ملاحظه نمود مطلقاً اندیشه او به اسرار این معامله نرسید. روز دهم باز در کوچه

به یکدیگر برخوردند. به زین العرب گفت: ای برادر چندانکه غواص خیالم در این بحر عمیق جستجو نمود گوهر تدبیر معقولی به چنگ نیاورده انشاءالله تعالی ایزد مرادبخش از خزانه غیب عوض دهد. در این گفتگو بودند که دیوانه ای به ایشان برخورد و پرسید که ای جوانان با هم چه راز و نیاز دارید؟ آن جوان به زین العرب گفت: بیا تا این راز را به دیوانه بگوییم ببینیم او را در این باب چه گل تدبیر از خاطر شکفته می گردد؟ زین العرب گفت: ای برادر تو با کمال فضیلت و فراست ده روز فکر کردی به سرمنزل چه چاره رسیدی که دیوانه بی شعوری که مطلقاً از جام عقل جرعه نچشیده و نمی داند که اکنون شب است یا روز؟ به او گفتن چه نفع دارد و در این ساعت چه وجه به خاطر او خواهد رسید؟ آن جوان عالم گفت: ای برادر واقعه ای که چهره گشا گردیده به همه کس باید گفت: شاید به خاطر او تدبیری رسد که به خاطر هیچ عاقلی نرسد. در این سخن بودند که طفل خردسالی نیز در آنجا رسید. چون دیوانه را در آنجا دید به تماشای حرکات دیوانه در آنجا توقف کرد. ماحصل کلام آنکه آن راز را به دیوانه تقریر نمودند. دیوانه تأملی کرده گفت هر کس که ریشه آن درخت را به دواایی برده آن زر را همان برداشته. این بگفت و از پیش آنها رفت. با هم گفتند این به چه نحو مشخص شود؟ چون آن طفل نیز صورت ماجرا را شنیده بود پرسید که آن درخت از چه جنس است. زین العرب گفت: آن درخت عناب است. آن طفل گفت: آسان است. از اطبایی که در این شهر می باشند باید پرسید که در این روزها از ریشه درخت عناب به چه کس دوا فرموده اند، تا بدین نحو پیدا شود و آنها آفرین به هوش و رأی آن دیوانه و طفل نموده. اتفاقاً آن مرد عالم را به همه اطبای شهر آشنایی تامی بود. زین العرب را گفت غم مخور که اگر آن زر را به این وجه برده باشند من از اطبا تحقیق می کنم. آن عالم نزدیک هر یک از اطبا رفته از یکان یکان پرسید که در این اوقات هیچ رنجوری را از ریشه درخت عناب معالجه کرده اید؟ تا اینکه یکی از اطبا گفت: پیش از این به بیست روز خواجه سمندر تاجر را که در فلان محله ساکن است و رنج ضیق النفس داشت من نسخه دواایی دادم. یکی از آن اجزاء ریشه درخت عناب بود. آن جوان عالم سراغ نموده خانه خواجه سمندر را پیدا کرده دید که در کمال صحت است. گفت ای خواجه مال دنیا نثار نیم ساعت صحت، دیوان این ماجرا را بحشر میفکن و آنچه در بن فلان درخت یافته ای بده که صاحبش مردی است واجب الرعایه و تُنک مایه، بضاعتی به غیر از این وجه ندارد. آن مرد صاحب دیانت گفت: حق است. یافته ام و به همان مهر و نشان نزد من است. نشانش را بگو تا بدهم. چون آن جوان عالم نشانیها را از زین العرب تحقیق کرده بود گفت که در

میان فلان رنگ کیسه است و چه مقدار است. تاجر رفته بدره را سر به مهر آورده تسلیم نمود و آن جوان آورده به زین العرب داد.

این مثل بدان آرایش دادم که هر چند که این بنده ناقص عیار بوته کارآگاهی و دانش باشم ممکن که به قدر آن دیوانه و طفل حرفی توانم گفت که موجب استحکام بنیان این دولت گردد. خلاصه کلام آنکه در این اوقات می شنوم که به صلاح و اراده خاطر شمسه ملک را با یکی از فرقه انسان که نام و نشانش معلوم هیچکس نیست اراده وصلت است. شهریار گفت: ای قهقهه، اگر چه چنین استشمام می شود که این مدعا مکروه طبع تو باشد. نهایت از آنجا که تلافی نیکویی ارباب سعادت بر ذمت همت هر صاحب مروتی می باشد، شنیده باشی که این جوان ارجمندی است نسبت به جهان آرا نیکویی نموده چون شرط شده بود که جهان آرا را به هر کس خود رضا باشد بدهیم، بنابراین دو وجه خاطر محرک سلسله پیوند است. شمسه وزیر را در این باب جز رضای ما امری منظور نیست. رأی تو را در این مدعا چه تدبیر است؟ قهقهه وزیر زمین خدمت ببوسید و گفت: ای ملک بافرهنگ این امر را سهل و آسان تصور نفرموده بهتر از این تأمل فرمایند که مبادا بعد از آنکه این مدعا از قوه به فعل آمد امری برخلاف صلاح دولت شهریار واقع شود و دیگر در آنوقت اصلاح و تدارک نتوان کرد. زیرا که امیر چنانکه باید تحقیق حال و اوضاع آن جوان نفرموده اند که حسن و قبح امور او حسب الواقع مشخص شهریار گردد و بر تقدیری که کمال استعداد و نجابت داشته باشد در میان ابنای جنس خود خوب خواهد بود. عدم جنسیت را چه علاج توان کرد و رسوایی این عیب نمایان را به چه توان پوشید؟ و این زهر به کدام نحو توان نوشید؟ اول شرط وصلت جنسیت است؟ شما را با آدمیان چه نسبت؟ فرق میان این دو گروه از باب آتش است و آب و اتصال ایشان مانند عقل است و شراب. فرقه آدمیان را به این طایفه خصومت جبلّی است. نقص عهد و بی وفایی شعار و شیوه انسان است. جمعی که بنای کاخ این فتنه نهاده اند اسم ایشان را از جریده خیرخواهی این دودمان محو باید ساخت. بیگانگان را شریک دولت خود ساختن و نامحرمان را در حریم اسرار خود راه دادن خزان را به گلشن عافیت خود صلا زدن و گریبان شمع دولت خود را به سرپنجه نسیم سپردن است. شهریار را بویی از ریاحین اوضاع آن فرقه به مشام امتحان نرسیده بنده سالهای بسیار بر ملک و دیار آدمیان بوده ناشایستگیهای عظیم و بی باکیهای بزرگ از آن جماعت دیده ام. مشروحاً به خدمت عرض خواهد نمود. چون قهقهه وزیر این سخن را به انجام رسانید سرزندگی فرود آورده برخاست. شهریار را تقریرات او سدّ راه عزیمت گردیده در گرداب پیچ و تاب حسرت

این مهم غوطه ور شد.

مجلس سوم: در مکالمات شمسۀ وزیر و یاقوت شاه

روز دیگر چون شام در عرصۀ ظهور آمد شمسۀ وزیر به خلوت خاص شهریار شتافت. شهریار گفت: ای وزیر اصابت تدبیر روشن ضمیر بر مرآت خیال تو از صلاح و فساد امر منظور چه تدبیر جلوه می نماید و این مقدمه چه نحو می بینی؟ شمسۀ وزیر گفت هیچ فردی از افراد اصناف مخلوقات اولین و آخرین به شرافت انسان نیست و باعث مباهات جمیع موجودات باشد که در سلک سلسلۀ انسان منتظم گردند. قطع نظر ازین مراتب از دو سبب عمده که مخالفت هر یک موجب نقض تمکین و وقار شهریار است مراعات این جوان لازم می نماید. اولاً آنکه مهمان است. دوم اینکه به امید وعده و پیمان شهریار این همه راه آمده در این صورت دم از مخالفت عهد زدن خلاف مروت دودمان قانون شهریاری است. هر کس از راه وعده و پیمان به قدم مخالفت تجاوز نماید به وی آن رسد که به حامد بصری رسید. یاقوت شاه پرسد که احوال او مبنی بر چه وجه بود؟ شمسۀ وزیر گفت:

حکایت حامد بصری که از عهد تخلف کرد و سزا یافت

در هنگامی که سلطان محمود غزنوی در سریر مملکت آرایبی جلوس نموده بر ذمت همت لازم ساخته بود که اکثر اوقات شبها به تغییر لباس به محلات و کوچه ها می گردید که از اوضاع و اطوار خلائق باخبر و آگاه گشته و اگر چنانچه از یکی از ظلمه جراحاتی بر خاطر ضعیفی رسیده باشد به مرهم غوررسی معالجه نماید شبی از شبها به طریق عادت به محلات می گشت. از اتفاقات عبور او به خرابه ای واقع شد که دو نفر از منتظمان سلسلۀ بینوایی و اضطراب در آن خرابه چون جغد مسکن گرفته بودند و هر کدام نامه شکایت روزگار را گشوده فصلی و بابی از داستان اندوه دل ناتوان خود می خواندند و شمه ای از قصۀ سراسر غصۀ حال ابتر خود به زبان می راندند.

یکی از آن دو نفر که حامد نام داشت مشعلۀ آه سوزناکی از آتش خانه دل بی قرار بلند ساخته گفت: لطف یزدانی را درباره هیچ فردی از افراد مخلوقات کوتاهی نیست و پنجه هر عقبه که گریبانگیر راحت این کس می گردد از درازدستیهای نفس سرکش و حرص شوم است. مؤید این حال خزان حادثه ای است که به گلزار عافیتم شبیخون آورده و آن



نتیجه و اثر خلف وعده ای است که از من نسبت به یکی از مظلومان ستم رسیده واقع شده. آن رفیق دیگر از وی سؤال نمود که مجملی از مفصل آن داستان بیان کن.

حامد گفت: من یکی از اعظم تجار ولایت بصره بودم. سر رشته مال و نعمت بی دریغ در قبضه تصرفم بود. نقش عزیمت سفر هندوستان به خاطر تصمیم داده با اسباب خطیر پا به طی مراحل آن راه گذاشتم به کشتی نشسته از اتفاقات روزی اثر باد و صاعقه عظیمی ظاهر گشته نزدیک بود که سرپنجه موج خلی گریبان گیر زورق حیاتم گردد. چون یکی از تاراج زدگان بلیه پریشانی با من رفیق و در آن کشتی نشسته بود من بر صفحه ضمیر خود نگاشتم و تخم این شرط در مزرعه نیت افشاندم که اگر از لجه فتور آن واقعه مسلم نجات یابم عشر مال خود را به آن جوان رفیق خود بذل کنم تا موجب شیرازه انتظام و دستگاه معاش او گردد. لاجرم چنین اتفاق افتاد که بعون و عنایت ایزد ذوالجلال بی آنکه به قدر مویی به من ضرر جانی و مالی رسد راه آن مهلکه را پیموده سالماً غانماً از سواد آن بحریا به بیاض ساحل نهادیم. چون از دریا بیرون آمده حساب ده یک مال و جمعیت خود کردم مبلغهای خطیر می شد به خاطرم رسید که در راه این قسم اسفار مخاطرات عظیم بسیار می باشد و تا در طی این راه باشیم ازین نحو هنگامه های بسیار روی خواهد داد پس در هر جا که نسیم مکارهی بجنبند من قدری ازین مال خیرات کنم. از این قرار اگر صاحب مایعرف عالم باشم به این مصرفها وفا نخواهد نمود و تا این سفر را به نهایت رسانم اثری از آن در جیب استطاعتم نخواهد ماند. مرا اقربا و عشایر مفلس بی نهایت است. اگر در واقع بر من واجب شود که چیزی به کسی دهم چرا به آنها ندهم؟ چراغ این فکر و خیال را خاموش باید ساخت و چون به هیچ کس اظهار نکرده بودم بر در تغافل زدم. بعد از چند روز وارد بلده طیبه کشمیر شدم. آن جوان مستمند چون از من سنگ دل به هیچ باب روی مهر و اعانت ندید جدا گردیده در آن شهر سرگردان ماند و من متولی در غایت تکلف به هم رسانیده نزول کردم و چون فیض هوا و نزهت فیروزی و صفای آن خطه دلشگا مرضی خاطرم افتاد در آنجا رحل اقامت افکنده بساط تجارت گستردم و آن جوان مهجور شوریده را اکثر اوقات در کوچه و بازار گرفتار سلاسل و اغلال پریشانی حال می دیدم و روی مهربانی ازو می گردانیدم و از آنچه به او وعده نموده بودم مطلقاً به خاطر نمی رسانیدم تا اینکه شبی از شبها در حجره نشسته بودم که سائلی از در خانه زمزمه بلند کرده گفت: ای صاحب منزل که در مهد فراغت نشسته ای اگر از حق الله وجهی بر ذمت نیت تو هست در ادای آن مساهله جایز مدار و در سودای بازار الهی نیک معامله باش تا در سفر هر مدعا و مطلبی از آسیب مخاطرات در حصار حراست پروردگار فیروز

و دوستکام بمانی. من چون از در بیرون رفتم کسی را ندیدم. باز شب دیگر به طریق شب گذشته سرود داستان آن سائل را شنیدم. بیرون رفته باز آن را ندیدم تا سه شب آن صدا را شنیده اثری از گوینده ندیدم. روز سوم که به بازار رفتم باز آن جوان رفیق خود را به صعب‌ترین حالتی در سراسر بازار آواره و سرگردان دیدم. خود را از گوشه‌ای به من نموده سلام کرد و به زبان رمز طومار بی سروسامانی خود را خواندن آغاز نمود. من از نظری مروتی بر وی نگریسته. چون دید که قفل امید او از کلید سنگدلی و سخت رویی من گشوده نمی‌شود نگاه حسرت آمیزی کرده از نظر غایب شد.

چون از این معنی اوقاتی بگذشت من روزی در دکان فارغبالی غنوده به هر طرف مشاهده می‌نمودم، به غیر از زر و جواهر و اسباب نفیسه چیزی دیگری به نظر نمی‌آمد. در این اندیشه و خیال بودم که پیری به کسوت درویشان و اهل حال در کمال تقدس ظاهری به در دکان آمده بنشست تسبیح ذکر میرعارف در یک دست و به دست دیگر عصا و مسواکی در گوشه دستار زده کتاب کشف الحیلی در بغل و ردایی بر دوش به زیر لب چیزی می‌خواند و به هر طرف می‌دمید. من گفتم البته یکی از اهل الله است. مقدم او را به انواع خدمت کاری و اخلاص مندیها گرامی داشته گفتم: ای شیخ فیروزیهای عظیم از قدم میمونت پذیرفتم. گفت: مرا با تو بعضی سخنان مشفقانه است که موقوف به خلوت است. من او را به همان دکان برده چون نظر بر دکان واسبابم نمود از راه تحیر گفت:

آدمی را دشمنی بدتر نمی‌باشد ز مال مغز آخر بر شکستن می‌دهد بادام را

گفت ای عزیز، بدانکه مرا با طبقه جنیان التیام و رابطه سرشار هست. از وقایعی که حادث می‌گردد مرا خبر می‌دهند و من خلق الله را خبر می‌دهم که محافظت حال خود نمایند. به من چنین اعلام نموده‌اند که شحنة این شهر دندان طمع به اخذ غنایم و مال تو فرو برده و در فکر تحریک سلسله نیرنگ است که ترا در عقبه فتنه افکنده کوس تصرف این مال را به نام خود به نوازش در آورد و دیگر اقامت تو در این شهر خلاف شروط حفظ بدن و احتیاط است. اگر دیروز رفته بودی بهتر از امروز بود و در فکر حال و کار خود باش. من چون این سخنان موحش ازو شنیدم گفتم: ای شیخ پاکدامن حرکتی به کدام سمت مناسب است؟ مهره ای مانند کعبتین نرد تزویر ابلیس از جیب بیرون آورده آن را در آب افکنده از آب آشامید و چند عطسه زده سر در زانو نهاد و بعد از لمحہ ای سر برآورده اثر خنده از ناصیه حالش ظاهر بود. گفتم: ایها الشیخ، حرکتی به کدام سمت

دلالت می نماید؟ الحمد لله شکفتگی به مزاج شریف آمیخته است. گفت: ای عزیز، من هرگاه آب این مهره را می آشامم از جلد ظاهری به عالم مُجَرَّدات ارتحال می نمایم و بعضی امور مشکله را از جنیان تحقیق می نمایم. سنجق پری با قصور جنی مباحثه می نمود. مرا از صورت مکالمه ایشان فرحی دست داد. ای عزیز، ترا قسمت به جانب شهر بلغارگشاده می نماید و از آنجا که زحل را با کوكب طالع نظر مقابله است و راحع اعظم تربیع به برج استطاعت تو دارد شاید که بعضی مخاطرات به تو روی نماید. اما شمس که مربی ایشان است به خانه عمرت پرتو سعادت افکنده و جانت را بیم خللی نیست و عاقبت کارت مقرون به خیر و صلاح است. نهایت در حرکت تعویق جایز مدار که در زمین و آسمان حکایت تو مذکور است.

از این مقوله آن قدر سخنان گفت که از خوف نزدیک بود که کاروان حیاتم از عرصه وجود به شهرستان عدم کوچ کند و چون روز به نصف رسید خواستم که اطعمه ترتیب دهم. گفت احتیاج نیست قومی که از ناز و نعیم فردوس مجرد و سبکباری دارند تا دست هوس از لقمه چرب و شیرین کوتاه نکنند گنجوران خزاین سعادت، ایشان را در حریم مکاشفات روحانی و درجات جاودانی راه ندهند. دست در بغل نموده چند کیسه خالی از پوست مار درآورده حالی بر زمین گذاشت و دست در میان یک کیسه کرده چند اطعمه الوان و اغذیه گوناگون بیرون آورد که چشم خیره شد که نظیر آن را در خوان هیچ ملوکی مشاهده نکرده بودم. شروع در خوردن نمود. مرا نیز دعوت به مشارکت خود نمود. من نیز با او در خوردن مشارکت کردم و به آن لطافت هرگز نعمتی نخورده بودم. از آن غذاهای گوناگون که از وی مشاهده می شد تعجبات عظیم دست داده. چون از غذا فارغ شد آنچه از آن اطعمه زیاد آمد باز در میان آن جلد نموده همچنان معلوم شد که آن جلد خالی است و هیچ ندارد. من التماس نمودم که برای رضای خدا مرا آگاه کن که آن کیسه ها که شبیه جلد مارند از چه جهت منبع چنین نعمتهایند؟ گفت: خاموش باش که اینها داخل اسرار است و همه کس قابل دانستن این اسرار نباشد و ما مأمور و مرخص نیستیم که بگوییم. از این کیسه ها خاصیتها و اعجاز بسیار متمشی می شود. هر چیز خواهی از میان اینها بیرون می آید و هرچه تصور کنی به میان اینها می گنجد و در نظرها چنین خالی می نماید. دست در یکی کرده عقد مرواریدی بیرون آورد که قیمت هر دانه اش خراج اقلیمی وفا نکند و دست به دیگری کرده محبوبه خوش لقایی از آنجا بیرون آورد که از شعاع رخسارش دیده آفتاب خیره گردیدی و دست به دیگر جلد کرده آن قدر لباسهای فاخره و اسبابهای گرانبها از هر نوع جنسی بیرون آورد که تاجر خیال در

قیصریه ادراک تصور ننماید. باز همه را جابه‌جا محکم ساخت. من چون اینها را دیدم نزدیک بود که به وسوسه حیرت به ربوبیت آن مرد قائل گردم. عجز نمودم که چه شود که از این کیسه‌ها یکی را به حسب یادگاری عنایت نمایی که امثال ما جماعت را به چنین پیرایه‌ها احتیاج تمام است؛ خصوصاً بنده را که سفری مطمح نظر است. یکی از آنها را پیش من نهاد. نزدیک بود که کلاه به آسمان افکنم و سر شوق از سپهر برین گذرانم. ادراک این تحفه را از جمله مددکاریهای بخت و اقبال خود شمردم و مبلغهای خطیر از انتفاع او در جیب خیال خود کردم. گفت تا توانی در عزیمت و حرکت جهد کن. مرا وداع کرده از جا برخاست و چون آهنگ رفتن نمود از من سؤال کرد که آن جوان که با تو رفیق بود هیچ دانستی که حال او چون شد؟ گفتم چه جوان؟ تبسمی نموده گفت: آن جوانی که در حالت حدوث خطر دریا عشر مال خود را به او وعده نموده بودی؟ جواب دادم که مدتی است که او را نمی‌بینم. سر جنبانید و گفت:

این قاعده کی رسم بود اهل وفا را؟!

این بگفت و بیرون رفت. من چون این راز را به کسی نگفته بودم کمال تعجبی از شنیدن این سخن داشتم. نهایت چون هوش و روانم متوجه کیسه بود به آن سخن نپرداخته با خود گفتم آنچه از این کیسه بیرون آمده که دیده‌ایم باید امتحان نمود تا چه قدر چیز در حوصله آن می‌گنجد. از نقد و جنس و هرگونه مایعرفی که در دکان بود همه را در میان آن کیسه افکندم. باز همچنان خالی بود. با خود گفتم که هرگاه اسباب دکانم همه در آنجا می‌گنجد چرا چندین مال و نعمت را از خود جدا داشته باشم مبادا در این دکان حادثه‌ای رو دهد. کیسه به جیب افکنده به حجره آمدم و آنچه در حجره داشتم برای امتحان در کیسه کردم و کیسه را در طاقچه گذاشتم. چون شب شد به چیزی احتیاجم افتاد. چون به جانب کیسه رفتم که دست به او رسانم از جا به حرکت و جنبش درآمده مار عظیمی گردید، دهان گشوده به صلابت و مهابت تمام آهنگ من نمود. من سر و پای برهنه از حجره بیرون دویدم. او سر در عقب من نهاده به سرعت می‌آمد. چون نزدیک به من رسید صندوقی در بیرون بود، مضطربانه در صندوق رفته از واهمه بیهوش شدم. وقتی به هوش آمدم که خود را بر کنار بحری در روی زمین خوابیده دیدم و دو نفر بر بالای سرم افسوس‌کنان می‌گفتند که آیا این حادثه از چه خصم پیش آمده باشد؟ من چون به حرف آنها چشم گشودم آنها خوشوقت گشته مرا نوازش نموده هر دو از دو طرف مدد کرده مرا نشانده‌اند. من آستین به چشم مالیده از حال و وضع خود و آن دریا و آن مکان متحیر شده گفتم: عجب واقعه‌ای مشاهده می‌کنم؟ آیا اینجا را به خواب

می بینیم یا اینکه علت صرع و مالیخولیا مرا دریافته خود را در بحر غریب هنگامه ای شناور می یابم؟ پرسیدم که ای جوانان شما چه کسانید و این چه مکان است و عبور من به چه نحو به این مکان واقع شده و حالم چرا بدین منوال است؟ آنها خندیده گفتند:

این مکان حوالی شهر بلغار است و این بحر را قلزم نام است و ما دو نفر صیادیم و همه روزه به قصد ماهی بر لب این بحر می آییم. امروز نیز به طریق استمرار آمده به کار خود مشغول بودیم. علامتی از دور بر روی بحر نمایان گردید ما را تصور آنکه از طرفی کشتی می آید چون علامت نزدیک رسید صندوقی به نظر درآمد و او را به هر نحو که بود از آب بیرون آورده دیدیم که ظاهرش را به قیر اندوده کرده بودند و قفل عظیمی به آن زده تصور نمودیم که در آن مال و غنیمتی است که حق تعالی به ما ارزانی داشته. به هزار مشقت قفل را شکسته سر صندوق را گشودیم. ترا دیدیم که چون اموات در صندوق خوابیده ای. تصور نمودیم که البته خصمی ترا هلاک کرده باشد. چون بیرون آوردیم بسی سعهها نمودیم تا به هوش آمدی و دیگر از سابقه حال و سرگذشت خود تو بهتر آگاهی که چه بر سرت آمده. گفتم از اینجا تا کشمیر چقدر راهست؟ گفتند اگر از راه دریا روند و باد شرط مساعدت نماید و حادثات دورانی ممانعت نکند به چهار ماه توان رفت و اگر از راه خشکی روند قریب به یکسال و نیم رسند. من تعجب کرده گفتم: دیشب خفتن در کشمیر بودم و اکنون هنوز چاشت نشده خود را در اینجا می بینم و عجب واقعه ای مشاهده می کنم؟ حال و حکایت خود را کما هو حق به ایشان خاطر نشان نمودم. آنها به تعجب آمده گفتند: در بلاد هندوستان جادویان و ارباب حيله بسیار می باشند. ظهور این نحو واقعات عجیب نیست. مال دنیا بدرقه سفر زندگانی است، شکر نما که خللی به جانت نرسیده. مدتی با آن صیادان گذرانیدم و از سبب تنگی معاش و فقدان آن دولت مانند ماهی در خاک اضطراب می طپیدم و چون سپند در اخگر بی قراری وطن داشتم، چون چندی برآمد آتش سودای آن واقعه به جانم افتاده شور و محبت تعلق آن مال مرا باز به عزیمت کشمیر صلا زده جمعی از تجار بلغار عازم هندوستان بودند. سر در خط ملازمت یکی از آنها نهاده به صعوبت هر چه تمامتر باز داخل کشمیر شدم و چون اکثری از خلق آن ولایت مرا می شناختند از خجالت خود را به هیچکس ننموده به همان محله که آن حادثه به من روی داده بود گوشه مسجدی را مقام ساخته از آنجا که یقین حاصل گردیده بود که به پاداش مکافات تخلف آن وعده روزگار زورق مرا طوفانی نموده شبها سر در معبد نیاز گذاشته به درگاه مجیب الدعوات به درد می نالیدم و چهل روز به این سوز و گداز و عجز و نیاز به سر می بردم. شبی از شبها که هجوم اندوه بر خطه

آرام شبیخون آورده بود و کارم از بی سر و سامانی و اضطراب به جان رسیده در مُصلای عجز و نیاز نشسته از جمیع مناهای خصوصاً از خُلفِ عهد و پیمان باز گشت کرده روی تضرع به قبله عربی کرده گفتم: خداوندا از بی مروتی که در حق آن جوان کردم به تقصیر خود معترفم. اگر این مرتبه رایحه لطف عطربخیش مشام مرادم گردد به خلاف راه و روش رضای تو جرعه ای از جام حیات نیاشامم. از آنجا که هر چند از بنده گناه سر زند و از روی ندامت دست به سلسله تضرع و استغفار رسانیده متوسل به درگاه منعم حقیقی گردد او را از در دولخانه مرحمت محروم نمی فرماید. چون در آن شب حلقه دراستدعا را به حرکت درآورده خوابم ربود در عالم واقعه همان شیخی که در آن روز دیده بودم که خود را به لباس ارباب محبت به نظرم جلوه داده بود دیدم. چنگ عجز به دامنش زده گفتم: ای شیخ آن چه بیداد بود که در حق من کردی خود را به لباس ارباب محبت در نظرم جلوه دادی و آخر به خلاف قاعده مروت برق زوال خرمن عافیتم گردیدی؟ تبسمی کرده گفت: ای جوان ظاهراً کردار خود را فراموش کردی مگر نشنیده ای:

جهان دار مکافات است و دارد طبع آئینه

به هر صورت که گردی عکس خود را آنچنان بینی

ای حامد بدان که من صاعقه و حادثه آن بحر که قصد کاروان خانه ات نمودم. نهایت چون عشر مال خود را نذر آن جوان کردی از آنجا که نوایر سوانح و قضایا به زلال خیرات و تصدقات منطقی می گردد من دست از گریبان حیات عافیت تو کوتاه کرده در پیرامون احوال تو حاضر بودم تا محلی که به آن وعده وفا نمایی به جا و مکان خود عود نمایم. به وسیله آن سائل چند مرتبه آب دلالت بر چهره غفلت تو افشاندم که شاید از خواب مستی به هوش آیی و تفقد حال آن اسیر طلسم اندوه نمایی. خیال بی پروا و نفس هرزه درایت را اثری ننمود تا بدین وسیله نقش زوال بر صفحه هستی مال و اسباب نگار یافت و عسری که از آن مال به آن جوان وعده کرده بودی چون او به غزنین رفته بود به او تسلیم نمودم و باقی دیگر را جای دیگر مدفون ساختم. در این وقت که اسم تو از جریده اهل عصیان محو گردید آن مال را در بصره به یکی از حجره های منزل تو دفن کرده ام و مسلوب الامین که یکی از معتمدین جن است به صورت مور ضعیفی در آنجا به محافظت مال تو مأمور نموده ام که از هیچ مخلوقی خیانت و دستبرد به آن مال واقع نشود و آن جوان که عشر مال تو به آن بذل شده در خدمت سلطان محمود غزنوی یکی از بالانشینان اریکه تقرب و عزت است برو و عذرخواهی آن بی مروتیها نموده عازم منزل خود باش.

چون در عالم واقعه از آن شیخ بشارت این خبر فرخنده استماع نمودم آغاز خرمی کرده از خواب بیدار گردیدم و از کشمیر عازم غزنین گردیده بالفعل خود را پیاده و بدین لباس بدین جا رسانیده و در حیرتم که به این وضع چه نحو خود را به آن جوان بنمایم که موجب شرمساری من نگردد.

ای برادر حال و حکایت من این است. آن جوان دیگر که رفیق حامد بود آهی از مجمر دل به اوج اضطراب فرستاده گفت: ای برادر عزیز خوشا به حالت که ایام بحران علت سرسام و اضطراب و پریشانی سرآمد و خاطرت را دلخوشی انتظار نزول این فرج بعد از شدت تسلی داد. من بیچاره خبرم نیست که آخر کارم به کجا منجر خواهد شد؟

ای برادر شرح حال آنکه من هم از مردم مستطیع ولایت کابلیم. در این مدت از سبب تردد بحرین و خرید و فروخت مروارید مال خطیر در تصرفم درآمد و سیار گلزار رفاهیت بودم. در این سال گذشته چنان اتفاق افتاد که در موسم زمستان شامی یکی از غریبان به در منزل درآمد و از روی تضرع گفت: ای مرد سعادتمند من مردی غریم و از بلاد بعیده می‌رسم. چون شدت پیمودن راه و صعوبت سرما بر من سرایت تمام کرده در این شب راه به جایی دیگر نمی‌برم امشب بار نزول در این سرزمین گشایم و امشب از رنج و مکاره راه برآسایم و فردا خود را به مکان دیگر رسانم. اگر چنانچه یک امشب مرا به منزل خود راه دهی که تا صبح در کنف حمایت و عاطفت تو به سر برم هر آینه موجب خوشنودی ایزد ذوالمنن باشد. من گفتم منزلت کاروانسرا نیست و من معرفتی به حال تو ندارم و مرا دشمنان بسیارند، مبادا از این معنی فتنه و حادثه‌ای چهره گشاید و گرد خللی بر دامن عافیت نشیند. زود برو که مرا با مردم ناشناخت پُر الفتی نیست. او گفت: اگر مرا نمی‌شناسی یمكن که خدا را شناخته باشی نه حق جل و علا فرموده که واما السائل فلاتنهر به مقتضای رضای الهی مرا از در خانه خود محروم و به جایی دیگر آواره مکن و این ثواب را به دیگری مفروش. گفتم: من از بسی سعادات قطع نظر کرده‌ام. این را هم یکی از آن جمله گو حساب کنند. آن جوان قدم حرمان برداشته روانه شد. اتفاقاً در جوار من مرد پیر بی‌بضاعتی و از مال دنیا تهیدست نهایت برخلاف من گشاده‌جبین و مهمان‌دوست و صاحب خلق بود. آن جوان منزل او نزول نموده آن مرد مقدم او را گرمی شمرده وظایف اکرام و شرایط احترام به جا آورد و مدتی آن جوان در خانه او به سر برد و بعد از اوقاتی روانه گردید.

از اتفاقات، باز حرص طلب مال مرا به سفر بحرین که مکرر از آن به انتفاعات رسیده بودم صلا زده آنچه در مخزن ثروتم بود همراه برداشته مبلنهای دیگر از جماعت تجار

مساعده کرده روانه شدم. در این عزیمت، ادبار توشه‌کش اراده‌ام گشته اقبال دم از همراهی و موافقت نزد مجملات آنکه چون به بحرین رسیدم آنچه به هر جهت با خود داشتم به اجرت غواصان دادم و هر صدفی که بیرون می‌آوردند سر آن را می‌گشودم. چون حقه کلام ارباب کذب از گوهر صداقت تهی می‌دیدم تا آنکه سرمایه بضاعتی که سالها اندوخته بودم بالکلیه از چنگ تصرف بیرون رفت و به غیر از افسوس چیزی دربار ناقه تمولم نماند، به هزار مشقت خود را به وطن رسانیدم. از یک طرف صعوبت پریشانی حال و فکر تحصیل نفقه عیالی و از دیگر جانب شدت طلب کاران در راحت و فراغت بر روی بختم بسته حیران بودم که راه چه چاره ببیمایم و در کدام تدارک زنم. روزی به شوریدگی و تحیر تمام بر در منزل خود نشسته بودم که اثر کاروانی که قریب به ده قطار شتر از اقمشه گران بها بار داشت از آن کوچه ظاهر گردید. چون در آن محله کاروانسرای که محل نزول کاروان و تجار باشد نبود من به خود گفتم البته راه غلط کرده‌اند تا اینکه آن جماعت به در خانه همسایه‌ام نزول نمودند و اسباب گشودند. من پرسیدم که چون در اینجا بار می‌گشایید؟ این خانه را مگر تصور کاروانسرا کرده‌اید؟ گفتند این خانه محل نزول کاروان لطف الهی است. از آنجا که صاحب خانه را با مهمان مهر و محبتی سرشار است یکی از پادشاه زادگان سابقاً از پدر خشم کرده به این ولایت آمده در خانه این مرد می‌بوده و این مرد سعادت نژاد بلند فطرت به او به طریق دلتوازی سلوک کرده. در این وقت که نوبت شهریاری به آن شاهزاده عالیمقدار رسیده آن مرد را طلبیده همه آن مال و اسباب را تسلیم او کردند و عذرها خواستند و ظهور این موهبت رونق افزای دستگاه عافیت آن نیک مرد گردید. مرا هنگامه آن شب و آمدن پادشاهزاده و سخت روییهایی که به او نموده بودم به خاطرم رسیده دانستم که خطای عظیم از من سنگدل در حق آن بزرگزاده به ظهور رسیده و شرار این حادثه که بر جانم افتاده از آتشگاه آن بی‌سعادت است. با خود گفتم که اگر آن بی‌مروتی سد راه آن نیکویی نمی‌گردید و او را به اشاره چرب و نرمی خلق و تازه رویی به کلبه خود می‌آوردم اکنون این مال را به من می‌فرستاد و در این وقت از حصول چنین نعمتی سرشار کامیاب می‌گردیدم و از نمک ظهور این واقعه داغ اندوهم تازگی پذیرفت. دیوانه وار از آن شهر فرار اختیار کرده مدتی است که در طی بیابان حیرت و سرگردانی مانند گردباد به خود می‌پیچم و بر آتش این سودا جگر کباب خود را می‌سوزم و دست سعیم به دامن اقبال نمی‌رسد و نمی‌دانم که چراغ بضاعتم از پرتو کدام و چه سبب خواهد افروخت. من گفتم: ای برادر، غم مخور که اگر مال من به قبضه تصرفم درآید، رسد به تو مبذول می‌نمایم.

سلطان محمود سرگذشت آن دو رفیق را از پس آن دیوار خرابه من اوّل الی آخره استماع نموده. چون عارض دلبر صبح از زیر برقع شب نمایان گردید آن جوانی که عشر مال خود را به او وعده کرده و نداده بود و چون به غزنین آمده به وجهی از وجوه از مقربین بساط عاطفت سلطانی گردیده بود سلطان او را طلبیده گفت: ای جوان بشارت باد ترا که دو مهمان عزیز گرامی به جهت تو آمده و صورت داستان شب دوشین را تقریر فرمود. آن جوان گفت: حق است. در حالت شوریدگی حال و عزیمت سفر کشمیر با چنان تاجری در کشتی بودم که حادثه عجیبی روی نمود. به خیر گذشت. شب در واقعه به من نمودند که ده یک مال خود را در هنگام آن حادثه نذر کرده که به تو عطا نماید. من به این امید تا کشمیر با او رفتم. چون از او این اعانت به ظهور نرسید من محروم از آنجا معاودت نمودم. چون آوازه غریب پروری خداوند را شنیده بودم وارد این دیار گردیدم در مسجدی نزول نموده بسی به درگاه حق جل و علا متوسل گشته گفتم: خداوندا مرا به وعده انعام و شفقت تو امیدواری تمام است. چشم دارم که چون حامد به حال ابترم تغافل نفرمایی. در آن شب در عالم واقعه پیری به صورت درویشان خود را به من نموده گفت: غم مخور که کوکب اقبال را درجه عالی قسمت گردیده. من چون بیدار شدم کیسه ای از جلد مار در بالای سر خود دیدم و بر آن کیسه نوشته بودند که عشر مال حامد که در فلان بحر نذر کرده بود در این جاست برداشته صرف معیشت خود کن. و آن کیسه چنان خالی می نمود که گویا در آنجا چیزی نیست. چون از جا برداشته سرازیر کردم قریب به پنج هزار درهم از آن فرو ریخت. من آن زر را متصرف شده قلیلی را صرف بعضی ضروریات نموده بودم که عریضه پدرم به شهریار عالم رسیده مورد نظر مرحمت گردیدم و در این مدت به یمن مظاهرت شهریار صاحب این قدر زر و نعمت گردیدم و به چندین کس دیگر من اعانتی سرشار نموده ام و آن نذر حامد چنان هست. سلطان محمود گفت: به هر تقدیر چون آن جوان از دودمان دولت و احترام است و چندین آزارهای گوناگون کشیده و یمن که از تو نیز خجالتی داشته باشد از مقدمات گذشته به او هیچ مگوی که مبادا مزید شرمساری او گردد. او را به مهربانیهای لایق مخصوص گردانیده به وضع شایسته روانه بصره کن.

آن جوان از خدمت شهریار به منزل خود شتافت و کس به طلب آنها به آن خرابه فرستاده سفارش کرد که حامد را با رفیقش به حمام برده به خلّاع فاخره مخلع ساخته بیاورند. حامد با رفیق خود در کنج خرابه گرسنه و تشنه در فکر بودند که به تحصیل چاشت و شام به کدام طرف شتابند و چه کنند که ملازمان آن جوان به عقب آنها آمده

صورت ماجرا را به تقریر آورده آنها را به حمام برده خلعت گرانبها پوشانیدند و به نزد آن جوان آوردند. آن جوان حامد را به بهترین وضعی دریافته صورت واقعات گذشته و سرگذشت خود را به یکدیگر تقریر نموده و معذرتها از آن خواسته. روز دیگر آن جوان حامد را با رفیق او به خدمت سلطان محمود برد. سلطان نیز آنها را به انواع تلافیات و انعامات خسروانی بناخت و روزی چند در آنجا به سر برده آن جوان شرایط مهمانداری و تکلفات بزرگانه به تقدیم رسانیده بعد از آنکه اراده عزیمت بصره نمود. سلطان محمود و آن جوان به حامد و رفیق او تا صد هزار دینار از نقد و جنس با غلامان رومی و چرکس تکلف فرموده قریب به پانصد نفر به همراه آنها نمودند که آنها را به بصره رسانیدند. چون حامد به بصره رسید به نشانی که شیخ در عالم واقعه به او گفته بود به آن مکان رفته آن مور را ملاحظه کرد که در آنجا قرار گرفته. چون مور حامد را دید از جا برخاست و به رمز به حامد سلام کرد و رسم تحیت به جا آورد. حامد همان جا را بشکافت. چند صندوق مقفل ظاهر گردید. چون سر صندوقها را گشود تمام مال و اسباب خود را جابه جا راست و درست دید. سوای قلیلی که بر صیغه نذر به آن جوان غزنوی وعده کرده بود. حامد دل و زبان به شکرگزاری ایزد مزین گردانیده مبلغهای خطیر به آن جوان کابلی داده و او را خوشوقت و فیروز روانه وطنش ساخت و بیشتر آن مال را فی سبیل الله به مصارف مشروعه رسانید و در سلک ابرار و اخیار منتظم گردید.

چون شمس وزیر راه تقریر این مثل را به انتها رسانید گفت: در راه خلف عهد و پیمان و عدم مراعات مهمان و مجروح ساختن دل نازک غریبان مخاطرات گوناگون بسیار است. دیگر زیاده ازین موجب جسارت و باعث تضییع اوقات فرخنده خداوند است و دست تسلیم بر سر عبودیت و سر اخلاص بر سجده گاه آستان عقیدت گذاشته از جا برخاست و به منزل شتافت و از آنجا که تأثیر تمام در کلام صدق انجام اصحاب فطنت و کمال است شهریار را مواعظ، دلپذیر افتاده با خود اندیشید که در این باب برخلاف رأی شمس وزیر نباید اندیشید که آنچه بیان نموده همه موافق طریقه دولخواهی است و بر خاطر تصمیم داد که به اقدام این مهم مبادرت نماید و از گفته او بیرون نرود.

مجلس چهارم: در باب مکالمات که فیما بین یاقوت شاه

و قهقهه وزیر روی داد

روز دیگر قهقهه وزیر به خدمت شهریار آمده بعد از اتمام امور دیوان، شهریار با قهقهه به خلوت حریم خاص رفته و گفت: ای وزیر اصابت تدبیر مرا اگر چه به ذکاء طبع تو

کمال اعتقاد است و می دانم که در صحایف کردار و گفتار تو به جز خیراندیشی این دودمان غرضی نگاشته نشده نهایت هرچند با خود مشاهده می کنم و با خیالات در جواب و سؤال در باب فسخ این عزیمت روی به هر راهی که می گذارم مسدود و دست به هر عذری که می زنم نامسعود می نماید که اعانت پنج گروه در ذمه ارباب دولت لازم است. اول کسی که از آن نیکویی صادر گردیده باشد. دوم کسی که مهمان باشد. سوم به غریبان. چهارم کسی که او را به وعده امیدوار ساخته باشی. پنجم کسی که چنگ تو سل به دامن اعانت این کس زند. در صورتی که نقش این وجود همه از ناصیه حال این جوان ظاهر باشد، هر آینه چنین کسی را از در کاشانه مرحمت خود محروم کردن کمال ناجوانمردی و سخت رویی است. اگر با وی خلف عهد آشکارا کنم از جمله پیمان شکنانم گویند و اگر در انجام حاجتش تعویق جایز دارم اسسم را از جریره نیک بختان و ارباب کرم محو سازند. مانند نوشیروان که حاجب مروتش نگذاشت که آن اعرابی را از در دولت سرای عاطفش تهدیدست برگرداند مرا نیز غیرت و شرم مانع است و حمیت و حیا نمی گذارد که دست رد بر سینه حاجت این جوان گذارم. قهقهه وزیر گفت آن مقدمه به چه منوال بوده؟ یاقوت شاه چنین گفت:

حکایت نوشیروان و اعرابی و هدیه بهشتی اعرابی

در عهد انوشیروان در یکی از قبایل اعراب بادیه از سبب حادثات دور فلکی چنان قحط و تنگی شیوع یافت که از قلت آذوقه و فقدان قوت و علوفه کار زندگانی به اهل قبیله مشکل و غوغای اضطراب و شیون بینوایی آن جماعت به سپهر اعلی رسید. سرکرده آن قبیله صلاح حال و چاره کار را در آن دید که عزیمت درگاه انوشیروان نموده صورت ماجرا به پادشاه عادل رعیت پرور عرض نماید. چون آن عرب از بادیه ای که مسکن مألوف او بود چند منزل قطع نموده از آن بر بیرون آمد به جزیره ای رسید روح افزا و خرم و نشانه گلشن ارم. از آنجا که آن عرب بادیه گرد تمام عمر را مانند صرصر سموم به مواقف حرارت آفتاب در سراسر بیابانهای دشت گذرانیده گل و گیاهی به جز ریگ روان و درختی به غیر از خار مغیلان ندیده و سوای آب تلخ و شور نچشیده بود داخل آن بیشه باصفا و جزیره دلگشا گردید و آن اشجار موزون و ریاحین گوناگون و هوای در کمال اعتدال و چشمه های کوثر مثال بدید. از لطایف هوا و نزهت فضای آن طرب افزا مکان وی را نشاط و بهجت عظیم روی داد. از آنجا که شنیده بود که حق جل و علا را در آخرت باغی است جنت نام که مخصوص اهل ریاضت است آن عرب را یقین حاصل گردید که

جنت موعود همین پیشه است که چون بر من صعوبت قحط و ریاضت واقع شده جنتاب ایزدی بر من ترحم فرموده، جنت را به استقبال من در دنیا فرستاده روزی چند بر آسایم به فراغت گذرانم، در فراز و نشیب آن پیشه تفرج کرده و از میوه های تر و خشک نیم خورده کلاغ و میمون و سایر حیوانات که در سواد آن پیشه ریخته بود تصور می نمود که بهتر ازین میوه ها در تمامی عالم خلق نشده. قدری از آنها جمع و به میان انبان خود نمود که به طریق تحفه به نوشیروان آورده برهانی از دیدن جنت ثابت گرداند. پس از آنجا عازم مداین گردید. چون به ده فرسنگی شهر رسید اتفاقاً نوشیروان به عزم شکار بدان سمت آمده بود. از دور آثار جبروت پادشاهی را به نظر درآورد دانست که رایات کوبه نوشیروان است. آن میوه های خشک بی طراوت را که جانوران پیشه از عدم لطافت نخوردندی از انبان در آورده پیش رفت و به نوشیروان سلام کرد و آنها را به طریق تحفه بر روی دست گرفت. نوشیروان چون دید که از طرف بادیه عربی می آید، عنان مرکب کشیده بایستاد. پرسید که ای اعرابی نافع عزیمت ترا چه مدعاست و اینکه بر روی دست گرفته ای چیست؟ عرب گفت: از وادی می رسم و اینکه در دست دارم میوه بهشت است که در عرض راه وارد بهشت گردیدم و از آن میوه های لطیف ارمنان به جهت شهریار آوردم. نوشیروان حقیقت ماجرا را به فراست دریافت. مرکب پیش رانده آن میوه ها را از دست عرب گرفته دانست که عرب هرگز معموره و باغ و بساتین ندیده، همان از میوه ها اسمی شنیده و آن پیشه را بهشت تصور کرده. گفت: حق است. اینها میوه بهشت است. هر کس را چنین عطیه روزی نگردد اینها را باید که به جهت تبرک در خزانه نگاهداشت و گفت ای عرب چه مدعا منظور نظر توست؟ بگوی.

عرب حال و حکایت قحط و ریاضت و فقر و فاقه قوم خود را شرح کرد. نوشیروان ده هزار دینار طلا به وی داد و گفت: از اینجا برگرد. این زر را خرج نفقه آن جماعت کن تا متعاقب آذوقه جهت قوم تو فرستاده شود و معذرت بسیار از آن عرب خواسته عرب از آنجا عود نمود. حاضرین و مقربین چون اسم میوه بهشت شنیدند و دیدند که شهریار در جیب و بغل خود کرده همه تصور کردند که آن میوه بهشت است. همه آنها را آرزوی میوه بهشت شد. چون قدری راه رفتند یکی گفت: امروز دو امر برخلاف دستور جبلی شهریار ملاحظه شد که از آنها تعجب بر تعجب افزوده. اولاً آنکه عربی که از چندین منزل راه آمده بود او را از اینجا مرخص و نگذاشتید که داخل شهر گردد و از آزار راه برآید. ثانیاً اینکه مقتضای قانون عدالت آن بود که از آن میوه بهشت به هر یک حصه ای مبذول فرمایید تا این جماعت نیز به توجه شهریار از حلاوت آن شیرین کام گردند. نوشیروان

خندید و چند دانه از آنها بیرون آورده به اینها داد. چون ملاحظه کردند متحیر شده گفتند که این نحو چیزی چه قسم تواند شد که میوه بهشت باشد؟ نوشیروان گفت: معلوم گردید که این مرد عرب در تمام عمر خود در بیابان گردیده و در هیچ معموره قدم نگذاشته که باغ و بوستانی دیده باشد و از آن میوه های لطیف گوناگون چشیده، در این وقت ظاهراً به پیشه ای رسیده باشد و او را خوش آمده تصور کرده که آن بیشه بهشت است. به جهت این از آن میوه ها به شما ندادم که مبدا بر مطلب او مطلع نبوده احدی حرفی گوید که باعث شرمساری او شود. او را مرخص کردم و روا نداشتم که داخل شهر گردد و آن بساتین جنت نشان و میوه های لطیف الوان را دیده از آورده خود خجالت کشد. آنها بر رأی شهریار تحسینهای بلیغ نمودند. چون شهریار به شهر آمد فرمود علوفه بار کرده به جهت قبیله آن عرب بردند.

چون یاقوت شاه تاج بیان را به گوهر این حکایت آرایش داد فرمود: ای قهقهه وزیر یکی از جمله ارکان عدالت شهریاران شرم و حسن خلق است و این دو صفت پسندیده با هر امیری که نباشد ناموس ریاست را به باد فنا دهد. شایسته نمی نماید جوانی را که مصدر چنین نیکویی گردیده خاطر پریشان سازم و در دنیا و آخرت بار این خذلان به دوش ندامت کشم. قهقهه وزیر چون این مقالات از یاقوت شاه استماع نمود زبان به دعا و ثنای شهریار گشوده تیر تزویر در کمان خدعه نهاده گفت: بنده عمری است که نقد زندگانی را به متاع تردد سیاحت داده به هر فرقه ای از فرق انسان و سایر حیوانات آمیزش و ملاقات کرده تتبع اطوار و اوضاع هر طریقه نموده ام. از حدیقه حال هر گروهی گلهای تجربه چیده بر سردستار خاطر زده ام تا چگونگی نقص هر امری را به دیده تحقیق مشاهده ننموده باشم. به پایه سریر اعلای عرض نمی نمایم آنچه ولینعمت فرمودند بیان واقع است. نهایت مقدمات پیوند و وصلت نه چنان امری است که بی تأمل و احتیاط به تقدیمش توان پرداخت. شنگل ملک پریان و هنگل شهریار اهریمنان و سنجق پادشاه عفریتان و قرطوس سلطان جنیان جزایر بحر که امروز طبیل دبدبه هر یک در عرصه شهریاری بلند آواز است اراده وصلت با شهریار نموده اند. خداوند راضی نگردیدند. مرا معلوم نیست که نقش این افسون را از کجا بر آب زده اند که ملک به دامادی چنین بی سر و سامانی تن می دهند. ترا چون تو شهریاری باید که پا در کفه میزان هم سنگی و موافقت گذارد، و حرف اکابر است که دختر از همه کس توان خواست و به هر کس نتوان داد. بر فرضی که استحقاق ملاطف و نوازش داشته باشد دستگاه جهانبانی وسیع است به نحو دیگر مراعات او می توان نمود. لازم نکرده که او را شریک و دخیل سلطنت نمایند.

دوست صادق و مخلص راسخ او را توان گفت که راه آفات و مفساد را پیش از وقوع مسدود نماید و در مراتب بندگی و دولتخواهی ثابت قدم بوده از سرمدعای خود بگذرد. هر چند موافق اعتماد شمسۀ وزیر که سکه تربیت و هواخواهی این جوان را نقش درهم خاطر خود ساخته از همه عیوب مبرا و در جمیع کمالات کامل عیار باشد. همین که ناجنس و بیگانه تبار و حسب این سلسله است خاطر جمع نتوان داشت. سخت می ترسم که آخر مبادا به گلزار اقبال خداوند خزان اختلال و مکروهات رسد که از مکر و فسون آن روباه به میمون و از میمون به کرنیل شهریار فرنگ رسید یا قوت شاه پرسید که آن به چگونه بوده؟ قهقهه وزیر گفت:

حکایت مکر روباه و میمون و عاقبت حال شهریار فرنگ

در عصری از اعصار سابقه تاجری به یکی از شهریاران فرنگ که به کرنیل موسوم بود میمونی آورد، سفیدرنگ و صاحب رأی و فرهنگ که به چندین زبان به فصاحت تمام سخن گفتی. چندان جواهر آبدار حکایات غریبه در مخزن خیال ذخیره داشتی که اگر عمرها به تقریر آنها پرداختی به انتها نرسیدی. به اظهار نکته های موزون مبادرت نموده اکثر اوقات از احوال گذشتگان خبر دادی و دل شهریار را از غم فارغ ساختی رفته رفته خیال مهر و محبت آن میمون در دل شهریار رسوخ یافته بود که دقیقه ای را بی حضور او نمی گذرانید. به مرور ایام از آداب و تمیز و تصدیق امور مملکت و قانون دیوان و آیین ریاست چنان ماهر گشته که هر کس که به شکایت یا مدعایی به خدمت شهریار آمدی هنوز کلمه ای از مضمون حال و مقصد خود به زبان نیاوردی که به راهنماییهای فطنت رای و ذهن اصابت پیرای، غور حقیقتش نمودی و بر طبق آن جواب موافق گفتی. پادشاه مدار تمیز و تصدیق امور ولایت و حکمرانی به کف اندیشه و کفایت او گذاشته فرموده بود کرسی مرتفعی به خصوص آن میمون ساخته همه روزه آن کرسی را بر دربارگاه گذاشته میمون بر آن می نشست و از وضع و شریف و قوی و ضعیف هر یک را که مدعا و مطلبی بود نزدیک میمون آمده به او تقریر می نمود آن میمون شب در خلوت به شهریار خاطر نشان کرده مطلب هر یک از حاجتمندان را موافق قانون حساب بلاشایبه تأخیر به انجاح رسانیدی. شهریار را دیگر به وزراء و کلاء رجوعی نمانده، سوای یکی از وزراء که به رأی آن میمون موافقت داشت دیگر همه ارکان دولت و اعیان حضرت شب و روز از راه دولتخواهی و خیراندیشی در فکر آن بودند که از چه جهت است که شهریار چنین سرگرم مهر و محبت این میمون ناجنس گردیده عاقبت حال از او

چشم زخمی به این دودمان رسد و سبب قرب و منزلت ناجنس عالمی زیر و زیر گردد و این معنی خلاف احتیاط شهیاران عاقبت اندیش است که شهیار پیش گرفته. در واقع میمونی اگر از آسمان فرود آید همان میمون است و از تقاضای^۱ ذات نامیمون خود تجاوز نخواهد نمود. اگرچه قدرت آن نداشتند که چگونگی این مدعا را به موقف عرض شهیار رسانند ولی در جزو نقش دفع آن میمون را بر لوح ضمائر خود نگاشته در تمهید بودند.

اتفاقاً شهیار را عارضه دایمی بود که به معالجه هیچ طبیعی تخفیف نپذیرفتی. روزی شهیار را شدت آن الم بی قرار ساخته بود. میمون سر بندگی در سجده دعا گذاشت و گفت: ای پادشاه کامکار در آن بیشه ای که وطن مألوف بنده است دوائی به هم می رسد که از خوردن آن چندین فایده و منفعت عظیم به وجود هر ذی حیاتی می رسد و خاصیت آن انواع مرضها را از تن و بدن زایل می گرداند و آن دوا را ماده الشفا می خوانند. اگر شهیار اجازت مبذول فرماید که این خاکسار به وطن بروم در این حرکت دو فایده موجود است: یکی آن است که در وطن مادر پیری دارم که به اندوه مفارقت من گرفتار است دل آن را به دست آورم و او نیز داند که من در ظل عاطفت چون شهیاری مرفه الحال می باشم و او نیز به دعای امتداد درجات و فیروزی خداوند اشتغال نماید و دیگر از فواید آن حرکت آن است که از آن دوا قدری آورم که موجب صحت شهیار و احیای عالمی گردد. شهیار گفت: مرا به وجود تو چنان الفتی به هم رسیده که سالها گرفتار این درد می توانم بود و لمحہ ای بی سیر و تماشای حضور نمی توانم گذرانید. میمون گفت: ای خداوند هر چند که بنده در سلک حیوانات می باشم، اما چون پرورده نعمت خوان لطف و احسان این آستانم خدا نکند که جز طریق بندگی دیگر آرزویی نمایم. استدعا دارم که مرا به موعده شش ماه شهیار رخصت فرماید که مادر را ملاقات نموده و از آن دوا بیاورم. پادشاه فرمود که طوق از گردن آن میمون گشودند. گفت: به پیمان تو دل بستم. اما مبادا که ما را فراموش کنی که خاطر همه وقت منتظر رجوع توست. میمون گفت: ای شهیار بنده نواز چنین که شهیار عالمیان به بنده سفارش فرمودند مرا نیز التماسی است. شهیار گفت: بگو. میمون گفت از آنجا که حسد جزئی است از اجزای فرقه انسان و طالبان جاه و دنیا که در زیر لوای اطاعت و فرمان سلاطین و امرا می باشند به یکدیگر از راه هم چشمپوشی دارند، این قاعده کلی است که به هر یک که نظر عاطفت شهیار بیشتر است دیگران را بر آن حسد زیاده باشد. چون خداوند را

به این جانور توجهی است به قدر مرتبه این التفات مرا در این آستان معاندین بسیار است و همیشه در تمهید آن‌اند که مرا به چاه حادثه‌ای اندازند. می‌دانم که چون از خدمت شهریار بروم از چپ و راست پا در مقام فرصت گذاشته رشته تدبیرات را خواهند تابید؛ طریقه احکام بزرگی مقتضی آن است که سخن ارباب غرض را درباره بنده محض عناد و خصومت تصور کرده قبول نفرمایند که مرا در این باب به جز خیرت و اخلاص مدعایی نیست و چون فرقه آدمیان رغبت به ملک و مال و حکمرانی و اعتبارات دنیا ندارم جمیع شرارها بار نخل دنیاطلبی و حب جاه است. هرگاه مرا روی دل ازین مراتب منحرف باشد بدیهی است که از وجودم مفسده‌ای به ظهور نمی‌رسد.

شهریار قبول این ماجرا فرموده میمون سر فرود آورده رو به راه مقصد نهاد و خود را بعد از قطع مسافت به جزیره فتان که داخل زیر باد دیار هندوستان است رسانیده و به خدمت مادر که سالها در بوتۀ حرمان سوز و گداز بود رسیده به دیدار یکدیگر دلخوش نمودند و خبر او در میان قبیله انتشار یافت. بزرگ و کوچک همه به دیدن او شتافتند و آن گروه از او پرسیدند: پای اقامت ترا سلاسل قضا و قدر در بند چه کار و شغل داشت؟ گفت: در این مدت در سایه دیوار حمایت آدمیان مرفه بودم و الفت آن فرقه ارجمند سد راه حب وطن گردیده بود. آنها گفتند: ادعای تو خلاف عقیده جمهور است. طایفه انسان به بی‌وفایی و خلق آزاری شهرت تمام دارند. محل تعجب و مقام حیرت است که ترا تا حال چنین زنده و سلامت گذاشته‌اند. میمون گفت: مطلقاً امری که غیر از قانون اهلیت باشد از آنها مشاهده نکرده‌ام. گفتند چه نحو شد که دست از تو برداشتند و به چه نیرنگ از جنگ آنها نجات یافتی. گفت من به جز به غیر از محبت ایشان دیگر بندی نداشتم. نهایت آن شهریار که من از جمله باریافتگان حریم التفاتش بودم عارضه‌المی وجود او را دریافته بود. به اجازت و رخصت او آمدم که از دوی ماده الشفا قدری جهت او ببرم. من آنقدر نیکویی از آن قوم دیده‌ام که تا زنده‌ام به اختیار از آنها دوری و جدایی نگیریم. چون مادر میمون این ماجرا را شنید یافت که روی نیت خاطر فرزند ارجمند باز متوجه آن جانب است. گفت: ای فرزند دلبند بسی آزارها کشیده‌ام تا چون تو فرزندی به هم رسانیده که در همه حالات غمخواره و مشفق حال من باشی. بهار جوانیم را خزان تلخیهای ایام هجران تو بی طراوت ساخت و اکنون که وقت پیری و فروماندگیهاست و به جز تو مددکاری ندارم که متکفل حالم گردد باز اراده معاودت داری این چه بی‌مروتی است که درباره من اندیشی؟ میمون گفت: باید دل به لطف الهی مستظهر باشد که شفقت او از فرزند و سایر نزدیکان زیاده و غمخوار هر کس بوده و می‌باشد. ترا کاروان عمر

گذشته و مرا هنوز به عمر و حیاتم به قدر تعلق و امیدی هست، از آنجا که با آدمیان انس و الفتی عظیم به هم رسیده یمن که اگر اینجا بمانم مرا رنج سودا و مالیخولیا دریافته کارم به رسوایی و فضیحت انجامد و این مرتبه چراغ نسل تو خاموش گردد. در این صورت ترا نیز به مقتضای مهر و محبت مادری لازم است که راضی به اختلال حال من نگردی و تکلیف به من نکنی. مادر میمون با خود اندیشید که پای اختیار و گردن هوش او را به پالنگ فریب و نیرنگی محکم باید بست تا دل از فکر عزیمت این راه بردارد.

از قضا در آن جزیره سیاه‌گوشی بود کرتیل نام جادوی و عیار که سالها در زاویه حيله و فریبندگی مشق انواع حلیه‌وریا کرده و در شیوه و طریقه هر مکاری پی برده و هر یک از جانوران وادی را که مشکلی می‌افتاد به ناخن چاره و تدبیر دانایی او گشوده می‌شد. مادر میمون نزد آن سیاه‌گوش رفته گفت: حال و حکایتیم با فرزند این صورت دارد. کرتیل گفت: او به مزاج و طبع آدمیان برآمده و افسون زندگی آن طایفه بر او اثر تمام کرده و آن گروه را در خلق چنان چرب و نرمی و فریبندگی می‌باشد که فیل به آن قدرت و شیر به آن صولت که آدمی را خصمی قوی چنگ تر از آنها نیست چنان به لطایف الحیل رام و گرفتار دام الفت خود می‌نمایند که دقیقه‌ای از اطاعت ایشان نامرعی نمی‌گذارند و مرغ پرنده با آن وحشت را به نوعی سرشته محبت خود می‌گردانند که بند از پایش گشوده رها می‌کنند و باز به جانب آنها عود می‌نمایند. این واقعه به یک نحو ممکن است، اگر پیش رود فبا و الا دیگر راه چاره ندارد. آنچه مدبر خیالم اشاره می‌نماید جرعه‌ای از باده مردافکن عشق به وی پیمایی تا گرفتار دام آن گردیده هوس این خیال از سر محو سازد، زیرا که هیچ امری مقاومت نبرد عشق ندارد. فرزند را از پدر قوت جذبه آن جدا می‌سازد و اسلام را به کفر منجر گرداند.

مادر میمون گفت: این مهم را به چه تدبیر تمشیت توانم داد؟ کرتیل گفت رویاهاست در این دشت ابی چربال نام، با خرگوشی جفت شده وی را نادره دختری به هم رسیده غزاله نام. به لطافت حسن و جمال طاق یگانه و شهره آفاق و اکثری از جانوران این مرز و بوم نیل خواستگاری او بر پیشانی آرزو کشیده و شربت تعلق او چشیده‌اند. ابی چربال که مادر اوست به پیوند هیچ کس راضی نمی‌شود. اگر فرزند تو یک نظر سیار آب و رنگ گلستان جمال آن ماه دلفروز گردد تواند شد که دست از این هوس بشوید. ابی چربال را در فن رمل مهارت تمام است. او را به وسیله ملاحظه تفأل و مستقبل حال به منزل ابی چربال بفرست شاید که به این وسیله مرغ دلش را رشته‌ای ازین دام به بال و پر اختیار پیچد و زلال عشق آتش آدمیان را در دل او سرد سازد.

چون مادر میمون گل این سرمشق از حدیقه تدبیر کرتیل چید وی را دعا کرده و به منزل خود شتافت و به فرزند گفت: ای عزیز چون مرا در هر باب صلاح و رضای تو منظور است هرگاه اقامت تو در اینجا ممکن نیست اختیار با توست. نهایت چون آفتاب عمر من نزدیک به غروب زوال رسیده ترا ضرور است که معلوم گردد که من چه وقت و کدام روز از دنیای فانی رحلت می‌نمایم و بعد از آن هر نوع رضای تو باشد چنان نمای. میمون گفت: این چه نحو ممکن شود؟

مادرش گفت: روباهی است ابی چربال نام. مدتهاست که در مغاره کوه سلاسل که در این حوالی است انزوا و اعتکاف اختیار کرده از فن رمل و سایر فنون غریبه باخبر است و از گذشته و آینده هر کس خبر می‌دهد. نزد او برو حال من شرح کن تا در زایچه احوال نظری افکند. میمون نزد ابی چربال رفته بعد از زمین بوس خدمت و مراسم تحیت از جانب مادر عرض نیاز رسانیده و صورت ماجرا را تقریر نمود. ابی چربال اسباب رمل را حاضر کرد. چون قرعه در دست گرفت اتفاقاً در آن وقت غزاله دختر او از بیرون داخل صومعه گردید. چون میمون را چشم بر آن نادره افتاد و آن شمایل زیبا و رخسار دل‌آرا و جلوه‌های معشوقانه دلپذیر غزاله بانو را دید دل از دست و صبر از خاطر و آرام از جان و نور از چشم و قوت از عصابش رفت. گردباد عشق چون خس و خاشاکش در نوردید و ازدهای تعلق به دمش در کشید. طاقت اقامتش نمانده از جا برخاسته دل را گذاشته و قدم را برداشت و بی تابانه بیرون شتافت و خاک بی‌قراری بر سر گنان گفت:

دل رفت و عقل رفت و خرد رفت و هوش رفت

تا گرد این سپاه شود از کجا بلند

گریبان شکیبایی چاک زده راه دشت و صحرا پیش گرفت و به هر طرف آن بیابانها می‌گردید. چون شام شد از و اثری ظاهر نشد. مادرش متحیر گردید. روز دیگر تیر تا شام پیدا نشد. روز سوم مادرش تصور کرد که البته باز به میان آدمیان رفته خواهد بود. اتفاقاً یکی از میموناتان آن بیشه را عبور در آن دشت افتاده. میمون را دید که سراسر گرد دشت بیخودی و آشفته‌حالی است راه جنون می‌پوید و به جز هذیان چیزی نمی‌گوید. آمده به مادر میمون خبر رسانید که فرزند ترا در فلاته دشت دیدم. سر از پا و زشت از زیبا و بیگانه از آشنا فرق نمی‌کند و مانند خیال مفلس و نگاه بوالهوس هر نفس به‌حالتی و هر دم به‌اندیشه‌ای است. مادر میمون بی تابانه رو به صحرا نهاده به نشیب و فراز آن وادی می‌گردید تا به جایی رسید که فرزند ارجمند را دید که گریان و بریان به خاک می‌غلطد و می‌گوید:

صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را که سر به کوه و بیابان تو داده ای ما را

مادرش چون حال فرزند دلبند را چنان آشفته دید گفت: ای فرزند به جان پیوند این آشفته‌گی از چیست و ترا چه پیش آمده؟ میمون خاک الفراق بر سر کرد و گفت: ای مادر مهربان این چه مهم بود که به من رجوع کردی که رمال تقدیر قرعه این غوغا به نام من زد و سپند مجمر تعلق غزاله بانو گردیده‌ام. مادرش چندانکه افسون نصیحت در وی دمید کارگر نگردید. گفت ای مادر کارم از چاره گذشت. راه این خیال عبث مپوی و ازین مقوله چه می‌گویی که به حیاتم دیگر امیدواری نمانده. مادر را دود از نهاد برآمد و حیران کار فرزند شده گفت: این چه سنگ حادثه بود که بر شیشه سلامت حال فرزندم زدم و با خاطر اندوهگین نزد کرتیل شتافته حال ابتر فرزند شرح داده گفت: فریاد که به نشد بتر شد. اکنون چاره این کار جز تو از دیگری نیاید. کرتیل گفت: چاره منحصر بر آن است که غزاله را به او خواستگاری باید نمود تا دلش از وصال معشوق برآساید. مادر میمون گفت: دستگاه استطاعتم را اسباب و سامان این مهم نیست. کرتیل گفت: ابی چربال را با من حسن اخلاص و عقیدتی است. ممکن که اگر من تکلیف این پیوند به او کنم تن در دهد و به آسانی صورت یابد.

کرتیل نزد ابی چربال رفت. بعد از چهره‌گشایی رسمیات، کرتیل از هر جا سخنان به میان آورده گفت: الْحَمْدُ لِلَّهِ که غزاله را خورشید حسن و جمال در سپهر کمال جلوه نماست و از آنجا که ارباب اخلاق و تمیزگفته‌اند که میوه و دختر را یک حالت است چنانکه میوه رسیده را از شاخ باید چید دختر را نیز چون به حد کمال رسد باید به شوهر داد. ابی چربال گفت: آنچه مخدومه آفاق می‌گوید موافق احکام شریعت است. نهایت چون مرا جز وی انیس و غمخواری نیست چه‌سان تواند شد که او را از خود جدا سازم و به مفارقت او مبتلاگردم و دیگر اینکه قابلیت و شایستگی او اظهر من الشمس است. هر آینه آن را مانند آن جفتی باید. در این مدت جمعی اراده وصلت نمودند. چون قامت جنسیت ایشان شایستگی تشریف این کار نداشت من امتناع نمودم. کرتیل گفت: من جفت موافق به جهت او به هم رسانیده‌ام. ابی چربال گفت: آن کیست؟ کرتیل گفت: فرزندخوانده‌ای دارم از نجبای سلسله میمون، نام او مهتال و به همه صفت سرآمد اقران و امثال

به فهم و فراست قوی دستگاه
صفاتش همه فرخ و دلپذیر

به قامت چو سرو و به عارض چو ماه
به اصل و نجابت بود بی نظیر

ابی چربال گفت: اختیار با مخدومه دوران است. نهایت آن از جنس ما نیست و وصلت ناجنس را ندامتهای عظیم در پی است. طبع و ذات او از دیگر هوا نشو و نما یافته و سرشت و طینت این از دیگر آب و گل است. کرتیل گفت: هرگاه ممهد بساط موافقت جانبین گشت نمی‌گذارد که امری برخلاف قاعده موالات اندیشند. چون کرتیل زاهد سخن را به اینجا رسانید ابی چربال گفت: مرا تاب مفارقت غزاله بانو نیست و از او جدایی مشکل است. اگر میمون راضی می‌شود که با من به سر برد گوهر این مهم در عقد حصول منتظم می‌گردد والا این پیوند دست به هم نمی‌دهد. کرتیل گفت: خاطر جمع دار که چون پای من در میان است چنان نمی‌کنم که خلاف رأی تو باشد. کرتیل از جا برخاست و به منزل خود شتافت و مادر مهتال رفته مزده بشارت به میمون رسانید و او را به خدمت کرتیل آورد. کرتیل گفت: ای میمون بشارت باد ترا طرفه محبوبی نصیب شبستان موافقت تو گردید. نهایت دیگر دل از آمیزش آدمیان بردار. میمون انگشت رضا بر دیده تسلیم نهاد.

کرتیل تن و اندام میمون را به کسوت و لباس استعداد کدخدایی آرایش داده او را به منزل ابی چربال برد و سنجق کفتار که قاضی طوایف جانور آن وادی بود طلبید و سرخیلان هر گروهی از سباع و حیوانات دشت و بیشه جمع گشته سلسله ساز و طرب انتظام دادند و غزاله را عقد بسته به میمون سپردند. چون به کام دل رسیده روزی چند با هم به سر بردند و آتش عشق میمون به زلال وصال غزاله بانو منطفی گردید، میمون را شرطی که با پادشاه نموده بود به خاطر رسیده با خود اندیشید که ای ناقص عیار بوتۀ کم‌خردی و وفا، خود را که پای بست زنجیر عیالمندی و تأهل کردی دیگر چگونه توانی که در میان آدمیان به فراغت گذرانی. تا حال که مجرد بودی هر جا می‌خواستی مفردانه و بی درد سر می‌توانستی به سر بری. هرگاه عیال تو در اینجا و خود در آنجا باشی خلاف قانون غیرت و سیرت خواهد بود. اگر خواهم آن را با خود برم چه احتمال دارد که مادر او راضی شود و اگر در رفتن مساهله کنم چه نحو تواند شد که با پادشاه خلف وعده آشکارا نمایم؟ بعد از هزار گونه فکر و خیال با خود قرار داد که دوایی که به شهریار وعده کرده بود ببرد و بعد از آن عود نماید. چون روزی چند گذشت شبی این راز را با غزاله در میان گذاشت. غزاله گفت: ای انیس، یک جهت مرا بی‌وجود تو زندگانی حرام است. هرگاه این اراده داری و به خاطر تصمیم نموده‌ای من نیز با تو موافقت می‌کنم و چون وصف آدمیان شنوده‌ام روزی چند در میان آن گروه تفرج می‌نمایم. میمون گفت: مادر تو به این فقره راضی نخواهد شد. غزاله گفت: تا من در خانه بودم مادرم اختیار مرا داشت.

اکنون زمام اختیارم در دست توست. اگر درین باب جهد نمایی مادرم چه می تواند گفت؟ میمون گفت: اکنون به مادر تو شرح حال نمایم، ببینم که چه می گوید. آن گاه فراخور آن فکری نمایم. القصه میمون روزی به ابی چربال چگونگی حال و حکایت را در میان آورده، ابی چربال گفت: چه مضایقه، چون فسخ این عزیمت را بر خود گوارا نمی نمایی غزاله نزد من باشد، تو برو، ولی زود مراجعت کن. غزاله این معنی را استماع نموده گفت: خدا نکند که من نیم لمحہ بی جفت موافق خود زندگانی نمایم. من نیز سر در قدم او نهاده می روم و باز به رفاقت او عود می نمایم. ابی چربال گفت: ای فرزند در این سفر مخاطره بی شمار است. تو این را خانه عمه و خاله تصور مکن. آدمیان فرقه ای بی رحم و پرنیرنگ اند. مبدا از آنها آسیب و ضرری به تو رسد و کاشانه بختم دگرگون گردد. می دانی که فرزند به غیر از تو ندارم. کاری مکن که مرا به آتش فراق خود بنشانی و در این پیرانه سر به عذاب تنهایی مبتلاگردانی. غزاله گفت: من از مهتال عزیزتر نیستم. هر چه او را پیش آید گو جان من نیز فدای او گردیده باشد. چون ابی چربال دید که ممانعت او به هیچ وجه امکان ندارد، به غزاله گفت: آنچه می گویی حق است. نهایت من غلط کردم که به ناجنس خود پیوند نمودم. هر کس به خلاف جنس خود دختر دهد جز ندامت فایده نبیند. از آنجا که ابی چربال در نیرنگات و تدبیرات در میان جانوران سرآمد و ممتاز بود اندیشید که شفای هر دردی وابسته به دوائی و صلاح هر واقعه ای به تدبیر و رأی می باشد. چون مهتال فدوی و هواخواه آدمیان است گاه باشد که چون غزاله را ببرد دیگر معاودت او از آنجا ممکن نگردد و دیدار به قیامت افتد. در این صورت تدبیری باید کرد که مهتال را در نظر التفات شهریار شرمساری و انفعال عظیم روی دهد و دیگر نتواند در میان آدمیان زیست نماید. شاید به این وسیله غزاله را زود به من رساند و دیگر هوس این سفر نکند. نقش این افسون را بر لوح خاطر طرح کرده به مهتال گفت هرگاه در این حرکت عزم راسخ است اختیار داری. نهایت در رعایت جانب غزاله دقیقه ای فرو گذاشت نمایم. مهتال به این معنی خوشدل گشته دوائی که به شهریار وعده نموده بود به هم رسانید، به غزاله سپرد و خود به کارسازی سفر مشغول گردید.

ابی چربال پنهان از غزاله آن دوا را به زهر آغشته نمود. چون وقت عزیمت مهتال شد گفت: من برادر خود را همراه می کنم که چون به معموره آدمیان نزدیک رسی غزاله را با بردارم در گوشه ای پنهان ساخته خود تنها میان آن گروه رفته تا چند روز کار را ملاحظه نمایم. اگر محبتی مشاهده نمایی غزاله را به میان آن قوم بری والا خود را به غزاله و برادرم رسانیده چنانکه رفته اید عود نمایید. ابی چربال برادر خود را که روباهی بود

محیل و در وادی هر فکر و فریبی کمر بسته به حسب ظاهر سفارشات لازمی نموده در خفیه به او گفت: چون به بلاد آدمیان نزدیک رسی با غزاله در مغاره محکم کوه یا بیشه ای توقف نمایی و بگذاری که مهتال پیش رود و تا ده روز صبر کن. اگر مهتال برگردد همراه بیاید و اگر اثری ظاهر نگردد بدانید که آنرا بلایی پیش آمده و دیگر در آمدن تأخیر ننمایید. پس ابی چربال غزاله و مهتال و کرتاس برادر خود را وداع نموده هر سه رفتند تا به حوالی آن دیار رسیدند. غزاله با خال توقف کرده مهتال پیش رفت و هنوز یک ماه به وعده مانده بود که مهتال وارد آن دیار گردید. اتفاقاً در آن روز شهریار به فکر مهتال افتاده به حصار گفت: در باب مراجعت میمون در چه اعتقادید؟ بعضی گفتند که ای شهریار از جمله محالات است که حیوانی که از مرارات قید اطاعت انسان نجات یافته باز خود را به حبس و بند امر و نهی گرفتار سازد. جمعی گفتند: ممکن که باز مراجعت نماید. در این سخن بودند که میمون قدم به بارگاه گذاشته سر بر زمین انقیاد و بندگی نهاد و آن دوا را به نظر پادشاه درآورد و پادشاه او را بنواخت و کمال مهربانی نمود. هواخواهان بسیار شادمانیها نمودند.

اتفاقاً نیز در آن روز شهریار آزار به هم رسانیده بود. شهریار از میمون پرسید که طریق خوردن این دوا به چه نحو است؟ میمون گفت: دانگی را از آن به آب داخل کرده بیاشامید و باقی دیگر را مقرر فرمایید که به خزانه محافظت نمایند که چنین دوايي هر شهری را میسر نگردد. شهریار آب طلبیده از آن دوا در میان آب حل کرده خواست که بیاشامد آن وزیری که اکثر اوقات شهریار را از موافقت میمون منع می کرد و شهریار او را صاحب غرض تصور می کرد از جا برخاسته گفت: بزرگان به قول و فعل ناجنسان اعتماد ننموده اند. گاه پادشاهان را خصمان در کمین بسیارند و دنیا از واقعات خالی نیست. بنای کار و روزگار به حيله و فریب است العیاذبالله، بعد از آنکه خللی به نفس نفیس شهریار راه یابد صدهزار چنین میمون را بکشند چه منفعت دهد؟ هر چند که این بی وجود در نظر شهریار به قدر میمون و هواخواهان او قدر و مقداری نداشته باشد نهایت این بنده صدق کیش بنا به لوازم دولتخواهی به عرض این جرأت اقدام نموده باقی امر از ولینعمت است.

وزیر دیگر با جماعتی که در راه محبت آن میمون بودند گفتند: ای شهریار متاع جان و حیات پیش هر ذی حیاتی عزیز است و از این رو برای حصول مطلب و مدعای دیگری هیچ فردی از سر دوستی جان شیرین خود برنخیزد. خصوصاً میمون که جانور صاحب شعوری است و مهربانیها از شهریار دیده این خصومت از کسی صادر گردد که داعیه

ملک و شهریار ی داشت به باشد. مشخص است که این میمون را داعیه و هوس این شغل و کار نیست. پادشاه را این رأی پسندیده آمده گفت: ما را به این میمون اعتماد کلی است و دوا را برداشته لاجره سرکشید. در ساعت رعه به اعضای شهریار اثر کرده جمیع گوشت و پوست و عروق و اعصاب او مضمحل گشته جان به جان آفرین تسلیم نمود و آن وزیر عاقل دست افسوس به هم سوده گفت:

در صحبت کجان بود آزاده را خطر آمیزش کمان فکند تیر را به خاک

هواخواهان شهریار و مقرین شمشیرها از نیام کشیده میمون را با هواخواهان او عضو از عضو یکدیگر قطع کردند و پسر پادشاه را به جای پدر به تخت سلطنت مستقر ساختند و آن وزیر خیراندیش مدارالیه مملکت گردید. چون کرتاس و غزاله تا ده روز صبر کردند، دیدند که از میمون اثری ظاهر نشد، دانستند که او را حادثه ای روی داده هر دو راه سعادت پیش گرفته خود را به جزیره نزد ابی چربال برسانیدند و ابی چربال بدان خدعه از ننگ عدم جنسیت میمون خلاص گردید.

چون قهقهه وزیر نخل این حکایت در حدیقه تزویر برومند گردانید گفت: ای شهریار شامت تقرب ناجنس به ارکان سلسله جاه و حشمت پادشاهان والامقام چنین خللهای عیان رسید.

یاقوت شاه جنی چون این حکایت را از قهقهه وزیر شنید گفت: ای وزیر آنچه میگوی از شوایب اغراض مبرا و مقرون به ظهور صدق و صفاست. معذورم بدار که مرکب اندیشه را تا پایان این منزل نرانده و شرح این داستان را چنانکه باید نخوانده بودم. اکنون به وضوح پیوست که چنین مفاسد کلیه متصور است و ترک این کار از تقدیم اولی است از راه این اراده برگردیدم «چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی».

مجلس پنجم: در ذکر تمهیدات که شمسه وزیر با شهریار
در دفع قهقهه وزیر و صفصفه جادو نمودند فرماید

روز دیگر شمسه وزیر به شرف خدمت شهریار استسعاد یافت. بعد از انقراض هنگامه دیوان شهریار با شمسه وزیر به خلوت خاص شتافت. شهریار گفت: ای وزیر حقیقت اندیش، عقل دوراندیش قدم در دایره تجویز این مقدمه نمی گذارد و احتیاط دست مبالغه از سینه اراده ام بر نمی دارد. چون از این جوان در حق ما نیکویی صادر گردید و محروم کردن او صورت ندارد مال خطیری به او داده او را به ولایت او باید

فرستاد. چندان که نگاه می‌کنم به آن طایفه پیوند وصلت نقص قاعده سلطنت است. شمسۀ وزیر گفت: مزاج خداوند را کیفیت آب و رنگ دیگر بود. امروز آفتاب رأی جهان آرای ملک دم از طلوع برج دیگر می‌زند.

از آنجا که زنان را شوهر از جمله معظمت امور شرعیه است آخر ملکه را به کسی خواهند داد و از هم جنسان و اقارب چه کس خواهد بود که استحقاق او از گنجور بیشتر باشد؟ ای ملک در کار خیر تعویق ناشایسته است و به رشته از هم گسسته ناقص عیاران بوثه صلاح و احتیاط به چاه عمیق رسوایی نتوان رفت. هر چند که شهریار از بنده مخفی می‌دارند که این سنگ تفرقه را چه کس به هنگامه می‌افکند. نهایت من از قرینه و قیاس تفرس می‌نمایم. قهقهۀ وزیر را خاطر متعلق عدم ایقاع این کار است. حق است و حق دارد زیرا که او را غرض و مدعا بسیار است و ظاهراً که شهریار از مافی الضمیر حال و اراده او چنانکه باید آگاهی ندارند که آرزوی او دامادی شهریار، و دیگر به دلالت فتنه خادم و دیگر هواخواهان در مقام داعیه تصرف مملکت نشسته و کمر سعی به دفع شهریار بسته باشد.

بر رأی عالم آرای ملک محبوب نخواهد بود که میانه آباء و اجداد خداوند و جان بن جان و تبعه او به سبب نقاضت در دین و مذهب و سایر جهات چه خصومت‌های نمایان بوده. این ناپاک نیز از نسل اوست و با ابلیس نیز قرابت و رابطه خویشی دارد و اینکه قهقهۀ وزیر با خداوند می‌گوید که گنجور از راه آدمیت هم جنس شهریار نیست. کسی که از راه آدمیت به این کس ناجنس باشد بهتر از آن است که از سبب شیطنت ناجنس باشد. پس اگر خداوند از بدجنس و بدگوهر حذر می‌نماید چرا قهقهۀ وزیر را که پستی گوهر ذات و عدم فروغ شمع طینت زشت آن مشهور کاینات است رکن رکن دولت و مصدر صلاح و مشورت امور مملکت و ممیز قواعد سلطنت فرموده اند؟ سخت می‌اندیشم که از آن شهریار چنان خدعه و خیانتی رسد که از آن غلام کافر خائن از راه تعصب دینی به آن جماعت مسلمان رسیده بود. یاقوت شاه پرسید که آن چگونه بود؟ شمسۀ وزیر گفت:

حکایت اذیت کردن کافر خائن نیکان را و سزا یافتن او

یکی از مسلمانان را غلامی بود کافر و احوال دین و طریقه آیین خود را از خواجه پنهان داشتی و به مقتضای نقاضت و تعصب مذهب که با خواجه داشت همیشه در فکر و اندیشه آن بود که به وسیله و تقریبی دامن عصمت و ناموس خواجه را به لوث حیل و

نیرنگ بیالاید تا اینکه پیک خیال را به راه این خدعه فرستاد که دست خیانتی به زن خواجه خود رساند و گل پاکدامنی آن زن مستوره را به سموم بی‌ننگی افسرده سازد و هرگاه زن خواجه را تنها و منزل را خلوت می‌دید آه از جگر کشیده از مقولۀ عاشقی و معشوقی ترانه‌ها سرودی و زن خواجه را از ساده لوحیها، حال و حکایت غلام معلوم نمی‌گردید. تا اینکه غلام رفته رفته کار از بازیچه به یقین منجر گشته روزی گستاخانه پیش بی‌بی رفته پرده از روی کار برداشت. آن عقیقه تپانچه به غلام زده او را به تهدیدات از خود دور ساخت. غلام از اندیشه آنکه بی‌بی مبادا خواجه را ازین راز واقف ساخته اذیت و ضرری به او رسد کمان خدعه‌ای دیگر زه کرده پیش آن زن آمده عذر آن گستاخی و جرأت را خواسته گفت که من حیرانم که چنین شوهرها که چنین زنان مستوره دارند چرا مال و جان خود را نثار فاحشه می‌سازند؟ ای مخدرۀ مخدومۀ مکرمه بدان که خواجه را مدتی است که روی دل از تو متفر گشته و با فاحشه‌ای سرگرم است و دیروز باز به تازگی دست در مائده‌خوان وصال او داشت و به او می‌گفت که از منکوحۀ خود بد مظنه شده‌ام و در فکر آنم که به وسیله‌ای او را دفع نموده ترا به جای او کدبانوی خانه سازم. چون این ماجرا را شنیدم امروز بدین سبب امتحان تو می‌کردم. یقینم حاصل شد که ادعای خواجه محض غلط است و در این صورت ترا در فکر حال خود باید بود. آن زن صادقۀ را از راه نقص عقل، قول غلام قبول طبع افتاده غلام چون دانست که باده نیرنگ او به بی‌بی سرایت تمام کرده گفت: ای مخدومۀ مشفقۀ ترا در گردنم حقوق نعمت و التفات بسیار است و من پیوسته جویای سببی بودم که خدمت شایسته نموده، ترا از خود راضی کنم و عذر بخواهم تا از عهدۀ نیکبهای تو بیرون آیم. غم مخور که اگر خواجه با تو در بی‌وفایی و کم‌التفاتی است من چنان کنم که سر به دایرۀ محبت و ولای تو درآورد و جز گل رضای تو نبوید و به غیر از راه انقیاد و اطاعت تو نجوید. گفت چه خواهی کرد؟ غلام گفت: من طلسم مهر و محبت را از کماس مزاربان و باباقیس استربان یاد گرفته‌ام و آن بدین نوع است که چون خواجه از خانه بیرون رود تو یراق و اسلحۀ خواجه دربر کنی و شمشیر خواجه برهنه در دست گیری و در عقب در بایستی و من در رفته آن افسون در سر راه خواجه می‌خوانم. دیگر من بعد چنان خواهد شد که از تو سهمی در دل خواجه پدید آید که دیگر از ترس و واهمه تو نتواند که پیرامون خیالات فاسد گردد. زن در ساعت برخاسته اسلحۀ خواجه را بر اندام خود مرتب ساخت و شمشیر از غلاف در آورده در دست گرفته در عقب در ایستاد و غلام چون این تیغ تمهید به سنگ حیلۀ کشیده در دست سفاقت آن زن نادان داد و گفت من رفتم که اکنون بر سر راه خواجه طلسم را

برخوانم. غلام از آنجا برخاسته بیرون شتافت و به اضطراب خود را به خواجه رسانید. گفت: مرا ظهور طرفه امری به نظر درآمده مکرر خواسته‌ام که بگویم نهایت صلابت خواجه و حجاب بندگیها گریبانگیر شرمم گشته جرأت اظهار نمی‌نمودم و چون اکنون کار به جای نازکی رسیده دیگر حقوق نمک خوارگی مرا بی تاب ساخت. بنا بر ضرورت می‌گویم. خواجه گفت: بگو. غلام گفت: بی‌بی مدتهاست که با مرد بیگانه طرح آمیزش ریخته همین که شما از خانه بیرون می‌روید او را آورده به هزار عزّ و احترام به جای شما می‌نشانند و با او در بازار یگانگی گرم و بیع و شرای عاشقی و معشوقی است و باز امروز آن جوان را آورد با او در تدبیر و تمهید کشتن شما بود. چون رأی ایشان را در این باب راسخ دیدم و با هم متفق القول گردیدند بی‌بی اسلحه در بر کرده و تیغ برهنه در دست گرفته به انتظار در عقب در ایستاده و آن جوان نیز در عقب این کار رفته که یراق پوشیده بیاید. من چون هنگامه را بدان سان ملاحظه کردم خلاف قاعدهٔ بندگی دانستم که به تغافل گذرانم و حادثه‌ای خدای نخواسته شما را پیش آید. خواجه از این سخنان برآشفته شد. چون بر آن زن اعتماد تمام داشت بانک بر غلام زد که ای ناپاک این چه سخن بیهوده است که می‌گویی. پاکی آن زن بر من ظاهر است. غلام گفت: این امری است به امتحان نزدیک، زود به خانه شتاب، اگر چنانچه برخلاف قول من مشاهده‌نمایی به هر عقوبتی که از آن بدتر نباشد به هلاک من مبادرت کن. خواجه گفت: از آنجا که زنان ناقص عقل اند اگر چنین جرأتی نموده باشد عجبی نخواهد بود. خواجه آهنگ منزل کرد. غلام گفت: ای خواجه حفظ بدن واجب و احتیاط از شروط عقل و عافیت اندیشی است. در چنین حالتی بی‌اسلحه به خانه مرو. خواجه تیغ و سپری از آشنایان خود گرفته چون به درخانه رسید آهسته به عقب درآمد. چون از شکاف در نگاه کرد دید که خاتون شمشیر برهنه در کف گرفته منتظر است. دانست که حرف غلام بی‌اصل نیست. خواجه قدم پیش گذاشته در را گشود به سرعت تمام خود را به میان منزل افکند و گفت: گناهم چیست که ترا داعیهٔ قتل من است. سپر در سر کشید و پیش دوید و زن را مجال سخن نداده تیغ حواله سر زن کرد و به یک ضرب تیغ آن بیچارهٔ خفیف‌العقل را به قتل رسانید. غلام چون در آنجا دیدگ آن فتنه را بدان نحو به جوش آورد سراسیمه به خانهٔ خویشان زن شتافت و گفت: ای سنگین دلان بی‌مروت چه نشسته‌اید که خواجه با بی‌بی تیغ بازی می‌کرد. چون بی‌بی بیچاره از این کار وقوفی نداشت و حرکات موافق رأی خواجه نبود شمشیری حواله بی‌بی نموده او را کشت و روزگار مرا سیاه کرد، و به‌های‌های گریه آغاز نمود. آنها سراسیمه و مضطرب به خانه خواجه آمدند. دیدند که زن مکمل به یراق در

میان خاک و خون کشته افتاده و شمشیر و سپر هنوز در دست خواجه است و خواجه از خشونت‌ی که به وی اثر کرده بود می‌گفت: ای سلیطه، اگر تیغ می‌زنی چنین باید زد که در این اثنا ده دوازده نفر از خویشان زن سر و پای برهنه حاضر گردیدند و چون آن حال بدیدند پیش رفته خواجه را گرفتند و گفتند: ای بی‌رحم، زنان را از تیغ بازی چه وقوف است که تو این زن بیچاره را به جریمه این کار کشتی و دیگر مهلت گفتگو نداده از چپ و راست تیغها حواله او کرده او را کشتند. چون غلام در آنجا گل اینچنین فتنه را بشکفانید از خانه بیرون دویده گریبان پاره کرده خاک بر سرکنان به بارگاه حاکم شهر شتافت و گفت یا ایها الامیر چه نشسته اید که دنیا به باد رفت. امیر ازو پرسید که چه واقع شده؟ گفت اقوام زن خواجه من به دیدن خواجه آمده بودند شراب در میان بود چون دماغ زن خواجه سرشار گردید ازو پرسید که قزلباش و ازبک آیا چه نوع جنگ می‌کنند؟ یراق به وی پوشانیده شمشیر برهنه به وی دادند خود نیز تیغها در دست گرفته آن زن بیچاره و شوهرش را با شرارت نخوت شراب به قتل رسانیدند که جنگ ازبک و قزلباش چنین است و اکنون در فکر آن اند که خواجه را با زن در خاک کرده مالش را غارت نمایند. حاکم جماعتی با شحنة به خانه خواجه فرستاد. آنها در محلی رسیدند که اقوام زن اسلحه و یراق از بر زن بیرون می‌آوردند و در فکر دفن آنها بودند. آن جماعت آنها را بالتمام دستگیر نموده و به خدمت امیر برده. امیر حکم بر سیاست اقوام زن نموده فرمود که مال خواجه را ضبط نمودند و آن غلام بی‌دین خدانشناس نمک به حرام یک دانه مکاری که افشانند چنین گلهای رنگارنگ فساد روید و به یک نفس چند نفر را به تیغ حيله و افسون هلاک گردانید.

ای شهریار من سراسر کتاب ذات و صفات قهقهه را خوانده‌ام. همه اوقات در فکر آن است که خدا نخواسته چشم زخمی بر این دودمان رساند. اگر شهریار در قبول قول بنده دودل است می‌تواند عیار نقد حال او را به محک امتحان زنند و حقیقت صدق و کذب ادعای بنده و چگونگی حال او را معلوم نمایند. چون شمسه وزیر راه این حکایت به پایان رسانید یاقوت شاه را توتیای مواعظ خردمندانه شمسه وزیر روشنی افزای دیده آگاهی گشته گزید و سوسه ممانعت قهقهه فتنه انگیز را از دامن دل افشانده گفت ای وزیر هوشمند آنچه گفתי همه مقرون به حکمت و سراسر مواعظ است اکنون دلم از جمیع جهات جمع گردید. مرا از قبول این امر ابا و امتناعی نیست؟ این مهم موقوف به صلاح توست.

شمسه گفت: ای شهریار خداوند به صلاح و رای بنده در امر اقدام نفرماید. آنچه

رای شهریار اقتضا می نماید چنان فرمایند. چون قهقهه وزیر از راه خصومت شهریار بعضی داعیه و خیالات فاسده که مکتون ضمیر خود نموده اول به هر نحوی که ممکن گردد چگونگی حال قهقهه معلوم و او را دفع نموده بعد از این به این امر به دولت و اقبال قیام نمایند و تا آن ناپاک فتنه انگیز را دست تسلط از دخل امور مملکت کوتاه نگرند این کار صورت نمی یابد و شهریار از غدر و فریب او آسوده و ایمن در مقام اقتدار نتواند غنود. زیرا که او را مادرخوانده ای است صفصفه جادو و در فنون نیرنگات و طلسمات کمر بسته و قوی بازوست و نسبت به مطراق عفریت می رساند و مطراق از گروه سحره ای بود که در عهد فرعون لعین می بودند و در زمان حضرت سلیمان، چون از آن گروه بی سعادت بسی خللها به جان و مال مسلمانان می رسید، حضرت اکثری را دفع نمودند و معدودی از آنها مانده بودند، التزامی سپردند که دیگر در پس کوه قاف رفته بعدالایوم نقص و ضرری به آدمیان نرسانند و در این مدت در آن موضع متواری می بودند تا اینکه باز در این اوقات طغیان کرده اکثری به صورت مار و عقرب و جانوران مهیب ضاره به بلاد آدمیان داخل گردیده و بیشتر خلل به مسلمانان می رسانند. این گروه بدبخت کافر و شقی اند و خصومت قهقهه به شهریار از آن سبب است که [شهریار] مشعله افروز طریق مبین دین اسلام و معتقد گروه آدمیان عالیمقام است. اکنون جای و مقام صفصفه جادو در موضع نیلم در پس کوه قاف است و عقیده قهقهه با او یکی است و ماهی یک دفعه به صورت کرکس نزد او رفته خود را به اسلحه افسون جادویی قهار مکمل ساخته برمی گردد. نهایت چون من طلسمی از باطل السحر طهمورث می دانم در این مدت تیغ جادویی آن ناپاک را به برکات آن باطل السحر از شهریار صیانت می نمودم و دیگر در این وقت دلیری و جرأت آن ناپاک از حد اعتدال متجاوز و به سر حد کمال رسیده بیم آن است که خدنگ تلبیس او به هدف مدعا رسیده ناچار حقیقت را به خدمت شهریار عرض نمودم.

به هر تقدیر دفع او را بر ذمت همت خود فرض باید شمرد که تا آن ناپاک و صفصفه جادو معدوم نگردند اختر استقلال شهریار ارتفاع نپذیرد. یاقوت شاه چون آن کلمات وحشت آمیز را از شمس وزیر استماع نمود خوفناک و متحیر آن واقعه گردید. گفت: ای وزیر هوشمند ما را چه احتیاج به وجود چنین مفسد حيله وری است؟ اکنون در دفع این ناپاک و صفصفه جادو چه تدبیر می اندیشی؟ شمس گفت که فردا شب که نوبت قهقهه وزیر است چون خدمت شهریار را دریابد باز سخنان فریب آیین به زبان خواهد آورد. خداوند به حسب ظاهر سخنان او را به گوش قبول نموده در باب مقدمات پیوند با گنجور

به او بگویند که خاطر ما از اول بر چنین امر محالی فتوی نمی داد. نهایت نمی دانم شمس را به چه سبب نسیم این خیال به وزیدن آمده بود. اکنون به قرینه معلوم شد که ایام پیری و خرافت دیگر تمشیت و فیصل امور مملکت ازو نمی آید. او را از امر خلافت خلع کرده قدغن شد که دیگر در امور سلطنت و مهام مملکت دخل نکند و من عنان اختیار کل امور در قبضه اقتدار و کفایت تو گذارم. در هر باب رای صواب نمای تو منظور است. خصوصاً در باب مقدمات جهان آرا به هر کس رضای تو اقتضا نماید معمول خواهد گردید. شهریار قهقهه را چنین سرگرم و فریفته التفات خسروانی سازند که به ملاطفت شهریار سرگرم گردیده از آنجا که توجه ارباب دولت محک نقص و کمال هرکس باشد و از هیچ شکنجه مافی الضمیر کس این نحو بروز نمی کند که از راه مستی باده مردافکن توجه امر سلاطین و شهریاران آگاه دل صاحب شعور که خواهند تحقیق حسن و قبح هر یک از خدم و حشم و جزء و کل نمایند تا او را اقتدار ندهند چگونگی ذات و طینت او را حسب الواقع مشخص خود نتوانند فرمود. در صورتی که این بنده را در حضيض عزل مشاهده کند و چتر عاطفت شهریار بر فرق خود گسترده بیند او را اطمینانی به هم رسیده پا در مقام جرأت گذارد و در آن حالت شهریار ازو استفسار نمایند که رأی تو در باب جهان آرا چه صلاح می اندیشد، ممکن که در این وقت بی اختیار بالقوه خاطر او به منصه ظهور درآمده بدین تقریب مقدمات صفصفه جادو را تیر به میان آورد و ازو در هر باب آنچه استماع شد به نحوی که نامحرمی مطلع و در میانه نباشد به بنده اطلاع دهند تا فراخور احوال آن اندیشه نموده شود. اکنون من به منزل خود شتافته تا کار قهقهه و صفصفه انجام نیابد و شهریار از شغل آنها نپردازد دیگر به حسب ظاهر التفات شهریار با من صلاح نیست و اگر شهریار را با من رجوعی باشد بنده را غلامی است محرم و در این مدت او را از خانه در نیاورده ام و کسی آن را نمی شناسد. آن را به خدمت شهریار می فرستم. امری که خواهند به بنده معلوم گردد مصحوب او اعلام فرمایند، و بعد از این سفارشات به منزل خود رفت.

مجلس ششم: در بیان حکایت یاقوت شاه با قهقهه وزیر و شرح جادویی صفصفه را فرماید

روز دیگر قهقهه وزیر مصمم خدمت شهریار گشته داخل حرم خاص گردید و سر بر سجده گاه معبد حيله بازی و شعبده طرازی نهاد. شهریار گفت: ای بیت الغزل دیوان دانش و ای فهرست مجموعه فراست و بینش، مبدا دمی که حدیقه این بارگاه

بی‌ترانه طرازیهای عندلیب وجودت باشد. قهقهه چون این نحو شفقتهای سرشار که هرگز در این مدت به خواب و خیالش در نیامده بود از شهریار دید طایر مباحثاتش در اوج افتخار به بال افشانی درآمده گفت: ای پادشاه فرخنده فال لله الحمد که آخر غنچه اخلاصم از نسیم صدق عقیدت در گلبن خیال شهریار به صد آب و رنگ شکفته گردید. نظر به اینکه خاطر ارباب دولت کشف اسرار غیبی است شمه ای از حسن اخلاص بنده و طینت ناهموار شمسه خاطر نشان گردید. اگر همت بر تحقیق حال او گمارد و نظر بر حال و کردار او گشاید بیش از این اوضاع ناصواب او معلوم گردد. شهریار گفت: شامت حال او چنانکه هست بر من معلوم گردیده دانستم که عقیدتش را بوی وفا و صداقتی نیست. خواستم به دار سیاست آویزم ولی حقوق خدمات سابقه آبا و اجداد او سد راه و مانع گردیده از خونش درگذشتم. اما او را از نظر توجه افکنده مقرر فرمودیم که به گوشه‌ای نشسته دیگر او را نگذارند که به بارگاه درآید. چون خاطر بی‌حد از آن متنفر است از شنیدن اسم و حال او نیز خوشم نمی‌آید. دیگر حرف آن مرد به من مگوی که موجب اکراه طبع من است. ای صاحب روشن ضمیر چون اکنون امور و تدبیرات را به امید تو باز گذاشتم در باب جهان آرا چه صلاح می‌بینی که یکی از عهده حقوق که دختر را بر ذمه والدین است آن است که چون به سن تمیز و حد رشد رسد او را به خانه نگاه ندارند. گفت: ای خداوند مقدمات وصلت امری است خطیر، آن را سهل و آسان نباید تصور کرد. آنچه مفتی رای بنده اشاره می‌نماید، آن است که به استخاره قرآن قرار دهند. کوکب این مدعا از مطلع اسم هر یک درآید. شهریار نیز به قبول آن همت گمارد. یاقوت شاه گفت: کیست آن کس که چنین استخاره تواند نمود؟ قهقهه گفت: من عورتی مستوره پاکدامن صالحه گمان دارم صفصفه نام و در این امر او را وقوف و مهارت تمام است. در کنج خلوتی نشسته و درآمد و شد خلق به روی خود بسته و از کثرت عبادت و ریاضت و ظهور مخالفت نفس او را به عالم ارواح قدیسان عالم بالا ربط و التیام تمام به هم رسیده. چون متوجه استخاره امری گردد از جلد ظاهر به عالم مجردات نقل و حرکت کرده، بعد از آنکه حقیقت بر وی منکشف گردد، باز به جلد اصلی عود نموده صورت واقعه را به نحوی که مشاهده کرده تقریر می‌نماید. یاقوت شاه گفت: این عورتی که به این صفات حمیده اش می‌ستایی از حریم چه دودمان و سلالة کدام خاندان است و بالفعل شمع وجودش تجلی بخش کدام محفل و مکان می‌باشد؟ قهقهه وزیر گفت: در اصل و نسب آن عقیقه هیچ نمی‌توانم گفت و از لقای فیض افزایش چه گویم که زبان اهل دانش از تقریر اوصافش عاجز و قاصر گردید. به ظهور هر دیده‌ای پرتو حضورش بار

تجلی نگشاید. و به هر سپهری کوکب این عطیه طلوع ننماید. مرا هرگاه امری از امور مشکل گردد بعد از استکانت عظیم لمحہ ای به ادراک خدمتش بهره مندی یابم و باز جمال آفتاب عالم افروز در زوایای سحاب بی نشانی مخفی گردد. این مرتبه که ساحت مقصودم را مهر حضورش بیاراید خبر این فیروزی به شهریار خواهم رسانید.

قهقهه، شهریار را دعا و ثنا گفته برخاست و شادمان و مسرور به منزل خود شتافت و پادشاه حقیقت ماجرا را به شمسہ اعلام کرد. شمسہ چون از حال و حکایت باخبر گردید به شهریار پیغام نمود که یمن که امشب قهقهه این بشارت به صفصفه رساند و او را فرداشب به منزل خود آورد. در این عرض اوقات قهقهه و صفصفه احتیاط عظیم از من داشتند. یمن که در این چند روز فدویان و هواخواهان خود را خبر کرده همه به منزل قهقهه جمعیت نمایند و به خصوص دفع امیر در مقام تمهید درآیند. اولی آن است که فردا شب که صفصفه در آنجا نزول نماید شهریار به اتفاق فوجی از معتبرین خدم که اعتبار تمام بر حسن اخلاص و صداقت ایشان باشد متوجه منزل قهقهه گردند که من نیز به خدمت شهریار آنجا آمده شاید توانم که به برکت باطل السحر به آن ناپاکان فایق آیم. چون پیام شمسہ وزیر بدین منوال به شهریار رسید یاقوت شاه جمعی از مہمدین بساط خیرخواهی را که مظنہ جان فشانی و یکجہتی به آنها داشت در خلوت طلبیده همگی را از حقیقت این مدعا و مطلب باخبر گردانید و فرمود که همه فردا شب چون پاسی از شب بگذرد به نحوی که بیگانه و آشنا احدی پی نبرد به درگاه حاضر گردند.

چون قهقهہ وزیر بنا بر بشارتی که در باب عزل شمسہ و سایر جہات از شهریار استماع کرد به خانہ رفت. همان شب نسر فلک پیما را به نزد صفصفہ جادو فرستاد و اعلام نمود: از آنجا کہ جمیلہ بخت را با ما سریاری و ارادہ مددکاری است نقاب از چہرہ برداشت و قدوم موافقت در حریم اقبال ما گذاشت، بہ جہت بعضی تمہیدات بہ وجود آن یار یک دل و یکجہت رجوع تمام است. یقین کہ توجہ مرعی داشته قدم سرعت در راہ التفات خواهند گذاشت کہ در راہ انتظار سراپا دیدہ است.

چون این خبر مسرت افزای خاطر صفصفہ گردید و حکایت عزل شمسہ را شنید معجر شادمانی بر سر و بہ صورت کرکسی بہ هوا صعود نمودہ در ساعت خود را از پس کوہ قاف بہ منزل قهقهہ رسانید و قهقهہ مقدم او را بہ انواع شکفتگیہا مقرون داشتہ صورت واقعہ را تقریر نمود. گفت: چہرہ گشایی شاہد مطلوب بہ یک اشارہ التفاتی موقوف است. صفصفہ گفت: غم مخور کہ مرا دغدغہ و نگرانی تمام از طرف شمسہ بود کہ چون او پناہ بہ حصار فراست باطل السحر بردہ بود ناخن افسون من بہ او کارگر نبود و

کمال خوف ازو داشتم که مبدا ضرری ازو به من رسد. اکنون یاقوت شاه باکل طبقه جن و انس در معرکه نبرد حریف حرب خدعه و نیرنگ من نیست و طاقت مقاومت مرا ندارد. چون شام شد ساز و برگ جادویی پیش آورد و در فکر روتق دکان حيله سازی گردید. چون پاسی از شب گذشت شهریار با گروهی از نصیریان و فدویان چالاک و چست به خانه شمس آمده و او را برداشته به منزل قهقهه آمدند و جمع کثیری را به اطراف خانه قهقهه به محاصره مأمور ساخته خود شهریار با شمس وزیر و فوجی از محرمان داخل منزل قهقهه گردیدند و به عقب در خانه ای که قهقهه و صفصفه در کار و بار جادویی بودند مترصد و گوش بر آواز توقف کردند. قهقهه به صفصفه می گفت که چون خاطر از دفع یاقوت شاه جمع سازم و جهان آرا را با خزاین و مملکت تصرف نمایم خاطر داعیه فکر و استیصال محاربه یکداق شاه اهریمن دارد، زیرا که از قرینه چنان ظاهر می گردد که او در عرصه دین اسلام با یاقوت شاه مرکب موافقت می تازد. دیگر در میان این طوایف مظنه پیروی دین اسلام به هر که برود باید او را هلاک کرد که آثار وجود همه آن مخالفین از صفحه روزگار محو و معدوم گردد. صفصفه گفت: یکداق شاه از اولاد نسيلم عفريت است و از قدیم الایام دست انقیاد و مودتی در سلسله ما داشته اند. به آنها کاوش صورتی ندارد. از آنها جزیه می باید گرفت. اکنون هنگام این سخنان نیست بالفعل باید از ابلیس معاونت خواست و در این مهمی که در پیش است اقدام نموده ببینیم که کار به کجا می رسد. اما ای قهقهه من در فکر آنم که مسلمانان را مکر و حيله بسیار است. مبدا شمس وزیر حيله کرده باشد و افسون ما را باطل کند. قهقهه گفت: خاطر جمع دار که من از شهریار این معامله را حسب الواقع معلوم کرده ام. پای با زندگی در میان نیست. اکنون در انتظام روتق دستگاه امر منظور جهد تمامی باید کرد. یاقوت شاه و شمس وزیر در عقب در این همه ماجرا می شنیدند. شمس گفت: ای ملک با فرهنگ این همان قهقهه است که شهریار کمال اعتماد به اخلاص و اعتقاد او داشتند و سخن او را در باب امور مملکت و سلطنت سند می شمردند و بنده مکرر حقیقت اوضاع او را به عرض می رسانیدم قبول نمی فرمودید. شهریار گفت: ای شمس مرا بر صدق عقیدت و رسوخ محبت و دولتخواهی تو اعتقاد کامل حاصل شد. حال آن ناپاک را بدین وتیره نمی دانستم. اکنون شروع در باطل السحر کن تا به هلاکت این دو مفسد پردازیم که فرصت غنیمت است، مبدا از جنگ ما بیرون روند و صلاح به فساد انجامد. شمس گفت: اکنون صبر کنید تا شمه ای از اوضاع و کردار آنها معلوم شهریار شود. در این اثنا دیدند که صفصفه پا بر بام نردبان نیرنگات گذاشته عطسه زده دو بیضه از دماغ او بیرون

آمد و شروع در افسون کرده. در ساعت دو خروس از بیضه ها بیرون آمدند بال بر هم زده هر کدام بانگی دادند. بعد از آن گفتند به زبان فصیح که مخدومه جهانیان را با ما چه کار و خدمت است، رجوع بفرمایید.

شمسه گفت: ای شهریار اکنون ازین خروسها تحقیق حال شما و بنده را خواهد کرد. بیاید تا بخواهیم که مغلطه واقع شود و پی به سرّ ما نبرند. هر دو در همان بیرون در خفته صفصفه به خروسان گفت: راست بگوئید که یاقوت شاه و شمسّه وزیر اکنون در چه کارند. خروسان گفتند: آنها الحال در خواب اند و بعد از آن صفصفه افسونی در زیر لب خوانده به هر دو خروس دمید. دو شیر شدند، غران و خروشان، زنجیرهای فولادی در گردن و از دماغ و دهن ایشان خروارهای آتش می ریخت، یاقوت شاه چون آن حال بدید خوفناک و مضطرب گردید. شمسّه گفت: ای شهریار باک مدار که به جهت دفع مضرت آنها من باطل السحر شروع کرده خود را به خدای تعالی سپرده ام. شیرها سر در پیش افکنده به صفصفه گفتند: ای یگانه دوران به هر خدمتی که ما را لایق دانی بفرما تا جان را در راه تو فدا سازیم. صفصفه گفت که شما را طلبیده ام که یاقوت شاه و شمسّه وزیر را هلاک سازید. گفتند: منت به جان داریم. آن گاه صفصفه دست به جیب کرده و تخم کدو بیرون آورده بر زمین فرو برد. آبی از دهن بر آن زمین افکنده گرم خواندن افسون گردید. در ساعت تخمها از زمین روئید. لمحّه لمحّه نمو می کردند و می بالیدند. به ستونهای عمارت بالا رفته گل کردند و دو کدو ظاهر گشته دم به دم ترقی می کردند تا هر دو به کمال رسیدند. هر دو را چیده بر زمین گذاشت و مویی از گیسوی خود قطع کرده افسون بر آن دمید. سنائی شده افزون از ده گز و سنان را به دست قهقهه داد و بعد از آن صفصفه رشته ای از آستین بیرون آورد و در روی زانو گذاشت. قهقهه پرسید که این رشته از برای چیست؟ صفصفه گفت: این نردبان هواست، برای احتیاط این را مهیا در پیش خود گذاشتیم که اگر دشمنی در کمین باشد و افسون ما کار نکند و خواهد که بر سر ما غافل آید این رشته را به هوا افکنده دست به وی زنیم و به هوا صعود کرده از چنگ دشمن سالم بیرون رویم و افسون دیگر بدان دو کدو خواند یکی به صورت یاقوت شاه و دیگری به صورت شمسّه وزیر شد، چنانکه در رخسار و قد و قامت و سایر اعضا مطلقاً تفاوت و مغایرتی به شهریار و شمسّه نداشتند. بعد از آن صفصفه یک سر رشته را به هوا افکند، سر دیگر را در دست گرفت و به قهقهه گفت: این نیزه را که در دست داری حواله این هر دو شیر کن تا یاقوت شاه و شمسّه را هلاک نمایند. قهقهه چون نیزه بلند کرده خواست که حواله شیران نماید شمسّه در بیرون در شروع به باطل السحر کرد هر دو

دست قهقهه خشک شد و آن شیران باز به همان صورت بیضه ها شدند و قهقهه فریاد برآورده به خروش آمده گفت: ای صفصفه دستهایم از کار رفت و جانم به لب آمد و بیزار از این کار و کردار شدم، به دادم برس که خفقان مرگ راه گلوریم را گرفت و جانم در سکران موت است، جادو و افسون پس بخوان که اثر آن به من واقع شد. چون صفصفه آن حال را مشاهده کرد گفت: وایلا که آخر خصم کار خود کرده و رنج و افسون ما را باطل ساخت. و دست به رشته زده خواست که به هوا عروج نماید رشته به سرپای او پیچیده. صفصفه هرچند خواست که از جای خود حرکت کند رشته وی را محکم بگیرفت، چنانکه نتوانست تدبیری به کار برد. غوغا برآورد که این قهقهه هزار و دویست سال است که کوس پهلوانی در این کار به نوازش درآورده ام و حلقه متابعت در گوش مذکر و مؤنث عرب و عجم و جن و انس افکنده هرگز به چنین عقوبتی گرفتار نگردیده ام. اکنون به نحوست تو به سخت ترین عذابی معذب شدم و به آتش داعیه بی حاصل تو سوختم. در این وقت یاقوت شاه و شمس با آن جماعت از کمین درآمده داخل آن منزل شدند. چون چشم آن دو مفسد بر شهریار و شمس افتاد، قهقهه فریاد برآورد که ای امیر کشورگشا، به گناه خود قائل و معترف گردیدم. گناه من نیست نقش این طلسم را صفصفه بر آب زده. چنگ امیدم بر اعتصام مروت توست. قلم عفو بر جریده تقصیرم در کش و مرا ببخش. شمس گفت: ای شهریار گوش به سخن این مفسد غماز خائن مکن تا رمقی از حیات در تن نجس او باقی است در فکر حيله و فریب است و اکنون می خواهد که باز دام و تزویری گسترده دست تسلط شهریار را به کمند مکاری در بندد و در معرکه تبلیس هنگامه جوید و اگر این مرتبه از بند عقابین نجات یابد هزار علم شاه و ملک قاسم مبارز عرصه نبرد گیرودار پهلوانی او نیستند و صد قاصد حکیم به منزل فسون سازی او نمی رسد.

چو دشمن را زیون خویش یابی	به دفع او تأمل را مبر کار
بکش هر جا که مار افتد به چنگت	که نیکویی به وی نبود سزاوار

شهریار فرمود که آتش عظیمی برافروختند و قهقهه را سراپا روغن نفت زده به آن آتش افکندند. چون خفاش روح آن مفسد به ظلمت آباد عدم شتافت، شمس تیغ کین کشیده متوجه صفصفه گردید. صفصفه هفتاد و دو قسم تیر نیرنگات بر کمان خدعه پیوست که شاید حکم باطل السحر شمس وزیر را باطل سازد، چنان نشد. شمس پیش رفت. هر چند صفصفه تخم التماس را در مزرع توبه و استغفار افشانند جز بی حاصلی

بری نداد تا اینکه شمس وزیر هر دو گیسوی آن جادویه ملعونه را به دست آورده به گردن او افکند و چندان افشرد که او نیز همچنان قهقهه گشته^۱. چون شهریار و شمس خاطر از مهم دفع آن دو مفسد پرداختند از آنجا معاودت نمودند.

مجلس هفتم: در بیان زفاف گنجور و جهان آرا و صورت جشن و هنگامه عروسی و رسیدن به سرچشمه آب حیات مقصود فرماید

یاقوت شاه به نصرت و فیروزی مالاکلام در اریکه دارایی مستقر و متمکن شده شمس وزیر نیز سعادت بساطبوسی یافت. شهریار به نظر التفات و توجهات خسروانی متوجه شمس گشته گفت: اکنون خاتم اختیار ملک و حکمرانی در انگشت کفایت و اقتدار توست و مرا از سلطنت به غیر از نامی توقع نیست. الحال گنجور و جهان آرا را فرزند خود تصور نموده در فیصل کار خیر آنها به هر نحوی که رضا و صلاح تو اقتضا نماید معمول نمای.

شمس جبهه عقیدت بر آستان دعاگویی گذاشته گفت بنده حقیر را چه قدر و پایه آن باشد که شهریار این همه ملاطفت فرمایند. در باب گنجور و جهان آرا که می فرمایند هر دو بندگان ولینعمت اند رضا و فرمان خداوند مطاع است. شهریار فرمود که وسوسه قهقهه ملعون در این مدت سد راه مراعات گنجور بود. مرا از این جوان آدمی زاده خجالت عظیم است. رفع این انفعال موقوف به حصول این کار است. فردا ساعت موافق و سعید است، باید که عقد واقع شود. شمس انگشت بر دیده اطاعت گذاشت و از خدمت شهریار برخاست و به تجهیز اسباب این مهم مصمم و عازم گردید.

مخلص کلام آنکه شمس دامن جهد بر میان صدق زده اسباب این مدعا را به طریقه خاطرخواه انتظام داد. شهریار ضیعی و شریف طبقه جن و انس که سر در خط فرمان او داشتند طلب نموده گفت: چون جهان آرا صبیۀ من به حد رشد و کمال رسیده دیگر نگاه داشتن او در خانه خلاف حکم الهی است، از سبب صدق اعتقادی که مرا با طبقه مسلمانان آدمیان است پیشنهاد خاطر شده بود که او را به یکی از نجای آن گروه بدهم. به مقتضای قضایای آسمانی گنجور نام جوانی است به زیور نجابت کمالات صوری و معنوی آراسته و من جمیع الجهات او را قابلیت و شایستگی این کار است. دست استعانت به دامان مروت ما زده و از سبب نیکویی که از آن نسبت به این دودمان صادر

۱. در اینجا باید نوشت: «گشت»، عین نوشته مؤلف نقل شد.

شده بود سزاوار صد چندین تلافی و تدارک است، لهذا جهان آرا را به وی دهم و بعد از من نیز تشریف دارایی نامزد قامت استحقاق اوست. هر یک از قوی و ضعیف و ضعیف و شریف طایفه جن و پری و دیو که غاشیه اطاعت من در دوش دارند و حلقه اخلاص در گوش آورده نقش قبول این مدعا را سکه درهم اعتقاد خود نموده او را قایم مقام و نایب مناب من دانند و از جاده پیروی و رضای او منحرف نگردند. همه آن گروه سر در حلقه اطاعت نهاده قبول نمودند. شهریار فرمود که به خصوص هنگامه عروسی جهان آرا بارگاه را به زیب و زینت تمام آرایش دادند و جشن خسروانه و مجلس ملوکانه برآراستند در قطعات آن بهشت دلگشا از بزرگ و کوچک آن طایفه هر یک مانند حور و غلمان صف صف نشسته و ایستاده، و در آغوش خیال هر کس شاهد عشرتی سر نهاده، ساقیان فرشته خو هر کدام مانند خورشیدی جامی به کف گرفته چون روح روان داخل آن بزم جنت نشان گردیدند و چهره عرایس دلهای ساغرکشان را از گلگونه باده لعل فام مشاطگی می نمودند.

عروس باده چون آمد بجولان	شد از شمع رخس عالم گلستان
جمال خویش را چون ماه بنمود	دل و ایمان و صبر از جمله بربود
حریفانه کشیدندش در آغوش	ز دلهام گشت نام غم فراموش
سر صحبت در آغوشش نهادند	به دستش اختیار خویش دادند
چو گل خندیدن سرشار مستان	درید از سینه تا اطراف دامان

و چون رباحین خاطرها از شبنم می آغاز شکفتن کرده هر لمحہ جمیله عشرتی به آب و رنگی در نظرها جلوه می نمود و هر نفس بلبل نشاط آهنگی می سرود.

و من از طلوع این اختر مسعود به کام دل رسیده به آن مایه روح روان مانند تن و جان به هم آمیخته، مرا از جهان آرا فرزندان پدید آمده به فراغ بال در مهد بزرگی و استقلال مستقر می بودم تا اینکه یاقوت شاه را آفتاب عمر به لب بام زوال رسیده رایات عزیمت به جانب دارالبقا برافراخت و طبل رحیل را فرو کوفته داعی حق را لیبک اجابت گفت. بعد از فراغ تغزیه شهریار اکابر و اصاغر اتفاق نموده تاج دارایی بر سرم گذاشته کوس سلطنت و سکه فرمانروایی به نامم زدند. من چندین سال بر سر آن قوم فرمانروا بودم و طریقهای نیکو شایع و مستمر ساختم و لوای رعیت پروری و عدالت گستری افراختم تا اینکه مرا سودای حب وطن و شوق ادراک حضور اقربا و دوستان در سر افتاده بنا بر شرطی که با خود کرده بودم دلم به طاعت و عبادت یزدانی و گوشه نشینی میل و رغبت

تمام داشت. نگین سلطنت را به انگشت اقتدار یکی از فرزندانم نموده سر رشته امر و نهی امور مملکت را به قبضه کفایت شمسۀ وزیر سپردم. جنیان مرا در ساعت به شهر خود بردند. از ملاقات احباب بهره مند و کامیاب گردیدم و چون این مقام مرا خوش آمد معبد خود ساختم و سالی یک مرتبه جنیان مرا به حریم الفردوس برده روزی چند با جهان آرا و فرزندان گذرانیده باز به این مکان عود می نمایم. این همه برکات و فتوحات که مرا رخ نموده از فیض سعادت صحبت شمسۀ وزیر است.

ملک سرافراز تاج استماع این حکایت را تارک آرای گوش هوش نموده، روزی چند گلچین باغ سعادت آباد صحبت عابد بود بعد از آن ناچار مرخص گردیده و به اتفاق مهرا سب وزیر عازم مملکت مصر شده و به دستوری که از گنجور عابد ارشاد گرفته بود انجمن آرای کشور شهر یاری و ریاست می بود تا عاقبت الامر از خوارستان جهان فانی عازم بهارستان عالم باقی گردید و نقش مضمون این حکایت از او در نگین روزگار باقی ماند.

باب سوّم

در بیان تسلیم و رضا و کیفیت بخت و اقبال

حکایت خواجه همایون بغدادی و دوران بدبختی او

در عهد یکی از خلفای عباسی در دارالملک بغداد تاجری بود خواجه همایون نام، صاحب اسباب و جمعیت مالا کلام. همواره در دکان کسب فواید غنوده، به وساطت دلال بختیاری با مشتری فیروزمندی به داد و ستد سودای اخذ غنائیم اشتغال داشتی. کاروان سالار بختش مدتهای متمادی در آمد و شد راه بنادر انتفاعات تردد می نمودی و از منفعت سودای سراسر سود آفتمشه رفاهیت جیب خاطرش از درهم و دینار شادکامی مالا مال بودی. روزی از اتفاقات به خلوت در منزل خود غنوده، سر در بالش راحت پشت به متکای سریر شادمانی بود که ناگاه برفراز سرش دوزغن با یکدیگر در مجادله رد و بدل درآمدند. چون خواجه متوجه شور و غوغای آنها گردید، دید که از چنگال یکی چیزی آویخته و آن دیگری تشدد می نماید که از آن بگیرد. خواجه در سیر و تماشای آن هنگامه مشغول بود و با خود می اندیشید که آیا چه چیز باشد که هر دوزغن طالب اند. چون طالب شد از چنگ آنها رها گردید، نزد خواجه بر زمین افتاده گره بسته ای به نظر خواجه درآمد. چون بگشود سه قطعه یاقوت و قطعه ای الماس و چهار دانه مروارید آبدار و گرانها بود که عدیل و مانند هیچ یک از آنها را خازن روزگار در گنج خانه تصرف هیچ یک از خواقین نامدار ندیده بود؛ و به قیمت هر یک خراج اقلیمی وفا نمی نمود. خواجه همایون را اولاً [از] ظهور لالی غنچه های شوق و خرمی در خاطر خندان گردیده اتفاق آن عطیه را از جمله مددکاریهای بخت و نصرت اقبال خود تصور نموده گفت:

بخت با هر کس که دارد چشم مهر بازَدش بر سر جواهر از سپهر

و در ثانی الحال به نظر غور مشاهده حقیقت آن واقعه کرده، از آنجا که مردی بود صاحب فراست و شعور، سر به جیب تحیر فرو برده، در پس زانوی فکر و خیال درآمد و به مقتضای دوراندیشیهای عقل سبب جوی دریافت ظهور این معنی گردید که این مراتب خالی از سرّی نیست. دلش را حیرت این مدعا به غایت متردد ساخت. وی را پسری بود به حد رشد و تمیز رسیده، نام او ناصر. خواجه در خلوت صورت واقعه را به وی تقریر کرده گفت: ای فرزند سعادتمند قریب به هشتاد سال است که به عزم تحصیل اسباب دولت و فیروزمندی در زورق بحر زندگانی نشسته و از عزم و اراده سفر هر شغلی و پیشه ای چندین انتفاعات گوناگون عاید گنجینه بضاعتم گشته و همه وقت کام اقبال از لذت نعمت امداد روزگار بهره مندیهای کامل یافته و در این عرض اوقات کمتری اتفاق افتاده که دست حادثه خزانی به دامن طراوت بهارستان رفاهیتم رسیده باشد؛ از آنجا که ضیاء صبح هر اقبالی را تیرگی و ظلمت شام زوال ادباری در پی می باشد و به مقتضای ضوابط و دستور عالم همه وقت شاهد بخت و سعادت پرده نشین دوش و آغوش کسی نیست. از ظهور و وقوع این مقدمه چنین مستفاد معلوم می گردد که چون همای اقبال به معراج هوای بلندپروازیا رسیده دیگر ظاهراً وقت شده باشد که کشتی اقبال را از امواج بحر ستیزه روزگار شکست و آفتی پدید آید. و ظن غالب آن است که عن قریب اثر این معنی از قوه به فعل آید. من چون خلاصه عمر و حیات را به کمال شادکامی و عافیت گذرانیده ام و از آرزوهایی که مکنون ضمیر انسان است دیگر هیچ در خاطر من باقی نمانده، اگر کلفت حادثه ای دامنگیر احوالم گردد، مرارت آن را گوارای کام طاقت و شکیبایی خود می توانم نمود؛ نهایت چون تو غبار سخت و سست روزگار و گرد مکاره راه سفر هیچ حادثه ای بر دامن اوضاع نشسته، در این صورت ترا تاب مقاومت بی مهریهای سپهر کینه جوی نیست. در این وقت توقف تو را به جهات عدیده در این حدود مناسب نمی دانم. موافق قاعده احتیاط آن است که عازم طرفی شده اوقاتی در طی مراحل غربت و سیاحت بگذرانی که هر آینه سفر خالی از نتایج و ثمرات عظیمه نیست و از آنجاست که ارباب اخلاق گفته اند که سفر صیقلی است که زنگ غفلت از مرآت حال مردان بزدايد و هر کم تجربه ای را به مرتبه کامل عیاری رساند:

بر فرورد از سیاحت مرد را شمع کمال چون گهر آید برون از بحر یابد اعتبار

تا ببینیم که شاهد این مدعا چه نحو چهره از پرده خفا می نماید. مرا در دارالعلم شیراز

مصاحبی است خیراندیش نام؛ و در چند سفر با هم رفیق بوده و از من چندین نیکوییها به او واقع شده، نزد او رفته بگویی که امانتی که پدرم هنگام رفاقت سفر بحرین به تو سپرده اکنون ودیعت را می خواهم، و چون آن امانت را از خیراندیش باز یافت نمایی به استصواب او روانه مغرب زمین شو که آن سمت محل دریافت انتفاع دنیوی است، و کسی از عزیمت آن طرف تهیدست و بی محصول مقصود عود ننموده و آن تحفه را دست آویز معیشت خود کرده، به یکی از پادشاهان و اکابر آن حدود پیشکش نمای که کار تو را عن قریب بهبودی به هم رسد که من این همه جمعیت را به عشایر و اقارب خود هبه نموده، به گوشه ای به عبادت یزدانی اشتغال می نمایم. ناصر ساز و برگ سفر سرانجام و سامان نموده روانه شیراز گردید.

چون ناصر عازم دارالعلم شیراز شد هنوز دو منزل از مسافت آن عزیمت طی نکرده بود که از اتفاقات روزی یکی از خواجه سرایان سرکار خلیفه به اعلام و تحریک یکی از متغلبین داعیه گریختن نموده و صندوقچه جواهری از خزانه خلیفه برداشته، نصف شب از حرمسرا بیرون آمده، داخل کوچه عام گردیده، به اندیشه مضطربانه می رفت که خود را به مکان آن شخص هم تمهید رسانیده به طرفی بیرون رود. چون آن شب به غایت تاریک بود، خواجه سرا راه خانه مصاحب خود گم کرده، از تقدیرات چنان اتفاق افتاده که داخل کوچه منزل خواجه همایون تاجر گردید. سرآسیمه می رفت تا به در خانه خواجه رسیده، به درون منزل شتافت و چون نیک ملاحظه نمود دانست که خانه را غلط نموده است؛ تا خواست که برون آید غلامان خواجه همایون از احوال او مطلع گشته از راه دیگر آمده به طریق عادت در منزل را قفل نموده خفتند. چون خواجه سرا آهنگ برگشتن نموده به در خانه رسید در را قفل دید. متحیر گشته ناچار به گوشه ای مخفی گردید و تا صبح در آنجا توقف نمود.

از اتفاقات در همان شب خزانه دار خلیفه از حرکت خواجه سرا و بردن صندوقچه جواهر اطلاع یافته، فوراً حقیقت واقعه را به عرض خلیفه رسانید. خلیفه فرمود که سرهنگان به جستجوی آن اقدام نموده، منادی کنند که خواجه سرا به منزل هر که باشد و او را به دارالخلافه حاضر نسازد سر و مال صاحب خانه و منسوبان او در معرض تلف خواهد بود. و در آن شب چندان که گماشتگان خلیفه تجسس نمودند اثری ظاهر نشد.

چون خواجه سرای شب داخل خلوتخانه حریم روز گردید از کسان خلیفه شخصی را با خواجه همایون نزاع و کین عظیم بود، عبور به خانه خواجه همایون اتفاق افتاد. خواجه سرا را در آنجا دید، گرفته نزد خلیفه آورد. نظر به کینه دیرینه عرض نمود که

خواجه همایون تکیه بر اساس تمول و دولت خود نموده مرتکب چنین جرأتی گشته و خواجه سرای سرکاری را دلالت به این خیانت عظمی نموده و به خانه خود پنهان کرده است. با آنکه خلیفه از صداقت خواجه همایون و اهلیت او کمال اطلاع یافته و به او پیوسته انواع مهربانیها می نمود و چنین فعل ناشایسته از آداب و مسلک او دور بود، نهایت چون به حسب تأثیرات دور فلکی و برگشتگی کار، آفتاب اقبال او روی در مغرب زوال نهاده بود، از آنجا که تحریکات خصم را مانند گزندگی مار و عقرب اثر تمام می باشد، آن مرد آتش غضب خلیفه را مشتعل ساخته، بی آنکه خلیفه خواجه را به حضور طلبد و خاطر به تحقیق این مقدمه گمارد، فرمود که خانه خواجه همایون را با منسوبان او تاراج نمایند و او را از شهر اخراج نمودند.

در همان روز که سموم این هنگامه برهم زن رونق گلزار خواجه همایون گردید ناصر را نیز مرکب عافیت در طی آن راه به سر درآمده در حوالی شیراز جمعی از طراران گروه بختیاری و چمشگزک^۱ در عرض راه برخوردند مرکب و اسباب او را گرفته آن بیچاره را از لباس رفاهیت برهنه نمودند و از آنجا به صعب ترین حالتی افتان و خیزان نیم جانی بیرون برده خود را به معموره شیراز رسانیده، به هر نحوی که بود منزل خیراندیش را پیدا کرده وی را ملاقات نمود و اعلام پدر را کما هو حقّه تقریر نمود.

خیراندیش کمال عاطفت به وی مرعی داشته، دل جویهای مشفقانه به تقدیم رسانیده گفت: ای جوان فرشته خوی نقد گنجینه جان و حیاتم وقف پاننداز مقدم گرامی توست. از خدا می خواستم که از جانب پدرت به اعلام و پیامی سرافرازی یابم. آنچه می گویی حق است و آن امانت همچنان سر به مهر او در میان صندوق نزد من حاضر است. نهایت رویه مسلک من آن است که مهمانی که کلبه محقرم را به نور مقدم خود آرایش دهد تا سه روز نگاه دارم و آنچه در وسع حوصله و بندگی گنجند اوقات در خدمت او مصروف دارم؛ خصوصاً چون تو مهمان عزیز، اکنون تا سه روز در خدمت تو به سر می برم، آن گاه آن امانت را آورده تسلیم می نمایم. ناصر نیز به این معنی راضی گشته به مهمانخانه عاطفت او نزول فرمود. خیراندیش لباسهای فاخر به جهت او حاضر ساخته هر لحظه از نو به ظهور التفات و تازه رویی پرداخته دل او را به نوازشات دوستانه خوشوقت می گردانید. چون شمع زرین مهر منیر در فانوس مغرب شد، خیراندیش از ماکولات و مشروبات، آنچه در مطبخ استطاعت او بود، بر سفره اخلاص نهاده، بعد از

۱. طایفه ای از گردان که گاه به راهزنی نیز می پرداختند و میرزا برخوردار خاطره ناخوشایندی از ایشان داشت.

آنکه از خوردن فارغ شدند خیراندیش از هر جا سخنان سرکرده گفت: ای جوان از آثار و قرینه ظاهر می‌گردد که مساعدت دنیا روی از خواجه همایون تافته که ترا به عقب آن فرستاده، زیرا که من نیز در این اوقات خواب شوریده دیده‌ام، نگران و اندوهگین حال او بودم. اکنون بگوی که طیا و وس خیالت بال و پر چه مدعا گشود؟

ناصر صورت واقعه را با عزم و اراده خود به جانب مغرب زمین و سفارشات پدر تقریر نمود. خیراندیش گفت: ای عزیز از آنجا که سالکان طریقت خیریت رهنمای سرگشتگان بادیۀ بی‌خبری اند، نظر بر حقوق مهربانیهای پدرت خاطر من محرک آن است که جان خود را نثار راه ارادت کنم. نهایت هر چند که قرعۀ رمل این حرکت به نام تو می‌افکنم نقش موافقی به نظرم نمی‌آید. از آنجا که تو نونیز راه سفر و حرکت می‌باشی و در کنار خوان عافیت نیاز و نعیم راحت و آسایش پرورش یافته‌ای، مشکل می‌دانم که توانی این راه را تنها به طریق شایسته و مناسب ببیمایی. به هر جهت ترا به کاروان سالار شفقت یزدانی می‌سپارم، نهایت ترا سه نصیحت می‌کنم. اگر چنانچه به قبول آن تن دردهی یمكن که از نشوۀ کامرانی سرشار گشته در هر اراده که مطمح نظرت بوده باشد از فواید آن سعادات عظیم به روزگارت مترتب گردد.

ناصر گفت باب اول گوهر مراد سعادت‌مندی جوانان صاحب بصیرت شنیدن نصایح عاقلانۀ خردمندان است؛ بگوی که در اجرای امثال آن لوازم اطاعت به تقدیم می‌رسانم. خیراندیش گفت:

نصیحت اول: آنکه هر چند عروس دلفریب دنیا به گوشۀ چشم التفات متوجه تو گردد و خواهد که به حرکات معشوقانه و جلوه‌های دلبرانه روی خاطرات را به جانب خود مایل گرداند تو زهار ملتفت مهر و محبت معلّل به غرض او نگردی.

نصیحت دوم: آن است که از مکر و فریب ابنای روزگار غافل نباید بود، و بدون امتحان تکیه بر دیوار بی‌ثبات محبت نامستقیم اهل عالم نباید زد، و هر کس را محل اعتبار و مناط اعتماد خود نباید دانست، و در صحبت خلق عالم از باب اینکه کسی در میان خارستان پابرهنه رود به طریق احتیاط و حکیمانه باید زیست کرد.

نصیحت سوم: آن است که هر چند روزگار به مقتضای عرف و عادت خود کوس دولت و اقتدار به نام کسی به نوازش درآورده توقیع امتیاز و اعتبار در عنوان احوالش بنگارد، باید که در جمیع ابواب ضبط و حفظ پایۀ خود نموده و احتیاط و عاقبت‌اندیشی را مستحفظ و حارس حصار سلامت اوضاع خود نسازد و تا حقیقت ضعف و قدرت حال و اوضاع خصم را حسب الواقع مشخص و تحقیق ننموده، من جمیع الجهات معلوم

خود نکنند، مرکب تهور در معرکه محاربه آن جولان نداده بی احتیاطانه دم از خصومت و عداوت او نزنند، بلکه از راه مدارا و مصلحت بعد از جمعیت خاطر به نوعی که صلاح حال را در آن داند آمادهٔ حرب و قتال او گردد که هر آینه خصم را در پس پردهٔ عداوت نیرنگات عظیمه پنهان است.

خلاصهٔ کلام چون خیراندیش نکبت ریاحین این نصایح مشفقانه را به مشام آمال ناصر رسانید، و سه روز معهود منقضی گردید، صندوقچهٔ امانت خواجه همایون را به مهر و نشان آورده تسلیم ناصر نمود و گفت: قریب بیست سال است که این امانت را پدرت به من سپرده و معلوم نیست که چه چیز است. اگر موافق صلاح می دانی بنمای که بر حقیقت آن اطلاعی حاصل نمایم. ناصر سر صندوقچه را گشوده آئینه ای ظاهر شد که از یکدانه زمرد تراشیده و حواشی او را به لآلی و جواهرات گوناگون مرصع ساخته و طاوس منقشی به چندین خط و خال موزون مطبوع در جسم آن آئینه تمام نموده اند که دو چشمش همه وقت در گردش و هر لحظه پر و بالش در نظر بیننده به رنگی می نماید، و در هر جزوی از پیکرش انواع صنایع به کار برده اند. از تماشای آن طایر، خیراندیش و ناصر را تعجبات عظیم دست داده، از فروغ آب و رنگ آن جواهرات گرانبها و صنایعی که استادان در ساختن آن به ظهور رسانیده بودند دیدهٔ عقل ایشان خیره گردید. خیراندیش گفت: ای عزیز این چنین تحفه تا حال به دیدهٔ تصور و خزانهٔ تصرف خازن کنوز هیچ یک از شهریاران عظیم الشأن ربع مسکون در نیامده. اگر مطمح نظرت آن باشد که این تحفه را بفروشی، ظاهرش آن است که به قلیل بهایی از تو بگیرند و از پرتو قیمت کاشانهٔ بضاعت ترا چندانها فروغ انتفاعی به هم نرسد. شیق اسلم آن است که به رسم پیشکش به نظریکی از شهریاران عالیمقدار درآورده شرح حال خود را در صفحهٔ عرض نگارش دهی، شاید به این وسیله اوراق احوالت به شیرازهٔ تدارک و اصلاح منتظم گردد. نهایت چنان مکن که در عرض راه غیری بر این تحفه اطلاع یابد که مبادا از آن سبب خلل و نقصی به جانت رسد. اگر چنانچه چنین تحفه ای را پدر به فرزند گمان داشته باشد، بی شک که قصد دفع فرزند می نماید، مبادا نوعی شود که جانت در سر این به معرض تلف درآید. ناصر انگشت رضا بر دیدهٔ قبول نهاده خیراندیش تدارک عزیمت او را سرانجام داده با جمعی از ارباب اعتبار که از فارس مصمم مملکت مصر بودند همراه نمود و در هنگام وداع خاتمی از جیب درآورده به ناصر داد و گفت: ای عزیز، بلند و پستی روزگار بسیار است و انسان را همه وقت حادثات در رهگذار. چنانچه روزی رسد که به وجهی از وجوه کاری بر تو مشکل گردد، مرا دوستی است شیخ ابوجرجاس نام

عابدی در ولایت حلب، زاویه نشین صلاح و سداد که تیرگی شام هر مدعایی از اثر نفوس^۱ ذات مقدسش به صبح فیروزی و حصول مبدل گردد؛ به خدمت او رفته از من عرض اخلاص به بساط عبودیتش رسانیده، این خاتم را به وی تسلیم کن تا از تأثیر نظر التفاتش به طریق خاطرخواه سد آن مشکل از راه اراده ات برخیزد.

القصة ناصر به رفاقت آن گروه قدم در راه مقصود گذاشته، طی مسافت آن راه می نمود تا داخل مملکت مصر گردید. از اتفاقات حسنه در همان روز شهریار مصر به همان سمتی که ناصر می آمد به عزم شکار بیرون آمده بود. چون ناصر را آثار رایات^۲ جاه و جلال شهریار به نظر درآمد از قافله جدا شده آن آینه طاوس نما را به روی دست گرفته چون نزدیک رسید سر عبودیت و تسلیم فرود آورده سلسله دعاگویی را به دست عرض نیاز به حرکت درآورده و گفت:

ای ملک ملک آرای و ای شهنشاه کشورگشا، بنده یکی از کشتی شکستگان بحر حوادث روزگارم. از آنجا که به مقتضای عالم اسباب وجه برات معاش زیردستان به خزانه استطاعت و لطف بی دریغ صاحب جمعان^۳ وجوهات دولت حواله است، روی توکل به این آستان نهاده ام. سحاب خاطر شهریار را نسیم ضعیف نالیهای او اشاره به ریزش رشحات^۴ ترحم کرده از زلال جویبار وعده عاطفت^۵ مزرع امیدواری او را سرمبزی و طراوت بخشید، و شهریار عنان معاودت از شکارگاه به جانب شهر معطوف داشته چون مستقر سریر سلطنت گردید باز او را طلبد، بعد از تحقیقات اوضاع و اطوار از قرینه حال و مقال او دریافت که یکی از فارسان مضمار مکنّت و احترام بوده که عنان دولت از گفّش بیرون رفته، او را به عطایای خلعت خاص مخصوص ساخته، آینه را نیز در دست گرفت و از صنایعی که در آن به کار برده بودند کمال تعجب نموده. امرا چون هرگز چنان تحفه در مرآت خیال جلوه گر ندیده بودند همه را دیده حیرت نگران گردید. شهریار از ناصر سؤال کرد که از ظاهر احوال معلوم خاطر می گردد که نهال وجودت از تربیت یکی از ارباب عقل و تمیز طراوت یافته باشد، از کمالاتی که موجب قابلیت انسانی است مشام ادراک را کدام یک بهره مندی حاصل گردید؟

ناصر گفت: بنده در اکتساب اکثر فنون اوقات مصروف داشته فی الجمله مهارتی به هم رسانیده ام، خصوصاً در علم کمانداری که آن را زیاده از هنرهای دیگر ورزیده ام.

۱. نفوس جمع «نفس» است و در این جا به معنای «أنفاس» به کار رفته، جمع «نفس». معتقد بودند که نفس و دم پارسایان تأثیر در روا شدن حاجتها دارد. عوام می گویند. «نفس بد زن» مراد این است که «انفاس بد زن».

شهریار ناصر را به وکیل سپرد که خاطر به تربیت و تمهد احوال او مصروف دارد. وکیل ناصر را به منزل خود برده همت به اعانت و دلجویی او گماشت. از اتفاقات وکیل در آن روز در خدمت شهریار مفرّحی خورده و پیوسته در مزاج او اثر کرده از دیوان خانه به حرمسرا رفت. چون شب سر در بالش استراحت گذاشت، همینکه شب به نصف رسید، حرارت آن مفرّح وی را بی تاب ساخته، بنشست و در آن خانه چند سیبی به نظرش درآمد. چون کسی از خدام پیدا نبود خود برخاسته سیبی برداشت و کارد از غلاف کشیده، به پوست کندن سیب مشغول شد. از قضا در سقف آن خانه موش چند راه یافته به مرور ایام جوف سقف را کاوش نموده قدری خاک جمع شده بود. در آن وقت خاکها سنگینی کرده قدری از سقف شکافته شده و پاره ای از خاک ریخته. وکیل واهمه نموده که مبدا خانه فرود آید، کارد برهنه و سیب در دست از خانه بیرون دوید. از اضطراب پایش به پیکر در خانه آمده به رو در افتاد و کارد چنان بر سینه اش خورد که از پشت وی بیرون آمد. فریادی کرده به عالم بقا شتافت. از صدای او اهل حرم واقف شدند. خواتین و خواجه سرایان همه به آن خانه شتافتند. چون بر قتل وکیل مطلع گردیدند تصور نمودند که این عمل از اهل حرم به وقوع آمده خواجه سرایان و خواتین و کنیزان خروش برآورده به هم در افتادند و یکدیگر را زجر می نمودند تا گُل سفیده از گلبن افق خندان گردید. قریب به سی چهل نفر از ضرب مشت و لگد یکدیگر را هلاک کرده بودند. صبح این خبر به پادشاه رسید و از آنجا که وکیل را نظر بر حسن اخلاص و خدمات شایسته قدر و منزلت عظیمی نزد شهریار بود ظهور این واقعه موجب کلفت خاطرش گردیده جای او را به پسرش مفوض و مرجوع فرمود. ناصر به خدمت شهریار آمده سر بندگی فرود آورده داخل صفوف ایستادگان پایه سریر اعلی شد. شهریار به نظر عاطفت متوجه ناصر شده فرمود که ای جوان وصف کمانداری ترا استماع نموده ام و چنان اتفاق نیفتاده که از قوه به فعل آید. امروز آن روز است که در حضور خدنگ این مدعا را از کیش خفا به نشانه ظهور رسانی. ناصر فرمود که خاتمی را به مویی بسته قریب به هفتاد قدم راه از شاخی آویختند، از صف بیرون آمده کمان از قربان و تیر از ترکش درآورده در زه کمان پیوست و حق و جل علا را ستایش کرده، کمان را گوش تا گوش کشید. چون شست گشاد تیرش از حلقه آن خاتم جستن نمود، متعاقب یکدیگر چهل تیر را به نحوی از حلقه آن خاتم گذرانید که مطلقاً خاتم و موی حرکت نکردند. شهریار و حضار را مشاهده آن صنعت و حسن صافی شست ناصر به غایت مرضی طبع افتاده انواع تعجبها کردند و غریو از خلق برآمد.

شهریار در آن فکر بود که وی را به عنایت و انعام موهبتی سرافراز و مخصوص سازد. از قضا عمارت توپخانه شهریار در نزدیک همان صف بود که ناصر ایستاده بود. در آن روز عملۀ توپخانه به تحقیق باروتها مشغول بودند. ناگاه آتشی به باروتهای ذخیره افتاد. قریب هزار خروار باروت به یک مرتبه آتش گرفت. نصف خانه بر سر همان صفی که ناصر ایستاده بود واژگون گردید. ناصر با سه نفر که در سر صف بودند سالم و محفوظ و باقی خلق قریب به هزار کس از نزدیکان و ایستادگان حاشیۀ بساط تقرّب به زیر دیوار شدند و آحدی از آن واقعه عظمی جان نبرده همه هلاک گردیدند.

شهریار را نوازش ناصر از خاطر محو گردید و بی دماغانه و اندوهگین از مجلس برخاسته به حرمسرا شتافت. چون روزی چند از این قضیه برآمد، شهریار عازم و مصمم شکار گردید. در عرصۀ شکارگاه عقابی بر فراز سر شهریار به طیران درآمده شهریار به ناصر نگاهی کرد. گفت: آیا کسی به هم رسد که این عقاب را در عین پرواز تواند به تیر زند؟ ناصر چنان تیری بر سینۀ عقاب زد که از پشتش جستن کرده. شهریار زیان به آفرین ناصر گشاده شور از لشکر برخاست و شهریار عنان کشیده خواست که به خلعت فاخر قامت آمالش را بیاراید. از قضا تیر ناصر بعد از افتادن عقاب رو در پستی کرده، بی آنکه کسی ملتفت گردد، آمده بر چشم مرکب شهریار خورد. مرکب به رمیدن و وحشت درآمده عنان از قبضۀ قدرت شهریار کشیده شروع در دویدن نموده. لشکریان سوار و پیاده از اطراف و جوانب هجوم آوردند، چندانکه در عرصۀ جهد دو اسبه تاختند که شاید سر راه بر او بگیرند، دست به هم نداد. چنان به شدت می دوید. چون به یک چشم که تیر خورده بود زمین را نمی توانست دید یک دست او به سوراخی فرو رفته سکندری خورد و شهریار از پشت او سرازیر گردیده یک پای او در حلقۀ رکاب مانده اسب کشان کشان او را می برد. از قضا رودخانه در برابر بود پرآب و عمیق، مرکب خود را بی محابا به رودخانه انداخت. شهریار با مرکب غوطه چند خورده، لشکریان رسیده جمعی خود را در آن محیط مخاطره انداختند تا شهریار را نیم جانی از آب در آوردند. جمیع اعضای او مجروح و آب بی نهایت در حلق او رفته بود. فی الحقیقه شهریار را از ضربات جست و خیز مرکب و صدمات آب آن دجله حالتی طاری شده بود که یکبارگی سلب عقل و شعور او گردید و کسی را گمان نبود که اگر هزار جان داشته باشد یکی را از آن خطر بدر برد. همه متحیر آن چشم زخم شدید گردیده وکلا و محرمان به ناصر گفتند که این چه کمانداری است که می کنی که به هر تیری که می افکنی جان عالمی را هدف خدنگ بلا می کنی؟

حاصل آنکه شهریار را به عماری به بارگاه آوردند، اطبا و جراحان به معالجه پرداختند. القصه شهریار بعد از چهل روز چنان شد که بیرون توانست آمد. چون وکلا و فدویان شهریار را از دجله بیرون آوردند، دل ناصر را به خنجر طعن خستند. ناصر را آب خجالت و شرمساری از سر گذشته با خود گفت اکنون دیگر عنان مقصود از کف مدعا گسیخت و باده بهبود از ساغر اقبال فرو ریخت، فایده و منفعتی در عزیمت این شهر نیست. گاه باشد که از این حادثه خللی به جان و حیات شهریار رسد و مرا به این سبب به قتل رسانند. احتیاط به آن اشاره می نماید که هنوز که اختیار در دست هست خود را از دم موج بلای این بحر پر آشوب به کنار رسانم. از این دغدغه و توهم از لشکریان در همان سر دجله جدا شده در لب آن دجله می رفت و اشک حسرت از دیده می افشاند و بدین اندیشه مرکب می راند و می گفت:

نشد به بزم دلی شمع بهجتی روشن که تند باد حوادث نساخت خاموشش
به کس نداد فلک جرعه ای ز ساغر عیش که عاقبت ز عداوت نکرد مدهوشش

و نمی دانست که به کجا رود و چه کند. در این اثنا از آن جانب دجله قریه ای به نظرش درآمد. با آنکه آب دجله کمال تندی را داشت با خود گفت دیگر از مرارت مکروهات حیات جانم به لب رسیده هر چه خواهد بشود، به قصد آن قریه مرکب را در آن آب راند. چون به وسط حقیقی رودخانه رسید مرکب به شنا درآمد. ناصر از عنان غافل گردیده لگام از دستش رها شده به دست مرکب پیچیده از شنا باز ماند و به آب فرو رفت و شدت آب ناصر را از پشت مرکب جدا ساخت. اگر چه ناصر از شناوری کمال مهارت داشت نهایت چون اسلحه و لباسی که دربرش نموده نمی توانست چنانکه باید به قواعد شناوری پردازد، ناچار یک یک را در آب می افکند تا همان ازار در پایش ماند و به هر نحوی که بود خود را به کنار رسانید. عریان و پیاده از دجله بیرون آمد و به اضطراب تمام روی به قریه نهاد و می شتافت تا اول شام به قریه رسید. چون جایی را بلد نبود به کوچه ها می گردید تا به مسجدی رسید. در آنجا برهنه و گرسنه مسکن نمود و سر به گوشه ای نهاده آرام گرفت.

چون نصف شب شد از قضا طراران خانه رئیس را زده مال و نعمت خطیری آورده بودند. چون بدان مسجد رسیدند مال را در آنجا آوردند که قسمت کنند. به یکی از شبستانهای مسجد رفته چراغ را برافروخته به حصه و رسد کردن آن مال مشغول شدند. ناصر در آن اثناء چشم از خواب گشود. چون آن روشنایی دید و آن صدا و ندا شنید، هوا

نیز غبار آلود بود، تشخیص وقت نمی توانست نمود. تصور کرد که صبح است و آن جماعت به نماز و عبادت آمده اند. چون ناصر صدای دلپذیری داشت با خود گفت که در گفتن بانگ نماز ثواب و حسنات بسیار است، باید به رضای الهی بانگی گفت، شاید حق تعالی در فیضی به روی بختم گشاید. به بام مسجد شتافته شروع به بانگ نمود. طراران چون صدای بانگ صبح شنیدند آنها نیز به مقتضای باده شوق آن غنیمت از حال وقت فراموش نموده پنداشتند که صبح شده به اضطراب به تقسیم مال پرداختند. تا آن وقت که ناصر از بانگ نماز فارغ گشته، از بام فرود آمد. آنها نیز از قسمت مال فارغ شده چراغ را خاموش و هر یک حصه و رسد خود را برداشته خواستند که بیرون روند ناصر سر راه بر ایشان گرفت گفت ای گلدسته بندان چمن بندگی و صلاح اکنون وقت برافروختن شمع اوراد و دعا و پیمودن ساغر عرض و نیاز و طلب حاجات است، به کجا می روید؟ نشنیده اید که هر که به جهت ادای فریضه صبح به مسجدی آید سنت است که تا طلوع نیز اعظم در مسجد باشد؟ طراران تصور کردند که او مؤذن است و از راه سالوسیه می خواهد مکر و فریبی در کار آنها کند. یکی پیش آمده تپانچه بر روی او زده و همه رو به گریز نهادند. ناصر به فراست دریافت که اینها اهل عبادت نیستند. چون ناصر قوی بازو و زور آور بود و از فنون کشتی گیری و خصوصیات آن به مراتب بهره مند بود به طراران سر راه گرفته در آویخت و تیغ از چنگ یکی از آنها بیرون کرده یکی را مقتول و چند نفر دیگر را زخمهای منکر زده آنها جمیع مالها را انداخته فرار نمودند. ناصر حیران مالها شد که چه کند که فردا به او راه و مظنه دزدی به هم نرسد و به آن مقتول چه تدبیر نماید که به او بازخواستی روی ندهد و باز به مهلکه تازه نیفتد.

قضا را چند نفر جماعتی که در جوار مسجد مقام داشتند چون بانگ بی محل شنیدند تعجبی کرده گفتند مگر این مرد را بنگ سفاهت می رسد. هنوز نصف شب نشده بانگ صبح می دهد. در این بودند که صدای غوغا و خروش از مسجد بلند شد. چون هر شب جمعی از بی سر و پایان بهائم پیشه بی کمال آن قریه را که ابلیس به کوره ناصواب تصوف راه نموده بود در آن مسجد آمده حلقه ذکر خدعه در دست کرده تا صبح از نوای ترجیعات و هرزه دراینها گوش ساکنان ملأ اعلا را کر می ساختند. آن جماعت از خانه های خود درآمده داخل مسجد گردیدند که صوفیان را منع کنند. محلی به میان مسجد رسیدند که طراران رفته و ناصر را ملاحظه نمودند که با خود می گفت که آیا این مال از کدام مظلوم باشد که این طراران زده اند. آن جماعت دیدند که مرد عریانی با خود در گفتگوست. تصور کردند که او یکی از صوفیان است. در حالت های و هوی و رقص و

سماع وجد و گرمی بازار حقه بازیهای کشف و کرامات [و] حشر و نشر اصول خرسنگ بازی لعب و تزویرات خود را به این صورت عریان نموده چون آن جماعت به مقتضای قانون شریعت مقدسه نبوی با صوفیه و باقی اهل بدعت و خذلان خصومت و نزاع داشتند زبان به ایزاء گشوده گفتند: ای منحرفان جاده مستقیم اطاعت الهی و ای مخربان کاخ دین و آئین رسالت پناهی که خانه خدا را دارالفسق اعمال قبیحه خود ساخته اید و به اغوای ابلیس لعین که مرشد و راهنمای طریقه نامشروع شماست دکان شلخته بازی و نیرنگ طرازی گشوده، از خدا و پیغمبر منفعل گردید این چه رخنه ای است که در دین اسلام می نمایید؟ ناصر تصور نمود که آنها همان طراران هستند که به عقب مالها برگردیده اند، به این نیرنگات می خواهند که گل افسون دیگری بر آب زنند. قدم پیش گذاشته گفت: ای ناپاک، اکنون واقف گردیدم که شما چه کاره اید! می خواهید که به این لطایف الحیل بر من دست یابید، اما من فریب شما را نمی خورم و افسون و حیل شما بر من اثر نمی کند.

بی محابا پیش دویده همان تیغی که در دست داشت حواله یکی از آنها نموده او را مجروح ساخت و باقی دیگر از واهمه بیرون دویدند. ناصر رسانی در گردن آن مرد زخم دار کرده او را زجر نمود که بیا راست بگو که این مال را از خانه چه کس آورده اید؟ چون آن مرد از قضیه دزدی و حال طراران خبری نداشت پنداشت که آن صوفی حال نموده در حالت هذیان وجد و یحیران کشف، مدهوش شراب میکده الحاد آن سخنان را می گوید. گفت: ای سر و سرکرده اهل خذلان و ضلال، از آنچه که می گویی حقا که خبرم نیست. اکنون به بانگ های و هوی شما از خانه بیرون آمدم. آن جماعت که از پیش ناصر گریختند در همان لحظه به در خانه محتسب و نقیب و اهالی شرع آن قریه رفتند و گفتند که مگر در این دیار درد دین و حمیت اسلام نمی باشد که منافقین ملاحده به مسجد آمده خود را صوفی کرده اند و از لوٹ هرزه درایی و یاوه طرازی در و دیوار مسجد را چون بیت الخلاء باطن خود بی صفا و آلوده نجاسات ساخته اند، به حسب طغیان علت سرسام و رنج مالیخولیا سلسله وجد را به گردش درآورده جماعتی که در جوار مسجد سکنا دارند هر شب جمعه تا صبح از باب علی شاه و محمود شاه بازی آن جماعت نسناس شعار در سکران جان کنند می باشند، باز همان جماعت به مسجد آمده به خلاف شرع در نصف شب بانگ گفته اند، عریان در مسجد به عرب و عجم بازی تزویرات مشغول و اکنون یک نفر ما را زخم زده سر در پی ما گذاشتند و نمی دانیم که حال رفیق ما چون است، ظلم و تعدی از این زیاده نمی باشد که اگر منع آن جماعت مفسد می نمایید فبها و

الا مسجد را خراب می‌کنیم یا از این ده فرار و جلا می‌شویم. آنها جمعی را همراه آن جماعت کرده به مسجد فرستادند. ناصر در کار زجر آن مرد زخم دار بود که آن جماعت را گمان طراران کرده به استقبال آنها دویده یکی دیگر را نیز زخم منکر زده آنها هر چند می‌گفتند که ای صوفی این چه بی‌حیایی و شناخت است که در مسجد تیغ کشیده بندگان خدا را زخم دار و مجروح ساخته، این چه عمل قبیح است که آن را وجد نام نهاده و اهل حال و عرفان را کجا مسلک و طریقه مقتضی تیغ‌بازی و آدم کشتن است؟ ناصر گفت: ای طراران مفسد، مگر شما دیگر بر ادراک من موافق نمی‌آید. من شرط کرده‌ام به قصد تحصیل حسنه شما را امشب به قتل رسانم. آن جماعت چون او را چنان عریان و بی‌پروا و به آن کلام و کلمات ملاحظه کردند گفتند: ببینید حق ناشناسی این صوفی نامقید را چه قدرها از پیش برده که در مسجد به کار و پیشه بابالهرک شب باز قیام و اقدام می‌نماید.

در غوغای این گیرودار بودند که شاهد صبح جلاباب مشگین شب را از سر برداشته و صدای فرح افزای گل‌بانگ حی علی الصلوة از پیش طاق مسجد قلوب اهل عبادت برخاست. خلق آن قریه آهنگ مسجد کردند. چون قدم به مسجد گذاشتند شور و غوغای عجیبی مشاهده نمودند. چون ناصر دید که هنگامه قشم دیگر شد و از عهده آن جماعت بیرون نمی‌آید خود را به میان خلق زده سه نفر دیگر را زخم زده به در رفت. هر چند که خلق از عقبش دویدند به وی نرسیدند. چون ناصر را صوفی تصور کردند گفتند هر جا برود بابا قبیله حلوانی که سرکرده این جماعت است او را به دست خواهد داد. برگشته به ادای فریضه فجر مشغول گردیدند. چون از نماز فارغ شدند دو نفر دیگر از زخم داران فوت شدند. اقوام و اقربای مقتولان و زخم داران به شیون درآمدند و مردم را چون چشم بر آن مال افتاد می‌گفتند که آیا این صوفی ناحق این مالها را از کجا اخذ کرده باشد. در این اثناء رئیس ده که خانه او را طراران زده بودند از مقدمه خبر نداشت. عزم مسجد نمود. چون داخل مسجد شد پرسید که چه خبر است. گفتند که دیشب صوفیان با اهل محله جنگ کرده‌اند و این غوغا رايحه گل فضايح آن گروه است. رئیس را چشم بر آن اسباب افتاده شناخت. متحیر ماند. می‌خواست که بگوید این اسباب خانه من است باز با خود اندیشید که مبدا اشتباه نموده باشم که عورات خانه رئیس از خواب بیدار شدند و قفل خانه‌ها را شکافته و صندوقها را خالی یافتند. کس نزد رئیس فرستادند که او را از صورت واقعه آگاهی دادند. دانست که آن مال از اوست. گریبان پاره کرده دستار بر زمین زد و گفت: ای مسلمانان این مال و اسباب من است که این صوفیان خارجی دزدیده‌اند. شیون و غوغای رئیس نیز علاوه غوغای وارثان مقتولان و مجروحان

شده، در تمام آن قصبه شهرت یافت که صوفیان دیشب خانه رئیس را برده و مال خطیری از آنجا به مسجد برده. خلق خبر شدند که صوفیان سه نفر را مقتول و جمعی را زخم دار کرده فرار نموده اند. هر کس می شنید قبول می نمود و می گفت: بدیهی است که جماعتی که مسلک ایشان مخالف احکام خدا و پیغمبر باشد مرتکب و مصدر چنین مفاسد می گردند. این خبر رفته رفته به صوفیان رسید. چون آن جماعت خبری از ماجرا نداشتند گفتند البته صوفیان چمشگزک خواهند بود که بنا بر تقلبات و خیانتهایی که از ایشان صادر شده از توحیدخانه گریخته اند. اکنون کار ایشان طراری و آدم کشتن است. مبادا که به شراکت این اسم بی مسمی که آن طراران به خود گذاشته اند خللی بر دودمان تنگ و نام ما رسانند.

بزرگ و کوچک صوفیان به اتفاق بابا قبیله حلوی که رأس و رئیس آن جماعت بود با خلیفه دانیال عصار که به امر مطربی هنگامه چرخ و سماع ایشان اشتغال داشت به صورت مجموعی داخل مسجد گردیدند. جماعتی که در مسجد بودند تصور کردند که صوفیان به داعیه جنگ جمعیت کرده کمک آوردند، چوبها و چماقها را کشیده به استقبال آنها شتافتند. ایشان هر چند الحاح کردند و ارواح شیخ محی الدین اعرابی و بابا ابدال چرخ و شمعون چراغ کش و اخفش حقه باز و جمیله سلاح و شمیله یهودی را هدف ناوک سوگند نمودند که این ثمر نخل شیادی ما نیست کس قبول نکرد. آنها را بعد از ضربات چوب و چماق دست بسته از یک طرف رئیس پشمدین در باب اسباب خانه و از دیگر طرف وارث مقتولان و اقوام زخم داران به صوفیان در آویختند زجر می کردند. طراران که شب خانه رئیس را شکافته آن مال را برده بودند روز شنیدند که برگه دزدی را از دست صوفیان گرفته اند، و طبل شهرت این قضیه به نام آنها نواخته می شود. چون کسی گمان این کار را به ایشان نمی برد آنها نیز با خود گفتند که آن ناپاکی که دیشب در مسجد لقمه آن غنیمت را از دهان تصرف ما درآورده یک نفر ما را نیز به قتل آورده البته او نیز یکی از صوفیان خواهد بود، اگر چه آن مال از جنگ ما بیرون رفت، برویم و دعوی خون رفیق خود نماییم. هر چه به جنگ ما افتد غنیمت است. طراران نیز بر سر آن مقتول آمده نفیر ناله و خروش ساز کردند. گفتند این جوان خویش ماست که در مراتب زهد و صلاح خود را ثانی اثنین شیخ جنبک جاروب باف و حاجی شفیع کوزه گر حصر می نمود و سجاده و رع و تقوی او را قوت صد کوه ابوقییس نمی توانست کشید. اکثر اوقات در مساجد به تقدیم فرائض سنن و عبادات واجب الوجود مشغول می بود. دیشب عزم این مسجد کرده صوفیان نابکار او را نیز کشته اند. طراران نیز از یک جانب هجوم آوردند.

صوفیان را به باد کتک و مشت و لگد گرفتند. صوفیان حیران آن واقعه شده با خود می‌گفتند که آخر دستِ حقیقتِ شرع مبین گریبان ما را گرفته به عجب مخمصه و مهلکه افکندند. القصه رئیسان و کدخدایان در باب وقوع بی‌اعتدالی صوفیان و چگونگی آن مراتب محضری درست کرده کُلْهَم اجمعین مهر نمودند و با صوفیان و نعش مقتولان و جماعت زخم‌دار به خدمت شهریار مصر فرستادند. و کلاهِ شهریار به حقیقت رسیده چون بی‌اعتدالی و تقصیر به صوفیان ثابت گردید خون‌بهای مقتول از صوفیان بیگناه گرفته تسلیم وارثان ایشان نمودند و به ترجمان خطاکاری دو نفر از سرکردگان آنها را منصوروار به دار سیاست آویختند و به بدترین عقوبتی به قصاص رسانیدند و مابقی دیگر را از قلمرو مصر اخراج نمودند.

چون ناصر در آن قریه نیز دهقان ادبار او تخم نحوست و فتنه کاشت از حاصل آن خرمنهای فضیحت به عمل آمده از آنجا نیز به شأمت بخت نامسعود روی فرار به دیگر محلی نهاد. حاصل که هر روزی را به صد گونه آشوب به مکانی می‌گذرانید و انواع تلخ کامیها می‌کشید تا اینکه بعد از چهل روز شهریار مصر را صحتی پدید آمده مستقر سریر عافیت و کامرانی گردید. به فکر ناصر افتاد و از احوال او پرسید. و کلا به موقف عرض رسانیدند که او را ظهور این مقدمه چشم زخم خداوند شرمسار ساخته از آن وقت تا حال مفقودالاثراست و کسی را معلوم نیست که به چه سمت رفته است. شهریار فرمود که او را به ما غرضی منظور نبود و خدنگ این حادثه از شسْتِ قضا جستن نمود، آن بی‌گناه را چه تقصیر؟ از حال آن مرد غریب چرا غافل شدید که مفقودالاثرا گردد. وجود چنین جوانان قابل و شایسته شهریاران را برابر خزاین عالم و لشکرهای روی زمین به کار آید.

شهریار جمعی را تعیین نمود که به همه ولایات رفته جستجوی او نمایند که آورنده او مورد عنایات خسروانی است. آن جماعت متفرق گردیده در دهات و قرای حوالی مصر گردیدند. ناصر را در یکی از قرای مصر عریان و بی‌سرانجام یافته به خدمت شهریار گردون اقتدار آوردند. شهریار از ناصر معذرتها خواسته فرمود که او را به گرمابه برند و لباسهای فاخر پوشانیده باز در خدمت شهریار در سلک ایستادگان پایه عزت انتظام یافت. شهریار از وی پرسید که دیگر به جز پیشه کمان‌داری از هنرها و کمالات چه کار فرا گرفته‌ای؟ ناصر سر فرود آورده گفت: از اکثر کمالات به قدر مقدور بهره‌مندی یافته و از خرمن محصول هر هنر خوشه چیده‌ام. از فنون سپاهی‌گری و علم سیاق و جواهرشناسی و پیشه تجارت و سیاحت و فنون کشتی و شمشیربازی و جرید و چوگان

نهایت مهارت و از شغل طباحی نیز وقوف تمام دارم. شهریار فرمود که این فنون و صنایعی که کسب کرده ای همه موجب رنگینی دکان دستگاه دانش و کمال آدمیت است، اما هیچیک از هنرها به کمانداری نمی رسد. نهایت نقش تو در این کار چنانکه باید خوب ننشسته و ظاهر که قمر در برج عقرب بود که شروع در تحصیل آن نموده ای روزی چند ترک آن نموده به ظهور فنون دیگر پرداز، و بعد از آن باز در ساعت سعد شروع نمای تا آن اختلال از طالعیت بیرون رود. چون امروز خاطر ما را رغبت جشن و صحبت است می خواهم هنگامه کشتی گیری ساز کرده طرح آن نمایی و چون می گویی در طبع طعامها نیز وقوف کامل دارم مصالح طبع نیز حاضر کنند، هر یک از اطعمه که طباح طبیعت بهتر سرانجام تواند کرد در حضور طبع نمای که چون مدتی است در عقابین^۱ بوده از هیچ غذایی حلاوت و مزه نیافته ام. شاید امروز بدین وسیله تنعمی توانم کرد.

مصالح طبع و ادویه و مایحتاج آن را آورده ناصر چند رنگ طعام انگاره نموده. چون از طبع فارغ شد و خاطر جمع گردید شهریار فرمود: تا رسیدن اشتها و کشیدن طعامها ما را از سیر و تماشای کشتی گیری بهره مند گردان. ناصر گفت: به جان منت دارم. قریب دوست نفر از ارباب قوت و جماعتی که از مراتب کشتی وقوف داشتند حاضر نمودند. ناصر دامن مردانگی بر کمر شهامت زده یکان یکان آن جماعت را به سهولت تمام بر زمین می افکند، چنانکه هیچ کس در آن عرصه نماند که تواند در برابر وی آید. پادشاه و حاضران را از زور و قوت او تعجب عظیم دست داده، شهریار را سیر این هنگامه به نشاط آورد و تحسینهای بلیغ به او فرمود و گفت: دیگر جماعت زورآوران را حاضر نمایند. هر چند حُجَّاب به خلق تکلیف می نمودند کسی قدم در میدان جرأت نمی نهاد. این معنی به شهریار اثر کرده برآشفته و گفت: چه معنی دارد که در ملکی که قریب چهارصد پانصد هزار نفر از سپاه و رعیت باشند کسی به هم نرسد که تواند به این جوان در این فن برابری کند! اتفاقاً شهریار را غلامی بود از طبقه چرکس که قیصر به جهت او فرستاده بود. او را شهریار مدتهای مدید تربیت فرموده، در اکثر کمالات عالیه و قابلیت کامله به مرتبه ای بهره مندی یافته که یگانه عالم بود و پادشاه را به او از سلطنت و مایثُرف خود بیشتر تعلق بود. در نظر داشت که او را در سلک امرا منتظم گرداند و او در فنون زورآوری و شجاعت نیز کامل عیار، به شهریار عرض نمودند که فیروزبخت غلام شهریار امروز در همه خصال بی همال یمكن که او تواند به ناصر زیادتی نماید. شهریار

۱. وسیله شکنجه و بستن کسی که می خواستند او را کتک بزنند، در اینجا مراد از عقابین تخته شکسته بندی است.

فیروزبخت را طلب نموده گفت: از من به ذمه تو حق بسیار است و در این مدت در تربیت تو دقیقه ای فرو گذاشت نشده. به هر جهت امروز روزی است که ما را یکی از صنایعی که فرا گرفته ای بهره مند سازی. می خواهم به این جوان در حضور ماکشتی گیری تالمحه ای مشغول تماشای آن شده نفسی بر آسایم. فیروزبخت انگشت طاعت بر دیده قبول گذاشته گفت: جانم فدای فرمان بندگان عالی باد، منت دارم، ولیکن از اینکه چنین بی وجودی را که هر آینه در نظر کمتر از گنجشکی است بر زمین افکنم کجا چگونگی حال و اوضاع پهلوانی من به خدمت خداوند معلوم شود و از این درگاه التماس دارم که مرا تنها به حرب یکی از پادشاهان مخالف مأمور فرمایند. فیروزبخت نگاه بی وجودانه به ناصر کرده از روی اکراه پیش رفت و دست به کمر ناصر رسانیده چندان قوت کرد که خون از سرپنجه او بیرون آمد و مطلقاً نتوانست که به قدر سر مویی ناصر را حرکت دهد. حاصل که به هم آویخته قریب به دوست شمه از فنون کشتی گیری فیروزبخت به کار ناصر زده هیچ اثر نکرد. آخر الامر ناصر به آسانی تمام فیروزبخت را از زمین ربوده مانند طفلی بر سر دست گرفت. فیروزبخت از اضطراب دست به یکی از ستونهای بارگاه رسانیده به هر دو دست ستون را محکم بگرفت. ناصر آنقدر قوت کرد که ستون بارگاه جدا شد. او را با ستون چنان بر زمین افکند که سر ستون به مغز فیروزبخت آمده وی را هلاک ساخت و سقف بارگاه بر جمعی از حاضرین فرود آمده قریب به بیست نفر از حضار مجلس را در ساعت به خاک برابر ساخت. پادشاه و جمیع امرا از واهمه از جا جسته متفرق گردیدند. شهریار از اندوه واقعه فیروزبخت و هلاک آن جماعت جهان بر چشم عافیتش تاریک و دود کدورت از نهاد طاقش برآمد و خون حیات و زندگانی در شریان وجود و هستیش افسردن گرفت. جشن و سرور بر شهریار و اهل مجلس ماتم و شور گردیده، جمیع خلق به داغ هلاک فیروزبخت و آن جماعت سینه ها را به ناخن تأسف خراشیدن گرفتند.

شهریار را این سانحه بی تاب ساخته آهنگ خلوت خاص کرد و به محرمان گفت این قسم وقایع نتیجه گردش دور فلکی و اتفاقات است و چندان که مشاهده می کنم این جوان غریب را تقصیری نیست. در این اثنا خوانسالار به عرض رسانید که طعامهای ناصر رسیده حکم چیست. پادشاه فرمود که رغبت و حالت چیز خوردن نیست، ولی چون حاضر است بیاورید. القصه سفره گسترده طعامها را جابه جا ترتیب نمودند. شهریار به هر یک از آن طعامها دست برده قدری چشیده چندان حلاوت و لذت ادراک نمود که در تمام عمر از هیچ اطعمه ذائقه اش درک این طعم و گوارایی نکرده بود. او را اشتها و

رغبت مفرطی به حرکت آمده چندان چیز تناول نمود که هنوز سفره برچیده نشده بود که درد معده و نفخ شدیدی به شهریار عارض گردیده او را بی تاب گردانید و چون پادشاه تازه از آزار برخاسته بود و چندان قوتی در هاضمه اش به هم نرسیده که هر غذایی را به آسانی تواند گذرانید امتلای عظیم در مزاج شهریار به هم رسیده باز سر در بالش رنجوری گذاشت و صاحب فراش آن عارضه جدید گردید و اطبا بسی سعی کردند تا بعد از ده روز به قدر صحتی یافته قرآن آن سانحه نو را گذرانید. مجملا آنکه شهریار کامکار باز نظر به همت بلند چشم از مقدمات آفات پوشیده متوجه حال ناصر گردید و به عطا و مهربانیهای سرشار مخصوصش ساخت و مطمح نظر شهریار آن بود که وی را به تفویض منصبی و ایالتی سرافراز گرداند.

از قضا شهریار را وزیری بود هوشمند نام، در قلمرو عقل و اصابت رأی و کارآگاهی یگانه و عالی مقام. چون به فراست دریافت که شهریار در نظر دارد که قامت ناصر را به خلعت فاخر رجوع مهمی از مهمات دیوان اعلی آرایش دهد، در هنگام فرصت در خلوت به عرض رسانید که این جوان که از دودمان احتشام و قبیله ننگ و نام است در این وقت که از رهگذار ظهور سیل ادبار کاخ رفاهیت او دگرگون گشته از قرینه حال ظاهر می گردد که هنوز صرصر خزان ادبار سیار مزرعه حال و غزال اقبال روگردان وحشت زده دام آمال اوست. اگر چنانچه مبلغی عنایت و مرخصش فرمایید که اکنون از این آستان به دیگر سمتی رفته چندی در آنجاها باشد و بعد از آن به خدمت شهریار آمده در لوای سایه مراحم و تفقدات شهریار برآساید هر آینه موافق قاعده احتیاط خواهد بود و اگر فی المثل شهریار امروز کلید گنج قارون را به او دهند باز فردا خاکسترنشین گلخن ادبار و افلاس باشد.

پادشاه صاحب عقل، دولت خود را از دخل و شرکت چند نفر نگاه دارد: اول مصاحب احمق، دوم دخل عامل طامع بد نفس، سیم ملاقات شخص صاحب ادبار، و از آنجا که بنده را در جمیع مواد علو مرتبه خداوند منظور نظر است چنین مصلحت می داند که اکنون موافق قاعده احتیاط شهریار ناصر را مرخص فرماید که چندی به ولایت بعیده رفته تا زنگی آن ادبار از مرآت احوالش محو و زایل گردد. شهریار را مواعظ خردمندانه آن وزیر اصابت تدبیر مرضی طبع اقتاده فرمود: هرگاه توقف ناصر در این صوب خلاف مصلحت است به او هزار درهم داده مرخص نمای که اکنون به هر سمتی که خواهد برود. خلاصه کلام آنکه هوشمند وزیر ناصر را به خلوت طلبیده گفت: ای عزیز، مناسب حال آن است که چندی به ولایت دیگر رفته آنقدر توقف نمایی که خزان گلزار حالت به بهار

اقبال مبدل گردد و بعد از آن عازم این آستان شوی که لطف شهریار بیشتر از پیشتر درباره تو به ظهور خواهد پیوست، و هزار درهم تسلیم ناصر نمود. ناصر ناچار از ساییدن دست افسوس طبل رحیل فرو کوفت، به حیرت تمام قدم در راه گذاشته از شهر مصر بیرون آمد و متحیر بود که روی عزیمت به کدام طرف گذارد که باز حریف ادبار با وی نرد ستیزه نبازد که مقارن آن حال این خیال به خاطرش رسید که خیراندیش فارسی هنگام عزیمت به مصر به او خاتمی داده بود که چون وقتی رسد که حوادث روزگار زندگانی بر تو مشکل سازد و بخت در چاره به روی تو نگشاید این خاتم را به نشانی در حلب نزد ابوجرجاس برده تا به میانم انفاس فیاضش اصلاحی در کارت به هم رسد.

ناصر دامن عزیمت بر کمر همت بر زده دست توسل به عروة الوثقای اعانت ایزد محکم ساخته روی به جانب شهر حلب نهاده و همه جا قطع مسافت می نمود تا بعد از مدتی به حوالی بیشه ای رسید، دلگشا و طرب افزا که به اشجار موزون و ریاحین گوناگون آراستگی تمام داشت. لطافت هوا و صفای آن مکان فرح بخش وی را خوش آمده مکروهات و صعوبات راه بر وی سرایت تمام نموده بود. بساط اقامت در طی آن بیشه طرح کرد، به عزم تفرج به هر طرف می شتافت از سیر و تماشای عرصه آن بیشه تمتعات بی اندازه می یافت تا اینکه بر لب چشمه ای رسید. او را خوش آمده بساط توقف بر کنار آن گسترانید و اسباب سیر و تماشا به دست نظاره فرو چید و آبی بیاشامید و شکر حق تعالی را به جای آورده، چون ماندگی و صعوبت راه رفتن بر وی اثر کرده بود کمر بگشود و بدره زری^۱ که از مصر آورده بود زیر سر گذارده به خواب رفت. در اثناء صدایی به گوشش رسید که ای جوان این منزل خطرناک جای خواب و استراحت نیست تا کاروان جانت را از دست انداز مخاطرات این مکان خللی نرسیده بر خیز و جان خود از گرداب این مخاطره بیرون بر. ناصر سراسیمه از خواب برجست و مضطربانه کمر بست و از کمال شتاب زر را همان جا فراموش کرده روان گردید و بعد اطلاع و به خود پرداختن چون زر را نیافت دست تأسف به هم ساییده توانست که از واهمه برگردد. ظهور آن واقعه را نیز اسباب تیره بختی و ادبار شمرده در طی راه شتافت تا بعد از چند روز خود را به معبد ابوجرجاس عابد رسانید.

صومعه ای دید در غایت صفا و نزهت، از در و دیوارش نور برکات و سعادات می دمید و از فضای فرح افزایش رایحه فیض به مشامش می رسید. نهایت از عابد اثری ندید. چون به هر طرف متوجه شد دید فروشی گسترده و شخصی خوابیده گفت: البته

۱. در اینجا «زر» به معنای مطلق پول به کار رفته، زیرا درهم سکه نقره می باشد.

عابد است که چون شب را به عبادت به سر برده اکنون خواب بر او غلبه کرده، تا حوالی شام انتظار کشیده عابد حرکت ننمود. ناصر با خود گفت اگر چه نامشروع است که کسی رابی اذن او از خواب بیدار کنند، ولی چنان کسی راضی نیست که نماز او قضا شود پیش رفته دست به پای او رسانیده قدری مالش داد. مطلقاً شیخ حرکت ننمود. در این اثناء بر سر بالین او رقعۀ ای یافت، برداشته خلاصه این مضمون به نظرش آمد که ای جوان نیک بخت:

«بدانکه مرا مدتی است از آمدن تو در عالم واقعه خبر داده بودند. بسی انتظار کشیدم از فیض ملاقات تو بهره مندی نیافتم. چون امروز پیمانه حیات لبریز گشته به هر جهت از مدعا و مقصودت کمال آگاهی دارم. غم مخور که عن قریب راه ییابان ادبارت به پایان رسیده از وصول سر منزل اقبال و فیروزی بهره مندی تمام خواهی یافت. ای عزیز، بدان که مرا با تو سه وصیت است. نظر بر روابط معنوی که طبقه انسان را با یکدیگر می‌باشد چشمداشت آن است که در رعایت آنها شرایط محبت به ظهور رسانی. اولاً آنکه نعش مرا موافق قانون حکم یزدانی غسل داده به همین مکان دفن نمایی؛ ثانیاً آنکه چون به عون مرحمت سبحانی دستگاه استطاعت ترا وسعتی به هم رسد در این مکان بقعه ای بسازی که چون خلق را عبور در این سرزمین واقع شود از من به خاطر رسانیده شاید به رایحه فاتحه و اخلاصی مشام روح روانم را معطر گردانند؛ ثالثاً آنکه هر شب جمعه بوی خوش و بخوری بر سر مزارم به عمل آید که به هر جا که بخوری به آتش کنند فرشتگان رحمت در آنجا نزول نمایند.

ای جوان، به تلافی صعوبتها که کشیده ای من بعد روزگار را با تو سر التفات بی نهایت است. در این حوالی چشمه ای است که او را عین القمص می‌گویند. چون آن چشمه محل سیر و تفرج پریان مسلمان است مدتهاست که آب آن چشمه به سبب بدکاری جنیان کافر خشک شده هر روز تا چهل یوم بر سر چشمه رفته به درگاه الهی عبادتی نموده آبی با آن چشمه طلب کن. چون به موجب فرمان یزدان آب در آن چشمه پدید آید در آنجا غسل کرده سجده شکر الهی به جا آر که لوث ادبار از اعضایت فرو ریزد و در ازای آن از آن جماعت پریان کمال نیکوییها بینی و رو به هر جانب که گذاری فتوحات و فیوضات بی اندازه هم رکاب عزم و اراده تو باشد.

ناصر چون از خواندن نامه فارغ گردید عابد را به نوعی که وصیت کرده بود به غسل و کفن و دفن او پرداخت. چون از آن مراتب خاطر جمع گردید آن چشمه را پیدا کرده در آنجا سجاده عجز و جزع گسترده تا چهل روز به لوازم بندگی و عبادت اشتغال نمود. حق

تعالی دیده بی نور آن چشمه را به عطای روشنائی زلال سرشار ساخته، آبی در نهایت لطافت در آن چشمه پدید آمد و در ساعت به حکم ایزد ذوالجلال ماهیان در آن چشمه به هم رسیدند. یکان یکان سر از آب در آورده به ناصر سلام کردند و ماهی سفیدی که رئیس ایشان بود بدره زری که ناصر در کنار آن چشمه فراموش کرده بود به دهن گرفته به کنار چشمه گذاشت و گفت: ای جوان فرخنده لقا، این امانت توست، از دیدن ما تعجب منما که اگر چه ما را به صورت ماهی می بینی ولیکن ما از جنس پربانیم، چون در طریقه اسلام زیست می کنیم از آن سبب است که به صورت ماهی که بهترین شمایل دیگر حیوانات است بیشتر اوقات جلوه می نماییم. این سرچشمه وطن موروثی و محل تفرج ماست، چون از رهگذر طغیان جنیان کافر که از خصومت ما در این مکان می آمدند و ناشایستگیها ظاهر می کردند، آب این سرچشمه خشکیده و ما سرگردان و بی خانمان بودیم. الحال که به یمن قدم تو آب رفته در این چشمه باز آمد و معمور شدیم به سپاس حق تعالی و شکر اعانت تو مشغولیم. ای جوان، در آن بیشه که اول مرتبه داخل شدی و در سرچشمه خوابیدی ما بودیم که ترا خبر کردیم که از آنجا حرکت نمودی. بدان که آن جزیره داخل شهر حلب و محل تفرج و شکارگاه شهریار است. نهایت قریب ده سال باشد که ازدهایی این جزیره را مأوا و مکان خود نموده. شهریار حلب چندین مرتبه با لشکر به جنگ این ازدها آمده و همه وقت ازدها نصرت یافته، بسیاری از خلق را به آتش دم و نفیس خود هلاک ساخته، شهریار منکوب و مقهور راه هزیمت پیموده و این بلا و آفت به شهر نیز اثر کرده، از این سبب خلق رنجور و شهر رو به خرابی نهاده همه وقت پیر و جوان در زندگی گرفتار عذاب جهنم اند. منجمان شهر چنین دیده اند که در عالم تقدیر طلسم دفع این ازدها به نام بیگانه بسته شده. شهریار چون فرزندی ندارد شرط کرده که هر کس این بلا را از سر مسلمانان دفع کند عَلم شهریاری به نام او برافراخته خود انزوا و گوشه گیری اختیار کند. و اکنون شهریار نیز مدتی است از اعراض و کدورت این واقعه صاحب فراش است. ای جوان اجرت تو را به همین صلح می کنم که ازدها را کشته علامتی از آن به تو دهیم که به شهر برده به تصرف عروس سلطنت و ملک، سرافراز و بهره مند گردی و آنچه از چنگ خواجه همایون پدرت بیرون رفته صدچندان در هر روز به قبضه مقصودت درآید. خوان اطعمه گوناگون که چندین نعمتهای غریب در آنجا بود از آب درآورده پیش ناصر نهادند که تو به تناول غذا اشتغال نمای تا ما به دفع ازدها پردازیم. ماهیان از آن چشمه غایب شدند. بعد از لمحۀ ای گرد و غبار و صاعقه عظیمی طاری گردید، چنانکه گرد آن آشوب نقاب چهره افلاک گشته ضیاء روز به تیرگی و ظلمت مبدل

شده مقارن آن حال صدای مهیبی بلند گردید که زلزله در کوه و دشت افتاد. بعد از آن صدا غبار آن صاعقه فرو نشست و هوا به مرتبه اول مصفا گردید. در این اثناء آب چشمه به تلاطم درآمده ماهیان سر از آب درآورده سر اژدهایی را که قویتر از کوه الوند بود از آن چشمه درآورده به کنار نهادند و گفتند ای جوان آدمیزاد این اژدها به سایه کوهی خفته بود. هفتاد هزار پری رفته نصف آن کوه را جدا نموده بر سر او زدیم تا هلاک شد و آن صاعقه از اثر جان کندن آن اژدها بود و اگر چه این خدمت در برابر عطای تو هیچ نیست انشاء الله من بعد نیز هر چه رأی تو اشاره کند در امتثال آن سر و جان در راه خواهد بود. اکنون روانه شهر شده این بشارت را برسان.

ناصر عازم شهر گردیده نشانه از سر اژدها نیز با خود برده. چون مدتها بود که از سمت راه برنیم فرسخی نقاره خانه ساخته بودند که چون شخصی خبر بر دفع اژدها از آن طرف آورد، نقاره خانه بشارت را در نوازش آورند. در این وقت ناصر وارد آنجا گردید. چون آن جماعت تحقیق صورت ماجرا نمودند نقاره به نوازش درآوردند.

خبر به شهر رسید. شهر به هم خورده قریب ده بیست هزار کس به استقبال ناصر آمده او را به عظمت و جبروت هر چه تمامتر داخل شهر کرده خلق رو به پای او سوده شکر این مهربانی را به هزار زبان می نمودند و خبر به پادشاه داده از قضا شهریار در حالت نزع بود. چون فرزندی نداشت که قائم مقام او باشد وزرا و وکلا متحیر بودند که بعد از شهریار چه کس را مستقر سریر سلطنت گردانند. چون در این وقت ناصر با دست آویزی چنان از آن سمت وارد شهر گردید همه شکفتگیها نموده او را به خدمت شهریار بردند. شهریار را اطباء به هوش آورده حقیقت ماجرا را عرض کردند. در آن حالت شهریار خندان شده روی ناصر ببوسید و شکر حق سبحانه تعالی را به جای آورد، گفت: اکنون اگر قضای حق جریان یابد دیگر حسرت و آرزویی ندارم. تاج و نگین ریاست پیش ناصر گذاشته به وزرا و وکلا گفت: هر که را نمک و حقوق محبت من منظور است به ناصر بیعت نماید و از سر اخلاص دم از اطاعت او زند. وزرا و وکلا و سایر خلق همه در حضور شهریار سر در قدم بیعت ناصر گذاشته و او را به سریر سلطنت بختیاری متمکن ساخته، بارگاه اقتدار را از مشعل درخشان وجود او تجلی دادند. شهریار سابق رایت عزیمت به جانب دارالملک بقا برافراخت و چون شاه ناصر به تعزیه شهریار باز پرداخت به تقدیم وصیتهای عابد اقدام نموده کس به طلب پدر خود خواجه همایون و اقربا فرستاد از بغداد به جبروت تمام داخل حلب نمودند. خواجه همایون و ناصر مانند یعقوب و یوسف از دریافت سعادت حضور یکدیگر خوشوقت و بهره مند گردیدند.

ناصر نگین وزارت در انگشت کفایت خواجه همایون کرد و به اقربا هر یک منصبی لایق حال مفوض و مرجوع نموده و به شهریار مصر نامه ای مشتمل بر اظهار محبت و سرگذشت خود به حیّز تحریر در آورده با بعضی تحف و هدایای لایقه مژّسل گردانید و اگر چه ناصر روزی چند مانند غنچه در شکنجه ادبار حوادث بود ولیکن عاقبت کار به اشاره گوشه ابروی قضا و قدر شاهد اقبال رخت در حریم بختش کشیده و به سعادت چنین دولت و کامرانی سرافرازی یافت و به عیش و عشرت روزگار گذراند.

حکایت شاه منصور نیشابوری که از سعی خود نتیجه نمی‌گرفت

وقتی از اوقات سلف شاه منصور نام، شخصی از مردم قرای نیشابور، را که فی الجمله سرمایه تمّول در جیب استطاعت موجود بود حریف طرار روزگار با وی بساط شطرنج تزویر گسترده و عنان مرکب بضاعت را از کف اختیارش ربوده آن را پیاده در ششدر بی‌نوایی مات و سرگردان گردانیده چندانکه به قدم تدبیر به چپ و راست عرصه تدارک تردّد می‌نمود دست سعیش به گریبان چاره نمی‌رسید تا عاقبت حال بهبود کارش را منحصر به عزیمت هندوستان دید. روانه گردید. چون داخل خطه کابل شد روزی چند توقف و رحل اقامت حیرت افکنده دکان هر شغلی را که می‌گشاد و بساط امید را از امید الوان جد و جهد آرایش می‌داد مشتری اقبال بر نخورده از بی‌رونقی بازار بخت خود مضطر بوده. روزی به بازار حمالان رفته میان آن گروه ایستاده که شاید در آنجا شغلی به هم رسیده بهای قوت یومیه تحصیل کند. تا حوالی شام در آنجا بود. از برای هر یک از هم پیشگان شغلی به هم رسیده مطلق کسی به او نپرداخت. قریب به شام که حمالان از بازار بیرون رفتند او نیز محروم و تهیدست از کثرت فاقه و استیلای بینوایی سرشک از دیده می‌ریخت و با خود می‌گفت: آیا این باد مخالف از کجا وزید که نخل عافیتم را از ریشه برآورد.

یکی از صنّادید طبقه تجار آن شهر که از خدمت امیر به منزل خود می‌رفت در عرض راه نظرش بر او افتاد که بی‌اختیار گریه می‌کند. تصور نمود که از کسی به او ستمی رفته او را پیش طلبیده سؤال نمود که شعله تحکم کدام فتنه جو در خرمن حالت افتاده که کانون دلت تافته آتش سوز و گداز است؟ شاه منصور گفت: ای خجسته سیر فرخنده منظر مردی ام از خاندان عزت و احترام ولایت نیشابور، در اوایل حال به مهد نوازش روزگار برآمده و از ناز و نعمت سفره فراغت پرورش یافته، از سنگ حادثه دهر بی‌مروت آبگینه بختم شکست و باده مکنتم ریخت و فلک گرد ادبار به فرق راحتم ریخت و از وطن

مألف بنا بر شرمساری آشنا و بیگانه خود را به گرداب بی انتهای هندوستان افکندم که شاید گوهر رفاهیتی به چنگ مقصود درآورم. در این دیار چندانکه در پی هر شغل و پیشه ای شتابانم پای ترددم تا زانو فرسوده و دست تحیرم تا بازو فرومانده به چاره ای نمی رسد.

خواجه گفت ای جوان غم مخور که ناهمواریهای روزگار در راه زندگانی بوده و می باشد. اگر از تیرگیهای شام ادبار بزم احوال بی صفا گردد باز عن قریب از نور طلوع صبح اقبال روشنایی به هم رسد.

اکنون امشب همراه من بیا تا ببینیم که فردا در گلستان قضا پنجه حادثه دهر چه گل خواهد چید؟ خواجه، شاه منصور را به خانه آورده مزرعه فاقه اش را از زلال اعانت سیراب ساخته. چون روز شد گفت: ای برادر مرا ملازمی به جهت بعضی امور ضرور است. اگر چنانچه اختیار این معنی می نمایی چند روزی می توان خود را مشغول ساخت. شاه منصور کمر خدمتکاری چست و چالاک بسته هر روزه به ظهور کفایت و خیراندیشی سعی وافق مرعی داشته، به مرور ایام به تقدیم خدمات شایسته و حسن اطاعت رفته رفته طایر دل خواجه را صید خود ساخت. خواجه چنان سرگرم شایستگی او گردید که نفسی بی مصلحت او نمی زد. زن خواجه و سایر خدم همه دست نگر اختیار و اقتدار او گشته نایره رشک در دل هر یک مشتعل گردیده هر در که او می گشود دیگران می بستند و هر زخمی را که او مرهم می گذاشت دیگران می خستند تا بازار نقاضت گرم گشته همه کمر کین به دفع او بستند. همیشه طرح تدبیرات می کردند تا به وسیله ای روی دل و توجه خواجه را از آن برگردانند. از قضا روزی شاه منصور را عارضه ای روی داد. زن خواجه قدری سم به جای مومیایی جهت او فرستاده بود، عارضه تخفیف یافته حاجتی به مداوای او نیفتاد و آن را در جیب خود گذارده بود.

اتفاقاً خواجه را طفلی بود خردسال و او را در این مدت به دوش و آغوش شاه منصور خوی و عادت بود، آن طفل لمحه ای بی او به سر نمی برد. روزی طفل را بی موجبی گریه دست داده به هیچ وجه خاموش نمی شد. شاه منصور او را به دوش گرفته در سر کوچه عام برده که شاید مشغول دیدن مترددین گردیده از گریه باز ماند. بعد از لمحه ای طفل را از آغوش بر زمین گذاشته متوجه امری گردید که دیوار کوچه یک طرف بر بالای طفل فرود آمد. شاه منصور گریبان چاک زده به افغان و خروش برآمد. خواجه چون صدای او بشنید از خانه بیرون دوید. شاه منصور را گریان دید. از آن سبب پرسید. شاه منصور گفت: طفل زیر دیوار شد. خواجه را چون بعد از پنجاه سال گلی از گلبن تناسل شکفته

بود از غم مصیبت فرزند عمامه افکند و خاک بر سر کرده مدهوش گردید. زن خواجه با عشایر و اقارب مطلع گردیده ناله و خروش و اوایلا و وامصیبتا بلند کردند. از درون و بیرون همه به قتل شاه منصور تدبیرات کرده هر کدام کار و خنجری از پی قتلش به فسان کین می کشیدند و مردم محله و مترددین همه جمع شده، افسوس و دریغ می خوردند و گفتند: باید او را به در آورده دفن کرد. چون خاک دیوار را شکافتند طفل را زنده و سالم یافتند. پدر و مادرش و جمیع خلائق متعجب شدند و از ظهور آن فرج بعد از شدت دیده سرور همه را نوری حاصل گردید. شاه منصور سجدهات شکر سبحانی را به جا آورده آن ماتم به سرور مبدل گردید. شخصی گفت مناسب حال آن است که قدری مومیایی به طفل داده شود. شاه منصور در ساعت دست در جیب کرده همان مومیایی که زن خواجه سابق فرستاده بود بیرون آورده به خواجه داد. چون به گلوی طفل رسید، در دم طفل به جان کندن درآمده همه اعضایش مضمحل گردید. پدر و مادر او را باز تعزیه پیش آمد. این مرتبه خواجه و غلامان شاه منصور را به دار عتاب و خطاب آن جرم آویخته به باد ضربات کتک گرفتند. خواجه گفت: ای ناپاک بداصل بی مروت سزای این همه مهربانیهای من مکافات این بود که طفل مرا هلاک سازی؟ آن چه بود که به جای مومیایی دادی؟ زن خواجه نیز غلامان را بیرون فرستاد که زود شاه منصور را به قتل رسانند که طفل مرا عمداً هلاک ساخت و الا من خود را می کشم. شاه منصور را غلامان عریان کرده بر نردبانی پیچیدند و چندان چوب زدند که بیهوش شد. تصور کردند که هلاک گردیده دست از آن برداشتند. چون شام شد شاه منصور به حال آمده عجز و ناله بنیاد نهاد. خواجه مردی بود عاقل و دوراندیش. با خود گفت: چون تواند شد که این مرد چشم از حقوق این همه عنایت‌های ما پوشیده عمداً به چنین امری که هیچ سنگین دلی تن در ندهد اقدام نماید؟ نزد شاه منصور رفته گفت: به جز راستی امری سد راه کشتنت نمی گردد. بگو که این مومیایی از کجا بود. شاه منصور شروع به عجز کرده گفت: ای خواجه فرشته طینت، مدتی است که اوقات به پروردن طفل مصروف می دارم و کمال جان فشانیها در بندگیها به تقدیم رسانیده مهربانیهای گوناگون از خواجه در نظر داشتم. زهی بی سعادت که کفران نعمت مخدوم خود نموده به هلاکت چنین طفل بی گناهی راضی گردد. مومیایی خاتون به جهت من فرستاد. چون عارضه ام تخفیف یافت آن در جیبم بود تا در آن وقت به اشاره قضا و قدر نصیب این طفل شد. مرا چه گناه؟ خواجه چون بی تابي زن را دید و این ماجرا بشنید به شک افتاده دانست که نیت ذمیمه آن خطاکار رهن حیات آن طفل گردیده گفت: به هر صورت از سر خونت درگذشتم و

مکافات این عمل را به عدالتِ لم یزلی حواله کردم. اکنون از این شهر بیرون رو که دیگر دیدنت موجب اکراه طبع من است. بند از اعضای او گشوده، شاه منصور برهنه و عریان و اعضای مجروح در آن شب از شهر بیرون رفت. در بیرون شهر پیرزن مادر خوانده ای داشت که در اوقات نعمت و سفر تجارت هند همیشه به خانه او منزل کرده تفقدات بسیار به او نموده انواع انعامات نسبت به او به جا می آورده به خانه او رفته حقیقت حال را تقریر کرد. پیرزن مقدم او را گرامی داشته به جهت آزاری که او را رسیده بود به غایت اندوهگین گردید و بسیار دل او بروی سوخت، به معالجه جراحتهای او پرداخت.

زن جوانی از همسایگان به پسر پیرزن سر عاشق و معشوقی به هم رسانیده بعضی از شبها که گردن عقل شوهر را به پالهنک تزویر و نیرنگی می بست خود را به نزهت سرای آغوش پسر پیرزن رسانیده از شب نیم بهار تمتعش به تازه کاری گلزار کام دل می پرداخت. اتفاقاً در آن روز پسر پیرزن به خانه یکی از آشنایان به مهمانی رفته بود و شب در آنجا توقف نمود. چون شب به نصف رسید زن همسایه را خار خار هوای محبت پسر در کوره گداز افکند. چون شوهرش در جامه خواب آرید به گمان آنکه مستی ساغر خواب آن را دریافته زن برخاسته بیرون آمد. چون شوهرش شب گذشته مظنه و گمان بدی به او برده بود آهسته بیرون آمده سر در پی او گذاشت. زن از راه آب خود را به منزل پیرزن رسانیده چون در خانه چراغ نبود شاه منصور را تصور معشوق نمود سر در بالین او نهاده بنیاد خصوصیت گذارد. شاه منصور تصور پیرزن نموده که آمده از او خبری گیرد. گفت: حق تعالی مزدت دهد، حیرانم که به چه زبان شکر التفات تو نمایم. اکنون بهترم آزار مکش برو و استراحت کن که امروز جفا کشیدی. زن گفت: ای مردمک دیده روح و روانم خدنگ ناز و نیازت تا پر در آماج جانم جا گرفته این چه سخنهاست که می گویی؟ برخیز تا شراب انبساط در جام صحبت ریزیم و چون رنگ و بوی گل به هم در آمیزیم که قافله شب درگذر و چاوش صبح در کمین است. مبادا که شوهر نابکارم از خواب مرگ بیدار شود. شوهر زن از عقب زن رسید ماجرای زن می شنید و در فکر دفع زن می اندیشید. پیرزن از صدای ماجرای شاه منصور و زن بیدار شده آهنگ خانه نمود که ببیند چه خبر است. چون به در خانه رسید شوهر زن را دید به در خانه ایستاده، شمشیر برهنه در دست دارد. تصور دزد کرده بالای بام دوید. فریاد کشید که دزد! همسایگان و مردم محله چوبها در دست گرفته به حمایت او از بام و دیوار پایین آمدند. زن از راه آب در ساعت خود را به خانه رسانیده و شوهرش راه آب را از اضطراب گم کرده به هر جانب سرای می دوید و مردم سر در پی او گذاشته چوب و چماق و سنگ بر او می افکندند تا راه آب

را پیدا کرده و به بدترین حالتی نجات یافت و به خانه رفت. دید که زن به جای خود خوابیده گفت: ای سلیطه بی حیا شاهین حکّه ات را طعمه مباشرت من کفاف نیست که در فضای صیدگاه معاشرت پسر پیرزن پرواز می نمای و مرا به دام بلا می افکنی؟

زن در جامه خواب خمیازه کشیده از این پهلوی به آن پهلوی گردیده گفت که چه وقت شب است و این چه صدا و نداست؟ عجیب خوابها می دیدم و باز خوابید. شوهر گفت: ای چماق باز! بی حفاظ تا حال با پسر پیرزن در نوا و نشابورک عرب و عجم بازی بودی، اکنون می پرسی که چه وقت شب است! زن گفت: ای مرد مگر ماده مالیخولیا بر سرت زده است. من قسم می خورم که امشب از جای خود حرکت نکرده ام و من با خبرم که ترا عشق زن پسر پیره زن بر سر افتاده. اکنون این نقش شعبده ای است که فسون سازهای طبع او بر آب زده و به تعلیم او این افترا به دامن عصمت نسبت می کنی. مرد شمشیر کشیده خواست به زن فرود آورد. زن از خانه بیرون دویده در صحن سرا فریاد برآورد که ای مسلمانان شوهر من به زن پسر پیرزن همسایه عاشق شده مرا به فرموده او بی گناه می کشد. اتفاقاً عسسان باخبر گشته در آن کوچه از پی دزد خانه پیرزن شتابان شده بودند. چون آن صدا شنیدند از دیوار بالا آمده پرسیدند که چه هنگامه ای است؟ مرد همان شمشیر که در دست داشت حواله پای یکی از عسسان کرده زخم منکری زد. شبگردان دیگر او را گرفته دست و پا بسته بردند و به زندان محبوس کردند. چون آن زن از ممانعت شوهر بالکلیه خاطر جمع نموده باز زنبور شهوت بر اعضای طاقش نیش فرو برده با خود اندیشید که آیا امشب معشوق مرا چه پیش آمده که هذیان می گوید. مبادا او را عارضه ای دریافته باشد. باید رفت و از احوال او خاطر جمع شد، بلکه توانم از نخلستان حضورش ثمری بچینم. باز معجز عزیمت بر سر و جوراب شوق در پا کرده خود را به بالین شاه منصور رسانید و او را بیدار کرده گفت: ای یار سنگین دل بی مهر، ترا چه پیش آمده که امشب در دیگ موافقت نمی جوشی و به معالجه اندوهم نمی کوشی؟ برخیز که شوهرم را به عجب بلیه افکندم و به خاطر جمع کام دل از هم دریابیم که رهزن قافله عشاق یعنی سحر می رسد، و از فیض صحبت محروم می مانیم. شاه منصور چون این نغمات دوگانه مخالف شنید دانست که آن زن او را تصور دیگری کرده گفت: من نه آن کسم که تو می خواهی برو که بخت بدم در کمین است. مبادا حادثه روی دهد. زن پنداشت که معشوق با او در سر ناز است. خاتم قیمتی در انگشت داشت. بیرون آورده به وی داد. گفت: این قیمت حلوی آشتی، بر خیز و رستمانه در بزمگاه محبت گرم

جولان شو که به این ماجراها دست از تو بر نمی دارم. چون شاه منصور مدتها بود که در فرش غربی خفته بود و از کاوش آن زن پیرایه ساز آن کار گردیده گفت هر چه خواهد بشود «این غم در عاشقی بالای غمهای دیگر». سنتور هوس به ساز درآورده گفت: امشب دو مرتبه است که این محبوب به در یوزه حاجتی می آید، محروم کردن آن مناسب نیست. در این خانه تاریک، که واقف این مقدمه خواهد شد؟ دست در گردن او در آورده در سرانجام زاد و راحله سفر بود که پسر پیرزن، که در خانه یکی از آشنایان مهمان بود، شنید که عسسان شوهر جانانه او را گرفته و برده اند گفت: اکنون هنگام فرصت و وقت آن است که به فراغ بال کام دل از معشوق بگیرم. به در خانه جانانه آمده. دست به در زد دید که در خانه نیست. گفت البته معشوق به طلبم در خانه رفته است. به اضطراب تمام از راه دیوار به منزل خود و به در خانه که شاه منصور بود صدا و ندا شنید. خبری از شاه منصور نداشت. آهسته رفته و چراغی افروخته غافل به خانه درآمد. دید که معشوقه با مرد بیگانه در شنا و شننگ دستگاه حریربافی است. چون قانون وصل یار را به چنگ مضراب دیگری به ساز و نواز دید گفت: امشب عجب نایب منابی و قائم مقامی به هم رسانیده ام. دود جنون بیخودی از نهادش برآمده شاه منصور و زن هر دو از خوف بیرون دویند. زن خود را به خانه رسانیده. پسر به شاه منصور در آویخت. شاه منصور فریاد برآورد که مرا گناهی نیست، زن خود آمده بود. پیرزن از خواب بیدار شد. باز پنداشت که دزد به خانه او آمده بی تابانه بیرون دويد. فریاد برآورد که دزد! همسایگان از در و بام خانه حاضر شدند. پسر پنداشت که دزد شاه منصور است. مادر را گفت: من دزد را محکم گرفته ام. همسایگان را بگو به کمک بیایند. مادرش چون از بام به زیر آمد دید که پسر به شاه منصور در آویخته. گفت: ای پسر این مرد دزد نیست. گفت: این چه کاره است که از دزد بدتر است. گفت: این یکی از آشنایان ماست که آن را واقعه ای پیش آمده، صاحب آزار و مجروح است. دست از وی بدار. پسر به خشونت درآمده تپانچه به مادر زده که ما هر چه می کشیم به نحوست تو می کشیم. مادر خروش برآورده که این ناپاک مرا کشت. اتفاقاً فرقه دیگر از عسسان شهر در آن کوچه می گذشتند چون شنیده بودند که امشب دزد در این محله آمده پرسیدند که چه خبر است. پسر به ایشان به غوغا درآمده مادر و خاله پسر گفتند که این پسر نمی دانیم کجا بوده که در این وقت دیوانه وار آمده مرد مهمان را آزار می دهد و ما را به این حال انداخته. شبگردان چون دانستند که او در آن شب در جای دیگر بوده و در آن وقت آمده گفتند البته به شب روی رفته بود. او را گرفته به زندان بردند. باز زن همسایه گفت: برخاسته بروم و تحقیق کنم که آن مرد چه کاره بود که عجب

قوت و قدرتی در شست کمانداری او بود. سودای محبت در دکان چنین شخصی نقصان ندارد. باری باز خود را بر سر بالین شاه منصور رسانید و دست در آغوش او کرد. شاه منصور گفت: این طرفه تیر حادثه ای است که از کمان خانه قضا جستن کرده. این زن ممکن است که جن باشد و الا انسان را آنقدر نفسانیت نیست، و می خواست که او را به وجهی از خود دور کند. از قضا همشیره پیرزن بیدار بود. صدایی از آن خانه شنید. آهسته آمد که ببیند چه چیز است. اتفاقاً مرد همسایه را که شبگردان برده بودند نیازی چند به آنها داده، مرخص گردید. به خانه آمد. دید که زنش در خانه نیست. شمشیر در دست باز به خانه پیرزن آمد و در خانه بایستاد. صدای زن را شنید. همشیره پیرزن را نیز از بیرون صدای پایی به گوش رسید، بیرون آمد که ملاحظه کند، شوهر زن تصور کرد که زن اوست. شمشیر حواله او نموده و خواهر پیرزن را زخم منکری زده همشیره پیرزن فریاد برآورد که مرا کشتند. پیرزن سرآسیمه از خانه بیرون دویده. شوهر زن گریزان شده به خانه خود رفت. زن را دید در بستر خوابیده حیران گردید. زن بیدار شده گفت: کیستی؟ مرد گفت: ای زن من اکنون تو را در خانه همسایه کشتم و تو زنده در اینجا خفته ای این چه لعب و نیرنگ است که از تو مشاهده می شود؟ زن گفت: ای مرد، مردان را سالی یک مرتبه عِرْقُ الحمار در می یابد که از حیز آدمیت و عقل بیرون می رود. البته تو را امروز همان آزار است. مرد گفت: دور نباشد. دو روز است که حال خود را مختل می بینم. خوب کردی که مرا زود خبردار کردی. اما پیرزن چون از خانه بیرون آمد کسی را ندید، دید که همشیره اش زخم منکری خورده بیهوش افتاده حیران شد. گفت: این نحوست امشب از قدم این مرد است که فتنه ها روی داده چون صبح شد. گفت: این عزیز دیشب طرفه هنگامه ای روی داد. پسر را عسسان بردند و خواهرم چنین زخمی خورده که بیم هلاک اوست. پسر بسیار جاهل و درشت طبع است و او ظاهراً راضی نیست که تو در اینجا باشی. مبدا به تو حادثه ای روی دهد. موافق مصلحت آن است که از این خانه بیرون روی. شاه منصور از آن خانه بیرون رفته. سر به صحرا و رو به راه غزنین نهاد. افتان و خیزان می رفت.

چون شاه منصور متوجه عزیمت غزنین گردید بار گران محنت بر دوش اندوه می کشید و مرثیه ماتم احوال خود می خواند تا قدری راه پیموده پای توانایش فرسوده سنگلاخ آن بیابان گردیده به گوشه ای نشست. بعد از لمحۀ ای شترسواری که از سمت کابل به جانب غزنین می رفت به او بر خورده پرسید که ای جوان آثار جراحت چند به صورت تو ملاحظه می کنم. از چه حادثه این زخمها برداشته ای؟ گفت: ای جوانمرد

بازرگانی بودم، آهنگ غزنین داشتم، طراران این دشت دست قدرت مرا پیچیده مالم را گرفتند و مرا سر به صحرای حیرت دادند. گفت: مال تصدق راه حیات است. اگر مالت را خللی پیش آمد باز تدارک پذیرد. شکر کن، غم مخور که جان به سلامت است.

مال را قدری نباشد پیش ارباب نظر جان و ایمان را نگهدارد خدا از حادثات

مرا نیز داعیه رفتن غزنین است. بیا تا همراه برویم. بدان که مرا باباقیس شترسوار می‌گویند. اکنون بار من ابریشم است. به جهت سرکار خواجه قرائی وزیر امیر غزنین می‌برم. خواجه قرائی همیشه دل بینوایان را به عطای زر و سیم می‌نوازد. ترا پیش او می‌برم. شاه منصور را نیز سوار شتر کرده می‌رفتند تا صبح باباقیس خدای ایلغار می‌خواند و همه جا شتر را به سرعت تمام می‌راند. چون شاه منصور را صعوبت زخمها ناتوان ساخته کم‌طاقیت مسافرت و بی‌استطاعت سامان راه بود، ماندگی عظیم به او اثر کرده خواب او را نیز ربوده گفت: ای برادر، اگر چه توجه در حق من مرعی می‌داری، اما چون من مردی ام رنجور و تاب این همه تردد ندارم تو را ناچار به شتاب باید رفت. مرا فرود آور که امشب در اینجا استراحتی نمایم و صبح روانه شوم. باباقیس گفت: ای جوان چرا چنین سخنان ابلهانه ای می‌گویی: مگر این دشت را تو گمان راه خانه کلج آشپز کرده ای؟ این دشت را بادیه الهوام می‌گویند. در این حوالی کوهی است موسوم به معدن آشباع. در دامن آن جزیره ای است که آن را جزیره میمون نام است و چندین جانور ضارّه از آن کوه هر روز به جزیره می‌آیند و سرکرده جانوران میمونی است پیکر نام که در آن جزیره تمکن دارد و آن میمون چندین قافله را غارت کرده نهایت به دعای حضرت سلیمان علیه السلام است که شبها حرکت نمی‌توانند کرد و در روز آن راه را مسدود دارند. ناچار این دشت را امشب باید پیمود. اندک راه دیگر مانده که بگذریم به منزل که فردا می‌رسیم، معموره ای است به خاطر تو دو سه روز می‌مانیم. شاه منصور آنقدر عجز کرد و بی‌تابی نمود که باباقیس عنان شتر را کشیده گفت: ای جوان تو را در این دشت بگذارم و بروم خلاف قاعده مروت است. به خاطر تو می‌مانم. اما اگر صبح شود از این دشت سالم بیرون توانیم رفت. القصه هر دو فرود آمدند و شتر را خوابانیده باباقیس گفت: تو بخواب تا من شتر را محکم کنم. شاه منصور به خواب رفت. بعد از لمحّه ای باباقیس گفت: تو بیدار باش تا من بخسبم. همینکه ستاره کاروان کش طلوع نماید مرا بیدار کن تا توانیم خود را به جایی رسانیم. چون باباقیس خوابید شاه منصور را نیز خواب ربود. هر دو محلی از خواب بیدار شدند که چاشت شده. چون نگاه کردند دیدند که

میمونی بر شتر سوار شده و مهار شتر را خرسی می کشد و از چپ و راست چند گرگ درنده و خوک و چند سباع مهیب غریب دیگر به پنجه تازیانه به شتر می زنند. باباقیس به خروش درآمده به شاه منصور گفت: ای جوان به شامت تو این همه نقصان به من رسید، سر به دنبال آنها گذاشته. چون میمون دید که از عقب شتر می آید به یکی از جانوران اشارتی کرده آن سباع قصد باباقیس کرده او را به زمین افکندند، هر دو گوشش را به دندان قطع کرده برگردیدند. باباقیس گریان و اندوهگین برگشته گفت: ای جوان عاقبت به خیر سخنم نشنیدی و مرا به چنین عقبه ای افکندی. اکنون دیگر من به چه روی به غزنین بروم؟ باز به جانب کابل برگردید. شاه منصور با خود گفت: خدایا این چه بخت شوریده و طالع نامسعود است که به هر طرف که روی می آورم چندین مفسده از غیب جلوه می نماید و فتنه و شر چون گیاه از زمین می روید.

طالعی باشدم که از پی آب گر روم سوی بحر برگردد
ور به دوزخ روم پی آتش آتش از یخ فسرده تر گردد

پس رو به راه غزنین نهاده با خود از این مقوله افغان و نوحه می نمود و اندیشه ظهور حادثه از بیم جانوران داشت. خلاصه کلام آنکه طی مسافت می نمود تا بعد از چند روز شامی به غزنین رسید. چون موسم زمستان بود و شدت سرمای غزنین مشهور است به کوچه و محلات شهر می گشت تا عبورش به درب گلخنی افتاد. گفت: جایی گرم است امشب همین جا باید گذرانید. بابای گلخن تاب را شب به خیر گفته داخل گلخن گردید. بابای گلخنی گفت: ای جوان غریب می نمایی؟ از کجا می آیی؟ شاه منصور گفت: از کابل به این دیار آمده ام. گلخن تاب گفت: باباقیس نام شترسواری را در عرض راه دیدی؟ گفت: رفیق یکدیگر بودیم در فلان دشت شتر او را با بار جانوران جزیره برده و گوشها را نیز باخته از آنجا به جانب کابل باز عود نمود. گلخن تاب را کانون دل چون کوره حداد تافته از آتش غم بجوشید و به درد بخروشید و گفت: ای یاوه طراز، این چه خبر ناسودمند بود که بیان کردی؟ او برادر من است و شتر از من بود. بهای ابریشم را قرض کرده ام. مرا امشب به حسب ضرورت باید به خانه رفت و با اقربا در این باب فکر و تمهیدی نمود، چون وزیر شهر که این حمام از اوست رنجور است و فردا صبح اراده دارد که به حمام بیاید. مرا قدغن کرده اند که حمام را خوب گرم کنم، امشب تو به گلخن آتش کن تا علی الصبح مزدت بدهم. نهایت هر ساعت به کفچه آتش را شکافته باش تا آتش شعله ور گشته حمام خوب گرم شود. اختیار کار را به او داده خود روانه خانه شد. چون

شاه منصور از راه رسیده بود و ماندگی عظیم به او اثر کرده جای گرمی دید تکیه بر اساس فراغت کرده خوابش ریود. حوالی صبح از خواب بیدار شد دید که آتش گلخن خاموش شده برخاست آتش برافروخت. از آنجا که وقف آن کار را نداشت کفچه در کوره گلخن گذاشت و حرکتهای بی وقوفانه داد. کفچه به شدت بر ته دیگ خورده زیر دیگ سوراخ شد و آبهای خزانه در کوره ریخت. آتشها خاموش شد و شاه منصور را نیز چند جای اعضا از بخار آتش و آب سوخته از واهمه رو به گریز نهاده از گلخن بیرون رفت. صبح که وزیر به حمام آمد از سردی حمام لرزه براندام او افتاد و قولنجی نیز اضافه مرض و علت های او شد و بیهوش افتاد. پرستارانش حمامی را به باد ضربات گرفتند. حمامی گفت: این تقصیر از گلخن تاب است که اجرت می گیرد. گلخن تاب گریخته. چون وزیر را به خانه بردند قولنج او شدت کرده هر چند معالجه کردند مفید نیفتاد تا وفات یافت. پسر وزیر حمامی و گلخن تاب را به جریمه این تقصیر سیاست نمود. چون شاه منصور در غزنین چنان تخمی کاشته از خوف به شب راه لاهور سر کرده بر هودج آه و حسرت نشست و مجنون وار کوه و دشت و بادیه را می نوردید تا بعد از چند روز در عرض راه به قافله ای رسیده ملازمت یکی از اهل تجار قافله اختیار کرد. چون از آداب خدمت فی الجمله با خبر بود در تیمار حال و حراست مال خواجه مساعی موفوره به منصه ظهور رسانید تا در اندک زمانی یکی از حجره نشینان محرمیت و اعتماد خواجه شد. روزی قافله ای به یکی از پرکنه های لاهور داخل گردید. چون آذوقه اهل قافله تمام شده بود از اجناسی که سر دست داشتند هر یک قدری به خدام خود داده به محلات آن پرکنه فرستادند که با آذوقه معاوضه نمایند و او نیز از خواجه اجازت خواسته قدری متاع برده به قیمت اعلا به فروش رسانید. از هر قسم آذوقه و مایحتاجی که ضرور بود سرانجام کرده از رفقا بیشتر عود نمود. از چالاک و خیراندیشی شاه منصور خواجه را خوش آمده او را دلنوازی بسیار کرده گفت که شنیده ام در این پرکنه محتشمان و منعمان بسیارند و بیشتر متاع ما باب این مکان است. این مرتبه متاع قیمتی بسیار برده آنچه به فروش می رسانی نصف از انتفاع تعلق به تو دارد و قریب پانصد تومان متاع برده هزار تومان فروخته برگردید. خواجه سیصد تومان به او داد و گفت این وجه را مایه دکان بضاعت خود ساز که عن قریب اوضاع تو را انتظامی به هم رسد و توانی شادمان و دوستکام به وطن خود عود نمایی. شاه منصور وجه را از خواجه گرفت و متاع مناسبی خریده باز به پرکنه عود نمود که به فروش برساند. به محلات می گردید تا به در خانه ای رسید. از آثار زیب و زینت و عظمت آن در چنین استنباط کرد که این خانه از شرفا و

صنادید باشد و یحتمل که اگر صاحب خانه باخبر باشد این متاع همه برحسب خاطرخواه فروخته شود. بار را در سایه دیوار گذاشته خود تکیه بر دیوار کرد و در خانه را می‌بایید. در این اثنا کنیزک حور طلعت قمر صورت شکرلبی ترنج غبغبی ماه رویی بنفشه مویی سیم اندامی طاووس خرامی:

دو چشمش آفت دلهای پرغم دو ابرو سرنوشت هر دو عالم
سرو سرکرده سبزان کشمیر ملاح از لبانش چاشنی گیر

آفتابه در دست از خانه بیرون آمد که از نهر آب بیرد. شاه منصور را چون کعبتین نظاره در بساط نرد آن حریف ظریف افتاد نقش تعلقش خوش نشین گردیده و گفت: ای سلاله دودمان صباحت ماه درخشنده؛ چه آسمانی و ریحان بهارپرور چه گلستانی؟ «نگاه چشم جادویت عجب کیفیتی دارد»... چه شود که ماه وصال به آغوش هاله جانم برآید؟ آن پریچهره نازپرور غنچه لب باز و از نسیم تبسم شکفته گفت:

این نه آنجاست که هر قافله بگشاید بار شیر هر بیشه در این مرحله چون روباه است

به این ترانه و سرود بال شکیبایی شاه منصور شکسته و بار تغافل بسته رفت. شاه منصور در اندوه افتاد و منتظر بنشست. باز بعد از لمحهای اختر حضور کنیزک درخشان گشته گفت: به هوای چه اندیشه بار اقامت در اینجا افکنده‌ای؟ شاه منصور گفت: من قافله سالار ایران عشق روی گلرخانم و از هر قسم متاع بندگی و غلامی در بساط دلم به هم رسد. کنیزک گفت: متاع خود را به اندرون منزل آور تا خریداری کنم. شاه منصور متاع شوق بر دوش تمنا گرفته به پای بی خودی از عقب کنیزک شتابان می‌رفت تا قدم به دالان گذاشته از چند دربند گذشت و به صحن منزل داخل گردید. منزلی دید وسیع و عمارتی در آن صاحب شکوه و رفیع و درون آن صحن خانه‌ها به تکلف و فرشهای گرانها گسترده. هیچ کس در آن حجره‌ها نیست. لمحهای به سیر مشغول گشته از هر نوع تحایف بسیار دید. چون از سیر فارغ شد کنیزک را ندید به تفحص آن خانه به خانه می‌گشت، خواست که از آن منزل بیرون آید راه گم کرده به هر سو جستجو نمود. از او نشانی نیافت. سرآسیمه و خوفناک به هر طرف سیار بود تا به حجره‌ای رسید. دید که طشت زری را به زنجیرهای مرصع بسته و هر دو طرف طشت جلالها آویخته و شیشه‌ای در بالای طشت گذاشته‌اند و از یک طرف خانه شیری از سنگ به زنجیرها محکم کرده‌اند و از دیدن این دستگاه او را حیرتی عجیب دست داد. در این اثنا دید که همان کنیزک چوبی

در دست داخل همان حجره شد تا خواست سخنی بگوید گفت: ای بوالهوس سعبها کردی تا آخر خود را به وسوسه نفس خسیس به چنین طلسمی افکندی. و آن چوب را بر پشت شیر زد. شیر آغاز غریدن نموده از مهابت غرش او طشت و زنجیرها و جلاجلها به حرکت و صدا درآمد، خروش و ولوله و آشوب عظیمی برخاست. شاه منصور را خوف عظیمی دست داده خواست که از حجره بیرون آید. مقارن این حال از میان شیشه که در بالای طشت بود [دود] سبزی به شعله آمیخته صعود نموده خانه را تاریک ساخت. شاه منصور از واهمه نزدیک بود که قالب تهی کند. چون صاعقه آن دود و شعله فرو نشست از میان شیشه ماری سر به در آورده متوجه بیرون آمدن شد و از آن دستگاه به زیر آمده و در دهان شیر رفت و بعد از لمحه ای شیر عطسه زده از دماغش رتیلائی بر زمین افتاده لمحه لمحه قوی تر شده تا به قدر گوسفندی شده و خود را تکانی داده جلد او شکافت و عجزه کریه منظری غفریت هیأتی نسناس پیکری از جلد بیرون آمده دست در آغوش شاه منصور کرده رویش را به خواهش تمام بیوسید و از دهان مردارش آب غلیظی چون لعاب سریشم چکیده تمام روی شاه منصور را آغشته کرده و از روزنه دماغش بخار عفونت بیرون وزید. مانند گوگرد سوزنده که شاه منصور چند عطسه کرده نزدیک بود که جان را تسلیم کند. آن بیگانه کشور آدمیت اسباب خصوصیت ساز نموده گفت کام دلم بده که جوایای صحبت توست و چون بلای مبرم به سراپای اعضایش آویخت. شاه منصور کلمه [شهادت] عرضه کرده و طمع از جان بریده شناور بیت الخلائی مباشرتش گردید. بیم آن بود که زورق حیاتش طوفانی چهار موجه بلا گردد تا به هزار محنت نجات یافت گفت ای بانوی سراپرده ناز از بند این مهلکه نجاتم ده. تبسمی کرده گفت: این آرزو میسر نگردد و گلی از آستین بیرون کرده به او داد که بیوی. چون بوید رایحه آن گل به مشام شاه منصور رسیده بیخود شد. قریب چهل روز شاه منصور در منتجیق آن حادثه گرفتار بود. هر روز آن جادویک مرتبه آمده او را به چهار میخ شکنجه آن عذاب بسته شاه منصور خسته و رنجور آن واقعه شده طالب هلاک می بود.

روزی آن ملعونه به طریق عادت هر روزه کام دل حاصل نموده می خواست که او را بیهوش کند. آینه از جیب بیرون کرده نگاهی نموده و اثر اضطرابی به او سرایت کرده به صورت رتیلائی شده به دماغ شیر رفته و از آنجا به شکل مار بیرون آمده آهنگ طشت نموده و از آنجا میان شیشه رفته و غایب گردید. شاه منصور به میان صحن آمده جستجوی در منزل می نمود که شاید تواند بیرون رود. آن کنیزک به او برخوردی گفت: تعجب می کنم که ترا بیهوش نساخته. شاه منصور واقعه را به کنیزک گفت. کنیزک گفت: او

را دشمنی است در جابلقا و حقیقت حال او از این آئینه معلوم خود می‌کند. چون آن خصم در دفع این نابکار مشغول می‌شود صورت اراده او در این آئینه جلوه گر می‌شود. پس این ملعونه به جهت دفع مخاصمت او می‌رود. شاه منصور گفت: ای ستمکار بی‌رحم. این عذابی که من می‌کشم خانه زادِ تعشُّق توست. به راهنمایی غنج و دلال تو به تله این عقوبت گرفتار گردیدم. اکنون مگر باز به وسیله تدبیرات تو نجات یابم. کنیز گفت:

ای جوان من هم چون تو گرفتار غرقاب این محیط بی‌کنارم. مرا دانه دام فریب خود ساخته وظیفه من آن است که هر چند وقتی چون تو بیچاره ای را آویزه دار مصیبت می‌سازم. آن ملعون تا چهل پنجاه روز استیفاء حظ نفس از او کرده او را هلاک می‌سازد و در این مدت چندین چون تو جوانها را گرفتار این عقابین کرده از سر حیات خود بر خاسته اند و اگر من به خلاف طبع او عمل نمایم مرا به صعبت‌ترین عقوبتها گرفتار نماید. این را حثانۀ جادو می‌گویند و از اولاد جادویانی است که در عهد کلیاس جادو بودند و فرعون لعین به جنگ حضرت موسی علیه السلام می‌فرستاد. این ملعونه در دیار هندوستان چنین دستگاه و هنگامه دارد، چون صرصر از مشرق تا مغرب عالم به یک لحظه بپیماید و شعله آفت او به همه جا می‌رسد. شاه منصور گفت: تو به چه نحو در اینجا گرفتار شدی؟ دختر گفت:

بدان که پدرم رئیس آگره است و مال بسیاری در تصرف اوست. پدر مرا نامزد پسر عم من نمود. پسر عم به سرانجام عروسی به ولایت بنارس رفته آوازه حسن و رعوتتم در شهر شایع گشته. چون امیر شهر از حقیقت حالم اطلاع یافت پدر و اقربایم را طلب کرده گفت: شنیده‌ام که شما را دختری است جمیله و مرا هوس خواستگاری آن دختر است. پدر و خویشانم قبول کردند. چون آن سخن تقریر کردند از آنجا که مرا با پسر عم محبت مفرطی بود برآشفته گفتم: شما یک دختر را به چند نفر می‌دهید؟ سالهاست که مرا به پسر عم داده‌اید و آن به جهت سامان کدخدایی به بنارس رفته. من در حبالۀ اویم و چه احتمال دارد که در حین زندگی به دیگری راضی شوم و این تکلیف نکنید که خود را هلاک می‌سازم. پدر و اقوام عاجز این واقعه شده به یکدیگر صلاح کردند که از آگره همه فراری شده به بنارس پیش پسر عم رویم. خویشان و پدرم کارسازی سفر کرده مرا لباس مردانه پوشیدند. چون شب شد از شهر بیرون آمدند و مرا با دو نفر محرم روانه بنارس کردند و حقیقت را به پسر عم اعلام نمودند و ما به مرکبان تازی نژاد نشسته به ایلغار تمام می‌رفتیم تا بعد از سه روز به صحرایی رسیدیم. باد و صاعقه عجیبی به هم رسیده آن شورش باعث انقطاع جمعیت رفقا گشته از یکدیگر دور و جدا افتادیم. من تنها در آن

بادیه سرگردان به هر سو می شتافتم تا وارد جزیره گشتم. چشمه ای نمودار شد. تشنگی بر من مستولی گشته بود. از مرکب فرود آمدم که آب بیاشامم. مرکب عنان از چنگم ربوده گریزان گردید و در میان جزیره غایب شد. من پیاده به چپ و راست به طلب مرکب می رفتم تا به جایی رسیدم. عجوزه ای را دیدم نشسته و به دزد می نالید و می گفت: ای بخت شوریده آخر مرا در این پیری و ضعیف به چنین حالتی افکندی که باید طعمه جانوران و سیاع گردید. پیش آمده گفتم: ای عجوزه ترا چه پیش آمده؟ گفت: احرام طوف حج بسته چون با قافله در این جزیره رسیدم قافله را طاران زده دو روز است که قوت نخوردم و تنها در این مکان مانده راه را به جایی نمی برم. ای جوان به پیری و بینوایی من رحم کن. مرا از این مصیبت دستگیر و به مأمنی برسان تا به تلاقی او از روزگار نیکبها بینی. مرا بر وی رحم آمده در فکر تدارک حالش شدم. سببی از جیب بیرون کرده به من داد. چون اندکی از آن سیب بخوردم مرا عطسه دست داده بیهوش شدم. دیگر از خودم خبر نبود، تا چشم گشودم خود را به این منزل نزد این ملعونه دیدم. رنگ از رویم متغیر شده خوفناک گردیدم. گفت: غم مخور که به جان تو خللی از من نمی رسد. تصور نموده که من مردم آغاز لابه و محبت نموده دست در گردنم کرد که من خود را به وی نمودم. چون دید که زخم و آنچه می خواهد از من به فعل نمی آید از آن وقت تا حال چهار سال است که به این بلا مبتلا شده ام و بینوایان را به دام او می افکنم. روزی تصور کردم که اگر فرصت یابم می توانم رفت. چون وقت یافتم از خانه بیرون شدم. خود را به صورت ماده سگی دیدم و پستانهایم چنان دراز گردید که بر زمین کشیده می شد و جمیع سگان شهر به دنبالم افتاده مرا عاجز کردند. ناچار برگشته باز به این مکان آمدم. مرا در باب تو تدبیری به خاطر می رسد که باعث نجات هر دو است. اگر شرط می کنی که مرا صحیح و سالم به منزل و اقربای خودم برسانی من ترا تدبیری بیاموزم. شاه منصور گفت که من عهد کردم که اگر چنانچه نجات یابم آنچه رضای تو باشد چنان کنم.

دختر گفت: روح جادو همین شیشه است. اگر شیشه در ساعت شکسته شود فوراً جادو بمیرد. این مرتبه که جادو می آید بگو که از خانه تو خبری آورد. چون غایب شود سنگی به شیشه باید زد تا بشکند. در این گفتگو بودند که اثر آمدن آن ملعونه ظاهر شد. دختر غایب شده عجوزه شاه منصور را گریان دید. از سبب آن پرسید. گفت: مدتی است که از وطن خود خبری ندارم. دیشب خواب آشفته دیدم. خاطرم پریشان است. جادو گفت: دل جمع دار که من رفتم تا خبر مشخص کنم. در ساعت بر سر شیشه رفته غایب شد. شاه منصور خواست که تدبیری کند. جادو عود نموده یکان یکان نشانه های منزل

پدر و مادر و اقربای او را بیان واقع تقریر کرد. شاه منصور چون سنجید دید همه را راست می گوید. حیران مانده گفت: من این معنی باور نمی کنم: چرا که وطن من قریب یک سال راه است. تو چه نحو به نیم دقیقه رفته مراجعت نمودی؟ تا نشانی نیاوری قبول نمی کنم. جادو گفت: چه نشانی می خواهی؟ گفت: در صحن منزل ما درختی است: من روزی در سر آن درخت رفته بودم. بند قیام گسیخت، بر شاخ آن درخت بستم. اگر آن را بیاوری می دانم که راست می گویی. جادو باز بر سر شیشه رفته غایب شد. این مرتبه دختر سنگی به شاه منصور داد. شاه منصور بر پا خواسته حق جل علا را به معاونت طلبیده سنگ را چنان بر شیشه زد که شیشه بشکست. خروشی از شیر برآمد و طشت و زنجیرها و جلاجلها بر یکدیگر خورده صدای مهیبی برآمد و از سقف خانه قدری خون بر زمین ریخت و آثار دستگاه و عمارت و فرشها و حجره ها همه بالکلیه برطرف شد. شاه منصور خود را با دختر در گورستانی ملاحظه نمود. هر دو شکر ایزد بی انباز کردند. دختر به شاه منصور گفت: ای عزیز. از اینجا تا ولایت آگره ده روز راه است. جهد کن تا من زود به ولایت خود برسم. مروارید گرانبهایی داشت به شاه منصور داد که ساز و برگ راه را سرانجام کن. شاه منصور ناقه و عماری و غلام جهت دختر خریده او را روانه آگره کرد و خود بار عزیمت برهان پور را بر دوش رحلت بسته عریان و تهیدست و پیاده می رفت تا به خطه برهان پور رسید. باز به جستجوی نقش عافیتی در محلات و کوچه ها می گشت. اتفاقاً امیر روز در شکارگاه دانه گرانبهایی از بند شمشیرش افتاده بود. چون شام امیر داخل شهر شد دانه را ندید. علی الصباح امر فرمود که منادی کردند تا جمیع اهل شهر بیرون رفته به تفحص آن گوهر اشتغال نمایند. وضع و شریف و خرد و بزرگ به جستجوی گوهر به جانب شکارگاه می رفتند. شاه منصور نیز با آن جماعت روانه صحرا گردید. آن جماعت در بحر آن صحرا مانند موج به هر طرف پریشان گردیدند و چون دیده حباب نظاره می نمودند تا اینکه آن گوهر به چنگ غواص نظر شاه منصور درآمد گوهر را به نظر امیر درآورد. امیر را خرمی عظیم روی داده از حال و نسبش پرسید و او را به نوازشات زبانی مخصوص ساخته. شاه منصور را به میرسامان سپرده که تعهد حالش نماید تا محلی که امیر انعامی به او کرامت فرماید. از اتفاقات امیر را در آن شب غشی عارض گشته معالجه اطبا مفید نیفتاد و عَلم رحلت به صوب مملکت بقا برافراخت و طبیل عزیمت نواخته داعی حق را لبیک اجابت گفت و آنچه امیر به شاه منصور وعده فرموده بود از قوه به فعل نیامد.

پسر امیر به جای امیر قائم مقام سریر سلطنت گردید. روزی شخصی از تجار طوطی

به رسم پیشکش به امیر آورد که به چندین زبان سخن گفتی. امیر را آن طوطی مَرْضی طبع افتاده فرمود که آن طوطی را به کسی سپارند که محافظت نماید. میرسامان پیش آمده گفت: این طوطی را به بنده بسپارید تا در شکرستان مراقبت محافظت نمایم. امیر طوطی را به او سپرده میرسامان طوطی را به خانه آورده و در محافظت او اقدام می نمود. روزی میرسامان قفس را بیرون آورده، به شاه منصور داد که این طوطی را خوب حراست و غم خوارگی می نموده باش تا روزی تو را به وسیله این طوطی به خدمت امیرزاده برم، شاید به این سبب انعامی که امیر مرحوم به تو وعده فرموده امیرزاده شفقت فرماید. شاه منصور محراب قفس را سجده کرده قفس را به کوچه عام برده و مردم به تماشای طوطی هجوم آورده، شاه منصور در قفس را گشوده طوطی را در آورده در دست گرفت. طوطی از دستش بیرون رفته در سر دیوار حرمسرای میرسامان نشست. شاه منصور را طایر رنگ از روی او پرواز کرده از ترس به خواجگان و محرمان هیچ نگفته کمندی انداخت و خود را به هزار محنت به پشت آن بام رسانید و چون دست انداخت که طوطی را بگیرد طوطی پرواز کرده چند خشت از زیر پای شاه منصور جدا شده خشتها بر سر بانوی حرم میرسامان فرود آمدند و او را هلاک نموده خللی به شاه منصور نرسید. شاه منصور از جا برخاسته خواجگان و کنیزکان چون آن واقعه را دیدند گریبان چاک زده به خروش درآمدند. صدای غوغای آن هنگامه به میرسامان رسیده بی تابانه از دیوانخانه به حرمسرا شتافت دید که شاه منصور به چنگ آن جماعت افتاده و همه در گریه و افغان اند. چون با خبر این معنی شد از آنجا که کمال تعلق به آن بانو داشت و طوطی امیر به در رفته بود فرمود که شاه منصور را کتک بسیار زده محبوس کردند. مدتها در آنجا محبوس بود و هر روز به زهر عقوبت تازه تلخ کام می گردید تا بعد از مدتی به وسیله ای از وسایل نجات یافت.

از آنجا رخت ناامیدی بر دوش یأس بسته روانه گجرات گردید. در آنجا نیز روزی چند حیران به هر طرف می گشت، به حمّالی و فعلگی اوقات می گذرانید. روزی شغلی به آن برنخورده لشکر فاقه به رویش تاختن آورد و متاع صبرش به یغمای جوع رفت. آن خاتم قیمتی که زن همسایه پیرزن به او داده بود در دست گرفته به بازار رفت و به در دکان طبّاخی رسید دید که طبّاخ طعامهای لطیف لذیذ ترتیب داده لعل را به دست طبّاخ داده گفت: این خاتم را گرو نگاهدار قدری طعام بده. چون طبّاخ را نظر به لعل نگین خاتم افتاد و ملاحظه اوضاع شاه منصور نمود گفت: البته این مجهول چنین تحفه را دزدیده خواهد بود که قدر ندانسته به یک خوراک طعام مرهون می سازد. از قضا شب گذشته طرّاران

خزانه امیر شهر را شکافته اسباب نفیسه و جواهرات و زر و سیم بسیار برده بودند و امیر به پهلوان شنکلاخ شحنة فرموده بود که اگر این مال را پیدا نکند از عهده غرامت او بیرون آید. شحنة و سرهنگان را با جمعی از حارسان خزانه به جستجو در بازار و محلات فرستاده بود و این آوازه در شهر شایع و مشهور بود. طباخ به شاه منصور گفت: ای برادر وضع تو دلالت به آن نمی‌کند که صاحب چنین تحفه باشی. بیا راست بگوی که از کجا آورده‌ای؟ شاه منصور گفت: ترا به این تفتیشها چکار است؟ چیزی می‌دهی خوب و الا خاتم را پس بده. میان ایشان بحث و گفتگو به جنگ و زیر حلقی منجر شد. اهل بازار به حمایت شاپور طباخ بر سر شاه منصور هجوم آوردند. در این اثنا عسسان نیز به کنار آن هنگامه رسیده از حقیقت مجادله طباخ با شاه منصور خبر گردیدند. خاتم را از طباخ گرفته به تصور آنکه شاید از جمله جواهرات خزانه باشد شاه منصور را نزد شحنة آوردند و گفتند در بازار برگه‌ای از مال امیر در نزد این مرد دیدیم و لعل را به دست شحنة دادند.

اتفاقاً در آن عصر عید نام دزدی قدم به عرصه جلادت طراری گذاشته بود که به کمند شجاعت و دلاوری دست قدرت رستم را بستی. با چهل نفر طرار دستیار هر شب مانند گرگ که بر اغنام خانمان خلق زده، دست کسی از سرهنگان هیچ محل را قدرت آن نبود که تواند بازوی دلاوری او را تابد و آوازه شهامت او در اکثر بلاد هندوستان شهرت کرده از خوف فتنه دستبرد او هیچ کس را روز و شب آرام و قرار نبود. قبل از دزدی خانه امیر به چند روز به شحنة اعلام نموده بود که با خبر خود باش که عزیمت آن طرف دارم. چون شحنة شاه منصور و لعل را دید تصور عید کرده دست و پای او را به زنجیرهای عظیم مقید کردند و با لعل خدمت امیر آوردند، و خواست که حسن خدمت خود را خاطر نشان امیر کند. گفت: عبید طرار که سالها می‌جستم اینک با برگه مال به چنگ آوردم و لعل را به دست امیر داده شاه منصور را در برابر مقید نگاه داشت. امیر را چون چشم به شاه منصور افتاد گفت می‌شنوم که عبید مرد تنومندی است با صلابت و این مرد ضعیف اندام و صاحب جبین می‌نماید. شاید این مرد دزد خزانه و دستیار عبید باشد. چه آنچه من از طریقه اوضاع عید استماع نموده‌ام با وضع این مرد مغایرت تمام دارد و البته اشتباه نموده خواهید بود. شحنة گفت: بقای عمر امیر باد، این مرد را که چنین ضعیف اندام می‌بینید پر قوت و جرار است و از چرب و نرمی از حلقه انگشتی می‌تواند جست و از گرانی پنجه حرص رنگ زردی از رخ کهربا می‌تواند ربود. اکنون که به چنگ من افتاده از خوف اعضای تنومند او به تحلیل رفته چنین

عاجز و بی وجود می نماید. اکنون او را در خدمت امیر شکنجه می کنم تا راست بگوید. امیر از شاه منصور پرسید که کیستی و این لعل را از کجا آورده ای؟ گفت، بقای عمر امیر باد، مردی غریبم و این خاتم از من است و به شهرت اسم و آوازه امیر به این ولایت آمده ام و در چنگ تسلط شحنة افتاده و مرا مطلقاً خبری از این هنگامه نیست. اسباب شکنجه حاضر ساخته شاه منصور را به عقابین سیاست آویخت. شاه منصور از شدت شکنجه اسم عیید را فراموش کرده گفت: من زیرم و مال خزانه را من برده ام. اتفاقاً زیر نام شخصی از طراران مشهور بود. امیر را این معنی قبول افتاده گفت: ممکن که زیر باشد. امیر به شحنة گفت: امشب او را خوب محافظت کن تا علی الصبح باز او را طلب کنم. سرهنگان شاه منصور را به زندان برده همه را یقین شد که او زیر است.

در این اوقات مال هر کس را که زیر برده همه جمع شده به طلب مال خود بر سر شاه منصور هجوم آوردند. شحنة گفت: غم مخورید که آنچه از هر کس برده تا دینار و مثقال آخر را می گیریم. شاه منصور در کشاکش فتنه و بلا افتاده با خود می گفت که دیگر این چه خار آفتی است که در را هم روییده. شحنة پانصد نفر از یتیمان کولی و بداحی و سرهنگان حسن ابدالی را به کشیک و حراست زندان مأمور ساخت که خبردار او باشند و خود بروت صولت و مهابت را از روغن لاف و گزاف چرب کرده بر سر چهارسوق رفت. شاه منصور را چشم بر آثار طلوع صبح و گوش بر آوازه مؤذن مرگ بود و می گفت: آیا صبح بر من بی گناه چگونه خواهد دید؟ چون شب نصف را طی نمود، از دیوار زندان صدای کند و کوبی به گوش شاه منصور رسید. رعشه بر دست و پای و اندام او افتاد. متوجه آن صدا گردید که ناگاه دیوار زندان شکافته شد و شکل و شمایل جوان رستم صلابت پاکیزه سیمایی ظاهر گردید. کلاه خود دلاوری بر سر و ابلق دلیری را زیور تاج شجاعت ساخته، مکمل یراق پهلوانی و شمعی در یک دست و خنجری در دیگر دست داخل زندان گردید. شاه منصور را تصور اینکه یکی از فرستادگان شحنة است نزدیک بود که چراغ حیات را به استقبال باد مخالف مرگ فرستد. جوان گفت: ای عزیز، غم مخور که من به نجات تو آمده ام، خاطر جمع دار. اکنون هنگام تعداد صورت ماجرا و وقت توقف نیست. شاه منصور را با آن دنگ و دوال بند سلاسل گران به دوش کشیده از زندان درآورده از دیوار حصار او را به کمند بیرون برده قریب به سه فرسنگ به سرعت تمام رفته داخل خرابه ای گردید. تخته سنگی در آنجا افتاده بود، او را برداشته از زیر او دری به طریق لحد به هم رسیده زیر زمین نمایان شد. شاه منصور را از دوش بر زمین

گذاشت و شمع برافروخت و جمیع بندها را از اعضای او برداشت و گفت: ای جوان برآسای و فراغت کن، می دانم زحمت بسیار کشیده ای. و انواع نعمتهای گوناگون نزد او آورده گفت بی دغدغه چیز تناول نمای که آنچه بود گذشت.

شاه منصور غذایی خورده برآسود. چون فی الجمله به حال آمد گفت: ای خضر مسیحا قدم اگر چه از گلزار چهره ات رایحه سعادت مند و صلاح تمام استشمام می شود و از خط جبهه ات مضمون خیریت معلوم می گردد، ولی چون من مردی ام سراسر گرد بیابان غم و هر روز گردن خود را در پالهنک فتنه ای می بینم و هر ساعت در ورطه محتوی می افتم. نظر به بخت نامسعود خود که می کنم می اندیشم که باز مبادا دست روزگار برای کمان طالعم عقبه ای تازه زه کرده باشد. چه شود که دلم را از فکر این اندیشه فارغ ساخته وجه این نیکوکاری بیان نمایم. جوان گفت: ای عزیز، دزد خزانه امیر منم. موافق رویه مروت ندانستم که ترا در شکنجه چنان حادثه گذاشته تغافل کنم. به جهت نجات تو قریب به پانصد نفر از سرهنگان نامی این شهر را به قتل رسانیده ام. فردا که این واقعه به امیر رسد گل طُرفه حشر و نشری خواهد شکفت و سر بسی از خلیق به پای دار عتاب و خطاب خواهد فرستاد. اکنون ترا این جای خوش است و کسی پی نمی برد تا بعد از آنکه غبار این فتنه فرو نشیند تدبیری در باب تو خواهم کرد. شاه منصور قدری خاطر جمع شده او را دعا کرده و به فراغت خوابید.

چون صبح شحنة آمد که از زندان و زندانبان خبری گیرد، دید جمعی از پاسبانان به قتل رسیده اند و دیوار زندان از طرف کوچه دریچه گشوده و زیر را بیرون برده اند. چون سگ دیوانه به عفو عفو درآمده دود بی خودی از روزنه دماغش متصاعد گردید. گریبان چاک زده به دربارگاه امیر شتافت و حقیقت را عرض کرد. امیر برآشف و شعله قهرش برافروخته گفت: ای نمک به حرام خوان پهلوانی دزد و زندان را چنین صیانت می نمایند؟ این سخنان بیهوده نمی شنوم. زیر و مال خزانه را پیدا باید کرد والا ترا به عقوبت عظیم بکشم.

پشت جبروت شنگلاخ شحنة شکسته از خدمت امیر بیرون آمد. چون مردم شهر این هنگامه را شنیدند جماعتی که زیر از ایشان مال دزدیده بود همه سر به چنان شحنة کردند که تو دزد ما را گریزانده ای او را از تو می خواهیم. غوغای این گیرودار بلند شده شحنة یک ماه مهلت خواست که اگر پیدا نکنم از عهده غرامت آن بیرون آیم و قریب به سه هزار کس به اطراف و جوانب به طرف او فرستاد و مدتها به هر جانب شتافتند، بی نیل مقصود مراجعت کردند. امیر فرمود که مال شحنة را ضبط و او را از شهر بیرون

کردند. [همگان را] گوش بر آوازه آن حکایت می بود تا وقتی که آن سرهنگان از پی گمشده عود نمودند و امیر مال شحنة را ضبط و او را اخراج نمود. شبی آن جوان نزد شاه منصور آمده گفت: لله الحمد که شعله این هنگام فرو نشست و امیر از صرافت این معنی افتاد. دیگر الحال وقت آن است که تو را روانه وطن گردانم. شاه منصور شکفته گشته گفت: ای دوست فرخنده حال همایون فال مرا عقده ای است در خاطر التماس دارم که در حل آن رأیت مضایقه نکند. جوان گفت: بگوی. شاه منصور گفت: در این مدت که سر در حلقه خدمت تو دارم چندانکه مشاهده می نمایم از آثار و احوالت امری که خلاف قاعده ارباب عقل بوده باشد نمی بینم. با وجود این همه کمالات عالیه و کار و کسب بلند فطرتانه که مناسب حال و اوضاع اطوار صاحبان بصیرت است ترا چه براین داشته که به فن طراری که ادنی ترین خصال و دستور حال هر بی کمال است مسلک خود ساخته ای؟

آن جوان تبسمی نموده گفت: ای برادر راست می گویی بدان که مرا جنید محتشم نام است و از خاندان دولت و احترام. معموره ای است در این حوالی مشتمل بر انهار جاریه و کشت و زرع بسیار و عمارات و باغات بی شمار، همه بلا مشارکت غیر در قبضه تصرف من بود و خدم و حشم من در آنجا سکنا داشتند و حقوق دیوانی خود را همه ساله به امیر دیار مهم سازی می نمودم. عمال و حکام امیر انواع زیادتی و دست اندازی نموده وجوه خلاف حساب هر روز حواله نموده محصلان غلاظ و شداد بر من می گماشتند و همه روز در کشاکش بلا می بودم و چند دفعه در باب دفع این بدعت و ظلم به وی عرض و اعلام کردم.

امیر معنی را اصفا نفرمود. بار دیگر که کسان او آمدند من پناه به حصار برده، چون روزی چند گذشت شنیدم که امیر اراده تاراجم دارد. هر چیز از اجناس کارآمد بود به حصار کشیدم و اسباب قلعه داری مهیا نمودم. چون امیر دانست به سهولت به من دست ندارد اغنام و ایلخی و مال رونده که در بیرون شهر داشتم بردند. من به مرور ایام به تدبیر، مال و منسوبان خود را به حیدرآباد برده در آنجا سکنی نمودم و جمعی از محتشمان گجرات به حیدرآباد آمده املاکی که در گجرات داشتم همه را خریدند. چون مالی که امیر این دیار به حسب جبر از من گرفته بود به وضعی دیگر از آن نمی توانستم گرفت، مدتی است که مخفی به این مسلک در این شهر آمده به هر نحو که از پیش می رود در عوض مال خود از خزانه و غیر ذلک او متصرف می شوم. کسی پی به سر من نبرده. ای عزیز، دیگر توقف تو در این مکان مناسب نیست. مرا مرکب برق شتابی است

که منزل سهل او پنجاه فرسخ است. اکنون سوار شده به حیدرآباد عازم شو که من به اقربا و منسوبان اعلام می‌نمایم که از آنجا تدارک حال تو نموده به طریق خاطرخواه روانه نیشابور کنند. دو کلمه به اقربای خود بنابر حقایق احوال خود و سفارش شاه منصور قلمی و نشانه منزل خود را به او گفته یک دانه الماس قیمتی به او تسلیم کرده معذرت بسیار خواست و او را از زیرزمین درآورده گفت: ساعتی صبر کن تا مرکب بیاورم. بعد از لمحّه ای مرکب را آورده او را سوار کرده گفت: همین مرکب بلد راه است. چون به حیدرآباد رسی عنان اختیار او را به او بگذار ترا به در خانه می‌رساند. و او را به سر راه رسانیده مراجعت کرد.

شاه منصور شب و روز به چالاکی و ایلغار تمام مرحله به مرحله طی راه می‌نمود تا به حیدرآباد رسید. سفارشات از نظرش رفته، مرکب را به هر طرف می‌راند و به کوچه‌ها می‌گردید تا یکی را از مردم حیدرآباد چشم به مرکب جنید افتاد، شناخت. در ساعت به خانه رفت. گفت: مرکب جنید را در زیر پای مرد بیگانه دیدم که در کوچه‌ها ترددی داشت و اقربای جنید چند نفر به اتفاق آن شخص آمده او را یافتند. گفتند: این مرکب را از کجا آورده‌ای؟

شاه منصور گفت مرکب از من است شما را به این تفتیشات چکار؟ آنها از اطراف و جوانب جلو و رکاب مرکب را گرفته او را فرود آوردند. که این مرکب از خویش ماست بیا راست بگو که چه نوع به دست تو آمده. شاه منصور تصور نمود که آنها خام طمع مرکب شده‌اند. می‌خواهند که به این وسیله از چنگش بیرون کنند. او نیز به آنها گرم مجادله و دعوا بود. جمع کثیری از اهل محله بر سر او جمع شدند. گفتند این مرکب را ما می‌شناسیم که از جنید است و اینها اقربای اویند. اکنون حجتی باید ظاهر ساخت. چون دانست که آنها اقربای جنیداند دست به جیب و بغل نمود که رقعۀ جنید را در آورد و تسلیم آنها نماید. رقعۀ با الماسی که جنید به او داده بود هر دو در عرض راه گم شده بود. هر چند شاه منصور گفت این مرکب را صاحبش به من داده قبول ننمودند. گفتند دروغ می‌گویی البته او را کشته یا از او دزدیده‌ای. از اطراف او را به باد ضربات کتک گرفته او را محبوس کرده نگاه داشتند تا صورت آن واقعه ظاهر شود.

باز شاه منصور مدتی مدید آویخته عقابین آن جفا و زحمت می‌بود تا اینکه یکی از آن جماعت را آزار صعب مهلکی به هم رسیده، شاه منصور را به دور سرش گردانیده آزاد ساختند. شاه منصور با خود اندیشید که توقف من در بلاد هندوستان بی نتیجه است. هر چند مشاهده می‌کنم مصیبتی در کمین حالم آماده است و از هیچ جانب بخت

نامیمون دری به روی عافیتم نگشود و حیف و دریغ اوقاتی که در سیاحت آن مملکت ضایع ساختم و این تلاشها نمودم، به هیچ وجه من الوجوه دستم به گریبان سعادت و بهبود نرسید. اکنون مناسب حال آن است که باز به وطن خود عود نمایم. شاید ایزد تعالی سببی سازد و انجام کار ابترم نماید. اتفاقاً قافله از سمت حیدرآباد ارادهٔ سمت ایران داشت. شاه منصور خشک لب و تهیدست به حسرت تمام راه ایران پیش گرفت. و می آمد تا قافله به حوالی نیشابور رسید. با خود اندیشید که بعد از سفر هندوستان به چنین وضعی در نظر امثال و اقران به خانه خود رفتن موجب کدورت دوستان و شتمات دشمنان است. باید در اینجا توقف نمود تا شب شده داخل شوم. خرابه ای در آن صحرا بود در آن خرابه قرار گرفت و شرحی از حال ابتر خود بر زبان رانده اشک حسرت از دیده می افشاند. بعد از لمحّه ای دید جغدی بر دیوار خرابه نشسته شاهینی از هوا فرود آمده خواست که مزاحمت به جغد رساند. جغد از خوف پناه به شاه منصور آورد. او سنگی برداشته به جانب شاهین انداخت که دست تطاول او را از گریبان جغد کوتاه کند. اتفاقاً سنگ به دیوار خورده اثر ضرب سنگ دیوار را شکافت و قدری اشرفی فرو ریخت. شاه منصور نزدیک رفته دید که خم خسروی در بدن دیوار نصب نموده اند و لبالب از زر و سیم است. چون شب شد تمام اشرفیها را از خم درآورده در گوشهٔ آن خرابه پنهان ساخت و قدری که می توانست به جیب و بغل خود نموده شکر مرحمت الهی را به تقدیم رسانیده چون صبح شد داخل نیشابور نگریدیده عود نموده. از بیراهه عازم قزوین شد و در کاروانسرای حجره گرفته وضع خود را تغییر داده به مرور ایام اسباب نفیسه و یک قطار شتر و دو سه نفر غلام گرفته به فیروزی تمام به نیشابور مراجعت کرد. خویشان و اقربا از ملاقات او خرم و شکفته و به مرور ایام زرّها را از آن خرابه نقل به منزل نمود. به تلافی ایام گذشته نحوست ادبار او به سعادت بخت و اقبال تبدیل یافت و روز به روز فتح و فیروزی تازه به روزگارش عاید می شد تا اینکه دستگاه بضاعتش را وسعت عظیمی به هم رسیده چند مرتبه به بلاد روم و فرنگ به تجارت رفته با منفعتهای تمام عود نمود و صاحب هفتصد قطار شتر قیمتی گردید و در کمال عزت و احترام می گذرانید. روزی در خانه نشسته بود و از مکروهات واقعات سفر هندوستان حکایت می کرد. به تقریر مقدمات جادو رسید. از اهل خانه پرسید که از آمدن او هیچ اثری ظاهر نگردیده. گفتند: روزی در همین خانه نشسته بودیم که گربه غریبی در این خانه در آمده به هر کدام این جماعت نگاهی کرده در ساعت غایب شد. باز بعد از لمحّه ای آمده و به اضطراب تمام به بالای این درخت دوید. در همان اثنا از درخت افتاده

شروع در کندن جان نمود تا ما بر سرش رفتیم جان داده بود. شاه منصور گفت: آن همان جادو بود که من مدتی گرفتار حبس فتنه و فساد او بودم. آخر او را به وسیله ای اینجا فرستادم و در دفع او کوشیدم. همه متعجب این معنی گردیدند. شاه منصور را هوای ملک تبریز بر سر افتاده با مال و اسباب و منسوبان به آنجا رفته ساکن گردیدند. در آن وقت تبریز را اهل روم^۱ متصرف بودند. شاه منصور را به خدمت امیر تبریز آشنایی و خلطه و آمیزش به هم رسیده آن را به رتبه وزارت خود سرافراز و ممتاز گردانید. بعد از مدتی امیر تبریز وفات یافت. چون شاه منصور در هنگام وزارت به طریق صلاح و صواب به خلق راه رفته همگی از آن شاکر و ثناخوان صفات پسندیده او بودند، جملگی مردم تبریز به خدمت خوانکار عریضه نوشتند و استدعای امارت تبریز به جهت او نمودند. خوانکار تبریز را به او عنایت و ارزانی فرمودند. شاه منصور مدتهای مدید در تبریز بر سر ریاست و حکمرانی مستقر بوده انتقام خود را از روزگار کشیده عاقبت حال، خزان مرگ گلزار حیاتش را گوشمال داد و از این سراچه فانی عازم دارالملک بقا گردید. و این حکایت از او در سواد و بیاض روزگار یادگار ماند.

حکایت حاتم طائی و دختر هندی و رمال و گازر و نقاش

حاتم طائی منزلی ساخته بود مشتمل بر چهل در تا از هر دری که حاجتمندی به سؤال و مدعایی درآید به انجام مقصود آن پردازد. وقتی از اوقات حاتم به طریق عادت در آن منزل نشسته، چون حلقه گوش انتظار بر هر در داشت. ناگاه درویشی از یک در درآمده بانگ برآورد.

حاتم فرمود صد دینار به او دادند. آن درویش از دیگر درآمده باز شاخ نفیر جزع را به خروش درآورده و پوست تخت فزع گسترانید. حاتم فرمود که صد دینار دیگر به آن بذل کردند و همچنین از چهل در درآمده از هر دری صد دینار گرفت و باز از در دروازه اول درآمده آغاز عجز و تقاضای اول نمود. یکی از ملازمان آستان حاتم او را گفت: ای درویش طامع با وجود آنکه از دروازه اول الی آخر گردش نموده هنوز قوت طامع ات تسکین نیافت که باز بر سرکار دروازه اول شتافتی. درویش آهی کشیده گفت: به نام و آوازه حاتم، که در عرصه روزگار کمال اشتها دارد، از ولایت چین چندین مرحله طی

کرده به اینجا آمده‌ام. اکنون رساییهای دست همتش بر من معلوم گردید. در واقع امروز حریم جود زبیده وجود بانوی چین است که هرگز شوهر همت را چون او جمیله مربع نشین حجله تصرف نبوده و مادر دهر را وجود چنین یگانه گوهری در آغوش مرا نغذوده؛ زنی که صد حاتم به چندین سال احسان یک روزه او به دوش اندیشه نتواند کشید. و درویش بعد از این قیل و قال غایب گردید.

حاتم چون این اقاول از او استماع نمود با خود اندیشید که البته باید رفت و معلوم صدق و کذب این مدعا نمود. روز دیگر قدم در راه عزیمت ملک چین گذاشته، چون وارد آن ولایت گردید در سر بازار به تفرج مبادرت می نمود و در آن فکر بود به چه نحو به جستجوی این معنی اقدام نماید. مقارن این حال دید اهل بازار و مترددین و ساکنین همه آهنگ حرکت کردند. چون حاتم دید که جمله مردم از بازار بیرون می روند از شخصی استفسار کرد که این جماعت چنین شتابان عزم کجا دارند؟ آن شخص گفت: ای جوان، در این شهر تاجری بود خواجه نصرالله نام، از وی دختری مانده پیوسته سفره همتش گسترده و وضع و شریف و قوی و ضعیف این دیار همه روزه شیرین کام نعمت اویند. چندین سال است که ابواب خزاین عاطفتش بر چهره مقصود هر حاجتمندی گشاده و مانده رأفتش در طبق اعانت آماده است. اگر خواهی بیا آنچه من شرح کردم به رأی العین مشاهده نمای. حاتم نیز با آن جماعت متوجه شده می رفت تا به در خانه ای رسید عالی؛ و جمع کثیری از خدم و حشم به لباسهای فاخر رنگین در برابر صف کشیده فوج خلائق از هر طرف می آمدند و بی محابا و اندیشه دور باش ممانعت داخل می گردیدند. حاتم نیز با آن جماعت داخل آن منزل شده محفلی دید در نهایت تکلف و وسعت، و به فرشهای حریر و دیبا آراسته و رنگین و اصناف خلق در سواد و بیاض آن بزم دلگشا جا به جا نشسته و غلامان ترک و هند از چپ و راست مانند مژگان در دور حلقه آن انجمن کمر خدمتکاری بسته، از هر جانب سفره ناز و نعیم انداختند و از انواع نعمتها، زیاده از آنچه در حوصله طبابخ خیال گنجد، حاضر ساختند. بعد از پرداختن غذا شخصی از معتمدین خوانی در دست گرفته و در آن خوان کاغذ پاره های بسیار و در هر کاغذی مبلغی نوشته هریک از آن جماعت که اراده رفتن می نمود، آن شخص از او معذرتها خواسته کاغذی به دستش می داد. چون نوبت به حاتم رسید کاغذی نیز به او داده، همه روانه شدند. چون به در خانه رسیدند چند نفر از خدام بدره های زر در پیش گذاشته، یکان یکان کاغذ پاره ها را داده زر می گرفتند. حاتم را از تندبادهای باد این همت کامل عیار زورق آرام شکسته و بحر تعجبش به تلاطم درآمده تا سه روز به سیر تماشای

آن هنگامه رفته، هر روز رونق بازار آن معامله و سلسله آب و رنگ تکلفات آن بساط منتظمتر از روز گذشته ملاحظه می نمود؛ با خود می اندیشید که آیا غنچه این تمول بی انتها از چه نسیم در حدیقه استطاعت این زن خندان شده و شراب این همه دولت را ساقی کدام مدخل در جام اقبال او نموده که عمرهاست که ارکان این دستگاه چنین مشید و مضبوط است و اجزای استحکامش از دست انداز هیچ خلل و نقصان گسسته نمی گردد. و آیا کلید این گنج بی پایان و سر رشته تحصیل چندین زر و سیم فراوان از کجا به دست خازن تصرفش درآمده باشد؟ روز سوم یکی از معتمدین او را طلبیده گفت: مرا به خدمت ملکه در باب عرض حاجتی رجوع تمام است. آن شخص تبلیغ رسالت نموده حاتم در حضور ملکه بار یافت و گفت: ای بانوی حرمسرای جوانبختی و ای حور قصور سعادت مندی:

گل طبع تو از بهار کرم	باد پیوسته تازه و خرم
دست جود تو این پری رخسار	گوهرافشان بود چو ابر بهار
بنده را عقده ای است بس مشکل	که گرفته است سخت دامن دل
گر شود التماس من درگیر	عرض این مدعا کنم تقریر

آن صنم اجازت داد. حاتم گفت که می شنوم که سالهاست با وجود این همه عطایای عظیم در بنیان و فور تمولت تنزلی راه نمی یابد. آیا نسیم این مکنت از چه بهارستان وزیده و صبح این جمعیت از کدام مطلع دیده؟ آن سرآورده نشین اریکه جود گفت:

ای جوان، انتظام این هنگامه منوط به حکایتی است و مرا از شرح و تعداد آن با تو مضایقه نیست؛ نهایت به دو شرط ترا از سر این معامله آگاه می نمایم. یکی آنکه می شنوم که در این عهد شخصی است در قبیله جود و عطا حاتم نام، آوازه احسان او به مرتبه ای در السنه و افواه خاص و عام مشهور و معروف است که با وجود این که چندین سال است که من کوسِ همت به نوازش درآورده و مشق این شغل و عمل را به مرتبه اعلی رسانیده ام می شنوم که در خارج این مملکت کسی نامم نمی برد و حیرانم که حاتم چه می کند که خاص و عام هر شهر و دیار معرف و ثناخوان اوصاف اویند. مرا نایره رشک به انهدام کاخ حیاتش اشاره می نماید؛ یکی از دو مطلبم این است که خون حاتم ریخته سر او را بیاوری که دلم فی الجمله از این خیال فراغ یابد. و دیگر آنکه شنیده ام که در حوالی ختا کوهی است که شخصی که لب تشنه زلال بصیرت است در مغاره آن کوه مجاور است و در همه اوقات بلبل نطقش به غیر از این مترنم نیست:

اگر یک جو ترا انصاف باشد نباشد نیم ارزن در دلت غم

خاطر من بسته تحقیق این سر است. حاتم انگشت تسلیم بر دیده رضا گذاشته، روانه گردید و خود را به آن مغاره رسانید، به نحوی که ملکه تقریر کرده بود آن اعمی مشاهده کرد و از چگونگی حالش استفسار نمود. اعمی گفت ای عزیز ترا واسطه چه امر محرک تحقیق این معنی گردیده؟ در رشته خاطرت گره بسی مجهولات خواهد بود، این را نیز یکی از آنها تصور کرده، دست از این مدعا بردار و چنین قیاس کن که تحقیق نمودی. حاتم در مبالغه زده گفت: البته باید گفت که تهیدست و بی حصول مقصود از این کوی برنگردم. اعمی گفت: پرده از روی راز برمی دارم به یک شرط که عمری است که می شنوم که گازری است در ختا. هر روز صبح در کنار دجله رفته شغل و عمل خود را فراموش کرده در کنار دجله درختی است و همه وقت به آن درخت نگاه کرده، بیخودانه از جا جستن کرده، چون مجانین و آهی چند حسرت آمیز کشیده می گوید:

افسوس که آن نگار رفت از نظرم خالی ز می نشاط شد جام زرم
هست آرزوی دلم که یکبار دگر روشن شود از سرمه وصلش نظرم

ای جوان اگر مرا از حالش آگاه کنی، در اظهار سرگذشت خود مبالغه کنم. حاتم نزد آن گازر رفته صورت حالش بدان منوال ملاحظه نمود. و چون حرکات و سکنات وی را چنان دید متعجب شده گفت: ای جوان این چه دستگاه شعبده بازی است که ساز کرده ای؟ چه شود که مرا نیز از سر این هنگامه واقف سازی! گازر آهی کشید و فریاد برآورد: از سفتن گوهر این راز دردم زیاده گردد و رنج اضطرابم بیفزاید.

حاتم گفت: ای جوان با من مضایقه مکن که تا نگویی دست از دامن مبالغه کوتاه نکنم. گازر گفت: مرا نیز خار خار تحقیق مقدمه ای بی قرار ساخته، اگر مرا از آن باخبر سازی من نیز قصه خود با تو شرح دهم. بدانکه شخصی است در ماچین و در تمام سال لوحی به چندین نقشهای مطبوع مزین سازد که در نگارخانه اندیشه نظیرش طرح نشده و در آخر سال به بازار در آورده به مبلغ ده هزار دینار می فروشد و زور را باز پس داده لوح را گرفته می شکند؛ نمی دانم از این عمل مرادش چیست؟ حاتم گفت: وایلا که به طرفه دور تسلسل و طلسم تعلل افتاده ام که هر روز از نو راه گشودن قفل و سواسی باید پیمود. و ناچار روانه شهر ماچین گشته. از اتفاقات وقتی وارد آن شهر گردید که آن مرد لوح زرین را در بازار آورده جمعی دور او را چون پرگار احاطه کرده و مانند نقطه اش در میان گرفته بودند و هر یک از آن جماعت در بیع لوح تقدم می جستند. حاتم در کنار آن هنگامه

تماشای هجوم و غوغای الحاح مشتریان نمود تا به عینه آنچه از گازر شنیده بود ملاحظه کرد. چون آن شخص لوح را شکسته و خرده های آن را جمع نمود، مردم افسوس کنان متفرق شدند و آن جوان روی به منزل خود گذارده، حاتم از عقب او می رفت تا آن شخص وارد منزل خود گردید. چون شام شد حلقه در را به حرکت درآورده آن شخص بیرون آمده از حال و رجوعش پرسید. حاتم گفت: ای جوان، در باب مراعات مهمان به چه اعتقادی؟ آن شخص گفت: اکرام مهمان برهان تأییدات دو جهانی باشد.

حاتم را به مهمانخانه التفات خود برده شیرین کام شهد محبت نموده رفته رفته حجاب مغایرت و بیگانگی از میانه برخاسته گرم هنگامه مکالمات شدند. و صحبت ایشان چون آتش و پنبه درگرفت و مانند جوع و غذا باهم آمیختند و از هر جا طرح داستانی می ریختند تا حاتم پا در حریم جستجوی قصه لوح و لوازم آن گذاشت، و گفت: ای عزیز، به حق نمک خواری و دوستی راست بگوی که بسیار روی دلم متوجه استماع کیفیت آن معامله است.

آن شخص گفت: ای جوان، وقتی از اوقات باغبان طبعم باغچه ای در این حوالی مشتمل بر اشجار موزون و گلهای الوان ترتیب داده اکثر اوقات غنچه های شوق در دلم از تفرجش می شکفت.

گلستانی چو گلزار جوانی دل آراتر ز صبح زندگانی

روزی بر نهج استمرار به چپ و راست آن گلشن سیار بودم، دیدم در گلبنی دو مار یکی سفید و یکی سیاه مانند دود و شعله به هم در آمیخته و در غوغای هنگامه منازعه و جدال بودند. چون ظاهر گردید که در همه باب زیادتی و تسلط از جانب مار سیاه است و عجز و ضعف از طرف مار سفید، مرا رحمی در دل پدید آمده خنجر از نیام کشیدم سر رشته حیات مار سیاه را منقطع ساختم و در همانجا آسمان تیره شد و از هوا خروشی برخاست و شیشه ای بر زمین آمده بشکست و مار سفید غایب شد. من متوهم این واقعه شده آهنگ منزل نمودم و باز روز دیگر در آن باغ به حکم تفرج می گشتم. عبورم به کنار نهری واقع شد. دیدم دستی تا به بازو از آب بیرون آمده مانند ید بیضا نورافشان و از هر انگشتش خاتمی نمایان بود که عدیل و نظیرش را حکاک و هم در نگین خانه خیال ندیده نایره طمع آنها در دلم شعله ور گردید. پا پیش گذاشته به یکی از آن انگشتان دست رسانیدم و خاتمی را درآوردم. آن دست ساعدم را فرو کشیده من چندان که پا در زمین افشردم که محافظت خود نمایم زور آن سرپنجه زیادتی کرده مرا به زیر آب کشیده غوطه

خورده سر از باغی بیرون آوردم جنت نشان که با فردوس از یک جویبار آب خورده و با ارم در آغوش و کنار یک بهار پرورده در آن سرابستان به هر طرف می‌گشتم تا به عمارتی رسیدم در نهایت زیب و زینت و کمال آراستگی. در آن کاخ زرنگار سپهر اقتدار مسندی به جواهرات نفیسه مرصع گسترده و شخصی که از صحیفه لقایش مضمون سروری لامع و از سپهر ناصیه اش کوکب بلند اختری طالع بود در صدر آن سریر نشسته خدمه هر یک به خدمتی مأمور. چون چشمم بر آن شخص افتاد پیش رفته سلامش کردم و رسم تحیت به جای آوردم. او بر وفق ملایمت به جواب مبادرت نمود، مرا پیش طلبیده گفت: ای جوان، در این مقام عبورت را عجب بینم. من سر به پیش افکنده گفتم: اگر در آمدن این مکان جرأت و بی ادبی واقع شده حمل بر اتفاقات است، مرا تقصیری نیست. حقیقت سرگذشت را در طی تحریر صحیفه اظهار نگارش دادم. گفت ای جوان، بنا بر مراعاتی که نسبت از تو بر دودمان ما واقع شده به همه جهت جویای ادراک حضور تو بودم. چون این کلمات شنیدم به فکر افتادم که آیا این شخص از اهل چه قبیله و کدام سلسله باشد و از من نسبت به دودمان او چه نیکوکاری واقع شده باشد، تأمل نمودم. گفت ای جوان، من زین المفاجر پری ام و از حد ماوراءالنهر، که بلاد آدمیان است، تا حدود چین در حیطه تصرف ماست که به غیر از آبا و اجداد من کسی از سرکردگان پری و جنیان را در آن حدود دخلی نبوده و نیست و قریب به هفتاد هزار جن و پری دیو پیکر قوی مانند قلم سرانقباد در صفحه اطاعت و چون انگشت گردن در خاتم متابعت من دارند. مرا دختری است صبیحه نام، سراپرده نشین صباحت و عصمت، یکی از سرخیلان قبایل جن عاشق دخترم گشته کسی به طلب خواستگاری او فرستاده چون میانه ما و آن جماعت مخالفت و مغایرت تمام است من از قبول این قول اعراض کرده رسول او را جواب دادم. این معنی محرک و ماده از دیاد نزاع قدیمی شده، جربوع نامی را، که از سرهنگان جرّار جنی است، فرستاده بود که دختر را غافل ربوده ببرند. جاسوسان خبر این معنی را به من رسانیدند. من همه وقت به محافظت دختر مشغول بودم.

چون تو را باغچه ای است طرب افزا و فضای آن باغچه بزمگاه محل تفرج صبیحه است، پیش از این به دو روز صبیحه به حسب سیر به آن مکان آمده بود جربوع از کمین به صورت مار سیاه قصد او کرده نزدیک بود که به او خللی رساند. در آن وقت ترا عبور در آنجا واقع شده جربوع را هلاک و به نجات صبیحه اعانت نمودی، چون صبیحه نزد من آمد و حقیقت را تقریر نمود من نذر کردم که در ازای آن نیکویی صبیحه را به حباله نکاح تو درآورم. چون صبیحه را به من نمود دیدم شوخ چشمی جادو نگاهی بود که

به فتراک نگاه غزال آرام را از ختن خاطر صید کردی و به روش جلوه، خرام به کبک دری آموختی. زین المفاخر گفت: ای جوان، صبیحه بانو حق و مال توست، نهایت چون طبع و مسلک پری را با طریقه انسان مغایرت تمام است می باید که به همه جهت به مراعات او کوشش نموده برخلاف طبع او عمل ننمایی که موجب اختلال اساس محبت اوست و آنچه از او صادر گردد خالی از مصلحتی نیست. من نقش قبول این عهد را سکه درهم تسلیم کرده صبیحه را عقد کرده به من داد و از اسباب و مایحتاج ضروری نیز آنچه در کار بود به من شفقت و عطا نموده، زین المفاخر خود به جای دیگر نقل و حرکت نموده آن عمارت را با پیرایه و اسباب و خدم به تصرف من وا گذاشت. چون مدتی از این برآمد اثر حمل بر صبیحه ظاهر شد بعد از انقضای مدت معهود کوکب تولد پسری از برج ظهور عیان گردید. همان لمحہ گرگی پدید آمده، وی طفل را پیش گرگ افکنده گرگ او را ربوده غایب شد. من چون آن بی رحمی از آن مشاهده کردم از اندوه داغ فرزند دلم سوخت و دود کدورت از نهادم برآمد و از سبب عهد نخست هیچ نتوانستم گفت و باز با او آغاز خصوصیت کردم و همچنین تا سه مرتبه فرزند که متولد شدند یکی دیگر را به گرگ داده سوّمی را به آتش افکند و من هر مرتبه غرقه به هزار گونه بلا می گشتم تا اینکه روزی از خانه یکی از اعزّه آن گروه طعامی به جهت من آورده بودند. خواستم که از روی رغبت تمام دست به آن خوان رسانم طعام را برداشته به دور افکند. این مرتبه طاقم طاق شده عنان خودداری از دست دادم و گفتم ای محبوبه مرا در هیچ باب جز رضای تو امری منظور نیست، چنانکه مشاهده می کنم در آداب مهربانی کوتاهی نکرده ام، آیا این همه بی مهربانیهای ملکه به وساطت ظهور چه امر بوده باشد که دو طفل مرا به گرگ داده یکی را در آتش انداخته و جانم را از اندوه آنها به لب رسیده هیچ نگفتم و اکنون چنین نعمتی را به دور افکندی، اینها همه علامت بی التفاتی و ناسازگاری است. تنور طبع دختر از خس و خاشاک این سخنان برافروخته گفت:

ای جوان، روز نخست عهد و شرط شد که به هر چیز که اراده خاطر من تعلق کرد به تفتیش چون و چرای آن مبادرت و کاوش ننمایی که در ضمن آن مصلحتهاست. اولاً طفلان را که به گرگ داده و به آتش افکندم آنها دایگان بودند، به ایشان سپردم که محافظت کنند و الحال همه در مهد صحتند و هر سه طفل را به من نمود که به سلامت و نهایت زیبایی بودند و طعامی که به دور افکندم جنیان زهر در او افکنده بودند و اگر می خوردی در ساعت هلاک می گردیدی، اکنون که این بی صبری نمودی به هیچ وجه دیگر مرغ الفتم در شاخسار همدمی تو نمی نشیند.

دفعتهاً به صورت کبوتری سفید شده به هوا صعود نمود و آشوب و غباری روی هوا را مانند شب ظلمانی تیره ساخت. چون آن تیرگی فرو نشست طومار و پیرایه منزل و خدام هر چه در نظر بود همه به هم پیچیده شد و خود را در گورستانی به همان لباس روز اول دیدم. مدتی چون نگاه بوالهوسان و خیال مجنون سرگردان به کوچه و بازار آشفستگی می‌گردیدم تا آخر خویشان و اقربا به مداوای حالم پرداخته بعد از مدتها فی الجمله رفع آن شور گردیده چون به مرهم هیچ اندیشه جراحات آن حسرت التیام نمی‌پذیرفت در همسایگی من مردی بود در فن نقاشی استاد، مرا نقشبند خیال بر آن داشت که به جهت تخفیف کدورات آن قضیه در آن کار مشغی نمایم. مصالح آن پیشه را مهیا ساخته چندی که به خانه آن استاد به مشق و تحریر آن شغل پرداختم کمال مهارت یافتم. از آنجا که چون دیده تصویر محو شداید هجر آن صنم و فرزندان بوم و نقش آن صحبت از لوح ضمیر زایل نمی‌گردید همیشه شبیه آنها را بر لوح نقش کرده هر سال یک لوح چنانکه دیدی تمام کرده به بازار برده مبلغها می‌فروشم و چون غیرت نمی‌گذارد که شبیه آنها را به دست غیری بینم پس گرفته می‌شکنم، ای جوان مرا رشته چنین دولتی از کف گسسته و حالم به صعبترین محنتی می‌گذرد.

حاتم چون واقف قصه آن مرد گردید نزد گازر آمده حقیقت احوال آن جوان را کما هو حقه بیان نمود.

گازر گفت: ای برنای نیکو جمال، من مردی ام گازر و مدتهاست که به این شغل اقدام و عمل می‌نمایم و همه روزه به این مکان می‌آیم. روزی به طریق عادت آمدم. کبوتری آمده به فراز درخت قرار گرفت. چنین مرغ مطبوعی در آشیان ایام ندیده بودم. چون چنین تحفه به نظرم درآمد و قتم خوش شده دست از کار برداشتم خاطر به تماشای کبوتر گماشتم. بعد از لمحۀ ای بال بر هم زده اجزای جلدش از هم گسسته رعنا صنمی حور سرشتی بلکه در عالم حسن و ملاحات بهشتی به نظرم درآمد. از فراز درخت مانند رحمت آسمانی فرود آمده در پهلویم نشست. من آستین تعجب بر دیده مالیده با خود گفتم که آیا چه دولت است؟

گفتم ای مایه دکان ناز و ای مشفق دلنواز، عمرهاست که غواص آرزویم جوینده چون تو گوهر بی‌بهاست و نسیم خیالم در سراغ وصال چون تو گل رعناست. آن رعنا گفت: ای جوان اکنون وقت این لطایف و ظرایف نیست. از راه دور می‌رسم و ماندگی بر من اثر کرده می‌خواهم لمحۀ ای استراحت کنم. سر در کنار من نهاده در خواب رفت. من حضور او را گنج باد آورده و او را از جمله یاریهای بخت خود شمرده با خود نرد انبساطی

می‌باختم و در داعیه تحصیل کام دل می‌پرداختم که در این اثنا کبوتری دیگر از آن مطبوعتر بر سر شاخ درخت نشست. من متوجه او شدم. او نیز از جلد بیرون آمده دکان حسن گشوده عرض متاع داد، آن دلبر پیشتر را به دست فراموشی داده در طلبسم نظربازی و تعلق این رعنا گرفتار شدم. آن صنم نیز از آن درخت آهنگ قرب بساط محبت نموده با او نیز قانون آمیزش ساز کردم. آن صنم گفت: مردان را کسر عقل و هوشمندی است که هر لمحہ طایر خیال را در هوایی به پرواز درآورند و هر نفس تخم هوس در کشت سودایی کارند، هر دم به اشارهٔ ابرویی دل و جان در ورطهٔ بلایی اندازند و هر ساعت به نگاه چشم جادویی دین و ایمان را در بازند، یک دیده را دو مردمک نشاید و دو شمشیر در یک غلاف راست نیاید در بوستان کسی آرزوی گل نکند و در لب بحر از تشنگی شکایت ننماید. عاشق را یک معشوق کافی است و باقی بوالهوسی است. من سر آن معشوق را از کنار خود دور کرده، گفتم هزار معشوق چنین را بلاگردان نیم نگاه گوشهٔ چشم التفات تو می‌کنم. دستم که در حلقهٔ زلف چون تورعنا نگاری باید کی سر محبتم به صحبت چنین بی‌وقاری فرود آید؟ کتاب مهر و محبت گشوده ترجمهٔ الشوق خصوصیت می‌خواندم و با او در این کلام بودم که او نیز به دستور نگار پیشتر اظهار ماندگی کرده سر در آغوش من نهاد و باز کبوتر دیگر در شاخ آن درخت عیان گردید و آن نیز از جلد بیرون آمده به صورتی خود را جلوه داد که من از هر دو فراموش کردم محو و شیفتهٔ خط و خال دل آرای آن نگار سیم تن گردیدم و او نیز از اوج به عرصه آمده چنگ در دامن عشقش زدم و روگردان مهر آن دیگری شده سرگرم ملاقات این دل فروز گردیدم. آن دو نفر سر از خواب برداشته هر سه متفق و هم داستان گشته گفتند: ای نادان رموز یاری و ای بی‌خبر اسرار وفاداری شرمتم نمی‌آید و حیا مانعت نمی‌گردد که هر ساعت بوقلمون طبیعت را به رنگی جلوه می‌دهی و هر دم سر را در بالش خیالی می‌نهی؟ سرود این چنین بوالهوسها مخالف قانون عشاق راست کیش صدق‌اندیش است. ترا که هر لمحہ ای شمع آشنایی به فانوس دلت جلوه نماید و کوکب هوس از برجی برآید کی توان با تو جام آمیزشی نوشید؟ کسوت الفت هر ناشایسته نتوان پوشید و گل باغ هر ناروایی نتوان بوید و هر سست بازویی تیر این مدعا به نشانه نتواند رسانید.

هر سه نفر باز به همان صورت کبوتر شده به هوا عروج نمودند و من از فقدان آن عطیه دست افسوس بر سر بختم ریختم. چون موی آتش دیده بر خود پیچیده به یمین و یسار و بام در هر کوی گردیدم اثری از ایشان ندیدم. از آن تاریخ تا حال عمری است که هر روز به این آرزو و امید به این مکان می‌آیم، حال و حکایت این است.

چون حاتم از نزد گازر به مغاره کوه به مسکن اعمی آمد احوال گازر را بر نهجی که ذکر یافت به حیّز شرح و بیان آورد اعمی نیز ناچار گفت:

ای عزیز، در اوایل حال من مردی بودم رمّال و در آن عمل مهارتی به کمال داشتم. روزی به جهت انجام مهمی به خانه یکی از اهل حرفه این شهر رفتم. من و او در خانه بودیم و به سامان و ترتیب اسباب حصول حاجتم پرداخته گفت ای جوان رمّال شنیده‌ام که ترا در صنعت این کمال نسبت مماثلت به دانیال می‌رسد چه شود که قرعه ای افکنده نظر توجه به زایچه طالعم اندازی و از مستقبل حالم خبری دهی. چون نیت کرد من رمل انداختم، آثار گنجی در طالعمش دیدم وی را از این مزده باخبر گردانیدم خندان شده گفت:

ای جوان، من نابلد کوچۀ بخت خود نیستم. از خارستان طالعم تا به این گلشن راه بسیار است. از سر این مزاح بگذر که محلّ این مطایبه نیست. من مرتبه دیگر نیت کرده رمل انداختم، باز همان آثار به نظرم آمد. یقینم حاصل شده قسم یاد نمودم که این معنی خالی از شوایب ساختگی و مزاح است. گفت آیا در کجا باشد؟ گفتم در همین خانه حاصل تا چند مرتبه رمل انداختم. یقین کردم که در کجای این منزل است. در خانه را بسته هر دو به اتفاق زمین را شکافتیم. سنگی نمایان شد. سنگ را برداشتیم. چاهی ظاهر گردید. بعد از تمهیدات به آن قرار گرفت که او به پایین رفته من در سر چاه باشم. ریسمانی به کمرش بسته او را به چاه فرو فرستادم و زنبیلی به ریسمان بسته او پر از زر کرده من به بالا می‌کشیدم تا زر و جواهر بی‌شمار جمع شد. با خود گفتم که ممکن اگر این مرد بالا بیاید به دفعم کوشد. هم از این عطیات و هم از حیات محروم شوم. مصلحت کار به آن اشاره می‌کنده او را در چاه گذارم و این زر و جواهرات را بی‌اطلاع غیری صاحب شوم و بقیه ایام زندگانی به فراغت مصروف دارم. دیگر ریسمان را پایین نکردم. آن مرد از تمهید من واقف گشته هر چند فریاد زد که ای برادر درباره من اندیشه باطل به خاطر مرسان که من نه آن کسم که حق مهربانی ترا فراموش کنم. آنچه منعم حقیقی داده میان من و تو برادرانه قسمت خواهد شد، مرا بالا بکش. گفتم: بر فرضی که از تو آسیبی به من نرسد، این قسم اسرار که میان دو نفر باشد زود افشا گردد و هر دو بی‌بهره مانند. اکنون تو در اینجا باش که دعایت می‌کنم و دیگر ملتفت او نشده در فکر بردن زر و جواهرات بودم که به چه نحو از آنجا بیرون ببرم که از بیگانه و آشنا کسی مطلع نگردد. با خود اندیشیدم که در اول سر چاه را باید مسدود ساخت که خاطر از کار این مرد جمع شود. بعد از آن به تدریج تدبیر نقل این زر و سیم نمایم. از جا برخاسته به هر طرف خانه می‌گردیدم و هر

دم چراغ فکری در خاطر می افروختم. آخر نخل رأیم به برکت این تدبیر برومند شد که آنقدر باید صبر نمود تا شب شود، سر چاه را مسدود کرده این زر را بیرون برم. چون پاسی از شب گذشت خواستم که آهنگ بیرون بردن زر را نمایم. به خاطر رسید که مبادا شبگردان در عرض راه برخورد و خللی به من رسد. از این واهمه گفتم که اولی آن است که صبح به خاطر جمع عروس این مدعا را به حریم حصول رسانم، و در قعر بحر خواب رفتم.

آن شخص صاحب خانه را دشمنی بود از سرهنگان اجلاف آن شهر. خنجر کین را به زهر خصومت آب داده همیشه در بیغولۀ کمین گوشه نشین و منتظر وقت فرصت می بود که دستبردی به متاع گنجینه وجود آن شخص زند تا اینکه در آن شب اسباب تقدیم آن مدعا را مهیا کرده عزیمت آنجا نمود. چون به حوالی منزل رسید کمند به دیوار مستحکم ساخته به بام بالا رفته و از آنجا فرود آمده نرم نرم به خانه ای که رمال بی مأل خفته بود داخل شد. رمال به اثر صدای پای او به واهمه تمام از خواب جستن کرده گفت: کیستی؟ سرهنگ او را تصور صاحبخانه کرده به او در آویخته بر زمینش افکند. رمال گفت: ای عزیز اگر مطلب تو زر و سیم است ببر و دست تطاول از گریبان حیاتم بدار. سرهنگ گفت: ای بوالفضول می خواهی که پای خاطر من را به میخ تزویری ببندی و از سبب این نیرنگ سلامت از چنگم بیرون روی؟

سرهنگ میلی داشت به زهر آغشته به هر دو چشم رمال کشیده پرتو شمع بصارتش را به باد پاداش عمل ناصوابش خاموش ساخت و خواست که مضطربانه بیرون رود غافل پا به لب چاه گذاشت و در چاه افتاد و رمال از سnoch آن مصیبت و اوایلا می زد و مرثیه ماتم چشمش می خواند. سرهنگ چون به قعر چاه رسید یک پایش را قصوری به هم رسیده، صاحبخانه پنداشت که رمال است آن زر و سیم را برده و باز به طلب گنج خود را به چاه افکند گفت: ای عزیز عجب حرصی به تو مشاهده می کنم و طرفه بی پروایی در تو می بینم. مرا به این طلسم افکنده بودی پس نبود که خود را به این مصیبت گرفتار ساختی؟ سرهنگ پنداشت که آن شخص را صاحبخانه به چاه افکند گفت: کسی که ترا به این حبس فرستاده به جزایش رسانیدم، ولی خود به درد این محنت گرفتار شدم. از شدت درد پا شروع در ناله و شیون نهاد. صاحبخانه دانست این رمال نیست. به فکر افتاد که آیا این که باشد. رمال در بالا از شدت چشم می خروشید و سرهنگ به قعر چاه زهر بی تاب می نوشید تا اینکه باد بهاری صبح در حدیقه افق به وزیدن در آمده گل آفتاب گردان روز از گلبن چمن سپهر شکفتن آغاز نمود.

مرد صاحبخانه را پسری بود. به عزم تجارت رفته و در آن سفر جمعیت عظیم فراهم آورده بود. با غلامان و اسباب در این وقت عود نمود. بی محابا داخل خانه گردید. دید که چاهی حفر نموده اند و خرمن زر و جواهر در میان خانه مهیاست و شخصی دو دست بر چشم گرفته می نالد و می گوید که بیزار از این گنج بودم که از آتش راحتش نیاسودم و به دود محتش کور شدم و از قعر چاه نیز خروش و افغانی می آمد. متحیر این هنگامه گردید به رمال گفت: تو کیستی و این چه خروش است که از تک چاه می آید؟ رمال تصور نمود که این همان کس است که آن را کور کرده است. گفت: ای ظالم اکنون که مرا به چنین حادثه افکندی سؤال می کنی که چه کنم؟ پسر ریسمانی به کمر یکی از غلامان بسته در تک چاه فرستاد. اول آن شخص صاحبخانه بالا آمده چشمش بر رخسار پسر افتاد، بنیاد خرمی نموده حال و صورت ماجرا را به پسر تقریر نموده و سرهنگ را نیز از چاه بیرون کشیدند. چون سرهنگ ملاحظه نمود دید که صاحبخانه سالم نشسته رمال را کوره آتش آن مصیبت در سوز و گداز است. صاحبخانه رمال و سرهنگ را به خانه دیگر برده به مداوای آزار هر دو اشتغال نموده بعد از چند روز سرهنگ زهر وفات چشید. رمال به حاتم گفت: مرا ای جوان، آورده در این مغاره افکندند و هر روز صبح و شام دو قرص نان به پیشم می گذارند و سالهاست که تلخکام حنظل این اندوهم. از حرص مال و استیلای بی مروتی چون کرم پيله در کفن تار و پود عمل خود پیچیده ام.

چون حاتم واقف سرگذشت اعمی گردید نزد ملکه آمد آنچه از هر یک استماع نموده بود به تقریر درآورد.

دختر چهره عروس احوال را به گلگونه تکلم چنین آرایش داد که پدرم از جمله تجار ذوی الاحترام این دیار بود تا اینکه قافله سالار صحتش وارد خطه آلام شده از آنجا به دارالملک عدم شتافت و من و سمنه آن جمعیت بیکران در ابروی تصرف کشیده روزگار را به خویرتر طریقه ای می گذرانیدم. روزی به یکی از غرفه های قصر خود نشسته به جانب صحرا تفرج می کردم. از یک سمت دیدم گروهی می آیند ذکرکنان و شخصی که آثار صلاح و ورع از ناصیه حالش لایح بود پیش پیش آن جماعت به تقدس تمام می رفت. هر قدر گامی که می پیمود کرسی گذاشته او به بالای کرسی می نشست و آن جماعت بر دور او به ادب می ایستادند و به آستین و دامن گرد و غبار از پاپوش آن پاک می کردند و بدین نسق به جانب شهر می رفت. من چون قامت و اوضاع آن مرد را آراسته لباس تقوی و سداد دیدم با خود گفتم که آیا این مرد کدام یک از زاویه نشینان معبد پرهیزگاری و معرفت باشد که پیرایه این همه تنزه و احتیاط مرهون دکان و دستگاه دین داری و

صداقت اوست؟ یکی از غلامان را به جستجوی حالش فرستادم. بعد از لمحہ ای آمده اعلام نمود ملا تمور تاش^۱ زاهد است که در مدرسه زهد درس شرایع خداشناسی خوانده و در کوه ابوتوچماخ صومعه نشین تقویم عبادات و طاعات است و اکنون در شهر به نماز جمعه و موعظه و دعوت خلق می‌رود. من گفتم در این مدت غفلت نموده‌ام که دست اخلاص به عروة الوثقی این بزرگوار نزده‌ام.

روز دیگر از هر نوع تحایف قدری جدا کرده به غلام دادم که اینها را به صومعه عابد به طریق پیشکش برده بگوی که نیاز مختصرانه یکی از تشنه لبان زلال معاونت است. شاید به یمن آبروی دم مسیحا توأمانت به سعادت موهبتی فایز و کامیاب شود. غلام آن تحایف را به صومعه برد. بعد از عرض آن دست آویز و اظهار پیام به غلام انواع مهربانیها نموده به جستجوی نام و نشان منزل مبادرت کرد. غلام عود نموده حال و حکایت را باز نمود.

چون عابد روز در صومعه غروب معتکف گردید و شحنة شام به شبگردی شهر بند ظهور سیار گردید یکی از خدمه فریاد برآورد که اسباب خانه را غارت کردند. من چون بیدار شدم به خود پرداختم، دیدم که جمع کثیری از طراران جمیع اسباب را به دوش بسته بردند. من یکی از غلامان را به رسم جاسوسی فرستادم که از عقب رفته ببیند که اینها به کجا می‌روند. غلام عود نموده گفت: طراران اسباب را به صومعه همان زاهد بردند. چون مؤذن صبح در پیش طاق مسجد افق برآمد من به خدمت شهریار شتافته دست به حبل المتین شکایت و تظلم زده گفتم: ای والی عهد عدالت و ضعیف پروری دیشب طراران خانه مرا غارت کردند و هیچ در مخزن بضاعتم نگذاشتند. تفحص آن بر ذمه همت امیر واجب و لازم است. امیر فرمود که قاصد خیالت پی به گمان این مدعا به محله حال که برده؟ گفتم مال مرا فلان عابد با مریدان برده‌اند. امیر از این سخنان به هم برآمده گفت: این نابکار هرزه درای کفر می‌گوید او را از این شهر اخراج کنید که به شامت بداعتقادی او عن قریب آسیبی به دودمان حال ما خواهد رسید. هر آینه به چنین شخصی که در همه عمر سالک نیتش به جز راه اندیشه صواب قدمی نرفته ظن بد بردن موجب تلاطم بحر و قهر الهی است. غرض مرا عریان و بی‌زاد و راحله اخراج کردند. با جگر پر خون می‌رفتم تا به قریه ای رسیدم. داخل قریه گردیده به خانه یکی از امنا پناه بردم و مرا از مال دنیا جز خاتم یاقوتی دیگر هیچ نبود. چون یکی از وکلاء پدرم در بلاد هندوستان به تجارت رفته بود من به دستیاری آن مرد صاحب منزل خاتم را

به ده هزار درهم مبیع و ناقه خریداری نموده و با یکی از غلامان آهنگ هندوستان کرده ولایت به ولایت گشته تا وکیل پدرم را یافتم با جمعیت غیر محصور، حال خود به وی شرح کردم. مجملاً آنکه مدتی در هندوستان مانده آن مال را مایه تجارت کاروان خود نمودم و داد و ستد می‌کردم تا صاحب ثروت غیرمتناهی شدم و هشتاد نفر غلام قوی هیکل هوشمند شجاع خریداری کردم. خود لباس مردانه پوشیده آهنگ دیار چین کردم و شهر به شهر تجارت می‌کردم تا به چین رسیدم. روزی دیگر بعضی طرایف و تحایف و اسباب لایقه دست آویز وسیله دریافت قرب خدمت امیر ساخته به شرف بساط بوسی فایز گردیدم و امیر انواع توجهات مبذول فرموده و در تمام شهر شایع گردید که تاجری با جمعیت موفور از هندوستان آمده وضع و شریف با من طرح آمیزش می‌ریختند تا اینکه روزی قدری سیم و زر به یکی از غلامان داده به خدمت آن طرار قبیله نام و ننگ یعنی تمورتاش پر نیرنگ فرستاده گفتم عرض دعا رسانیده و بگو که مرا در اوقات دریافت فتوحات آسمانی از دعا فراموش نکنید. و چون شاهین روز در آشیان مغرب درآمد من غلامان را فرموده همه یراق بر تن خود ترتیب داده مکمل گردیدند و آنها را از صورت ماجرا واقف و به گوشه‌ها مخفی کردم و همه منتظر می‌بودیم. همین که شب به نصف رسید عابد و مریدان کمند افکنده از دیوار و بام داخل صحن شده به غارت مال پرداختند. چون عزیمت رفتن نمودند غلامان از کمین درآمد تمورتاش عابد را با چهل نفر مرید طرار گرفتند و به قید پالهنک و زنجیر و غل مقید ساختم و چون طرار شب به خانه مغرب درآمد و واعظ روز بر منابر افلاک برآمد من شتابان به بارگاه امیر رفته صورت حال را عرضداشت امیر نمودم. امیر برآشفته. شحنگان را به جستجوی دزدان امر نمود. من گفتم: ای امیر، طراران را به چنگ آورده‌ام، اگر مقرر می‌دارند حاضر سازند و به خانه رفته دزدان را حاضر کردم. چون امیر و حضار را چشم بر تمورتاش عابد و مریدان افتاد همه متعجب احوال او شده حیرتهای عظیم نمودند. امیر حکم بر سیاست او نمود و امیر به وزیر گفت که آن ضعیفه بیچاره راست می‌گفت، ما به سخن او اعتماد نکرده چنان ظلمی در حق او رفت، آیا اکنون کجا باشد که عذر آن تطاول از آن خواسته شود؟ من خندان شده گفتم: آن ضعیفه منم و حقیقت سرگذشت را عرض کردم.

امیر بر حسن تدبیرم آفرینها کرده جمیع مال عابد را به من ارزانی داشت. ای جوان از آن وقت تا به حال به این نظم و نسق که می‌بینی صرف می‌نمایم و به عموم خلق بخششهای عظیم می‌کنم هنوز آن همه زر و اسباب به جاست. با وجود این همه عطایا اسمم بر هیچ زبانی نمی‌گذرد و اسم حاتم چون پرتو خورشید خاوری در همه عالم شایع

و مشهور است و تو با من عهد نمودی سر حاتم را بیاوری چرا به آن عهد وفا نکردی؟ حاتم گفت: ای ملکه حاتم منم به عهدی که نموده ام ثابت قدمم. خنجر از نیام کشیده پیش ملکه گذاشت و گفت این سر حاتم حکم تراست. ملکه رقت کرده گفت: از سر مال برخاستن همت نیست، هر که جان را نثار نماید مرد حقیقی است، فی الحقیقه آنچه در حق تو می‌گویند صد چندان بوده، ای حاتم تا حالا از قبول مردان ایبا و امتناع نموده ام، الحال جوانمردی تو محرک آن گردیده که در حباله عقد تو درآیم، حاتم نیز قبول این مدعا نموده دست اجابت بر دیده رضا گذاشته خواستگاری آن نمود و مدتها با هم چون رنگ و بو در گلزار موافقت متحد بودند تا آخر به منادی چاوش تقدیر قافله حیاتشان بار عزیمت بر دوش رحلت بسته عازم سرای باقی گردیدند و این سرگذشت از ایشان در صفحات صحیفه دوران یادگار بماند و الله اعلم.

حکایت کشورگشا پسر ملک فارس و ایام نیک و بد او

ملک فریدون نام ملک فارس از ابر تأییدات کردگار، صدف آرزویش از گوهر وجود پسری کامیاب گردید به کشورگشایش موسوم ساخت. و وجود آن گلبن سعادت را تربیت و پرورش می‌داد تا بیست قطعه را از ریاض سنین طی نموده به تعلیم معلم فراست از اکتساب اکثری از آداب فایز گردید. کشورگشا را به تحریک خیالات نفسانی خار خار تفرج بلاد هندوستان از زمین ضمیرش رویده سرشار باده این مدعا گردید. روزی در خدمت امیر سر به سجده ادب فرود آورده و بعد از تقدیم رسم تحیت و ثنا گفت: از آنجا که مفرح سیاحت و جهانگردی خمار بی خبری و غفلت را از خاطر زایل می‌گرداند مطمح نظرم آن است که یک چندی به طریق تجارت، سیاح بر و بحر عالم گردم. امیر گفت: ای خلف گرامی نژاد مرا در جمیع مواد، رضای تو منظور است اما چون کاشنه سرورم را بی شمع حضورت صفایی نیست چه نحو تواند شد که داغ فراق را بر جبین دل گذارم و دیده آرام را از گلشن جمالت بی بهره و محروم گردانم؟ امیر چندانکه خواست این اراده به اشاره مواعظ و نصایح برگرداند، نتوانست. تا اینکه به حسب ضرورت او را مرخص و زر و نعمت بی دریغ و چند نفر از غلامان جهان دیده کارآزموده به خدمت کشورگشا مأمور نموده به فرزند ارجمند گفت که ای عزیز، رونق هر چمنی را گوشمال خزانی و خرمن هر جمعیتی را برق زوالی در کمین است. در سنگلاخ غربت ناهمواریهای مکروهات بسیار می‌باشد. اگر از هیچ جهت بخت دری به رویت نگشاید مرا دوستی است در ولایت بغداد تاجر و به خواجه سعدالله موسوم و در این عرض

اوقات بسی نیکوییها به او نمودم و نظر بر مراعات حقوق آشنایی و پاس قواعد نمک حلالی او را در جان با من مضایقه نیست به در دولخانه اعانت او متوسل شو که به اصلاح احوالت کوشیده در هرباب تدارک و مهربانی به ظهور خواهد رسانید.

امیر خاتم خود را به کشورگشا داد و گفت: چون ملاقات خواجه سعدالله اتفاق افتاد همین خاتم را به او بنمای که معرفِ حَسَب و نَسَبِ تو خواهد بود. کشورگشا امیر را وداع و به لباس بازرگانی در هودج عزیمت نشسته عازم سفر هند گردید. چون داخل هند شد شهر به شهر تجارت می کرد و روز به روز روشنایی شمع اقبالش می افزود تا دستگاه ثروت او را وسعت عظیم به هم رسیده از آنجا عنان عزیمت به صوب فرنگ منعطف گردانید. در آنجا نیز جمیلۀ طالعش از دریجۀ موافقت رخ نموده هر روز خاتم انتفاعی تازه در انگشت مقصود می کرد تا اینکه خزانه استطاعتش مالا مال زر و سیم نعمت و توانگری گردید. قریب به هزار غلام هندی و فرنگی و رومی خریداری نموده پیوسته غاشیۀ خدمت او را به دوش انقیاد می کشیدند. چون اسباب بزرگی همه مهیا و صباح دولت از افق سعادت چهره نما گردید، از آنجا که شهریارزادگان را مایۀ هوس جاه و حشمت به وسیلۀ اشتغال هیچ امری از امور هرگز از کف خاطر بیرون نمی رود و خار خار ادراک وصالِ حکمرانی و ریاست نمی گذارد که سر غرور و نخوت به بالش اقدام دیگر کار و پیشه گذرانند، کشورگشا سرمست بادۀ این خیال گشته با خود اندیشید که دستگاه هر امری از امور به اسباب مخصوصه منتظم و مربوط است، جزء اعظم مصالح سلطنت استحقاق شخصی است و وفور جمعیت و سپاه است لله الحمد که اینها همه آماده و موجود، عروس اقبال نیز سراپرده نشین بخت مسعود است، کدامیک از آباء کرام من وظیفه خور خوان تجارت و بازرگانی بوده اند که من به این دستور نالایق زندگانی کنم؟ از اعلاء به پایۀ ادنا تلاش کردن خلاف قاعدۀ ارباب فطرت بلکه نشان دون همتی و سفاهت است. در این حوالی شهر و ولایت بسیار است که به سهولت تمام می توان به حیز تصرف درآورد و این همه پادشاهان عظیم الشان که رایت صاحبقرانی برافراشته و در زمین بختیاری تخم شهرت و بلند آوازی کاشته اند، اکثری در آغاز حال تهیدست مایۀ سلطنت و ریاست بوده اند، رفته رفته به نیروی بازوی سعی و وسعت در دستگاه عظمت ایشان به هم رسیده.

کشورگشا کمر این کار استوار بر بسته مستعد شغل ریاست گردید و در بلاد فرنگ سیار گردید. محل به محل تردد می نمود تا اینکه روزی سواد شهر عظیمی به نظرش درآمد. عنان کشیده چون نزدیک رفت فوجی از سواران نمایان گردید. از اتفاق، امیر آن

شهر بود. امیر چون کوکبه کشورگشا را دید تصور یکی از مخالفان کرده عنان کشیده رسولی به تحقیق پیش فرستاد. رسول از کشورگشا پرسید که ای جوان، طایر اراده ات بالافشان هوای چه عزم و خیال است؟ کشورگشا گفت: مرا متاع اراده تجارت بر ناقه خاطر بار و از ولایت هندوستان مصباح عزیمت این دیار برافروخته ام. این چه شهر است و این جماعت چه کسانی؟ رسول گفت: این طیطمیران است و این طیطمیران است که فاریس شکار گردیده. رسول مراجعت نموده صورت حال کشورگشا را اعلام نمود. جلیاق کشورگشا را به دریافت قرب حضور اشاره کرد. کشورگشا پیش رفت و رسم تحیت به جا آورده از آنجا که چراغ نجابت و پاکیزه گوهری را فروغی است که از پرده پوشی فانوس هیچ تدبیری تفاوتی در آن به هم نمی رسد، جلیاق به فراست دریافت که لباس تجارت عاریه و ناچسبان قد و بالای اوست. حضور او را گرمی داشته گفت: ای جوان، بیا تا لمحہ ای به اتفاق در این صحرا به تفرج غبار ملالی از مرآت دل بزداییم. کشورگشا گفت: مبارک است و به اتفاق ملک روانه شد. ملک از ملاقات کشورگشا مسرور گردیده هر لحظه او را به وسیله و تقریبی می نواخت و بدین وتیره می رفتند تا عمارت عالی نمودار شد. ملک فرود آمده داخل عمارت شد و لشگریان با کشورگشا بر در توقف نمودند. بعد از لمحہ ای امیر گریان بیرون آمده سوار شد و از آنجا متوجه شهر گردیدند و در عرض راه کشورگشا از امیر سبب گریه پرسید. گفت: ای جوان، اکنون فرصت نیست و در هنگام فرصت حقیقت گریه خود را شرح خواهم نمود. چون جلیاق داخل شهر گردید محل مناسبی جهت غلامان و اسباب کشورگشا تعیین نموده و دست کشورگشا را گرفته به خلوت خاص خود رفته نشستند. جلیاق گفت: نقش جبین هر کس نسب نامہ نجابت ذات و حال اوست. همینکه دست نظاره ام گلچین حدیقه حضورت گردید، یقینم به حصول پیوست که وجودت درة التاج دیهیم تولد یکی از اکابر و اعظم روزگار است و بنا بر اقتضاء اتفاقات عبورت بدین مرز و بوم افتاده. خوش آمدی که معمار مقدمت خرابیهای کاخ حالم را تعمیر نمود و شب تنهاییم از طلوع صبح رخسارت نورانی گردید. بدان که مرا پسری بود یوسف لقای خجسته رأی به حد کمال و تمیز رسیده طبعش به صید و سیر دریا رغبت تمام داشت، اکثر اوقات به سیر و شکار اقدام نمودی. وقتی از اوقات هوس شکار دریا کرده به وعده دو ماه با جمعی از خدم و معتبرین روانه گردید. من روز می شمردم تا اینکه وعده منقضی گردید و اثری از او ظاهر نشد. دلم در تردد درآمده به خیالم گذشت که مبادا حادثه ای به او رسیده باشد. جمعی را به اطراف و جوانب بحر و بر به طلب او فرستادم. مدتها جستجو نموده تهیدست از اثر سراغ او عود

کردند. من مبتلا و اندوهگین فراق دیدارش گردیده شب و روز در پیچ و تاب آن اندیشه به سر می بردم تا بعد از یک سال پسر تنها و عریان و رنجور مراجعت کرده و از آن جماعت کسی با او نبود. گفتم: ای فرزند گرامی، گرد این فنور از کدام آشوبگاه به دامن ابتهاجت نشسته که آثار روتق و طراوت شادمانی از گلزار خاطرت برخاسته خدم و اسباب ترا چه پیش آمد؟ پسر به هزار گونه حسرت گریان گشته گفت: ای پدر بزرگوار، دلم را جراحاتی به هم رسیده که به هیچ مرحمی اصلاح پذیر نیست.

بعد از این ماجرا دست در بغل کرده صورتی بیرون آورده و بروی نگاهی کرد و آهی به صد بی قراری کشید مدهوش شد.

و بعد از لمحۀ ای چشم گشوده گفت: ای پدر بزرگوار بدان که چون در زورق نشستیم و داخل بحر شدیم قریب به یک هفته به فراغ خاطر در آن بحر سیر می نمودیم. روزی باد مخالف آغاز وزیدن نمود، عنان اختیار زورق از کف ملاحان گرفته قریب به چهل روز گرفتار آشوب آن بحر بودیم تا آنکه ساحل نمودار گردید. از بحر بیرون آمده داخل جزیره شدیم. روزی چند در آن جزیره تفرج می کردیم. معلوم نبود که آن جزیره داخل چه مملکت و اقلیم است. از آن جزیره کوچ کرده می رفتیم تا به مرغزاری رسیدیم جنت نژاد. تماشای گلهای رنگارنگ و صفای آن چمن مرا به غایت خوش آمده و انواع وحوش و طیور برخوردۀ شکار می کردیم تا رفته رفته به معموره ای داخل گردیدیم. در یک سمت قصری به نظرم آمد مرتفع و صاحب شکوه و مانند کوه پا در دامن تمکین کشیده از شخصی پرسیدم که این معموره کجاست و این کاخ مقام چه عالمقام است؟ گفت: این قریه از قرای کشمیر است و این قصر نزهتگاه مهرانگیز دختر خواجه قیصور وزیر کشمیر است. هر سال موسم ربیع دلبری چون مردمک در حدقه این منظر جلوس نموده بعد از شش ماه با متاع صد کاروان دل و سپاه هزار کشور نازآهنگ کشمیر می نماید. من چون از آن شخص صورت مقدمه را بدین منوال شنیدم به حوالی قصر آمده به هر طرف می گردیدم. ناگاه رعنا صنمی حور طلعتی سر از سر روزنی در آورده:

چه دلبر نازک اندامی لطیفی	حریم حُسن را رعنا ظریفی
قدش سروی ولی بارش همه ناز	به نخلستان رعنایی سرافراز
گرفته فتنه تعلیم از نگاهش	بلای عقل و دین چشم سیاهش

جانم محو حسن بی نظیر آن محبوب سراپا ناز گشته آن رعنا برق نگاهی بر خرمن آرام زده سر بجنبانید و دست به دندان گرفت. من به این حرکت مجاب نگردیده رسول

عجزی به کشور نیاز فرستاده گفتم: سائل آرزویم را تهیدست از در نعمتکده حسن خود آواره مساز. گفت:

ای بوالهوس گل این خیال خام مبوی و از حنظل این سودای بیهوده طعم شکری مجوی که شغل عشق کار هر بی سرو پا نیست و به قامت هر نامقبولی تشریف داعیه این کار موافق نیاید و هر صاحب تیشه ای را ادعای هم پیشگی فرهاد نشاید.

ای جوان دام این امید عبث گسترده ای بدان که من نه آن مرغم که به دام هر صیادی گرفتار آیم و نه آن تاجرم که به هر عرصه بار قافله تسلیم گشایم، ای جوان بدان که مرا وقتی طرفه امری به نظر درآمد از آن وقت تا حال دانستم که مردان را چندان پرتوی در چراغ وفاداری نمی باشد شرط کردم که به هیچ مردی نمک آشنایی در سفره وفاق نخورم. روزی از روزها به یکی از غرفه های همین قصر نشسته بودم. از یک سمت دو آهو داخل این مرغزار گردیده به چرا مشغول شدند. ناگاه صیادی از کمین به هم رسیده دامی در رهگذار آهوان گسترده نر آهو به دام گرفتار گردید. تا رسیدن صیاد آهوی ماده به مقتضای جذبۀ محبت خود را به دام زده چندان تلاش نمود که اجزای دام از هم گسسته آهوی نر نجات یافت. صیاد دست تأسف به هم ساییده دام را ساخته باز گسترانید باز نر آهو به دام افتاده و ماده آهو او را نجات داد تا سه مرتبه چنین اتفاق افتاد. مرتبۀ چهارم ماده آهو گرفتار دام گردید. نر آهو گریزان شده دور بایستاد تا صیاد آمده او را ذبح نمود. عهد کردم که تا موظف به وظیفۀ زندگانی باشم دم از انکار مردان زده اسم دوستی آنها نبرم اکنون:

دست هوس شوی از آن آرزوی دیگر از این بیش مریز آبروی

که اگر پاسبانانم خبر یابند ضرر جانی به تو رسانند. کاغذ پاره ای از قصر به زیر افکنده از غرفه برخاست. من چون کاغذ را برداشته نظر کردم شبیه آن رعنا را دیدم صورت را در بغل گذارده به هر طرف قصر برآمده چندانکه کمند جزع و خروش افکندم، به کنگرۀ قصر مراد نرسیدم دل را گذارده قدم را برداشتم و آن شب را به صعبتترین حالتی به روز آوردم. صبح به حوالی قصر آمده تحقیق نمودم. آن بت بی نظیر عازم کشمیر شده بود. من به کشمیر رفته در بیرون شهر به محلی نزول نمودم و از همه رفقا و پرستاران مخفی، چون دیوانگان به گرد محلات می گشتم و به سراغ گوهر مقصود می پرداختم. چون رفقا مرا چنان شوریده حال دیدند هر چند که از حقیقت حالم پرسیدند راز به ایشان نگفتم، مرا دیوانه تصور کردند. مال و جمعیتی که همراه داشتم به معرض هرج و مرج درآورده

طریقه بی وفایی و نمک ناشناسی پیش گرفته، در سلکِ خُدامِ امیر کشمیر منتظم گردیدند. من برهنه و عریان و تنها مانده سرگردان و به کار خود حیران می بودم و کنج گلخنی را آرامگاه خود ساخته هر لحظه انواع سختیها می کشیدم و با وجود آن حال از دایره یاد آن نگار دقیقه ای قدم بیرون نمی گذاشتم. اتفاقاً شبی از شبها استیلای محبت و شوق جمال یار بر جانم شبیخون آورده سرآسیمه به کوچه و محلات کشمیر می گردیدم. خواستم برگردم به شبگردان برخوردی آهنگ گرفتن نمودند. من گریزان گشته آن جماعت از عقبم می آمدند از قضا پیش آن کوچه بسته بود، چون به انتهای آن رسیدم عسسان نزدیک رسیدند من خروش برآوردم که کجاست صاحب مروتی که این غریق دریای اندوه را از گرداب حادثه نجات دهد؟ شخصی در خانه را گشود مرا به اندرون برد و در را محکم بسته تفقد حالم نمود پرسید چه کسی گفتم:

منم آواره ای از دست بخت خویش حیرانی چو کاکل در سواد تیره بختی دل پریشانی
ز یار خویشان دورم به درد عشق رنجورم چو بلبل می سرایم در چمن آهنگ افغانی

ای جوان از حال این شوریده بخت مصیبت رسیده چه می پرسی؟ آن جوان دریافت که مرا واقعه عشق در گرداب بلا افکنده گفت: امشب برآسای و منتظر ظهور تأییدات آسمانی باش. پس مرا به خانه ای راه نمود. در آن خانه درآمده از ضعف مانند کاه پشت به دیوار نهادم. در آن اثنا از آن خانه که آن شخص بود صدای بریطی و زمزمه ای به گوشم رسید. من از جا برخاسته از شکاف در آن خانه که آن شخص بود نگاه کردم. دیدم کنیزکی حور طلعت جمیله بریطی در کنار گذاشته می نواز و مانند عندهلیب در مقام زمزمه سرایی است. مرا از گلبانگ عاشقانه و آهنگ بریط رقی پدید آمده نتوانستم ایستاد از ضعف به در تکیه کردم، اتفاقاً در را سستی به هم رسیده از جا حرکت کرد و بر مغز صاحبخانه آمده در ساعت هلاک گردید. کنیزک چون باخبر نبود که مرا خواجه او به آن منزل آورده از هلاک خواجه و دیدن من تصور یکی از طراران نمود از جا جسته بیرون دوید و فریاد نمود که طراری خواجه مرا هلاک گردانید. همسایگان از زن و مرد قریب پنجاه نفر از در و بام آن منزل ریخته در میانم گرفته دستهایم را به قفایم بسته و به ستونی پیچیده از اطراف و جوانب چندان چوب و چماق و سنگ به من زدند که جمعی اعضایم مجروح گردید. هر یک به وضعی در تمهید سیاستم بودند تا اینکه صبح مرا به نزد امیر شهر برده حقیقت را به عرض رسانیدند. امیر گفت: اکنون او را به زندان برید تا فردا او را به عقوبت تمام بکشیم. مرا به زندان بردند. از قضا زندانبان یکی از

ملازمان من بود که از فرنگ همراه آورده بودم. چون مرا بدان حال دید گریان گردید و از حقیقت وقوع آن سانحه پرسید. من تمام احوال به او شرح نمودم. گفت: غم مخور که چون شب شود تدبیری در نجات تو می‌کنم. چون شب شد مرا از زندان بیرون آورده همان لحظه جامه کهنه دیگر در من پوشانید. من در آنجا نشسته لباسم را با خود ببردم. اتفاقاً در آن روز مردی وفات یافته در قبرستان مدفونش نموده بودند. زندانبان به گورستان رفته مرده را بیرون آورده لباس مرا به او پوشانیده و به زندان آورد. روز دیگر امیر شحنة را طلبیده گفت: طراری که دیروز به تو سپردم بیاور که اکنون وقت مقتضی قصاص و سیاست اوست. شحنة چون به زندان آمده واقعه را چنان مشاهده نمود رفته به امیر گفت که طرار را از بس زجر کرده بودند مرده است. امیر گفت خوب شد که نگذاشتند ما مرتکب قتل او شویم.

شحنة چون مردی بود بدنفس و شریر از راه اینکه حسن کفایت خود را به امیر نشان دهد گفت: این نحو امور را سهل نباید شمرد. این هنگامه کلی است و از این قضیه منفعتهای عظیم به سرکار امیر می‌رسد. هرگاه جماعت دیگر گنهکار و مجرم را به قتل رسانند پس این شهر را احتیاج به وجود امیر و شحنة نیست و چندین هرج و مرج در قواعد نظم و نسق به هم رسد و خلق نیز مرتکب امور دیوانی گردند هر آینه کسانی که طرار را کشته اند صاحب تقصیر و مستحق عقوبتند، اگر امیر به مقتضای ترحم از سر خون ایشان درگذرد هر یک باید مبلغهای خطیر جریمه دهند. شحنة از این سخنان چندین بگفت که امیر گفت برو به هر وضع که مقتضای صلاح و موافق تدبیر است عمل نمای. شحنة را دستگاهی عجیب به دست افتاده و خلق آن محله را از وضع و شریف و قوی و ضعیف طلب نموده فرمود تا آن نعش را نیز آوردند و در میان معرکه گذاشتند و دست هر یک را به فتراک بازخواست خون طرار بسته گفت: ای بی‌باکان در شهر چند پادشاه و فرمانروا می‌باشد؟ همه سر در پیش افکنده گفتند: یکی. گفت: اگر پادشاه یک نفر است و زمام رتق و فتق مهام و تنبیه و قتل گنهکار در قبضه اقتدار اوست شما به چه وجه آدم سیاست می‌نمایید؟ آنها متحیر شده گفتند ما که را سیاست کرده ایم؟ شحنة گفت: این شخص که دیروز به علت طراری گرفته و آنقدر زجر کرده اید که هلاک شده و نعش او را به خدمت امیر آورده اند. آنها چون مرده را ملاحظه نمودند گفتند این نه آن طرار است که ما به خدمت امیر آوردیم. او جوان سیاه موی سفید اندام و خوش روی بود. این مرد میانه سال و سبز چرده و تنومند و کریه منظر است. خدا داناست که این را که کشته باشد. شحنة اسباب شکنجه طلب نمود که آن جماعت را شکنجه نماید.

در آن میان یکی را نظر بر آن مرده افتاد. فریاد برآورد که این پدر من خواجه قیس تیغ باز است که در فلان روز در نظر امیر کابلی تیغ بازی کرده به خانه رفت، عرق دار آب آشامید، رنج قولنج او را دریافت و تا چند وقت به طبابت بهمن خمیرگیر عمل نمود. بعد از آنکه مرض او شدت یافته صاحب فراش گردید. روزی سنکه حلوایی و حسن بهتی پز^۱ و ملا جبله خرده کار به عیادت او آمده بودند چنین مصلحت دیدند که رتیل شیشه گر بلخی که امروز در بازار حکمت دکان و قوفش را رونق است بهتر آن است که من بعد به مداوای او مداومت نماید، من رفته او را بر سر پدرم آوردم و او رجوع به نبض نموده چون هنوز بوزه خود را نخورده بود تشخیص نبض به خلاف واقع کرده دوا معجون عصاره قنار الحمار و خصیة الثعلب و غذا قلیه کدو و تخم نیم برشته فرمود. پدرم به دوا و غذای ناموافق او مداومت نمود. قولنج به خفقان مبدل گردید و فواق عظیمی نیز به او عارض شده از دکان حیات رخت به کاروانسرای عدم کشید و دیروز فوت شده و در فلان محله به گورستانی که موروثی قبیلۀ ماست دفنش نمودیم. شحنة بانگ بر وی زد که ای ناپاک بوالفضول که از تو شهادت خواست که آنقدر یاوه می گویی؟ آن شخص گریبان چاک زده خاک بر سر ریخت و فریاد کرد که ببینید کار شحنة به کجا رسیده که از برای منفعت و پیرایۀ دستگاه خود مرده بندگان خدای را از قبر بیرون می آورد. من الحال بروم طیب و غسل و مؤذن و قبرکن و خطیب را که معرفت تمام به فوت او دارند بیاورم و اکنون جمعی با من بیایید که با هم بر سر خاک او رفته فردا نزد امیر شهادت دهید. جمعی به عقب او افتادند و رفتند. شحنة به آن جماعت گفت که شما به حرف این ابله خام مشوید که دست از گریبان و جرم شما بر نمی دارم. آنها نیز به فروش آمده فریاد برآوردند که جماعتی را شحنة دستیار خود نموده شب به طراری به خانه های مردم می فرستد که هر غنیمتی که آورند از آنها حصه بگیرد، بعد از آنکه گرفتار گردیدند آنها را گریزانیده و به جای ایشان مردگان را از قبر بیرون آورده بدان وسیله نیز بی اعتدالی نماید. مگر پادشاه در این شهر نیست که می خواهد جریمه هم از ما بگیرد.

در این اثناء پسر بابا قیس تیغ باز با رتیل شیشه گر بلخی و شعیر غسل و سنجق مؤذن و ملا شعیب خطیب و عید حقار و قریب دوست نفر دیگر از اقبای او و اجامره و تماشایی رسیده و همه شروع به طعن و تویخ شحنة نمودند. عسسان و دسته ای از میرشب و سرهنگان داروغه از قبیل پهلوان قهندوز و سرهنگ قزاق و خلیفه بلوچ و بابا قرشاق دنبه خور و شاه ابدال سینه شکاف و یاری قلندر شتر پیشانی و آقا پلنگ گاو

۱. احتمالاً: یخنی پز. یخنی به معنی آبگوشت بدون نمک و ادویه است.

چشم و چند نفر از یتیمان چهار سوق و نوحاسته های جنگجو با اسلحه به هواداری شحنة داخل معرکه گردیده و از طرفین نایره جدال و خروش قتال و شعله و غوغا و جوش آن هنگامه اشتعال یافت و چون فتنه جویان طرفین به هم زدند چند نفر پایمال عرصه آن فتنه شده به قتل رسیدند و جمعی نیز مجروح و زخم دار گردیدند.

خبر به امیر رسید که شحنة چنین فتنه برانگیخته کسانی که با شحنة خصومتی در دل داشتند از چپ و راست طبع امیر را به خشم درآورده. امیر فرمود تا شحنة را به دار سیاست آویخته به قتل رسانیدند و خدمت شحنگی را به استصواب اعیان مملکت به زندانبانی که مرا نجات داده بود تفویض فرمودند. بعد از چندی که آزارم روی به بهبودی آورده قوتی به هم رسانیدم یک روز غوغای عظیمی بلند شد. از شحنة پرسیدم که این چه خروش است؟ گفت: امروز دختر وزیر کشمیر از سرپرده وجود به شبستان عدم شتافت و این خروش و مدعا از آن سبب است. من یکباره بر خاک مذلت یأس افتادم و در صحرای بی قراری چون گردباد به خود پیچیدم و در بحر اندوه مانند موج از اضطراب به هر سو می دویدم و همان لحظه از خانه شحنة بیرون آمده راه صحرا را در پیش گرفتم و شیون کنان می رفتم تا به کنار بحری رسیدم. جماعتی اراده سفر فرنگ داشتند با آنها داخل زورق شده به اینجا آمدم. چون فرزند ارجمند سرگذشت به اینجا رسانیدم عَلمِ آهی برافراشته گفت: ای پدر بزرگوار، باغبان سعی پدر در تربیت نهال وجود فرزند کمال جهد مرعی می دارد که از ثمر و سایه او انتفاع و بهره تمام یابد و نشان فرزند خلف آن است که مشعله افروز بزم انقیاد پدر بوده از صمیم قلب قولا و فعلا روی التفات و رضامندی او را متوجه خود سازد. نهایت سرپنجه تقدیر گریبانگیر اختیارم گردیده نگذاشت. ای پدر کامکار مرا بحل کن. این بگفت و کامیاب شهد وفات گردید و داغی بر جگر و روح و روانم گذاشت.

و آن عمارت که من آنجا رفته گریان بیرون آمدم مزار اوست. از رهگذار بیخودیهای خاطر ناشکیبا هر دو روزی یک مرتبه به وسیله شکار آنجا رفته سوز و گداز خاطر را از رشحات سحاب دیده منطقی می سازم. ای عزیز اهل فرنگ یکسر سرگردان بادیۀ طغیان و ضلالت و گمراه جاده مستقیم مسلمانی و هدایتند مرا خضر توفیق هادی راه کعبه نجات و رستگاری گردیده و از کیش ناصواب آن فرقه تجاوز کرده عنوان رقیمة دل را از مهر یزدانی مزین گردانیدم و وجه استشمام گل این سعادت و بختیاری آن بود که وقتی از اوقات مرا با یکی از امیران فرنگ مصاف اتفاق افتاد به دارالاصنام رفته شرایط انقیاد به جا آورده از کنیرای اعظم که سرکرده بتهای آن بتکده بود استعانت و یاری طلب کردم.

چون تلافی فریقین واقع شد با وجود کثرت عساکر فیروزمندی جلوه گر نگردید تا آخر نسیم نصرت از پرچم رایت بخت خصم به وزیدن درآمده رشته اتفاق لشکر به مقرض تفرق انقطاع پذیرفت. من به چنگ اعدا اسیر و خزانه و اسبابم همه به معرض تاراج درآمده مرا در میان قفس آهنی کرده روانه شدند. دانستم که آنچه مرا پیش آمده از طلب اعانت از اصنام بوده، در ضمیر نگارش دادم که اگر جان به ساحل نجات رسانم سر بندگی در خط فرمان قادر ذوالاحسان درآورم. در عرض راه دجله پیش آمده لشکریان به زواریق در آمدند که از آن عبور نمایند. امیر گفت: در همه راه اعانت کثیرای اعظم بدرقه راه فتح و نصرت ماست، چه گنجایش دارد که از چنین دجله به زورق بگذرم؟ مرکب به میان آب راند. چون به میان آب رسید شدت تندی آب ملتفت اعانت کثیرای اعظم نشده عنان اختیار مرکب از قبضه تصرف و تسلطش ریخته مرکب به سر درآمد و از پشت مرکب به آب افتاد. از راه آب داخل آتش جهنم شد. لشکریانش از آب عبور نموده به ماتمش پرداختند. غوغای خروش و افغان آنها بلند شد.

اتفاقاً لشکریان من نیز همان لحظه از این واقعه آگاهی یافته خود را از یسار و یمین بر جیوش اعدا زدند. اکثری را اسیر و کل خزاین خصم را غارت و مرا نجات دادند. دانستم که ظهور آن فرج بعد از شدت را سبب و جهتی به جز دستگیری الهی نبوده، به عنایت آن فتوحات غیبی منصور و مسرور شدم. باطناً مصلای بندگی در معبد حق پرستی گسترده به سجدات شکر قیام و اقدام نمودم و در این عرض اوقات بیگانه و آشنا را از کیفیت طریقه و آداب خود واقف نساخته شب و روز در خلوت به وظایف عبادت و طاعت اوقات مصروف می دارم. متحیر بودم که آیا بعد از من زمام دارایی مملکت در قبضه کدام یک از اهل خلاف درآید؟ چه شود که مرا بر سر حال خود واقف گردانی. کشورگشا به کلید اظهار در حجره سرگذشت خود را گشوده متاع واقعات حال خود را به جلوه ظهور درآورد. جلیاق گفت: ای عزیز، در این اوقات که پشت شبابم از بار گران پیری خمیده آفتاب عمرم از سمت الرأس تجاوز نموده شتابانم که زمام ریاست به قبضه شخصی که اهلیت این امر داشته باشد وا گذاشته خود گوشه اعتکاف اختیار نمایم، باقی اوقات به بندگی کریم و افراعات اوقات مصروف دارم. هر چند در فراز و نشیب عرصه خیال جولان می کنم از تو لایقتری به این امر نمی بینم. اگر در بزم تنهاییها مرا یار و مونس گشته از سودای این شغل خطیر دلم را برهانی عین مهربانی خواهد بود. از آنجا که کشورگشا از دل و جان طالب وصال عروس چنین مطلبی بود انگشت اجابت بر دیده قبول نهاده گفت: بدانچه رأی صوابنمای امیر اقتضا نماید مطیع و متقاد. امیر وکلا و وزرا

و اعیان مملکت را طلبیده گفت: بدانید که کشورگشا میوه نخل یکی از دهاقین چهارباغ شهریاری و ریاست است که به حسب اتفاقات روزگار در این شهر عبور نموده چون مرا فرزندی نیست که بعد از حیات قائم مقام باشد بالطبع والرغبه سجل امارت و فرماندهی را به نام نامی او امضا نمودم. هر یک را که مهر ولای من در خاطر است باید که سر اطاعت در خط حکم او گذارند، در سریر نیابتم مستقر شناسند. وزرا و وکلا انگشت رضا بر دیده قبول گذاشته سمعاً و طاعتاً همگی عهد و پیمان و بیعت کردند. امیر خلعت فاخر نیابت به کشورگشا پوشانید و گفت ای عزیز، مرا هفت وزیر است نهایت خاتم حل و عقد امور نیابت و کفایت در انگشت کاردانی و تدبیر خواجه بهروز است که همواره زر اخلاص و صداقت او را به محک امتحان آزموده‌ام. غل و غشی در طینت نیت او ندیده‌ام. هر چند که فروغ شعورت خانه زاد پرتو خورشید شهریاری است نهایت چون بر رسوم و آداب قانون این مملکت چندان مهارتی نداری بهتر آن است که در هر امری از امور به صلاح مدبر رأی او مبادرت نموده باشی که کارت به حسب دلخواه انجام پذیرد. جلیاق عروس مملکت را طلاق داده به کشورگشا عقد بست و خود به گوشه ای رفته در مهد عافیت آسوده خاطر بنشست و کشورگشا بر وساده جاه و حشمت تمکین یافت. بعد از مدتی به اشاره تقدیر صرصر خزان اجل را به مزرعه حیات جلیاق عبور افتاده بارقه ممات خرمن زندگانی او را بر باد فنا داد.

چون مدتی کشورگشا جرعه نوش باده کامرانی گشته در امورات ولایت مستقل گردید از آنجا که حرص و زیاده طلبی سد راه عافیت انسانی است و همه کس را از راه عدم قناعت روی دل متوجه ازدیاد ملک و جاه بوده و می باشد به خاطرش رسید که به تسخیر بعضی از ولایات پردازد به هر یک از وزرا جداگانه مصلحت این معنی دید. همه با او در این باب همدستان گشته از آتش تحریک دیگ حرص او را به جوش می آوردند. چون نوبت خواجه بهروز شد گفت: اکنون وقت این اراده نیست، به جهت اینکه اکثر فرمانفرمایان بلاد فرنگ آرزومند مالکیت این دیارند و در این عرض اوان بسی از شهریاران عالی مقدار نیل سودای تصرف این ملک را بر جبهه ضمیر کشیده اند و با سپاه غیر محصور آمده تاب مقاومت جلیاق نیاورده تهیدست و بی حصول مقصود عود نموده هنوز خبر فوت جلیاق شایع نشده چون این آوازه به ایشان برسد یحتمل که باز آرزوی ایشان را کشتی به این طرف به هم رسد. کشورگشا پا از خطه رأی خواجه بهروز بیرون گذاشته طبل حرکت کوفته به صلاح وزرای دیگر عازم سمت رامل، که از امصار فرنگ است، گردید. چون نزدیک خطه رامل رسید در آنجا رحل اقامت افکنده رسولی تعیین و

نامه به قتال شاه شهریار رامل به حیّز تحریر درآورد:

نامه کشورگشا به قتال شاه راملی

«زیور آرای این نامه نامی طغرای غرای اسم پادشاهی است که مضمون وجود کونین نقطه از نسخه عالم آرای قدرت کامل اوست و ثانیاً از آنجا که طبقات انسانی را به مقتضای روابط جنسیت و انتظام سلسله عالم امور اسباب با یکدیگر ربط معنوی می‌باشد و مراعات ضعف و نوازش زیردستان قاعده ارباب دولت و موجب دعای خیر می‌گردد.

لهذا سلام محبت انجام بر آن عالی مقام ذوی الاحترام مبلغ داشته مراعات خاطر قدس مظاهر حُجّابِ این درگاه ملک اشتباه را متوجه ادراک تمثال شاهد حسن اخلاص خود دانسته از غبار عدم التفات میرا دانند. بعدها مخفی نماناد که چون در این اوقات بندگان نواب همایون ما را سیر و شکار این مرز و بوم مکنون ضمیر گردیده بود، راکبِ اشهب خوش خرام اقتدار گردیده به دولت سعادت به حوالی رامل به حسب اعتدال هوا و وفور سیر و تماشای قابلیت آن دارد که روزی چند [از] مقدم خیر توأم نواب ما رشک فرمای ریاض جنان و هم چشم فردوس رضوان گردد. لهذا خاطر را میلی به سیر و شکار آن خطه به هم رسیده به احتیاط آنکه مبدا آن جانب را از اسباب جبروت و کوکبه جلال حضرت ما خوف و بیمی روی داده موجب توالد و حدوث بعضی امراض جسمانی و اعراض روحانی گردد طریقه احوط آن است که از حصار بیرون آمده کلید قلعه را تسلیم حُجّابِ این آستان نمایند که عنقریب رایت جاه و جلال به فیروزی و اقبال متوجه آن حدود است. این خدمت را بی شائبه تأمل و تسامح به تقدیم رسانیده که اگر عیاذبالله خیالات فاسده نفسانی که راهزن عافیت خاطر انسانی و موجب ظهور ندامت و پشیمانی است سدّ راه گشته دقیقه‌ای صورت تعویق در آینه اطاعت مرتسم گردد باعث آن خواهد گردید که بحرِ بیکران قهر و خشم شحنة نواب ما به تلاطم درآمده زورق عافیتش طعمه کام نهنگ نیستی خواهد گردید. بدان که مرا کشورگشای بخت آرا می‌گویند. در این مدت که محمد بساط جاه و جلالم نسیم اراده‌ام از مهب خاطر نوزیده که از ادراک نکته گلزار تمنا تهیدست برگشته باشد کمانِ نبردم را هیچ بازویی نتواند کشید و با من در بزم و رزم پیمانه مقاومت هیچکس نتواند نوشید اگر گردون برخلاف حکم گامی بردارد به زمینش یکسان سازم و اگر گوی زمین تن به چوگان اطاعتم ندهد مانند سیبی

به چرخش اندازم.

گر ترا تاج خیال زندگانی بر سر است بی تأمل خطه رامل به ما تسلیم کن.»

چون نامه به اتمام رسید تسلیم رسول نموده فرستاد. رسول داخل بارگاه قتال شاه گردیده و نامه را به نظر قتال شاه درآورد. چون نامه را مطالعه نمود مانند بحر به خروش آمده چون موج به خود پیچید و با خود گفت: عجب نخجیری به سراغ خانه صیاد آمده؟ و رقمزد کلکی تحریر ساخت:

«نامه عظیم المرحمه و مکاتبه و افرالمکره پادشاه کیوان جاه سپهر بارگاه عرصه آمال و امانی احباب را تجلیات گوناگون بخشید. در اظهار بعضی مراتب طوطی شکرخای دبیران دیوان عقل در شاخسار دلپذیر به ترانه طرازی نغمات بی نظیر شکرشکن گردیده بود از آنجا که ادب و مردمی ملازم طبع و خانه زاد دستور پرورش یافتگان خوان عقل و دولت می باشد عجب نمود که آن ناظم دستگاه شوکت و اجلال به مقالات و کلماتی که گفتن و شنیدن آن ننگ و عار اجامره و اوباش هر بازار است مبادرت فرموده اند.

از بی ادبی و خودپسندی طرفی بجز احمقی نبندی

و از اینکه از مساعدت بخت و اقبال و مددکاری حشمت و اجلال در عنوان ملاطفه والاشرف اندراج پذیرفته بود ذی شعوران به اساس ناپایدار محبت دو روزه دنیا تکیه نکرده اند و روی دست قریب و التفات روزگار را نباید خورد. آب و رنگ تمامی مناصب عالم چندان استحکام و اعتبار ندارد. اما خاتم سروری سزاوار انگشتی است که عنان اختیار را از راه راست مردمی نییچاند و بنیان کاخ وقار و تمکین را از تیشه هرزه درایی و سخنان بی مغز ابتر نگرداند.

چون آن کامکار توسل به زور بازوی شجاعت جسته اند خلاصه کلام هرچه خواهی بکن که راه مدار از شش جهت بسته و افراسیاب نبرد رستمانه نشسته است.

نامه را مهر کرده تسلیم رسول نمود و خود به تجهیز و ترتیب سپاه و سامان اسباب محاربه پرداخت و به استقبال کشورگشا از شهر بیرون آمد. در این اثناء به کشورگشا خبر رسید که یکی از شهریاران فرنگ از کمینگاه فرصت درآمده، دود اندوه از دماغش متصاعد گردید. نه امکان مراجعت و نه حالت توقف. در این فکر بود که چه تدبیر نماید

که آثار رایت اجلال قتال شاه نمایان شد و با سپاه غیر محصور رسید هردو سپاه در برابر یکدیگر صف کشیده از جانبین چون نظر عاشق و ناز معشوق بازار رد و بدل گرم شد تا آخر الامر نیر اعظم بخت قتال شاه از سپهر نصرت طلوع کرده از آنجا که بهار هر اقبالی را خزان ادبار در کمین می باشد ماه طالع کشورگشا از اوج بلند اقبالی به حضيض پستی و زوال آمده، قدم در راه فرار نهاده و جمیع سپاه و خزاینی که به همراه داشت به تصرف قتال شاه آمد. چون دست آن حادثه طومار حال و اوضاع کشورگشا را به هم نوردید و صبح پادشاهی به شام بینوایی تبدیل یافت تنها رو در بیابان بی سر و سامانی نهاده می رفت و از خوف قتال شاه جرأت نمی نمود که به جایی نزول نماید تا بعد از دو روز مرکبش را کثرت پیمودن راه فرسوده ساخته دست از مرکب برداشت، پیاده قطع آن بیابان می کرد تا به سرچشمه ای رسید. آبی آشامیده، چون سه چهار هنگام بود که نخفته بود سر در کنار چشمه گذاشته به خواب رفت. از قضا شبانی گوسفندی در آن صحرا گم کرده بود و در آن وادی در طلبش می شتافت. اتفاقاً عبورش به آن سرچشمه واقع شده دید که جوانی با لباس و اسباب فاخر گرانها^۱ تنها خوابیده دندان طمع به لباس کشورگشا فروبرده در تمهید و تدبیر دفع او برآمده سنگی برداشته حواله سر کشورگشا نموده سنگ رها شده بر زمین افتاد. کشورگشا از واهمه سراسیمه از جا جستن کرده دید که مرد صحرايي کربه منظری ایستاده. پرسید چه کسی؟ گفت من شبان گوسفندان ام و سواد این بیابان چراگاه گوسفندان ماست، تو کیستی و چه کاره ای که در سرچشمه ای که هر روز گوسفندان امیر را آب می دهم آمده بی محابا خفته ای؟ اکنون که گوسفندان را آوردم که آب دهم همه از تو ریمید در صحراها متفرق شدند. من جواب امیر چه بدهم؟ پیش دویده به کمر کشورگشا چنگ زده هر دویه هم در آویخته پای کشورگشا از پیش به در رفته بر زمین افتاد. چوپان لباس از بر او در آورده ژنده خود را به او پوشانید و هر دو دستش را به ریسمانی محکم بسته لباس کشورگشا را در بر خود کرده راه صحرا پیش گرفت. کشورگشا متحیر زبونیهای طالع گشته سراپا غرقه آن بحر حادثه گردید.

چون قتال شاه مال و خزاین کشورگشا را غارت و لشگریانش را اسیر کرده چندانکه به طلب کشورگشا شتافت او را نیافت. دانست که به در رفته، جمعی را به تجسس او نامزد ساخته به اطراف فرستاد. اتفاقاً سه چهار نفر را عبور بر آن سرچشمه واقع شده دیدند که دست و پای شخصی محکم بسته. پرسیدند چه کسی؟ کشورگشا به فراست دریافت که آنها کسانی قتال شاه اند و به طلب او آمده اند. گفت. من چوپانم در این سرچشمه آمدم که

۱. در نسخه مورخ ۱۲۴۰ ق (کتابخانه ملی) به جای کلمه «گرانها»، کلمه «قیمتین» آمده است.

گوسفندان را آب دهم جوان مقطعی که آثار بزرگی و حشمت تمام از جبهه او هویدا بود آمده از من گوسفندی خواست. گفتم مال امیر است مرا اختیاری نیست. آشفته شده دست و پایم را بسته گوسفندی برگرفت و روانه شد. اکنون که این سرچشمه به زیور مقدم گرامی شما آرایش یافت توقع دارم که مرا برای رضای خدا نجات دهید. آنها را از استماع بشارت خبر کشورگشای سرور حاصل گردیده دست و پایش را گشودند و هر کدام نانی به او داده و گرم عنانِ راه طلب مقصود گردیدند. کشورگشا شکر خدا کرده در آن حوالی کوهی می نمود، گفت: پناه به آن کوه باید برد که مبادا کسی مرا شناسد و گرفتار گردم. خود را به سرعت تمام به آن کوه رسانیده و در مغاره کوه پنهان شد. کسان قتال شاه پی چوپان را گرفته می رفتند. اتفاقاً وقتی به چوپان برخوردند که او به اسب کشورگشا رسیده در تمهید گرفتن اسب بود. گفتند او را نباید فرصت داد که خود را به اسب برساند. چون چوپان دید که ایشان آهنگ گرفتن او را دارند او را تصور اینکه رفقای کشورگشایند و به امداد آمده طلب رخوت او را می کنند گفت: ای جوانان تقصیری کرده ام از گناهام درگذرید و شروع در برهنه شدن کرد. آنها گفتند: ای کشورگشا ما آنقدر خام طمع نیستیم که به سبب لباس دست از تو برداریم سه چهار روز است که به طلب تو کوه و بیابان می پیماییم و لمحہ ای نیاسوده ایم، لباس تو مزد زحمت ما نمی شود. قتال شاه تدارک به ما خواهد کرد، بیا که برویم. چوپان گفت: میان من و آقای شما امروز هنگامه دست داده شما به چه جهت چهار روز است که به طلب من می باشید. آنها گفتند که زمام پادشاهی از چنگ این بیچاره بیرون رفته مالِ خولیا به این عارض شده مهمل می گوید، بیچاره حق به جانب اوست. او را به حرف نباید گذاشت و زود گرفته نزد امیر باید برد از اطراف متوجه او شدند. چوپان خواست که شمشیر کشورگشا را کار فرماید، از بی وقوفی نتوانست. یراق را بر زمین افکنده چوب چوپانی را از کمر کشیده حواله یکی از آنها نمود. از قضا چوب بر مغز او خورده از مرکب در افتاده جان تسلیم نمود. آن چند نفر دیگر به یکباره حمله کرده چوپان را گرفته دست بسته سوار مرکب گردیدند و گفتند: ای کشورگشا در این وقت که زورق اقبال شکسته و غرقه دریای ادبار گردیده دست و پا مزن که نتیجه ندارد و به چنگ چنین پادشاه قهار چرا چنین بی تدبیرانه آمدی که اکنون پادشاهی و مال و لشکر را به باد فنا دادی و جانَت را نیز بیم خطر است، اما غم مخور که پادشاه مردی است صاحب مروت گاه باشد که مروت سَد راه او گردیده ترحمی درباره تو نماید. چوپان گفت: ای یاران، به ارواح پیر سیاه پوش و به اجاق باباعلی مست و مزار منگل که من ندانستم که او پادشاه است. طمع خام مرا بر آن داشت که او را برهنه کردم

به این بی ادبی معذورم بدارید. گفتند خود را به طرفه درد دیوانگی زده آن چیزها را به خاطر نمی آوری که به پادشاه نامه نوشتی و چندین سپاه بر سر او آوردی نمی دانستی که او پادشاه است اکنون می گویی که او را برهنه نموده ام. این چه سخنان بی مغز است که می گویی، تو به این عقل و حسن نطق و سلاست کلام مستقر سریر پادشاهی بوده ای؟ چوپان گفت شما حرف قلم می زنید و من لفظ قلم نخوانده ام من چه دانم که نامه و سپاه چه چیز است؟ زیاده از این تقصیری نکرده ام که او را برهنه کرده ام. پادشاهان را خلاف قاعده احتیاط است که تنها و پیاده به صحرا آیند. گاه می بود که به جای من دیگر بی مروتی به او برخوردی ناقصش می نمود. از برای خدا رختها از من گرفته مرا بگذارید که گوسفندانم بی صاحبند و اگر فتوری با آنها راه یابد خانمان من در سر آنها خراب خواهد شد. آنها به یکدیگر نگاهی کرده خندان شدند و چوپان نیز خندان شد. آنها گفتند: ای کشورگشا، اگر خطب دماغ به هم رسانیده باشی استبعاد ندارد از سر چنان پادشاهی که تو برخاسته ای عجب که زنده مانده ای! گفت: نامم را چرا تغییر داده اید؟ نامم کلام الدین احمد^۱ است. مرا هر دم کشورگشا می گوید مگر می خواهید مرا بفروشید؟ در عرض راه به این آئین و نسق باز هم از جواب و سؤال ناموافق یکدیگر می خندیدند تا به حشمی رسیدند. گفتند بیایید لمحۀ ای در این حشم بیاساییم. چون به حشم داخل گردیدند چشم اهل حشم بر کلام الدین احمد افتاد. او را شناخته پرسیدند این لباسهای فاخر از کجا تحصیل کرده ای و اینها چه کاره اند و چرا دستهایت را بسته اند. گفت من مردی را برهنه کرده ام اینها مرا گرفته اند نزد پادشاه می برند، رخوت به ایشان می دهم از من دست بر نمی دارند، برای رضای پیر محمد اسحق ژنده پوش که کدخدایی نموده هر چیز ترجمان می شود به اینها بدهید و مرا خلاص کنید که بزکان خود را در عوض می دهم به شما. کدخدایان اهل حشم از قبیل رئیس جمال و نقیب جاسم و علی جوانمرد و خواجه ویس و بخش علی و یارشمس الدین پیش آمده گفتند: ای جوانان کلام الدین احمد به تقصیر خود قایل است و در واقع بد کرده است که مرتکب چنین عمل گردیده است. اکنون چه حاصل دارد که او را به پیش امیر می برید؟ کدخدایان صلاح دیده اند که بهای سیخ کبابی به شما بدهند مروت و جوانمردی کرده خون او را به ما ببخشید. آنها خندان شده گفتند این کشورگشا امیر طیطمیران است که به جای جلیاق پادشاه شد و با قتال شاه مصاف کرده فراری شده است و پادشاه قریب به هزار کس به عقب او فرستاده است و وعده کرده که هر که او را بیاورد امارت و حکومت به او بدهد. ما چند روز است

که رنجهای عظیم کشیده ایم تا چنین موهبتی به دست افتاده چه احتمال دارد که از او دست برداریم و این سخنان را از راه مغلطه و مالیخولیا می گوید.

اهل حشم از این کلمات متحیر گردیده خاموش شدند کسانِ قتال شاه چوپان را برداشته از آنجا روانه گردیدند تا به شهر داخل گشته در شهر آوازه افتاد که کشورگشا را آورده اند. چوپان را چون به نظر امیر درآوردند، چوپان آن جبروت و کوکبه پادشاهی دیده زبانش بسته گردیده قولنج و سرطان رمق حیات از او گرفت. شاه گفت: ای ناخردمند، پادشاهان به این شیوه نالایق زندگانی می کنند و به پادشاهان عالیمقدار چنین مکاتیب می نویسند؟ من حال ترا به عقوبتی بکشم که عبرت جمیع بی ادبان و هرزه درایان گردد. چوپان سخن از کشتن و سیاست شنید فریاد برآورد: ای شاه به ارواح بابانسیم سرمست سوگند همان روز به مزار باباجانی جعرات توبه کردم که دیگر پیرامون این عمل نگردم رختها موجود و حاضر است و چند بزک ماده شیرری دارم ترجمان این عمل به امیر می دهم، مرا آزاد کن که گوسفند صد نفر پیش من است، اگر آسیبی روی دهد اولادم از عهده غرامت آنها بیرون نمی توانند آمد، و شروع در گریستن کرد. قتال شاه چون این کلمات شنیده و آن کراحت منظر و ناشایستگی حال و اوضاع مشاهده کرده به تعجب درآمده گفت: ما چه چیز می پرسیم و این مرد از کجا جواب می دهد، حضار مجلس نیز از این ترصیعات به تبسم درآمدند.

اتفاقاً یکی از حضار مجلس تاجری بود در طیطمیران کشورگشا را دیده برخاسته زمین ادب بیوسید و گفت: ایها الامیر این کشورگشا نیست. او جوان نیکوشمایلی پاکیزه کلامی است. این مرد روستایی مجهول را گویا اشتباهاً آورده اند. پادشاه از چوپان پرسید که ترا به چو نحو اینها به دست آوردند؟ چوپان حقیقت حال را کما هو حقّه عرض نمود. بعد از آن از ملازمان خود پرسید که شما این مرد را به چه نشان دانستید که کشورگشاست؟ آنها گفتند: به این لباسهای فاخر قیمتی و این مرکب تازی نژاد. پادشاه گفت: حق به جانب طرفین است. کشورگشا همان شخصی بود که در سر چشمه او رابسته بودند و او از راه تمهید شما را سرگردان کرده الحال دیگر سعی فایده ندارد و در این چند روز به هر طرف که خواسته رفته است به چوپان پنج هزار دینار داده او را مرخص کردند. چون کشورگشا به مغاره کوه پنهان گردید روز دیگر از آن کوه به نشیب آمده پوست تخت بی بضاعتی به دوش عربانی افکنده طی صحاری و بوادی می نمود و شهر به شهر می گشت و داغ فراق سلطنت و گنج نعمت را هردم به ناخن افسوس و نمک ندامت تازه می ساخت تا به بلاد روم رسید. در آنجا روزی به خاطرش رسید که پدر به او سفارش

کرده بود که اگر روزگار با تو در مقام ستیزه درآید و کارت به اضطراب انجامد به شهر بغداد خواجه سعدالله تاجری است مرا دوست و به جای برادر نزد او رفته استعانت حال خود از او بجوی که به مددکاری اعانت او اصلاحی به احوالت به هم رسد. کشورگشا از آنجا عازم بغداد گشته چون داخل شهر شد به سراغ و جستجو به در خانه خواجه آمد. از قضا خواجه تاجری بود در کمال مکنت و تمول و همیشه ابواب خیرات بر چهره مقصود ارباب حاجت و اهل سؤال گشوده امداد و مهربانی از بیگانه و آشنا دریغ نداشتی. از آنجا که با خلیفه بغداد نهایت ربط داشت اتفاقاً از خانه بیرون آمده اراده دارالخلافة داشت. چون کشورگشا را به آن پریشانی دید تصور یکی از اهل سؤال نموده به خدام اشاره کرد که به این مرد درویش چیزی عطا کنید. کشورگشا قطرات سرشک فرو ریخت. خواجه سعدالله از وجه گریه سؤال نمود. کشورگشا خاتم پدر از انگشت بیرون کرده به دست او داد. خواجه خاتم را شناخته به چشم کشیده گفت: این خاتم ملک فریدون ایرانی است که من به او تکلف کرده ام، نزد تو چه می کند؟ کشورگشا گفت: او پدر من است مرا سودای سیاحت از خدمت با سعادتش محروم و بی بهره ساخته و نیرنگات دهر بوقلمون به این روز نشانده. خواجه سعدالله روی او را بوسه داده مقدم او را گرامی شمرده گفت: ای عزیز غم مخور که باز اختر درخشنده بخت از افق مراد برآید و این نحوست بالکلیه از طالع مسعودت بیرون رود، جان و مالم فدای مقدم خیر توأم توست.

کشورگشا را به حمام فرستاده چند دست لباس فاخر ملوکانه فرستاد که هر یک مرضی طبع او باشد بپوشد و منزلی به جهت او ترتیب داده اسباب موافق مجلس خسروان عالیمقدار فرستاده قریب به پنجاه نفر غلام و خدم به خدمتش مأمور و کلید اختیار جمیع مایعُرف و اسباب خود را به دست اقتدار او داده و به هر یک چاکران و منسوبان جداگانه سفارش نموده که رضاجویی و خدمت کشورگشا اطاعت و پیروی رضای من است همه مطیع و فرمانبردار خدمتش باشید. کشورگشا اوقات به فراغت مصروف می داشت.

از قضا روزی کشورگشا به حسب تفرج به بام دیوان خانه برآمده به هر طرف سیر می نمود. نظرش به حرمرسرای خواجه افتاد. تصور کرد که خانه دیگری است. اتفاقاً زن خواجه در صحن منزل می خرامید، چون کشورگشا را نظر التفات به آن نازنین افتاد مرغ روح و روانش در قفس تن منقار به صغیر ترانه تعلق گشود و روز به روز حال کشورگشا متغیر می شد. خواجه درمانده حالش گشته هر چند که احوال را کشورگشا مخفی داشت و هیچ نمی گفت چاووش قافله عشق یعنی دل بی قرار آغاز رسوایی نموده تا عاقبت یکی

از محرمان پی به حال کشورگشا برده حکایت را به خواجه سعدالله تقریر نمود. خواجه تغافل کرده به خانه رفت و به زن گفت ای مستوره سازگار مرا امری ملحوظ خاطر گردیده قسم یاد نمایی که در تقدیم این معنی پیروی رضای من نموده از آن سبب غبار ملال از من بر دامن دلت ننشیند. زن قسم یاد نمود که آنچه گویی در اجرای آن مساهله ننمایم. خواجه گفت تو را طلاق می‌دهم. آن جمیله حیران آن مکالمه شده گفت: از من چه فعل ناصواب به وقوع انجامیده که از من نفرت نموده طلاق می‌گویی؟ خواجه گفت: خدا مکناد که جز مهر و محبت از تو امری دیگر برخلاف طبع مشاهده کنم. نهایت در عالم واقعہ مرا امری اشارت به اقدام این مدعا نموده زن را طلاق داده روز دیگر به کشورگشا گفت: ای عزیز من از چگونگی حالت واقف گشتم آنچه ترا مطمح نظر است در این چند روز صورت خواهد یافت. آن زن که تودیدی همشیره فرخ زاد تاجر است و در این چند روز شوهر او فوت شده هنوز از عزای او بیرون نیامده برادر او در بصره است. میانه من و او عهد مواخات و موالات مؤکد است کس نزد برادرش فرستادم و خاطر از این معنی جمعدار. کشورگشای را بوی گل اطمینان به مشام رسیده خواجه هر روز او را به وسیله ای مشغول می ساخت تا ایام عده زن منقضی گردید. خواجه گفت: اکنون خبر از برادران زن آمده اگر اجازت است این معنی از قوه به فعل آید. کشورگشا راضی شده خواجه به خانه رفته زن را از سر این معنی آگاهی داده او نیز راضی گردید. قاضی طلبیده به ایقاع عقد آنها مبادرت نمود. چون شب شد خواجه زن را برداشته به حریم کشورگشا آورده چون زن را عندلیب نظر سیار حسن و جمال ملکزاده گردید بی اختیار آهسته به شوهر گفت که اگر چه تو مرا طلاق دادی اما الحمدلله تعالی که از دایره تسلط تو درآمد مهندشین سرپرده تصرف چنین جوانی شدم و چون خواجه بیرون رفت کشورگشا از زن پرسید که میانه تو و خواجه چه ماجرا بود؟ زن گفت: ای جوان من زن خواجه بودم همه وقت در بستر موافقت او غنوده مرا بی مجبی طلاق داد و این عقده در خاطر من بود. امشب که نظرم بر جمال جهان آرای تو افتاد دانستم که دیگر به من دستی ندارد. به او گفتم اگر چه تو مرا بی تقریب طلاق دادی اما الحمدلله که به حریم چنین جوانی که به جهات بهتر از توست درآمدم. کشورگشا چون دانست که این زن خواجه بوده است دست رد بر سینه خوااهش نفس زده با خود گفت: زهی بی شرمی که دست تصرف به این زن رسانم. خازنان مخزن پاکیزه طیبتی را خاطر به اقدام این معنی تن در ندهد. هر آینه این زن بر من حرام است آزاری را بهانه ساخته و در آن شب جدا خوابیده، چون روز شد از زن معذرت خواست و گفت مرا ظهور آزاری مانع دریافت صحبت تو

شده روزی چند صبر کن تا از آن عارضه وارهم و آن مرض از وجودم زایل گردد. بعد از مدتی کشورگشا یاد پدر و وطن نموده به خواجه گفت: عمری است که از خدمت پدر دورم و در بادیه غربت و سرگستگی مهجور، زیارت پدر اشرف جمیع توفیقات و عبادات است، زودتر بهتر خواهد بود. خواجه گفت امر از ملکزاده است. خواجه بیست قطار شتر از انواع اجناس و امتعه لایق نفیس پاکیزه بار کرده با پنجاه نفر از غلامان معتبر همراه کشورگشا نموده ملکزاده خواجه را وداع و عذر مهربانیهای او را خواسته فارس مرکب عزیمت فارس گردید. چون به حوالی شهر رسید مژده این بشارت به امیر فرستاد. فریدون شاه لباس هجران ملکزاده را از بر بیرون کرده تاج سرور و انبساط بر سر گذاشت و به خرمی تمام به استقبال کشورگشا شتافته حضور فرزند ارجمند را دریافت و به اتفاق وارد شهر گردید. کشورگشا حقیقت سرگذشت خود را حسب الواقع به خدمت امیر تقریر نمود. ملک را انواع تعجبات دست داده گفت لله الحمد اگر چه اوقاتی در شکنجه هجران بسی صعوبتها کشیدی، اما به همدستی نسیم التفات ربانی غنچه مقصود به هزار آب و رنگ شکفته گردید. پس به شکرانه این مدعا در خزانه گشوده و باران زر و سیم دست گوهربار همتش بر مزرعه آمال عموم خاص و عام آن دیار چندان بارید که جغد پریشانی و عسرت در کاخ استطاعت اهل آن دیار جای نزول و آشیان ندید. ملک و فرمانفرمایی را در کف کفایت ملکزاده سپرده خود اعتکاف گزین حریم عافیت گردید. چون چندی برآمد زلال جویبار صحت مزاج امیر آغشته غبار سیلاب امراض گشته و رایات عزیمت به صوب خطه بقا برافراخت. ملکزاده در مهد عدل و انصاف جلوس،^۱ و بساط آرای عرصه بختیاری و کامکاری می بود.

چون کشورگشا خواجه سعدالله را بدرود کرده از دارالملک بغداد آهنگ فارس نمود به مقتضای چهره گشاییهای حوادث دور فلکی روزی به خواجه سعدالله خبر رسید که یکی از وکلای او به جانب هندوستان رفته و هنگام مراجعت کشتی او در بحر طوفانی شده با جمیع اسباب غرقه آن بحر گردیده. خواجه سعدالله شکر کرده گفت: کسی که مایه کاروان زندگانی وجود عالم و عالمیان کیسه اعانت اوست تدارک این نقصان خواهد نمود. بعد از هفته ای باز خبر رسید که دیگری را از وکلای او دریندر طراران غارت کردند. چون روزی چند گذشت خلیفه بغداد فوت شد. نوبت خلافت به معتصم رسید و چون او به سبب بعضی وجوه، عناد دیرینه به خواجه سعدالله داشت، خواجه رابه وقوع تقصیری مخاطب ساخته به جریمه آن تقصیر جمیع مائعرف خواجه را غارت کردند.

۱. سیاق عبارت اقتضا می کند که بگوید «جلوس کرد» یا «جالس ... می بود»

حاصل، که از اطراف و جوانب کاروان بی مهری روزگار در حجره احوالش بار گشود و رخسار کوکب اقبالش را کسوف ادبار پوشید تا عاجز و مضطر و به شام یکشنبه خود محتاج گردید.

القصة خواجه سعدالله به حسب ضرورت مصلحت حال خود را در آن دید که به فارس نزد کشورگشا آمده به مددکاری اعانت او ملتجی گردد. قلیلی به جهت ساز و برگ راه آن عزیمت از جماعت تجار مساعده^۱ نموده روانه گردید. چون به تبریز رسید او را عارضه ای به هم رسیده صاحب بستر گردید و تا مدتی رنجور بود. به هر جهت آنچه با خود داشت صرف مداوا و معالجه خود نمود، چون صحت یافت تهیدستی پای عزیمتش را به سلسله مانعت محکم ساخت. روزی به طریق سائلان به درگاه امیر تبریز رفت که شاید به او امدادی نماید. اتفاقاً در شب گذشته خزانه امیر را دزدان شکافته جمعی را به گمان نزد امیر آورده بودند و آن جماعت را در معرض عتاب و خطاب باز داشتند. خواجه سعدالله از این واقعه بی خبر آمده در میان آنها به ایستاد. امیر آن جماعت را حکم به زندان نمود. خواجه سعدالله را نیز عسسان به غلطی و گمان آنکه او نیز یکی از آن جماعت است دست بسته چندان که عجز نمود و اظهار بیگناهی خود کرده نفعی نداد او را نیز با آن جماعت برده محبوس ساختند و قریب به چهار پنج ماه هر روز خواجه و آن جماعت را در سر چهارسوق شکنجه می کردند تا آخر الامر اثر برگه آن دزدی در جای دیگر بروز کرده بدان وسیله زندانیان و خواجه نجات یافتند.

خواجه سعدالله از تبریز با دل پر درد و اندوه لبریز عازم فارس گردیده و به درگاه کشورگشا نزول نمود. اتفاقاً کشورگشا در آن وقت در دیوان عدالت گستری نشسته از عام و خاص هر یک را که مطلبی بود به خدمت او می شتافتند. خواجه سعدالله با آن جماعت داخل بارگاه شده سلام کرد و بایستاد. چون کشورگشا را نظر بر او افتاد از او روی بر تافته متوجه طرف دیگر شد. با خود گفت: البته امیر مرا نشناخته خواهد بود. از جانب دیگر آمده سلام کرد، باز امیر به جانب دیگر خود را مشغول کرد. همچنین تا سه مرتبه از هر جانب که خواجه پیش آمد ملک او را التفاف نموده به غیر از تغافل ثمره ای ندید. مرتبه چهارم خواجه قدم پیش گذاشته گفت: ایها الامیر چه واقع شد که روی التفات خداوند کامکار هیچ متوجه دلنوازی و مراعات حال این بی مقدار نیست! منم خواجه سعدالله تاجر بغدادی که پیوسته متاع بندگی این دودمان را به نقد اخلاص خرید کرده سالها قافله سالاری کاروان خدمت این آستان نمودم. در این اوقات که رشته بضاعتم از کف

۱. منظور «تقاضای مساعده» است.

گسسته رابطهٔ بندگیهای قدیم محرک گشته به امیدواری آمده‌ام که جراحات پریشانیم را جراح مرحمت مرهم اصلاح گذارد.

امیر یکی از خدم را طلب نموده مقرر داشت که از گوسفندان سرکار صد گوسفند به این مرد بسپار که محافظت نماید و هر روز دو قرص نان نیز به او بدهند. امیر خواجه را طلبیده گفت: ای مرد ترا در سلک چوپانان سرکار انتظام دادیم، می‌باید که در باب محافظت و صیانت گوسفندان لوازم اهتمام مرعی داشته حسن خدمت خود را ظاهر گردانی. خواجه سعدالله را ظهور این معنی عجب آمده با خود گفت که این چه دونه‌متی بود که از امیر به وقوع انجامید تدارک و تلافیهای بندگیهای بیش از بیش من خدمت چوپانی بود. فی‌الواقع هر بی‌خبری که روگردان خزانه الهی گشته به خلق التجا آورد دست بهبود بر جسدش شل گردد، و اگر چه مدتی در امور عالم بلند فطرتانه اقدام نموده‌ام آخرش به اینجا رسید. چندی به اینکار هم اوقات مصروف دارم بینم از شغل چوپانی چه می‌بندد و چه می‌گشاید و عاقبت کار به کجا انجامد که دنیا محل ظهور حوادث است. بهار و خزان نشاط و غم را در حقیقهٔ حال هر ذیحیاتی عبوری اتفاق افتد. غرض، پیرایهٔ چوپانی ساز کرد. چماق و فلاخن و سگی به هم رسانید و هر روز با چوپانان به صحرا رفته به فراز و نشیب بیابان می‌گشت و از هم پیشگان فنون و قواعد آن کار را می‌آموخت و به همان دو قرص نان گذران می‌کرد. از قضا گوسفندان را آفتی طاری گردیده همه رنجور و لاغر شده هر روز سه چهار تا از چرا باز مانده تلف می‌شدند. خواجه حیران آن واقعه شده گفت ظاهراً که مرا از چوپانی بهره‌ای نیست. تا عرض چهار پنج ماه همهٔ گوسفندان تلف شدند. روزی امیر خواجه را طلبیده دید خواجه بار عظیمی بر دوش دارد. پرسید که حال گوسفندان تو چون است و این بار تو چیست؟ خواجه گفت: گوسفندان را آفتی رو داده همه به تصدق فرق مبارک و لینعمت گردید و این باری که بر دوش من است داغ آنهاست که آورده‌ام. امیر تبسمی نمود گفت صد گوسفند دیگر به او سپردند آنها نیز چندی تلف گردید و تا سه مرتبه چنین اتفاق افتاده خواجه کمال سعی می‌نمود و از پیش نمی‌رفت و نهایت خجالت داشت. مرتبهٔ چهارم گوسفندانی که به او سپرده بودند روز به روز چاق گردیده خللی به ایشان راه نیافت و همه شروع در زه کرده اکثری دو تا بره می‌آوردند تا اینکه امیر بعد از مدتی خواجه را طلبیده این مرتبه چند بره شیر مست فربه چاق و قدری لبنیات دست آویز خود نموده به خدمت امیر فایز گردید. امیر پرسید که اکنون حال این گوسفندان چون می‌بینی؟ خواجه گفت: ای امیر، لله‌الحمد که این مرتبه به نیروی بخت امیر گوسفندان همه چاق و سلامت‌اند و تدارک

شرمساریهای من شد. امیر بنیاد شکفتگی کرده از جا برجست و دست در گردن خواجه نمود و گفت ای خواجه عالی تبار تغافل که درباره تو نمودم و به این چنین کار مأمور کردم و جهش این بود که اقبال بالکلیه از تو روگردان شده چنان ادباری از ناصیه حالت جلوه نما بود که اگر همه پادشاهی خود را به تو وامی گذاردم حریف شأمت این ادبار نمی شد. ناچار ترا به چنین کاری داشتم تا آن نکبت پا از دایره بخت تو بیرون بگذارد. اکنون دیگر آن ادبار زایل شده و نور اقبال تجلی بخش آینه آمال توست. خواجه را در مسند محرمیت و التفات جای داده هر لمحہ به انعامات تازه می نواخت و به تفقذات بی اندازه مخصوص ساخته تا حال خواجه به مرتبه پیشتر رسید.

کشورگشا گفت: ای خواجه مرا همشیره ای است در پس پرده عصمت. نذر شبستان مناکحت توست التماس دارم که به قبول آن به جانم منت گذاری. خواجه قبول نمود. همان زن خواجه را دوباره به وی عقد بست. چون شب شد زن را آورده به خواجه سپردند، دید که همان زن اوست. تعجب کرده گفت: ای یار قدیم عجب حالتی مشاهده می کنم. زن گفت: ای خواجه همان شب کشورگشا تحقیق حال نموده مطلقاً دست به من نرسانیده و به رویم نگاه نکرد تا حال که باز مرا عقد کرده به تو داد و کشورگشا خواجه را به مرتبه والای وزارت سرافراز ساخته مدتها با هم بودند تا آخر همه شربت جام فنا چشیده رخت زندگانی از این سراچه بی عاقبت به دارالسرور کشیدند.

حکایت عابدی که عبادت و ریاضت او مقبول نبود

یکی از ملائکه مقرین درگاه کبریایی را نظر بر معبد عابدی افتاد که جواهر عبودیت چنانکه باید در رشته صدق همت و خلوص نیت کشیده و با کمال خضوع و خشوع سراخلاص به سجده پرستش گذاشته و در مراسم طاعات دقیقه ای فوت و فرو گذاشت نمی نماید. ملک را عبادات و تقوی مخلصانه آن زاهد عجب آمده به خیال خود گذرانید که آیا این عابد به درگاه الهی چه مرتبه و درجه داشته باشد و حد حسنات و ثواب او چه مقدار باشد؟ از جناب داننده هر آشکار و نهان ندا آمد که ای ملک مناجات کن تا این راز بر تو منکشف گردد. چون ملک سلسله استدعا و تضرع را به جنبش درآورد ثواب او را بسیار کم و حقیر ملاحظه نمود. ملک بسیار متحیر گشته گفت: بار خدایا، در برابر این همه عبادات کثیر چنین مزد قلیل چون شاید؟ این حسنات عبادات یک روزه او نمی تواند بود؟ آیا در ضمن آن حکمت چه مندرج باشد؟ ندا آمد که ای ملک به صورت انسان با وی ملاقات کن تا از کیفیت حال آگاهی یابی. پس آن ملک به صورت یکی از آدمیان

گرفته به صومعه آن عابد درآمد با او مهربانی و ملاطفت نموده میان ایشان عهد دوستی مؤکد گردید. بعد از آنکه یک دو روزی با آن عابد در آن صومعه گذرانید چون صومعه عابد به دامن دشتی واقع شده بود در آن نزدیکی مرغزاری بود به کمال نزهت و چشمه‌های جاری و گل‌های رنگارنگ. ملک عابد را گفت: برخیز تا لمحّه‌ای به عزم تفرّج در این صحرا سراسر بخرامیم و باده‌متّعی از گلگشت این مکان روح افزا آشامیم. هر دو به اتفاق برخاسته بیرون رفتند. چون داخل آن مرغزار، فضای آن چمن جنت‌نشان و طراوت آن گل‌های الوان را ملاحظه نمودند ملک گفت: ای عابد، شکر کن که حق جل و علا در صومعه تو چنین بهشتی آرایش داده. عابد گفت: ای برادر عزیز، من همه وقت لطف این فرخنده مکان را در می‌یابم که عجب مکان پر آب و علفی است که از هر قطعه آن چندان ستور و حیوانات توانند چاق و معمور گردند و من در این مدت که مجاور این مکانم همیشه داغ این تأسف بر سینه می‌سوزم که چرا حق تعالی را الاغی نیست که بدین زمین فرستد که تیمار و غمخوارگی او به سر برده او را از این مکان چاق می‌کردم و این معنی باعث زیادتى درجات من می‌گردید. چون ملک این خفت عقل و شعور آن عابد مشاهده کرد به وی ندایی رسید اکنون معلومت شد که عبادت چنین سفیه ناقص عقل زیاده از آنچه عطا شده مزد حسنه گنجایش ندارد.

حکایت فرمانفرمای بصره و عامل حریص و عاقبت کار او

در وقتی از اوقات سابقه در ملک بصره ملکی بود عاقل و صاحب‌دل و آن ملک را وزیری بود خیرخواه و کارآگاه در اصلاح حال و احوال رعایا. نیت گماشتی و تخم خیراندیشی و حسن سلوک را در مزارع خاطر کاشتی روز به روز از رهگذار حسن کفایت و اصابت رأی معموری ملک رو در تزیید آورده و در شیوع و استمرار قواعد و رسوم تحصیل دعای خیر و تخریب ابنیه بدعت و خلاف حساب دقیقه‌ای نامرعی نگذاشتی تا از منصب مستعار حیات فانی معزول و عازم قلمرو عالم باقی گردید.

بی آنکه شهریار به مشورت، قرعه تأملی در تهید و تدبیر این مدعا افکند، تشریف این مهم ارجمند را به اندام ناهموار یکی از ناشایستگان که در همه مراتب ذات و صفاتش با قاعده و قانون وزیر سابق مخالفت و مغایرت تمام داشت پوشانید.

آن تیره بخت ناقابل چندی که نخل وجودش به آب و هوای ریاض اقتدار این منصب والا نشو و نما یافت و گل مدعایش از نسیم اقبال شکفته گردید طعم و لذت استقلال و حکمرانی کام دنیاطلبی و نفسانیتش را دریافته و ناخن هوس به امید تصرف عروس

مملکت فرو برده به دامن خیال این مطلب آویخت.

حرص ارباب طمع را می‌کند دولت زیاد می‌فزاید هیمة، سوزِ آتش سوزنده را

خیانت ذات و پستی عیار نجابتش بدان اشاره می‌نمود که به هر وضعی که از پیش رود در دفع شهریار کوشش جایز دارد و در مقام کمین به انتظار نشسته دورین تزویر بر دیده گذاشته و همه خاطر را به دریافت وقت فرصت گماشته، چون در انجام این کار وی را دستیار و معاونی نیز ضرور بود حیران و نگران بود که این معنی را به کدام یک از احباب خود ظاهر سازد که باعث ظهور این معامله نگردیده کسی پی به سرّ این مقدمه نبرد. آخر به حسب ضرورت یکی از هم صحبتان محرم را به عطایا و ریزش زر و مال خطیری از خود راضی کرد. بعد از بستن عهد و میثاق سر این حقه را گشوده از حقیقت و مکنونات ضمیر وی را آگاه ساخت. آن بوالفضول طامع نیز کام حرص و آرزو از شهد آن داد و دهش شیرین کرده و گفت گرچه این امر به غایت خطیر و دشوار است اما از آنجا که احباب و دوستان موافق در انجام هر امری از امور که معاون و ممد یکدیگر گردند توانند که او را به آسانی صورت پذیر گردانند.

چون دو یکدل متفق گردند مانند صدف قطره ناچیز را سازند دُر شاهوار

خوب واقع شد که مرا از سرّ این معامله واقف ساختی زیرا که من خزانه عمر و حیات را از نثار راه چون تو دوست کامل عیاری دریغ نمی‌دارم. در این باب اعانت و یاری که لازم باشد به ظهور می‌رسانم. اکنون مرا آنچه به خاطر می‌رسد باید که تو را به یکی از خواتین حرم شهریار محرمیت و آمیزش به هم رسد تا مگر به دستیاری رأی و خدعه او دفع شهریار از قوه به فعل آید. آن نمک ناشناس خیانت اندیش گفت: تقدیم این مقدمه بر من مشکل تر از دفع شهریار است. آن بوالفضول گفت کلید گشایش هر کار بسته به مال دنیا است اگر مردانه از سر مال عالم توانی برخاست همه کار مشکلت به طریق دلخواه فیصل یابد. به یکی از خواجه سرایان طرح مصاحبت و آمیزش ریخته چون خواجه‌گان زردوست دنیا طلب و خسیس زراطیع و پست فطرت می‌باشند او جان را فدای تو می‌نماید.

به نیم حبه که ریزش کنی به اهل طمع زنند بر سر دستار صد گل تسلیم
برآورند به حکمت دمار از عالم بیفکنند به راه تو خویش را به جحیم

القصة وزیر به یکی از خواجه سرایان حرم شهریار به مرور ایام ربط و آشنایی به هم

رسانیده بعد از چندی که از ریزش سیم و زر و تواضعات دوستانه خواجه را مسخر نموده و روغن غاز چاپلوسی به سراپای اعضای سفاهت او مالیده افسون این راز را بر وی دمید. آن خواجه خفیف العقل کثیرالحماقه به مقتضای خاطر جمعیها چشم از عاقبت کار پوشیده سر در بالش قبول این مدعا گذاشت و به پای کوشش و جهد به حریم تقدیم این مدعا شتافته، همه اوقات دام می‌گسترده تا به مرور ایام کلید وسوسه آن قفل خاطر یکی از خاصان حریم شهریار را گشایش داده معجز رضای این مدعا بر فرق قبول وی افکنده، وزیر را به مزده ظهور این مقدمه مسرور ساخته و از ممری که به اندرون حرم می‌رفت وزیر را دلالت دریافت وصل معشوق نموده در شب از آن راه داخل حرمسرا گردانید و چون دیده وزیر از سرمه ادراک رخسار آن محبوب سراپرده رعونت روشنی یافت و نایره محبت از طرفین اشتغال پذیرفته پرده مغایرت از میان مرتفع گردید وزیر رایحه ریاحین مقصد را به مشام او نیز رسانیده وی را از داعیه خود باخبر گردانید.

آن زشت خصال بی‌وفا نیز همدستان او شده بار قصد این معنی بر دوش قبول خاطر افکنده گفت: در امثال این کارها شتاب صورت ندارد. هرگاه که زمام فرصت به قبضه مقصود درآید و دانم که وقت مقتضی ظهور این مدعاست ترا اعلام می‌نمایم. وزیر سرگرم و مشغول صحبت آن جمیل گشته هر شب به دلالتی خواجه به خرید جنس خوش قماش نرم و نازک وصال آن نادره اشتغال می‌نمود و تا صبح در حریم آغوش و کنار آن محبوب می‌بود. آن بوالفضول که در بیرون رشته تقدیم این هنگامه را تافته وزیر را سرشار ساغر بزم تمنا ساخته بود چون دید که وزیر روی از مهربانی و آمیزش او تافته دیگر به او رجوعی ندارد با خود گفت: اکنون مشغول سیر و گلگشت وصال چنان محبوب دلخواهی است به من رجوعی ندارد.

چو رازت کنی با کسی آشکار ز خود تا توانیش خشنود دار

در خلال این حال شبی از شبها شهریار در عالم واقعه خواب دید که عقری از آستین او بیرون آمده به میان نعلین او رفت و چون خواست که از میان آن درآورد دست او را گزید، وی را هلاک ساخت. صبح پادشاه سراسیمه از خواب چشم گشوده هجوم اضطراب این خواب شوریده وی را آشفته حال و نگران خاطر گردانید و صورت واقعه را به چند نفر از محرمان تقریر [کرد] آنها تعبیری نمودند که خاطر شهریار را اطمینان و تسلی به هم نرسیده، گفت می‌دانم که شما را در این فن چندانها وقوفی نیست. در جزو تجسس

نمایند که کسی به هم رسد که این خواب را تعبیر تواند کرد. محرمان در جستجو بودند که خواب شهریار به سمع آن بوالفضول رسیده چون این خواب را با داعیه وزیر که پیشنهاد خاطر خود ساخته بود سنجید و خصومت تمام ذخیره خاطر گذاشته، با خود گفت وسیله ای بهتر از این به دست نخواهد آمد. اکنون وقت آن است که خدنگ مدعا را به هدف حصول رسانم.

به محرمان شهریار گفت که مرا از علم تعبیر خواب مهارت تمام است. خواب شهریار را موافق واقع تعبیر می توانم کرد. القصه او را در خلوت به خدمت شهریار بردند. چون خواب را تقریر نمود تأملی کرده گفت از آثار این خواب چنین مستفاد می گردد که یکی از مقرین بساط سلطنت به حسب برگشتگی بخت روی از دایره اخلاص تافته به وساطت و راهنمایی یکی از خواجه سرایان با یکی از خاصان حرم محترم میل و رغبت به هم رسیده اکثر شبها در باغچه حرمسرای خاص با یکدیگر در پیمودن ساغر عیش و نشاطند. نهایت این شخص را داعیه خاطر نامبارک آن است که به وقت فرصت خدا نخواستہ آسیبی به جان شهریار رسانیده تاج و تخت را متصرف گردد و گمان قوی آنکه آن بی عاقبت مخدول وزیر باشد. چون شهریار این ماجرا شنید سراپا شعله مانند از قهر برآشف و چون دود به خود پیچیده و حال بر وی متغیر گردید. اگرچه باطناً یافت که آنچه آن مرد می گوید خالی از اصل نیست و با خواب او مطابقت تمام دارد نهایت بنا بر حفظ سیرت و ننگ سلطنت به حسب ظاهر آشفته شده گفت: ای ناپاک مفسد خواب من به این تعبیر تو هیچ دلالت نمی کند، مگر ترا با وزیر نزاع و خصومتی است که از راه غمازی چنین سخن غرض آمیز در حق او می گویی؟ شهریار فرمود همان لحظه او را به قتل رسانیدند. نهایت چون مار به خود می پیچید و متحیر بود که به چه عنوان تحقیق صدق و کذب این مدعا نماید که پرده حفظ نام و ننگ او ندرد. هر چند با خود می اندیشید به حسب قرائن این معنی قبول طبعش نمی افتاد و با خود می گفت که چه نحو تواند نمود که این وزیر که انواع شفقتها از ما دیده و در واقع او را سهم و شریک دولت خود نموده ام چنین نمک حرامی پیشنهاد خاطر کند. سر در جیب تحیر فرو برده مستغرق بحر اندیشه و تشویش گردید.

شب گذشته، وزیر به طریق معهود آهنگ بزم حضور معشوق نموده چون کامیاب لذت صحبت دلبر گردیده با یکدیگر مشورت قتل شهریار کردند که شب آینده عنان عزیمت این مدعا را به صوب حصول منعطف گردانند. کمر اندیشه به این خیال محکم بسته از این غافل که فردا از گلبن تقدیر چه خواهد شکفت و گوهر این مقصود را حکاک

قضا چه نحو خواهد سفت.

مجملاً آنکه شهریار از این مقدمه بی تاب گردیده چون شب شد به خلوتی رفته تنها نشست. چون از شب پاسبی بگذشت به یکی از محرمان گفت بی آنکه احدی واقف گردد به خانه وزیر رفته تحقیق کن که در منزل خود هست یا نه؟ آن مرد محرم رفته بعد از لمحہ ای آمده خبر رسانید که وزیر در خانه نیست. شهریار را شکی در خاطر پدید آمده دانست که اگر وزیر به حرم رفته باشد از راه آب داخل شده خواهد بود. در خفیه از کشیکچیان و مستحفظان در دولخانه جمعی طلبیده فرمود که دیشب در واقعه دیدم که جمعی از طراران به حرامسرا داخل گردیدند و این خواب مرا بسیار آشفته دارد. همه مکمل گشته در بیرون باغ جایی که ممر آب است رفته منتظر بنشینید، از آن ممر هر کس از بیرون به اندرون آید او را در ساعت هلاک کنید. چون مستحفظان به جانب ممر آب روان گردیدند شهریار نیز خود متوجه حرامسرا شده این راز را از اهل حرم مخفی داشت و با چند نفر از خواجه سرایان که به محرمیت و صدق ایشان اهتمام تمام داشت به بهانه سیر به خانه ها می گشتند. وزیر با معشوقه در مکان معهود غافل نشسته و در فکر قتل شهریار بودند که شهریار با خواجگان بر سر ایشان رسیدند. به خواجگان فرمود که بگیرید اینها را. خواجگان آقاوندل را با ملکه گرفتند. فرخنده و وزیر روی به گریز نهادند. شهریار فرمود که آن دو نفر را در ساعت هلاک ساختند و در میان باغ به طلب وزیر در جستجو بودند. از قضا شهریار را عبور به جانب ممر آب اتفاق افتاد. از آنجا بیرون رفت که ببیند جماعت مستحفظ در کمین هستند یا نه. در آن تاریکی چون علامت او به چشم مستحفظین آمده تصور نمودند که البته دزد است. امان نداده به ضرب شمشیر و خنجر او را پاره کردند. مقارن آن حال خواجگان در اندرون به وزیر برخوردند. او را تعاقب کردند. وزیر نیز به جانب ممر آب آمده چون بیرون رفت او را نیز مستحفظین به قصاص رسانیدند. خواجه سرایان نیز از حال آن جماعت که در کمین بودند خبر نداشتند از آن راه یکان یکان به عقب وزیر می رفتند و در آن شب تاریک به عوض دزد کشته می شدند تا قریب به چهل نفر از خواجه سرایان در خدمت شهریار و وزیر از آن راه به حریم آخرت نقل و حرکت کردند و از رهگذر آن خیانت و دخل چند روزه آن کج نهاد بدسرشت چنین فتنه های عظیم حادث گردید.

چون تیغ جهان گشای صبح از غلاف شب درآمده دامن افق از خون شفق رنگین گردید مستحفظان چون خوب ملاحظه کردند در میان به هیچ وجه کسی بیگانه ندیدند. چشمشان بر نعش شهریار و خواجه سرایان و وزیر افتاد و به غلط خود برخوردند. از

واهمه کردار خود همه روی به فرار نهادند. خلق چون از این معنی باخبر گردیدند تصور کردند که مستحفظان بنا بر داعیه خروج یا از راه طراری شب شهریار و وزیر و خواجه سرایان را کشته اند. و کلاء شهریار و خلق آن شهر به تعزیه شهریار گریبان چاک زده و مستحفظین را گرفته کلهم اجمعین را به قتل رسانیدند. حاصل، که از چهره گشایی صاعقه آن حادثه تمام مُلک برهم خورده نایره فضااحت و فتنه به مرتبه ای بالا گرفت که گویا صد محشر آشکار گردید. غرض اصلی آن بود که چون آن نازیبای تشریف محرمیت به رجوع آن منصب ارجمند والا بهره مندی یافت و بازوی اقتدارش را قدرتی پدید آمد ازدهای حرص و طمع او تقویت یافته آتش غرور و داعیه او به مرتبه ای برافروخت که از سبب یک اراده او جان و سیرت پادشاه به معرض زوال درآمده چندین کسان بی گناه نیز پامال آن حادثه گردیدند.

حکایت شعیب بغدادی و شومی او تا پایان بدبختی

در ایام قدیم شخصی از اهل استطاعت بغداد موسوم به شعیب بود. برگ و بار نهال جمعیت او از وزیدن صرصر بی مهری روزگار و چهره گشایی خزان ادبار فرو ریخته خرقه احتیاج دربر و پوست تخت فقر به دوش بینوایی افکنده نعلین خیال جلای وطن به پای و شاخ نفیر حسرت و اضطراب به نوا در آورده، از بغداد به رفاقت کاروان اندوه بار سفر سرگردانی را به ناقه بی سر و سامانی بسته همسفر آشفته حالی گردید تا اینکه قاصد اراده اش عزم ولایت کرمان و به صعبترین حالتی و پریشانترین صورتی وارد آن دیار گردید. با آنکه بساط احوالش از اسباب اکتساب اکثر کمالات و هنرها بهره مند، و آراستگی تمام داشت چون ادبار دست اقبالش را به کمند تسلط قضا محکم بسته دست قصد به سلسله شروع هر کسب و پیشه که می زد و پای جهد در قطع راه هر منزلی که می نهاد ستیزه کاریهای گردش افلاک نامنتظمش می ساخت و گوهر هر هنری را که در بازار سعی بر روی بساط طالع می چید مشتری روزگار به خریدن آن نمی پرداخت. سیلاب وار چندانکه به خاک تلاش می غلطید مانند موج دستش به گریبان آرام و قرار نمی رسید تا اینکه روزی از کمال کدورت روی به صحرا گذاشته چون ریگ روان به هر طرف می دوید و مانند گردباد به خود می پیچید. از قضا عبورش به کنار دجله افتاد. دید که سه نفر صیاد دامها از هر طرف بر آب دجله افکنده ماهی صید می نمایند. چون هرگز آن شغل و پیشه را ندیده بود نزد آن جماعت رفته مشغول سیر و تماشا گردید. آن کار و پیشه وی را خوش آمده صیادان نیز چون آن مرد غریب را شوریده وضع ملاحظه نمودند او را

بر ملازمت خود دعوت نمودند، از خدا طلبیده ملازمت صیادان اختیار نمود. مقرر بر آنکه هر روز خدمت آنها کرده یک ماهی چاشت و یکی شام اجرت بگیرد. چندی بر این منوال بگذشت. آب دجله روی به تنزل نهاده هر روز قدر خطیری کم می شد و ماهیان نیز کم شده صیادان هر چند سعی زیاده می نمودند ده یک وظیفه بیشتر به چنگ ایشان نمی آمد. متحیر گردیده نمی دانستند که آن اختلال از چه به هم رسیده رفته رفته کار به جایی رسید که از صبح تا شام هر کدام از یک ماهی زیاده صید نمی توانستند کرد. دلسرد و افسرده آن شغل شده می خواستند پی دیگر کاری شتابند. اتفاقاً روزی امیر آن ولایت به عزم شکار متوجه صحرا شده چون به کنار دجله رسید صیادان را بدان کار مشغول یافت. عنان کشیده متوجه شغل ایشان گردید. چون ملاحظه دجله نمود دید که آب رو به تنزل نهاده صیادان را نیز هیچ صیدی به دام نمی افتد. امیر حیران واقع گردیده حقیقت را از ایشان استفسار کرد. صیادان آن ماجرا را به عرض امیر رسانیدند. امیر را وزیری بود در عقل و دانش یگانه و بی نظیر. از او پرسید که این چه حادثه باشد. وزیر تأملی کرده گفت: ای صیادان در این چند وقت هیچ شخص غریبی در میان شما آمده که در این کار با شما شرکتی نموده باشد؟ ایشان شعیب را به وزیر نموده گفتند: این مرد در میان ما غریب است. وزیر از حال و عزم و اراده شعیب سؤال نمود. شعیب از سرگذشت خود فقره ای در عنوان صحایف عرض نگارش داد که شهریار و وزیر و جمیع حضار حیران حُسنِ کلام او شدند. چون سخن شعیب به اتمام رسید وزیر به امیر گفت: دیگر اقامت زیاد در اینجا خلاف احتیاط و مصلحت است. امیر از آنجا متوجه شهر گردیده در عرض راه از وزیر پرسید که سؤال نمودن احوال آن غریب را از صیادان و اینکه توقف ما را در آنجا مصلحت ندانستی و از راه اضطراب حرکت کردی مبنی بر کدام مدعا بود؟ وزیر مانند قلم سر ادب بر صفحه دعاگویی گذاشته گفت: ای شهریار کامکار، چون خداوند از جهت تنزل آب دجله و کم شدن ماهیان پرسیدند بنده سه وجه در ضمیرم جلوه نما گردید. یکی آنکه شاید این جماعت صیادان در این چند روزی که به این کار و شغل اقدام می نمودند از یاد خدا و پیغمبر غافل شده اند و چنین خلل فاحشی به کار و پیشه ایشان راه یافته. دوم آنکه شاید ولینعمت را در حق اهل این شهر یا بخصوص جماعت صیادان کم التفاتی و بی اعتقادی به هم رسیده باشد که این چنین گردیده، چرا که صلاح و فساد حال ملک و رعیت خانه زاد اعتقاد شهریار است و نیت پادشاه نسبت به رعیت آن مرتبه دارد که تابش خورشید تربیت نباتات را. سوم آنکه گاه باشد غریبی از خارج داخل این صیادان شده باشد که وی را ادبار سرشار بوده و به سبب شامت قدوم

او این قصور به آب رودخانه رسیده. این بود که احوال او را پرسیدم و چون یقینم حاصل شد که او سراپا مستغرق بحر فلاکت و ادبار است دانستم که رشته نحوست رفاقت او به دست و پای رفاهیت آن جماعت پیچیده و از حدوث قدوم نامیمون او آب دجله روی به تنزل آورده. از آن رهگذر بود که عرض نمودم که در چنین مکانی توقف نفرمایید که مبادا خدا نخواست از سیلاب بی‌زهار ادبار او خللی به کاخ عمر و شوکت خداوند رسد. شهریار گفت: ای دستور کامل‌رأی مرا به حسن شعور و هوشمندی تو اعتقاد تمام است و منکر آن دو وجه نیستم، ولی آنچه از سعادات و نحوست اقبال و ادبار گفתי خاطر من به قبول آن تن در نمی‌دهد زیرا که اقبال و ادبار محض حرف است.

اگر فی‌المثل شخصی از اهل عقل و صلاح باشد و به صوابدید دانش و کارآگاهی در استقامت اساس و خیر و منفعت حال خود سعی نماید، البته حال و کار او به طریقه خاطر خواه منتظم گردد و الا از جمله بی‌باکان و ناخردمندان بوده تن به زیر بار عطالت در آورَد، بدیهی است که عنان تحصیل رفاهیت و صلاحیت حال از دست او رفته و شوریده حال گردد. وزیر گفت چه می‌فرمایند در باب جمعی که این معنی نسبت به حال ایشان برعکس و نقیض مشاهده می‌شود؟ زیرا که بسیار کسان هستند که به عقل و صلاح و تقدس ذات و صفات ایشان مطلقاً کسر و کمی نیست و تمامی عمر متلاشی الاوضاع و بی‌بهره از دنیا بوده و می‌باشند و فروغی در چراغ عافیت ایشان به هم نمی‌رسد و برخلاف این مدعا بسیار کسان اند که بلاهت و بی‌کمالی و ذمایم اطوار و ناشایستگی طینت آنها به درجه اعلی است و چندان در طلب دنیا نیز کوشش مرعی نمی‌دارند و دنیا دو اسبه در استقبال هزم ایشان می‌دود و برومندی گلزار جاه و دولت ایشان یوماً فیوماً در تزیید است. شهریار گفت: حق است و من نیز این معنی را قبول دارم. نهایت گاه باشد که عقل آنها^۱ را مطلقاً اعتقاد در امور دنیاداری و مقدمات و استطاعت و عسرت نباشد. وزیر گفت: خداوند چه می‌فرماید در باب طوایف اهل خلاف از عالم هنود و جهود و نصاری و سایر ارباب ضلال و کفر بدعت که استطاعت و سامان آنها زیاده از فرقه اهل اسلام است و ارباب دنیا اکثر از اهل اسلام محتاج طبقه ضاله و اهل خلاف اند.^۲

چون سخن وزیر به اینجا رسید شهریار را دیگر جواب شافی به خاطر نرسیده گفت: اگر هزار حجت قاطع در این باب بیاوری، مرا به این قول اعتقادی نیست. تا وقتی که شهریار و وزیر داخل شهر گردیدند همین گفتگو و مباحثه ایشان بود. شهریار به وزیر

۱. منظور دسته اول است که با وجود خردمندی از دنیویات بی‌بهره اند.

۲. یعنی اهل دنیا بیش از آنکه محتاج اسلامیان باشند، محتاج گمراهان و غیرمسلمانان اند.

گفت: این حکایت موقوف باشد تا من به طبق صدق قول خود حجتی ظاهر سازم. وزیر گفت اگر ولینعمت خلاف ادعای بنده ظاهر فرمایند خونم نذر سگان این آستان باشد. چون صبح شد پادشاه یکی از محرمان را در خلوت طلبیده بدره زری بدون اطلاع احدی به او داد و گفت چنانکه هیچ کس بر این مطلع نگردد به نزد صیادانی که دیروز به کنار دجله بودند رفته همان جوان غریبی که دیروز به او گفتگو نموده بودیم به گوشه ای طلبیده این بدره زر را تسلیم او کن و بگو که از میان صیادان جدا شده فردا به حمام رود و لباس فاخری پوشیده پس فردا سواره در فلان محل بایستد که به او رجوعی داریم. ملازم زر را برداشته نزد صیادان رفت. چون سیما و ترکیب آن جوان که شهریار به او گفته بود نمی دانست حیران ماند و آخر یکی از صیادان را به گوشه ای طلبیده پرسید که آن جوان غریب که دیروز با وزیر گفتگو نموده کدام یکی است؟ صیاد گفت او را چه می کنی؟ گفت به او کار دارم. صیاد مرد تیزهوشی بود به فراست دریافت که البته وزیر چیزی به جهت او فرستاده باشد تغییر صدا داده و رعشه انکساری به سراپای اعضای خود افکنده از روی عجز گفت آن غریب بینوا منم. خادم آهسته زر را بیرون آورد به صیاد داد و پیغام شهریار به او گفته روان شد. چون صیاد زر بادآوردی دید مفت خود دانسته دیگر نزد رفقا برنگشت و همان لحظه خود را به شهر رسانید مرکب رونده گرفت و در آن شب متوجه سمت تبریز گردید.

شهریار روز موعود وزیر را برداشته به بهانه شکار روانه و عازم همان سمت شد تا به کنار دجله در عرض راه همه جا را ملاحظه نمود. هیچ جا شعیب را ندید. چون به کنار دجله رسید دید شعیب با دو نفر صیاد در آنجا بودند و یکی دیگر پیدا نیست. دانست که آن نوکر زر را به حسب اشتباه به صیاد دیگر داده. صیاد به در رفته است. هیچ نگفته برگردید و به خلوت آن محرم را طلبیده مورد عتاب و خطاب ساخته گفت: چنین ظاهر گردید که آن زر را اشتبهاً به صیاد دیگر داده غرامت آن زر را از او گرفته امر نمود که او را محبوس کردند و باز شهریار بدره دیگری به یکی از محرمان که کمال شعور را داشت داده همان سخنان به او گفته او را نزد صیادان فرستاد. در ساعت ملازم شهریار به کنار دجله آمده به گوشه بایستاد و شعیب را آهسته به طرف خود خواند و از او پرسید که جوان غریب میان صیادان تویی؟ شعیب را واهمه عظیمی دست داده گفت خیر من یکی از صیادانم. گفت برو و آهسته آن جوان غریب را نزد من فرست. شعیب رفته یکی از صیادان را پیش ملازم شهریار فرستاد. ملازم بی آنکه از وی پرسد که تو کیستی و چکاره ای زر را در آورده به او تسلیم نمود و اعلام شهریار را به او شرح کرده روان شد. صیاد اولاً حیران آن

ماجرا شده باز با خود اندیشید که چون شهریار دو مرتبه به تماشای شعیب و عمل ما آمده در این وقت که منفعت شغل و عمل ما کم شده حق جل و علا به خاطر او افکنده که به ما رحم و شفقی نماید. زر را در همانجا به گوشه ای مخفی نمود که پنهان از شعیب و رفیق خود بیرون آورده ببرد. رفیق او از دور مشاهده او می نمود. دانست که آن شخص ملازم شهریار بود که به او چیزی عطا نموده او در آنجا مخفی نمود، کمر به دفع آن رفیق بسته شعیب را به بهانه ای به شهر فرستاد و بعد از لمحۀ ای به کنار دجله ایستاده رفیق خود را گفت: دام را زود اینجا بیاور که عجب ماهی بزرگی در اینجا به نظر می آید. رفیق خالی از ذهن دام به نزدیک او رسانید. او گفت بیا تا دام را به اتفاق ببندازیم. هر کدام یک سر دام را به دست گرفتند. در این اثنا رفیق خود را غافل نموده دستی به او زده او را به دجله افکند. از قضا این سر دام که در دست او بود به دستش محکم پیچیده و آن سری که در دست رفیق دیگر بود او نیز از ترس غرقه شدن محکم گرفته هر دو در تلاش نجات خود می کوشیدند. زور آن رفیق که در میان آب بود زیادتی کرده این را هم به میان آب کشید و هر دو در همان ساعت به غرقاب فرو رفته طعمۀ کام نهنگ ادبار شعیب گردیدند. از اتفاقات آن مرد صیاد که روز اول در عوض شعیب بدرۀ زر را گرفته به طرف تبریز فرار نموده بود شب دیگر رسید. ماندگی و صعوبت راه بر وی اثر کرده به گوشه ای فرود آمد که استراحتی کند. مرکب را محکم بسته و بدرۀ زر را زیر سر گذاشته مستغرق بحر خواب مدهوشی گردید. چون چاشت چشم از خواب گشود مرکب را به جای ندید. سراسیمه و مضطرب از جای جسته زر را همان جا فراموش نمود و چون قریب سه چهار فرسنگ از چپ و راست راه به طلب مرکب شتافته و روز نزدیک به شام رسید، زر به خاطر رسیده دود بیخودی از نهاد طاقش برآمد و از عقب مرکب روی بر تافته به جانب زر برگردید و تا شام هر چند تفحص نمود آن مکان را نیافت. شب را در آن دشت به هزار گونه صعوبت گذرانید و روز دیگر باز تا چاشت گردش نموده اثری از بدرۀ زر ندید و از تردد و کثرت گرسنگی و تشنگی روز عافیتش شام گردید. ناچار فسخ آن عزیمت نموده به صعوبت و تلخکامی تمام مراجعت نمود. چون به شهر رسید روز دیگر لاعلاج باز در پی شغل صیادی به کنار دجله شتافت. دید که شعیب تنها به لب دجله آمده پرسید که چون است که رفقا تا به حال نیامده اند؟ شعیب گفت مرا دیروز به شهر فرستادند چون برگردیدم هیچکدام را ندیدم، امروز هم تا به حال نیامده اند، دیروز ملازم شهریار آمده به ایشان سخنان رفیق از جانب شهریار می گفت: شاید امروز به امید دریافت موهبتی به بارگاه شهریار رفته باشند. از این سخن صیاد را آب طمع به دهن حرص گردیده با خود گفت

کاش من دیروز آمده بودم تا با آن عطایای شهریار با رفقا شرکتی می‌داشتم. مقارن این حال باز شهریار به اتفاق وزیر به نیت شکار متوجه دجله گردید که شاید شعیب در مکان موعود حاضر باشد. باز شعیب را در عرض راه ندید. چون به کنار دجله رسید دید که شعیب به اتفاق یک نفر از صیادان و دو نفر دیگر حاضر نیستند. او را باز یقین حاصل گردید که فرستاده او به غلطی زر را به دیگری از ایشان داده که امروز نیامده‌اند. پادشاه را غضب عظیم مستولی شده چون برگردید خادم را سیاست کرده با خود گفت: ما عجب پادشاهی هستیم که یک ملازم نداریم تا چنین امری را فیصل دهد. باز دیگری را از ملازمان فرستاد که به کنار دجله دو نفر صیادند یکی از مردم این ولایت است و دیگری مردی غریب. درست تحقیق نمای که غریب کدام است. همان غریب را به حضور بیاور که ما به او رجوعی داریم. ملازم شهریار روانه شده چون به کنار دجله آمد از آنها پرسید که کدام یک شما غریبید. صیاد چون در آن روز به وسیله آنکه خود را غریب وانموده بدره زر را صاحب شده بود تصور نمود که شهریار به ملازمان خود مبلغها داده که به غریبان خیرات کنند و یا باز آن ملازم زری آورده که به او دهد. حرصش باز بدان طمع خام اشاره کرده گفت: منم آن غریب. ملازم شهریار گفت ترا پادشاه طلبیده زود قدم در راه گذار. صیاد چون اسم شهریار شنید وی را از گرفتن آن زر به خاطر رسیده از واهمه بازخواست رنگش متغیر گردید و از ترس آن شخص نتوانست که برخلاف قول سخنی گوید لاعلاج همراه او روانه گردید. چون به خدمت شهریار رسیدند و شهریار را چشم بر صیاد افتاد از خیرگی و جسارت آنها تعجب کرده غضب آلود شد. چون از غرقه شدن آن دو نفر خبر نداشت با خود گفت یکی از اینها باید سیاست شود تا دیگری این قسم بی‌حیایی و بی‌اعتدالی نکند. از او پرسید آن مرد غریب که با صیادان می‌باشد تویی؟ گفت: بلی آن مرد غریب و بی‌سر و سامان شوریده حال منم. شهریار گفت صیادان به شکوه آمده بودند که به شومی و نحوست قدوم نامسعود تو آب دجله رو به خشکی نهاده ماهیان دجله برطرف شده‌اند. هر آینه کسی که مصدر چنین نحوست و شأمتی باشد و از بی‌سعادت‌ی قدم او این نحو خللها و حادثه‌ها تولد نماید واجب‌القتل می‌باشد. صیاد چون مقدمه را برعکس مشاهده نمود از ابرام و طمع خود نادم گردیده به جزع درآمد و گفت: ای شهریار، من آن مرد غریب نیستم. چون دنیا محل اقامت نیست و وطن کسی نمی‌شود و همه عالم غریبند از این سبب گفتم که غریبم. شهریار حکم بر سیاست او فرموده در ساعت او را شربت هلاک چشانیدند و به سبب ادبار شعیب هر سه نفر صیادان بدان تقریبات که ذکر رفت هلاک گردیدند. شهریار باز دیگری را به جهت آوردن

شعیب به سوی دجله فرستاد.

چون در آن وقت ملازم شهریار صیاد را به سبب ادعای غریبی برده شعیب با خود گفت که مبادا که شهریار و مردم این دیار را با غریبان خصومتی باشد و مرا نیز برده به بلا افتم، از رهگذر این توهم در ساعت خود را به شهر رسانید. فرستاده شهریار چون به لب دجله به طلب او آمد او را نیافت. برگردید و حقیقت را به پادشاه اعلام نمود. شهریار در فکر آن بود که او را چگونه به دست آورد. چون پاره ای از شبها به تغییر لباس با جمعی از محرمان جهت تحقیق حال خلق در کوچه ها و بازارها گردش می نمود شبی بر نهج مستمر با چند نفر از نزدیکان بارگاه بیرون آمده چون داخل بازار گردید و قدری به هر طرف خرامید، به جایی رسید که جماعتی شخصی را دست بسته از اطراف و جوانب زجرش می نمایند و می گویند که از نحوست دیدار نامبارک تو این قضیه به خواجه نعیم رو داده و چنان مرد صاحب دولتی که هزار نفر هر صبح و شام وظیفه خور خوان سفره عاطفت او بودند به شومی تو گرفتار چنین سانحه گردید. شهریار چون نیک در نگریست و ملاحظه نمود دید که همان جوان غریب است که بسته آن جماعت و عتاب و خطاب این غوغا به او دارند. خود به گوشه ای رفته محرمان را گفت پیش رفته به هر وضع که توانید غریب را از چنگ ابرام این جماعت نجات داده از بازار بیرون ببرید که این همان شخص است که من طالب اویم. محرمان شهریار پیش رفته از آن جماعت پرسیدند که این چه کس است و به خواجه نعیم چه کرده؟ آنها گفتند: دیروز خواجه نعیم صبح سوار شده عازم قافله مصریان بود که متاعی خریداری نماید که این مرد بی سعادت نحس برابر وی نمودار گشته خواجه را چون چشم بر او افتاد احوالش متغیر گردیده از مرکب سرازیر شد و تا ما بر سرش آمدیم کاروان حیات را به منزل ممات رسانید. ما به حال خواجه مشغول شده این مرد غایب شد. از دیروز تا حال به طلب او تردد می نمودیم تا اکنون او را در اینجا یافته می بریم که به خون خواجه نعیم قصاص کنیم. محرمان شهریار گفتند شما عبت این مرد بی گناه را زجر می نمایید، دست از او بردارید که موافق شرع و حساب به او تقصیری ثابت نیست و در هنگام ظهور چنین حادثه ها به جهت خشنودی حق تعالی و آمرزش خواجه باید به ضعفا مهربانی نموده خیرات و تصدقات داد نه اینکه بیچاره رهروی را گرفته زجر نمود که این قضا به سبب تو جریان یافته. این معنی اگر فردا به عرض شهریار رسد موجب تنبیه و بازخواست شما خواهد گردید. کسان خواجه نعیم مجاب نشده دست برنداشتند و محرمان شهریار نیز به مبالغه کوشیدند و چون متعلقان خواجه نعیم در آن شب تار آنها را نمی شناختند به خشونت و ابرام درآمده از طرفین بازار

مجادله و غوغا گرم شد. از یک طرف محرمان [شهریار] شعیب را گرفته می‌کشیدند و از آن طرف دیگر کسان خواجه نعیم او را مضبوط گرفته رها نمی‌کردند تا آخر کار به محاربه انجامیده از طرفین نایره جدال اشتغال یافته خنجرها و حربه‌ها کشیده خصمانه به یکدیگر آویختند. یکی از محرمان شهریار به قتل آمده و دو نفر از کسان خواجه نعیم زخم‌دار گردیدند. در آن اثنا شعیب فرصت یافته بند از دستهای خود گشوده فرار نمود. چون کسان خواجه نعیم دیدند شخصی به قتل آمده و شعیب هم در میان نیست از واهمه فراری گردیدند. چون بازار خلوت گردید شهریار با محرمان نعش آن شخص از میان بازار برداشته بیرون بردند و متفکر که با او چه کنند. در آن اندیشه خیالات می‌نمودند که ناگاه دسته‌ای از عسسان بر سر ایشان رسیده دیدند که سه چهار نفر کشته‌ای را در میان دارند و باهم آهسته سخن می‌گویند. چون شب تاریک بود شبگردان تحقیق آنها نکردند. تصور نمودند که آنها دزد و طرّاراند و کسی را مقتول ساخته‌اند. آهنگ گرفتن شهریار و محرمان را گرفته دست بستند و زجرکنان تا به سر چهارسوق رسانیدند. چون به روشنایی ملاحظه کردند پادشاه را شناخته دست آنها را گشودند و خود از خوف آن بی‌ادبی گریختند. شهریار و محرمان سر و دست شکسته به بارگاه آمدند. روز دیگر شهریار بدان سبب نتوانست بیرون آمدن. به وکلا اعلام نمود که چنان به عرض رسید که کسان خواجه نعیم به بازار به جماعتی بی‌اعتدالی نموده مردی را نیز کشته‌اند. چند نفر از آنها را به جهت اجرای نسق سیاست کرده از مابقی دیگر مبلغی خطیرترجمان بگیرید، که من بعد شب از خانه بیرون نیایند و به خلق الله کاوش نکنند. وکلای پادشاه کسان خواجه نعیم را گرفته سه نفر را به قتل رسانیده از مابقی دیگر مبلغ کلی به رسم جریمه گرفتند. چون شب شد شهریار به خلوت دو نفر از محرمان یک جهت را طلیده گفت: چون میان ما و وزیر سخنی گذشته هر چند قرینه حال به صدق ادعای او اشاره می‌نماید لیکن غیرت و حمیت سلطنت نمی‌گذارد که دست از آن امر کوتاه کنم و سخنی که گفته‌ام به امضا و اجرای آن نپردازم، زیرا که سخن محال زوال نام و ننگ شهریاران است.

الحال باید به طلب آن مرد غریب باز بیرون رفت. شاید او را به هر نحو باشد به چنگ آوریم. محرمان به عرض رسانیدند که حرکت خداوند در این باب مناسب نیست. مبادا خدا نخواست چشم زخمی به ذات مبارک ولینعمت رسد. ما رفته او را به دست آوریم. شهریار گفت: من اعتماد این خدمت به کسی ندارم. البته باید خود بروم. چون پاسی از شب گذشت شهریار با جمعی از بزرگان و ندیمان از بارگاه درآمد داخل کوچه عام شدند. از اتفاق عبور ایشان به در گلخنی افتاد. دیدند که شعیب و بابای گلخنی در عین

صحبتند. شهریار یکی از ندما را به گلخن فرستاد که شعیب را بیرون آورد و به او ملاطفت آغاز نموده گفت: من یکی از ملازمان مقرب شهریارم. مرا برادری بود در صورت و سیما و همه اطوار به تو شبیه و مانند من در سلک ملازمان شهریار انتظام داشت. شهریار او را به امارت محلی تعیین فرموده اراده داشت که روانه شود. ناگاه او را حادثه ای روی داده به عالم بقا شتافت و کسی را از واقعه او اطلاعی نیست. چون مطلبم آن است که آن امارت و دولت از سلسله ما بیرون نرود ترا به عوض او در نظر شهریار در می آورم که مورد نظر عاطفت خسروانی گشته روانه آن ولایت گردی. شعیب چنین دولت غیر مترقبه ای را از خدا خواسته قبول نموده شهریار بدره زری به یکی از خدام داده گفت امشب شعیب را به خانه برده به خدمت او اقدام نمای و فردا او را به حمام برده از این زر بعضی اسباب ضروری سرانجام نمای که من فردا از لباس و مایحتاج لازمی آنچه در کار باشد خواهم فرستاد تا او را پس فردا به نظر شهریار درآوریم. خادم بدره زر را گرفته همراه شعیب آهنگ خانه نمودند. چون قدری راه رفتند زر به دوش خادم سنگینی کرده به شعیب داد و گفت چند قدم در برداشتن این زر به من امداد نمای تا لمحه ای برآسیم. زر را شعیب برداشته به اتفاق می رفتند. از قضا شهریار را چند فیل منگولوسی بود که به جهت ازدیاد اثاث و جبروت ملکداری نگاه داشته بودند. در آن چند روز یکی از آنها را خیال هندوستان دیوانه و بی باکانه ساخته، هر چند آن را به زنجیرهای گران می بستند زنجیر را گسسته چند نفر را می کشت و خللهای عنیف می رسانید تا او را گرفته محبوس می کردند. از اتفاقات در آن شب آن فیل زنجیر را گسسته بی خبر فیل بانان از خانه بیرون آمده در کوچه ها می شتافت که ناگاه غافل خادم پادشاه و شعیب به او برخوردند. چون خادم سبک بار پیشرو بود فیل او را به زیر پای افکنده به هلاک او مشغول گردید و شعیب رو به گریز نهاده. چون جای دیگر را بلد نبود باز خود را به همان گلخن رسانید. گلخن تاب چون دید که شعیب را در آن نصف شب شخصی آمده بیرون طلبید و بعد از ساعتی باز آمده با خود دست آویزی نیز آورده است، در دل خیال نمود که البته آن شخص که به عقب او آمده او را به ضیافت برده و این دست آویز زلفه آن طعامهاست که همراه خود آورده. [به خود گفت:]

امشب عجب لقمه ای به ما برخورد. گلخن تاب به امید آن لقمه به وی کمال مهربانیها کرده دندان را هردم به سنگ اشتها می سایید و گلخن معده را به آتش جوع می تابید و از مراعات رفیق و اطعام گرسنگان سخنان به وی می رسانید که شاید به شعیب اثر کرده از آن زله حصه ای به وی بذل کند. چون گلخن تاب دید که قفل سخت رویی شعیب را کلید

ابرام نمی‌گشاید و ناخن سخنان او اثری بر گره دل شعیب نمی‌کند خواست که دست او را به کمند خدعه و فریبی بسته بی‌خبر او دست به زله رسانیده از آن اطعمه آتش جوع نفس خود را فرو نشاند. چون گلخن تاب گلخن را از چوب پوشانیده بود شعیب را غافل کرده آتش به آن چوبها رسانید و چون آتش سقف گلخن را برافروخت مضطربانه از جا جست و فریاد کرده گفت: وایلا که سقف گلخن در گرفت و گلخن به بازار متصل است، اگر خاموش نشود از این آتش امشب تمام بازار بسوزد. پس سبویی به دست شعیب داده گفت: ای برادر وقت کمک است سبو را از نهر پر کرده زود بیار تا آتش را خاموش کنم. عالمی را از این آتش احتمال خلل است. شعیب نیز مضطربانه آن سبو را برگرفت و آهنگ نهر نمود. چون بیرون رفت گلخن تاب را حرص مانع شده نگذاشت که اول آتش را خاموش سازد و بعد از آن بر سر زله رود. اول متوجه زله گردید. چون دست به بدره رسانید دریافت که زر است. شکفته و شادمان شده بدره را برداشته به شکاف دیوار گلخن محکم کرد تا از این شغل پرداخت آن شعله به مرتبه ای بلندی گرفت که تمام سقف و در و دیوار گلخن برافروخت و چون هیمه و خس و خاشاک بسیار بر در گلخن جمع نموده بودند آتش به آنها نیز افتاده راه بیرون آمدن گلخن تاب مسدود گردید و در میان آن شعله زار غوطه ور گردیده به شیون و امصیبتا درآمد تا مردم محله خبردار گردیدند و گرد آمدند آتش به اعضای او افتاده تمام تن و بدن او خاکستر شده بود. چون شب اهتزاز نسیمی بود آتش به بازار و محلات افتاده جمیع خلق آن شهر جمع شده به الم و حادثه آن فتنه گرفته و تا صبح مشغول دفع آتش بودند تا بعد از آنکه چندین نفر سوختند و اسباب بی‌دریغی از خلق به معرض تلف آمده به هزار جان‌کندن و محنت آن آتش را خاموش ساختند.

چون شعیب سبو را برداشته به طلب آب از گلخن بیرون رفت چون نابلد نهر آب بود به کوچه‌ها سرگردان شده به هر سو می‌شتافت. از قضا چند نفر از اجامر و طاران خانه یکی از اغنیای شهر را زده و هر یک مال خطیری به دوش گرفته می‌بردند که در آن اثنا شعیب بدان جماعت برخورد و او را گرفته دست بستند و چون بار ایشان سنگین بود قدری از آن مال را به دوش او حمل نموده با خود بردند تا به دیوار قلعه رسیده کمندها افکنده از بالا و آن طرف زیر و بیرون قلعه شتافتند. شعیب هر چند التماس و زاری می‌نمود دست از او برنداشتند تا داخل قبرستانی شده آن مال را با شعیب به سردابه برده خواستند که شعیب را به قتل رسانند. در آن میان شخصی بود نسبت به دیگران بوی انصاف به مشام جان او رسیده به ایشان گفت: ای عزیزان دزدی می‌کنیم بس نیست که

آدم نیز به ناحق بکشیم. هر چند که فکر می‌کنم از زنده بودن این به ما خللی و از کشتن او به ما نفعی متصور نیست، او را آزاد کنید که کشتن او موجب خرابی کاخ عمر است. دیگران گفتند به راه غلط و بیهوده افتاده‌ای، هر دستگاه به لوازم و اسبابی منتظم می‌باشد، جزو اعظم این معجون از خدا گذاشتن و آدم کشتن است تا از سر مروّت برنخیزی قافله انتفاعی در عرصه مقصود باز نگشاید، زنده بودن او [را] احتمال مفاسد کلی است، اگر کسی خواهد که حق از ناحق جدا کند و چون علما به قید صلاح و دقایق سنجی روزگار اصلاح نماید کار او از پیش نمی‌رود و خود را زود آویخته دار عقوبت بیند، موافق احتیاط آن است که این مرد کشته شود تا این راز افشا نشود و خللی به جان و حال ما نرسد که سر بریده صدا ندارد و سخن نگوید. اگر هوس پرهیزکاری داری در دارالوسوسه مدرسه با ملاهادی صدقه‌خوار صاحب ادبار به تحصیل درس نیرنگ و فسون به سر ببر و بر سر هر قبری به امید لقمه حلوایی ختم قرآنی بکن که جایات در جرگه نره شیران و دلاوران نیست.

حاصل آنکه آنها در باب کشتن شعیب به جدّ بودند و آن شخص در ممانعت می‌پرداخت تا این معنی به طول انجامید. از اتفاقات شاطری از شاطرهای سرکار شهریار مدتی بود که به عزم آوردن تیر هر سحرگاه مشق دوندگی و صحرانوردی می‌نمود. در این شب چنان اتفاق افتاد که عبور او در آن قبرستان واقع شد. چون به حوالی سردابه رسید صدایی به گوشش آمد. چون جوان صاحب جرأتی بود قدم در آنجا نهاد. آهسته نزدیک آمده تمام ماجرای آنها را شنیده به فراست دریافت که آنها دزد و طراراند. زود به جانب شهر برگردیده قریب ده دوازده نفر از مصاحبان و همکاران را خبر کرده گفت عجب می‌تالب آمده اگر جرأت نوشیدن دارید خوش باشد. همه این معنی را ضمیمه مددکاریهای بخت خود شمرده همراه او روانه شدند. دزدان در آن سردابه از این حال غافل و به قیل و قال کشتن و بستن شعیب مشغول بودند که آن جماعت به اتفاق آن شاطر رسیده بر سر آنها ریخته همه را روانه دارالبوار نمودند. چون دستهای شعیب بسته به کنجی افتاده بود در آن وقت کسی به او نپرداخت و او نیز از ترس هیچ نگفت تا اینکه ایشان از کشتن دزدان و پپرداخته به حصّه و رسد نمودن مالها مشغول شده دیدند که شخصی دست بسته و آنجا افتاده پرسیدند که تو کیستی؟ گفت: ای جوانان صدق اندیش که همت مردانه شما خار این آفت از راه مال جان خاص و عام دور افکنده من مرد غریب بیچاره‌ام. دیشب از این راه می‌گذشتم. این گمراهان سنگدل تیره بخت به من برخوردند هرچه داشتم غارت کرده مرا این چنین بستند و در فکر هلاک من بودند که لطف خدای تعالی شما را صلا

زده و سد راه هلاک من گردیدید. اکنون هر چه از من در این اسباب است به شما حلال نمودم. آنها چون دانستند که آن مرد غریب و بیچاره است دست او را گشوده گفتند: از این اسباب آنچه از آن توست بردار. شعیب قدری از آن اسباب با یک کلام الله از آنجا برداشته روانه شهر گردید و اول صبح همین که دروازه شهر را گشادند شعیب مالها را در زیر بغل و کلام الله را حمایل انداخته داخل شهر شد. از قضا صاحبخانه که شب طراران اسباب او را برده بودند چون چشم از خواب گشود واقف این ماجرا گردید همان لحظه رفته به شحنة و سرهنگان و متصدیان امور نظم و نسق شهر تقریر کرده به اطراف و جوانب شهر و دروازه ها به جست و جوی درآمدند و صاحب مال نیز خود با جمعی به جانب دروازه ای که شعیب داخل گردید روانه شده چون می خواست که از دروازه بیرون رود ناگاه به شعیب روبرو برخوردیده بعض اموال خود را با کلام الله نزد او دید! او را خدام صاحب مال گرفتند که اینها را از کجا آورده ای؟ گفت اینها حق و مال من است و جمعی دیگر هم که از ایشان در این مدت طراران مال برده بودند حاضر شدند و دستهای او را بسته خواستند که نزد شحنة برند. در این اثنا شاطران از مالها خاطر جمع کرده نعش طراران به دجله که در آن حوالی بود افکنده خود آهنگ شهر کردند. چون به حوالی دروازه رسیدند دیدند که شعیب به طرفه مهلکه افتاده هر کس به علت دزدی و دعوی مال او به جانب خود می کشید. شاطرها غور این معنی نموده با خود اندیشه کردند که اگر او را به نزد شحنة برند ممکن که به شکنجه از او اقرار بکشند و ما در ورطه بلا و عقوبت افتیم و چون نعش دزدان را به دجله افکنده حجتی در باب آنها به دست نداریم کسی از ما قبول نخواهد کرد که ما این مال را از دزدان گرفته ایم. همه کس را یقین خواهد شد که ما خود طراریم، هم چندین مال از دست ما خواهد رفت و هم به علت طراری سر و جان در معرض تلف خواهد آمد. قاعده احتیاط آن است که شعیب را به هر نحو توانیم از آنها بگیریم و از شهر بگریزانیم، در حالتی که او به دست نباشد به هیچ وجه افشای راز نمی شود. شاطرها به این رای همداستان شده در ساعت از کوچه و بازار کمک به هم رسانیده و نهیب بر آن جماعت زدند که این جوان از منسوبان ماست به جهت چه او را دست بسته اید و از او چه می خواهید؟ گفتند که دزدان خانه ما را شکافته و اکنون برگه مال را در دست او شناخته و گرفته ایم. شاطران گفتند: نامعقول می گوید، ادعای شما محض شلتاق است و از دو جانب به یکدیگر آغاز مجادله نمودند. شاطران و جماعتی که در آن مدت مال آنها را دزدان برده بودند و خادمان صاحب مال دوشینه به هم ریخته و حربه ها در دست گرفته جنگ پیوستند و لمحہ لمحہ به دلالت شیطان و نحوست ادبار

شعیب کمک جانبین زیاده و هنگامه جنگ گرمتر می شد تا جمع کثیری فراهم آمده قریب هزار نفر مقتول و زخم‌دار گردیدند و آتش فتنه و فساد چنان اشتعال نمود که کل شهر به هم خورده همه کس را یقین شد که لشکر مخالف به شهر ریخته شهریار قریب دو هزار نفر پیاده و سوار مأمور نمود که رفته این فتنه را فرو نشانند. عساکر منصوره لوای تهدید برافراخته متوجه عرصه کارزار شدند و شاطران و شعیب و جمعی دیگر را دست به بسته به خدمت شهریار حاضر نمودند.

در همان روز که میان شهریار و وزیر در باب ادبار و اقبال شعیب مباحثه واقع شده بود وزیر به فراست دریافت که شهریار به جهت حجت در صدد تربیت شعیب برخواهد آمد که کذب قول او را ظاهر سازد. چند کس را تعیین نموده بود که روز و شب مواظب حال شعیب بود. وقایعی که از شهریار نسبت به او روا می دارد و آنچه از ادبار او به خلق سرایت می نمود و هر کس که از آن رهگذر کشته می گردید مفصلاً می نوشت و در این باب کتابی مفصل به حیث تحریر درآمده بود و وزیر در آن محل که شعیب را با جماعت صاحب مال و شاطران و زخم داران به نظر شهریار درآوردند حاضر بود. چون نظر شهریار به شعیب افتاد و او را دست بسته دید دانست که این همه گلها شکفته باغ ادبار اوست و وزیر آنچه در حق او می گفت بیان واقع و مطابق حق بوده باطناً به وزیر تحسینهای بلیغ نموده. بعد از آن شهریار از آن جماعت را پیش طلبیده اول صاحب مال پیش آمده مدعا را کما هو حق به معرض عرض در آورد و برگه ای که در دست شعیب بغدادی دیده به نظر شهریار رسانید و جمع کثیری از اهل اعتبار به طبق ادعای او شهادت دادند. بعد از آن پادشاه شعیب را نزد خود طلبیده گفت: می دانم که تو دزد و طرار نیستی و فی الواقع کسی که دزد نباشد مشخص است که دروغ نیز نمی گوید. من بنای این مقدمه را بر سخن تو می گذارم بیا و پا در جاده صداقت گذاشته راست بگوی که این مقدمه چه صورت دارد؟ شعیب ناچار از در راستی در آمده از اول آتش افتادن در گلخن و رفتن برای آب و به دست دزدان افتادن و آنچه در خلال آن حال به مقصد ظهور درآمده بود یکان یکان را به خدمت شهریار بی زیاده و نقصان عرض کرد. پادشاه و کلا را یقین به صحبت قول او به هم رسیده شهریار به شاطرها فرمود اگر چنانچه طاران را به حضور می آوردید چند برابر این مال به شما عطا می نمودم اکنون به حسب تقلب مال مردم را صاحب شدید و مصدر چنین فتنه و فساد گردیدید و چندین نفر به قتل آمده و این فضاحت چهره گشا گردید. تقصیر شما کلی است و گنجایش سیاست دارید اما در ازای آنکه طراران را دفع نمودید از سر خون شما درگذشتم و ترجمان اینکه چنین شوری در

میان خلق افکندید مال این جماعت را پس داده به اتفاق شعیب از این شهر بیرون روید که این شهر را تاب فتنه و فساد و ادبار شما نیست. به حُجَّاب فرمود که بعد از آنکه مال مردم از ایشان باز یافت شود آنها را از شهر اخراج کنند که اگر یکی از آنها را کسی در این شهر ببیند موجب بازخواست شماست. چون شهریار از درد سر آن هنگامه و دیوان فارغ شد وزیر نامه اعمال شعیب را ظاهر ساخت که آنچه فتنه و فساد و اختلال از نحوست قدوم شوم او واقع شده روز به روز کسان وزیر در آنجا مرقوم نموده بودند و عدد کشتگان را حصر نموده در عرض ده دوازده روز هزار و پانصد نفر تقریباً به شمار در آمده، سوای زخم داران، و مالی که به خلق نقصان رسیده بود خارج از حساب و تعداد بود. شهریار به اصابت رأی وزیر آفرینها کرده وی را به انعامات لایقه مخصوص ساخت.

حکایت فرخ روز و مساعدت بخت و اقبال با او

در روزگار سلف در ولایت کشمیر جواهر فروشی بود خواجه مرجان نام. هر روز با کمال عزّ و احترام در قیصریه کشمیر بساط گسترده و غلامان گرجی و ترک و چرکس در خدمتش دست بر کمر عبودیت زده به انواع دوست کامیها و استقلال هر چه تمامتر به داد و ستد و خرید و فروش می گذرانید. و خواجه مرجان را سه پسر بود به حد رشد و تمیز رسیده، نهایت از آنجا که اقتضای طبع جُهل روزگار و بوالهوسان ناآزموده کار می باشد دو پسرش که بزرگتر بودند پیوسته در طربخانه غفلت به پیمودن باده بی باکی و ضایع روزگاری به سر برده و سر به خط شغل و مسلک موروثی خود فرو نمی آوردند. چو فعل ناپسند آنها خلاف طبع خواجه بود روزی گوشمال نصیحت به هر یک داده و گفت: ای فرزندان به مقتضای ضوابط عالم زندگانی و معاش هر یک از ابنای روزگار را لازم است که دست به کسب و پیشه و عملی زده وجه انتفاع آن را صرف معاش خود نمایند تا نهال نیکو بختی او از بار ننگ بیکاری سبک بار بوده سر رشته حصول و وصول وجه معیشتی در قبضه کفایت آورند. شاید این معنی به سمع شما رسیده باشد که من اوایل حال ملازم یکی از جواهریان این ولایت بودم. چون لعل بسی شکنجه سختیها و خونا به انواع محنتها چشیده ام تا چهره گهر استطاعت را از آب و تاب بضاعت چنین آرایش داده ام و اکنون بحمد الله تعالی مقدار مالم در کفه میزان حساب نمی گنجد و چون من دیگری در میان ارباب دولت این شهر نیست چون این سلسله به سعیها منتظم ساخته ام در واقع حیف است که شما قدر ندانسته به فریب بوالهوسیا اتر نمایید. می دانم که شما را بیهوده خیالها بدان اشاره می کند که تکیه به این سامان نموده در تلاش کفایت و

پیدا کنندگی کوشش نمی نماید. روزگار به این ترانه ها بسی کسان را از راه عاقبت اندیشی بیرون برده که گنجهای قارون را از دست داده به لب نانی محتاج شده اند. اگر مایعرف خزاین عالم در کف تصرف کسی باشد چون به مرور خرج کنند و در عوض چیزی به جای نهند عن قریب است که سر رشته آن همه نعمت از دست بیرون رود. تا من ساکن دکان حیاتم شما را لازم است که به قدر مقدور از خصوصیات قواعد آن شغل آگاهی یابید تا بعد از من خللی به روتق این دستگاه راه نیافته توانید که دوستکام و بر نهج صلاح و صواب زندگانی نمایید. اکنون صلاح حال مستلزم آن است که هر یک قدری متاع باب ایران برداشته به آن صوب به عزم تجارت و سیاحت اشتغال نمایید تا این معنی شما را سرمشق مهارت و کار آگاهی گردیده حسن شعور شما ظاهر گردد.

خواجه را پسر کوچک که فرخ روز نام بود به هوشمندی و شعور به دیگران تفوق تمام داشت. خواجه نیز به آن از دیگران زیاده التفات می نمود. حاصل کلام، که به هر یک آنچه از اسباب گنجایش داشت داده غایبانه از برادران به فرخ روز صندوقچه سر به مهری داد و گفت: ای فرزند سعادتمند محک نقص و عیار جوانان مسافرت می باشد اگر چه هیچ یک را تا حال سفری اتفاق نیفتاده که حقیقت عیب و هنر شما ظاهر گردد نهایت جذبه محبتی که مرا با توست اشاره به آن است که اهلیت تو به هریاب زیاده بر دیگر برادران می باشد. در میان این صندوقچه خروسی است که استادان صاحب صنعت از یکدانه لعل تراشیده اند و انواع تعبیه ها و صنعتها در جوف آن به کار برده و دیده بوقلمون چرخ چنین تحفه ای را مشاهده نکرده هر صنعتی که در وقت و ساعت و اسطرلاب و تقویم می باشد در این خروس موجود است. چون آفتاب و ماه از برج به برج نقل می فرمایند. این هر دو بال بگشاید و در ساعت تحویل نوروز به بانگ درآید و دیگر صنایع غریبه نیز بدان موجود است و معلوم خواهد گردید. پنهان از برادران با خود نگهدار. خدا نخواسته اگر کام اقبال را زهر زوالی تلخ گرداند و کار به اضطراب رسد در آن صورت این تحفه را به پیشکش به نظر هر یکی از سلاطین ربع مسکون درآوری به قدر منفعت هزار تجارت هند انتفاع یابی.

القصة، سامان و مایحتاج عزیمت پسران را سرانجام داده ایشان را به جانب ایران روانه نمود. بعد از طی مسافت اول مرتبه عبور ایشان به دارالسلطنه هرات واقع شده اتفاقاً هنگامی بود که شاهرخ پادشاه چهره مرز و بومش را به گلگونه امنیت و معموری آرایش داده و عرصه فضای روح افزایش از ریاحین عیش و عشرت سرشار بود. از هر خارش آب و رنگ گلستان به نظر می رسید و از هر گلستان تازه رویی بهشت رضوان

می‌دمید.

چون پسران خواجه مرجان داخل آن خطه روح پرور گردیدند خیال کشمیر را به آب نسیان از لوحه خاطر شسته بار قافله روح و روان را یکجا به بیع مهر و محبت مشتریان قیصریه دلربایی و رعنا غزالان ختن رعنائی آن ملک در آوردند و هر روز باغ طبع را به گل کاری طرح جشنی مانند خلد برین آرایش می‌دادند و هر شام از دولخانه جرعه پیمایی در بهجت به روی دل خود می‌گشادند به غیر از فرخ روز برادر کهتر که رخت به عمارت باغ آرامیدگی کشیده و در بیت الامان احتیاط ساغر عاقبت اندیشی می‌آشامید. دو برادر دیگر از صبح تا شام به شکار اردک عیش و طرب دو اسبه می‌تاختند و قمار اسراف و هرزه درایی می‌باختند، چندانکه فرخ روز به مدرسه موعظه درآمده درسی از قانون نصیحت به آنها تکرار می‌کرد به قبول آن نصایح تن در نمی‌دادند تا آنکه از گذر نعمت آباد استطاعت به قریه ادبار رحلت کرده گوشه نشین فلاکت و بی‌سامانی شدند. به خاک و خون اندوه غلطیده آرزومند قتل خود می‌بودند.

تا آنکه فرخ روز را مهر برادری و صله رحم متحرک گشته به هر یک قدری از اسباب خود عطا کرده گفت: ای برادران، از جاده نصایح مشفقانه روی احتیاط پیچانیدید تا آخر به سبب صدور این اعمال ناشایسته از سر چندین مال و نعمت برخاستید و خود را به این روز نشانیدید. به هر تقدیر چون هر یک از اسباب فرخ روز حصه‌ای گرفته و رنگی بر چهره حال و استطاعت خود دیدند دیگر بار به قول عوام بیخ شاخ ناسازی و بوالهوسی ایشان باز به خارش آمده پنجه خیال عیش و نشاط آن ملک دامنگیر ایشان گردید. گفتند ما را اکنون حرکت مقدور نیست تو را عزم هر طرف مطمئن خاطر است خدا همراهت باد. فرخ روز ناچار از ایشان جدا شده متوجه درالعلم شیراز دلتواز گردید و در آنجا چندی به داد و ستد تجارت مانده و به دلالتی بخت و گرمی بازار اقبال انتفاعات عظیم از آن ملک در جیب سودایش درآمد. از اتفاقات فرخ روز را با یکی از گل چینان ریاض صلاح و سعادت‌مندی که زین المفاخر نام داشت ربط آشنایی به هم رسیده فرخ روز از فیض سعادتش به اکتساب انواع درجات و فواید بهره‌مند گردید. محلی که فرخ روز از شیراز عازم تبریز می‌گردید زین المفاخر خاتمی به وی داده گفت: ای عزیز، چون حوادث روزگار در کمین حال هر کس بوده و می‌باشد خصوصاً در سفر که هر قدمی چندین مکروهات است در موصول عابدی است جلیسا نام، مرا در خدمت او عقد بندگی مؤکد است. اگر کاری بر تو مشکل شود نزد او رفته این خاتم به وی بنما. به یمن نظر مقدسش رونقی در کارت به هم رسد.

بعد از مدتی عازم تبریز گردید. در آنجا نیز به نیروی بخت مسعود در حجره بازرگانی بساط نشاط و شادکامی گسترانید در بیع و شرا اشتغال داشت تا از برکات اقبال و خوش نشینیهای بخت و موافقت روزگار کار او بالا گرفت، رفته رفته مال و اسباب خطیر در مخزن تصرفش درآمد و دستگاه استطاعتش را وسعت عظیم به هم رسیده خاطرش متوجه سفر فرنگ گشت. متاع و اسباب باب فرنگ از تبریز خرید و قریب به بیست قطار شتر در زیر اسباب درآورده رو به راه فرنگ نهاد. چون به بغداد رسید روزی چند به جهت کارسازی در آنجا توقف کرد. از اتفاقات روزی به حسب سیر در سراسر بازار بغداد تفرّج می نمود. چون به بازار حمالان رسید دید دو نفر ایستاده اند که به برادران او کمال شباهت دارند اما در نهایت کثافت اوضاع و اطوار هر یک را خرقه ژنده در بر چون خاریشت تمام اعضای ایشان را موی سرپوشیده و اندامشان از کاهش فاقه چون نی لاغر و زرد گردیده و قامتشان از گرانباری ادبار مانند چنگ خمیده. چون فرخ روز پیشتر آمده خوب ملاحظه کرد ایشان را شناخت. به یکی از خدام اشارت کرد که اینها را به اطاق بردند. در آنجا چون فرخ روز چشم بر ایشان افتاد شروع در گریه نمود آنها نیز او را شناختند و آغاز گریه کرده سرها از شرمساری به زیر افکندند. فرخ روز باز از راه مهربانی درآمد هر یکی را به محبت و التفات نوازش نموده به هر یک از زر و اسباب خود مبلغ خطیری داده و گفت: ای برادران رهرو کوچه سلامت رویها هرگز گزید اختلال بر دامن احوالش نمی نشیند اگر دیده بگشایید توانید صدق این معنی را از احوال خود و من استنباط و معلوم نمایید. به هر تقدیر در این وقت مرا عزیمت سفر فرنگ در پیش است اگر روانه کشمیر می شوید آنچه مال و اسباب می خواهید همراه برداشته روانه گردید و الا صرفه حال را در اختیار این عزیمت می بینید در ملازمت شما لوازم بندگی به ظهور می رسانم. آنها گفتند چه احتمال دارد که ما دست از رکاب خدمت و رفاقت تو کوتاه نمایم و از ظلّ عواطف چون تو برادر مشفق و مهربان دوری اختیار کنیم؟ به هر جانب که روی توجه تو می گذاری چون نقش قدم سر در راه انقیاد تو درآوریم. حاصل آنکه هر سه برادر از بغداد روانه به سمت فرنگ گردیدند. چون آن دو برادر آن همه سامان خطیر و وسعت دستگاه برادر خود را ملاحظه کردند نایره آتش رشک در کوره خاطر آنها فروزان گشته در خلوت با یکدیگر نقش این مدعا بر آب زده گفتند که این چنین زندگانی به چه کار ما می آید که ما برادران بزرگ چندین مال و نعمت را ضایع ساخته نتوانستیم که نیم دینار از کفایت خود حاصل نماییم و آنکه برادر کوچک است صاحب این همه اسباب بی حساب شده، ما دست نگر و محتاج امداد و اعانت او باید باشیم و در نظر پدر و سایر

خلق به خجالت و شرمساری به سر برده، تا زنده باشیم باید در بند خفت و بی ننگی این کردار گذرانید. آخسن آن است که او را به هر وضعی که باشد هلاک ساخته این مال را متصرف گردیده دوستکام عازم وطن می گردیم و پدر را می گویم او را حادثه و قضیه پیش آمده.

آن دو ناجوانمرد حقیقت ناشناس، نقیض رعایت حقوق برادری را به آب بی وفایی از لوحه ضمیر شسته به این تمهید همدستان شده در بیغول جستجوی وقت منتظر بودند. نهایت سر رشته چنان فرصتی به چنگ آنها نمی آمد و به اتفاق شهر به شهر می رفتند تا به حوالی فرنگ رسیده دریایی پیش آمد در زورقی نشستند و روانه گردیدند. از اتفاقات زورقی خالی از ملاحان به جهت بدرقه به آن زورق بسته همراه داشتند که شاید در بحر احتیاجی به آن به هم رسد. برادران روزی به فرخ روز گفتند که بیاید به آن زورق برویم، چون خالی است یمن استراحت ما در آنجا زیاده از این زورق باشد. هر سه در آن کشتی خالی داخل شده و به فرخ روز گفتند تو اینجا باش تا ما رفته فرش آورده بگسترانیم که خوب جای استراحت است. آنها چون به آن زورقی که اسباب فرخ روز بود داخل شدند طنابها و زنجیرهای وصل را از هم گسسته زورقها از هم گسیخته جدا شدند. اتفاقاً بادی در آن وقت در غایت شدت به وزیدن آمده تا ملاحان خبردار گشته خواستند که عنان زورقی که فرخ روز در آنجا بود به چنگ آورند باد در ساعت قریب به صد فرسنگ آنها را از هم جدا ساخته در یک لمحہ آن زورق از نظر فرخ روز غایب شد. از ظهور این حادثه حیران مانده دانست که به خدعه دیگر برادران نا اهل وی را در گرداب افکندند. و از قضا صندوقچه آن تحفه در آنجا بود. فرخ روز جوانی بود عاقل و صاحب شعور آن را از خود جدا نمی نمود. اتفاقاً آن روز آن صندوق را با خود برداشته بود.

با خود اندیشید که در هنگام وقوع این سوانح از بی صبری نتیجه ای متصور نیست. چون آن ناجوانمردان در صدد هلاک من بودند الحمدلله به این سبب خطر خصومت ایشان از سرم رفع شد. در این کشتی امید نجات هست. اگر مال رفت جان به سلامت است. باز مال به دست می آید. چون این تحفه همراه هست گاه باشد که لطف الهی بدین وسیله بزم دولتم را چراغ سامانی تجلی بخشد.

القصة تا سه روز زورق در روی بحر به آرام تمام می رفت و از عنایات حق تعالی که در بر و بحر حافظ حال بندگان است خطری از هیچ طرف ظاهر نگردید. روز چهارم در حوالی یمن زورق فرخ روز به کنار رسید از کشتی درآمده شکر منعم حقیقی را به ظهور رسانید و از آنجا متوجه شهر یمن شد. اما نمی دانست که علامت چه شهر است. از قضا

در آن روز شهریار یمن به عزم شکار با جمعی از محرمان سوار شده به همان سمت که فرخ روز می آمد رایت توجه برافراشته بود. چون فرخ روز را از دور نظر بر کوکبه و جبروت شهریار افتاد شناخته و چون نزدیک شهریار رسید سر به تسلیم فرود آورده گفت: بنده یکی از مرارت چشیدگان زهر حوادث روزگار و تاراج رسیدگان بادیه حسرت و اضطرابم که سرمایه عافیت را در سفر سرگشتگی، بخت نامسعود از تصرف بیرون کرده اکنون خضر امیدم به این آستانه روانه نموده. پادشاه را چون نظر بر فرخ روز افتاد عنان عزیمت کشیده توقف فرمود. چون فرخ روز از ذکر دعا و ثنا فارغ گردید شهریار او را طلبیده. فرخ روز همان خروس را از صندوق بیرون آورده پیشکش شهریار نمود. شهریار خروس را از دست او گرفته نیک مشاهده نمود. بسیار مرضی طبع شهریار افتاد و چتر عنایت شاهنشاهی بر فرق آمالش گسترده وی را به انواع تأییدات خسروانی سرافراز گردانید.

شهریار به شادکامی تمام از سبب ظهور این عطیه عنان عزیمت به جانب شهر معطوب داشته با خود گفت: امروز بخت طرفه گوشه چشم یاری و مساعدت نمود که چنین صید اقبالی گرفتار دام مقصودم شد. چون شهریار داخل مقر سلطنت گردید فرخ روز را در سریر عزت جا داده هر لحظه به ظهور وسیله و تقرّبی به نظر عاطفت متوجه او شده کمال شفقتهای خسروانه می فرمود و خروس را نیز در روی مسند در برابر خود گذاشته از رشحات سیر و تماشای آن حدیقه خاطر را برومند ساخته و حاضرین مجلس یکان یکان انگشت حیرانی به دندان تعجب گرفته هر یک به وضعی در توصیف آن مبادرت می نمودند. از آنجا که ظاهراً احوال فرخ روز به زیور کمالات عالیه آراستگی تمام داشت از هر جا و محلی که شهریار سخنی از او استفسار می فرمود موافق ادب آدمیت جواب داده و در هر باب لوازم حسن اهلیت و خردمندی او خاطر نشین شهریار گردید. پس شهریار به فرخ روز گفت: ای جوان هر مدّعیایی که مکنون نظر می گردد بیان نما که به انجاح اقتران یابد.^۱ فرخ روز گفت: پیوسته شمع فرخنده دولت شهریار در بزمگاه اقبال فروزان و از باد مخالف حوادث در امان باد، بنده را بجز ازدیاد سرسبزی ریاض جاه و جلال ولینعمت مطلب و غرضی نیست. نهایت چون به حسب ناسازگارهای روزگار مرا بعضی واقعات طاری گردیده منظور نظرم این است که چندی در ظل عاطفت شهریار به سر برم. شهریار را این معنی بسیار مرضی طبع افتاد. مکانی در نهایت تکلف از برای فرخ روز تعیین و غلامان و خدمتکاران مأمور فرموده از اسباب

۱. یعنی: آرزوی نهفته خود را بگو تا با برآوردن همراه گردد.

لایقه و مایحتاج ضروری به طوری که شایسته هر ذی شوکتی باشد با مبلغهای خطیر به او اعانت نموده هر روز و هر شب در خدمت شهریار به سر برده چون اوضاع او مستحسن و پسندیده خاطر شهریار افتاد پادشاه به نظر عاطفت و تربیت متوجه او شد. رفته رفته به مرور ایام چنان شد که شهریار به مرور ایام ضبط و نسق مهام در کف کفایت او سپرده بی صلاح او مرتکب امری از امور کلی و جزئی مملکت داری نمی گردید. شهریار را به وجود وکلا و وزرا چندان رجوع باقی نمانده از ارباب منصب به غیر از نامی نمانده بود و از آنجا که راه انتفاع و اعتبارات بر چهره آن جماعت مسدود بود همگی وضع و شریف و قوی و ضعیف را شعله حسد در کانون خاطر ملتهب گشته دست بر حلقه در چاره جویی زده به همه وقت در کمین بودند و فرصت وقت می جستند که به وسیله ای از وسایل شمع تقرب او را از نسیم خدعه بی فروغ گردانند.

تا آنکه وقتی از اوقات شهریار به شوق و شفع حضور فرخ روز و وجود خروس جشن ملوکانه ترتیب داده مجلسی به کمال به جهت زیب و زینت بیاراست و خروس را در برابر مسند سلطنت گذاشته، بعد از آنکه افواج مقریین بساط دولت و صدور داعیان مملکت از اهل مناصب و سپاه نشسته و ایستاده مجلس انعقاد یافت شهریار از کمال بهجت و انبساط رو به حاضرین کرده گفت: ای حضار، مدتهاست که هر یک راه نشیب و فراز وادی روزگار را به قدم حیات پیموده از هر قسم تحف و هدایا که در خزانه استطاعت شهریاران می باشد دیده و شنیده اید، هیچ یک را مثل این خروس تحفه و چون فرخ روز مصاحب موافقی به نظر درآمده است؟ همه سرها به زیر افکندند. معاندین فرخ روز به حسب ایما یکدیگر را باخبر ساختند، همه سر از جابر داشته گفتند: حق است. از روزی که این بی وجودان را وجود پیدا شده ندیدیم و نشنیدیم که چنین تحفه در جنگ تصرف هیچ شهریاری در آمده باشد. بر سبیل خیرخواهی آنچه به خاطر ناقص می رسد آن است که اگر مقرر فرمایند که از زبرجد سفید و زمرد زرد و الماس سرخ تختی به جهت خداوند بسازند و خروس را بر پایه تخت بسته شهریار به نفس نفیس در فراز تخت جلوس فرموده چتر التفات بر فرق اختلاط و آمیزش فرخ روز افکند دیگر این مرتبه شهریاری و عظمت بر خداوند ختم و مسلم است و به این سبب محسود و رشک فرمای جمیع شهریاران ماضی و مستقبل خواهند بود.

شهریار بر سبیل تعجب تبسم نموده گفت: من هرگز از هیچکس نام و نشان زبرجد سفید و زمرد زرد و الماس سرخ نشنیده ام و چه احتمال دارد که هر یک از آنها در عالم آنقدر به هم رسد که توان نگین خاتم نمود تا به ساختن تختی برسد. سخنی نگویند که

عقل تجویز وقوع آن نموده صورت امکان داشته باشد. همه گفتند که سر پنجه همت انسان را قدرت داده اند در کشاکش عقده هیچ امر مشکلی در نمی ماند و از رسوخ جهد و سعی متوجه هر شغل خطیری گردد تواند. امری نیست در عالم که به همت عالی، انسان محیط به فتح آن نتواند شد. از این مقوله چندان سخن گفتند و بر طبق این مدعا دلایل واضحه و براهین لایحه شاهد آوردند که وسوسه ایشان به خاطر ملک پرتو تأثیر افکنده خار خار آرزوی تخت، دل او را دریافت. شهریار به ایشان گفت: چه کس تواند که این جواهرات را که می گوید آنقدر تحصیل کند که تختی سرانجام یابد؟ همه از راه مصلحت سر به جیب تأمل فرو برده بعد از لمحہ ای گفتند: چندان که به مدبر تمیز و هوش مصلحت می نمایم به غیر از فرخ روز به نام دیگری تجویز و تقدیم این امر نمی نماید و لباس این خدمت به اندام دیگری موافق نمی آید. چون فرخ روز چنین خروسی به خدمت شهریار آورده، یمکن که این خدمت را نیز به طریقه خاطرخواه تواند که در اندک وقتی صورت پذیر گرداند. شهریار گفت که ما را به جهت انتظام و نسق مهمات ملک به حضور فرخ روز رجوع تمام است و امکان ندارد یک دم مفارقت او را برخود گوارا نمایم.

چون فرخ روز این حکایت از یاران شنید به فراست دریافت که نخل این مدعا طراوت یافته آب و هوای بهار چه مطلب است. از جا برخاسته سر ارادت بر زمین سجده گاه عرض و نیاز گذاشته به موقف عرض شهریار رسانید که آنچه و کلا و خیراندیشان پایه سریر اعلا بر لوحه عرض نگارش می دهند حق است و بیان واقع است. اگر چنانچه خداوند می فرمایند بنده به عنایت ایزدی و به میامن اقبال بی زوال شهریار در عرض چهل روز در انجام این خدمت لوازم بندگی به تقدیم می رسانم و از تمشیت این امر حسن اعتقاد و صدق اخلاص خود را خاطر نشان اولیای دولت قاهره می نمایم. شهریار از این معنی منبسط گشته فرخ روز را به موعده چهل یوم مرخص نمود.

چون فرخ روز از خدمت شهریار مرخص گردیده از بارگاه بیرون آمد به موجب سفارش زین المفاخر به عزم دریافت خدمت جلسای عابد آهنگ شهر موصل نموده به جستجوی مکان و معبد وی مبادرت می نمود تا آنکه در مغاره یکی از جبال حوالی موصل به شرف حضور آن شمع محفل تقدس، مباهات یافت. دید که پیر نورانی با کمال تقوی و پاکدامنی در مصلاهی زهد و صلاح نشسته. فرخ روز پیش رفته به ذکر فرایض اخلاص مندی لب گشوده خاتم زین المفاخر را از جیب درآورده نزد آن جناب گذاشت. جلسا مقدم او را به انواع مهربانیه و تازه روییها بناوخت و گفت: ای عزیز، این خاتم از زین المفاخر فارسی است، فیما بین من و او بنیان التیام کمال استحکام دارد. می دانم که ترا

ظهور واقعه ای بدین مکان راه نموده، مرا خلاصه عمر و اوقات صرف و وقف انجام مدعیات عموم حاجتمندان طبقه اسلام است اکنون مرا از حقیقت مافی الضمیر خود واقف ساز تا در تدارک آن اندیشه نمایم. فرخ روز صورت واقعه را از آغاز و انجام به عابد شرح و اعلام نمود. عابد گفت ای جوان ارجمند هیچ سائلی از توسل محروم و تهیدست برنگردیده ولی به حسب ظاهر این امر خالی از اشکالی نیست زیرا که ظاهر این می گردد که آن جماعت از راه خصومت و عناد قرعه تقدیم این امر خطیر را به نام توزه اند و تورا به تحصیل چنین چیز بی نام و نشان که وجود آن صورت عنقا دارد آواره ساخته اند. به هر تقدیر خاطر به لطف الهی بند که سرانگشت عنایات ربانی عقده گشای جمیع حاجتمندان است. مرا هرگاه واقعه مشکلی پیش آمد در عالم واقعه راه گشایش آن را به من می نمایند.

چون عابد روز در صومعه مغرب منزوی گردید و صوفی تیره دل شام در بقعه ظهور به وجد و سماع درآمد جلیسا بعد از آداب فرایض و سنن تعقیبات به خلوص عقیدت و صفای نیت تمام سر به سجده نهاد و بعد از انکشاف جمال مدعا سر برداشته گفت: ای عزیز، در حوالی شام کوهی است و در دامن آن کوه جزیره ای است که جنیان و پریان سکنا دارند. از این نحو جواهرات که از تو خواسته اند در خزاین شهریار آن گروه بسیار است. اما کسی از آدمیان را جرأت آن نیست که از خوف اجامه آن قوم در آن حوالی تواند عبور نمود و بعد از عهد حضرت سلیمان دیگر احدی از طبقه انسان حد آن ندارد که به آن سمت عبور نماید. در این ولا^۱ ظاهراً که پسریکی از سرکردگان طوایف پریان را عارضه جنونی طاری گردیده و آن شهریار از سانحه فرزند کمال اندوه دارد و جمیع اطباء آن قوم از معالجه آن عاجز آمده اند. اگر کسی آن را علاج نماید هر مدعایی که داشته باشد به امداد آن شهریار برآید، من ترا دعایی می آموزم که چون یک مرتبه به آن رنجور بخوانی آن عارضه بالکلیه از آن زایل گردد و در ازای آن نیکویی حاجت تو به وجه احسن صورت گیرد و از آن شهریار به انواع مددکاریها و شفقتها درباره تو به ظهور رسد.

عابد آن دعا را به فرخ روز تعلیم داده عصایی نیز به او داد و گفت: این عصا از چوب نخل نارجیل سرانندید است و صاحب خود را در عرض راه سالم به منزل می رسانی، اگر چنانچه این عصا از قبضه تصرف تو بیرون رفته به چاه مهلکات عظیمه افتی و دیگر نجات تو محال باشد.

بعد از این نصایح فرخ روز جلیسا را وداع کرده عازم مقصد گردید. بعد از چند روز که

۱. در این ولا: در این نزدیکی (از جهت زمان و مکان).

قطع مسافت نموده داخل قلمرو آن طایفه گردید. مرغزاری دید در نهایت نزهت و صفا که گویا با فردوس نعیم از آب و هوای یک بهار پرورش یافته بودند. چون قدری در آن مکان تفرج نمود عبورش به مکانی واقع شد که چند نفر از پری پیکران ماه منظر حور شمایل گل عذار نشسته در آن میان رعنا جمیله شوخ چشمی با صد گلستان ناز در صدر صُفّه ملاحظت و دلبری آرام گرفته آن رعنامنشان دیگر سر در خط امر و نهی آن داشتند. چون فرخ روز در دام نظاره شکل و شمایل آن نخل بندان چمن محبوبی افتاده دست تسلط عشق سلسله طاقتش را به جنبش درآورد یکی از غزالان ختن رعنائی را چشم بر وی افتاد. از جای جسته دست فرخ روز را گرفته به انواع دلجوییهای مشفقانه داخل دایره آن جمع ساخت. هر یک از انگبین محبتی به ضیافت کام تمنای او پرداختند و از رشته التفات، کمند گرفتاری در گردن اختیار او می افکندند.

فرخ روز را چنان بی هوش داروی تعلق بر رگ و ریشه احوالش سرایت کرده بود که موعظه و راهنماییهای جلسای عابد را بالکلیه فراموش و از حاشیه خاطر محو نموده، سراپا در رشته دام آن حادثه گرفتار گردید. بعد از لمحّه ای آن مسافران قافله تمکین و ناز از آنجا کوچ کردند، فرخ روز را نیز با خود بردند. چون قدری راه رفته قصری در غایت تکلف و نهایت زیب و زینت نمایان گشت که چندین نفر از خواجه سرایان و حُجّاب بر در آن قصر ایستاده آن سرکرده کل خیل پریان و گل چینان ریاض دلبری داخل آن قصر گردیده مانع فرخ روز گردیده گفتند که این مکان نه آن مکان است که هر بی سر و پا را در اینجا مجال عبور باشد. فرخ روز به هزار حسرت چون آستان بر آن در نشسته مانند حلقه چشم انتظار گشوده بود. بعد از لمحّه ای یکی از آن دلربایان از قصر به طلب او آمده فرخ روز چون از جا جسته قدم شوق پیش گذاشت حاجبی پیش آمده سر راه بر او بگرفت و گفت: موافق قانون ارباب اخلاق منع است که کسی با یراق در حریم خلوت بزرگان شتابد. با چوب به خدمت ملکه آفاق شتافتن موجب بی ادبی است. چوب را از دست فرخ روز گرفته فرخ روز به هوای ادراک وصول آن محبوب مدهوشانه به بالا شتافت. چون داخل آن کاخ گردید منظری دید جنت مثال. در آنجا تختی از جواهرات گوناگون آراسته گذاشته و آن نازنین چون مهر عالمیان بر فراز تخت جلوس نموده. کنیزکان حورلقا از یسار و یمین به خدمت ایستاده و سلسله عیش و نشاط را از اسباب ساز و صحبت و گردش اقداح می منتظم ساخته اند. از جوش و خروش و گرمی آن هنگامه روح در بدن فرخ روز به پرواز درآمده دیده عقل و ادراکش خیره گردیده با خود اندیشید که عاقبت کار به وصال عروس عجب دولتی به کمال خوشوقتی کامیاب شدم.

اکنون هزار پادشاه یمن باید که غاشیه خدمت من به دوش مباحث کشد.

بنشست و ملکه با وی به زبان التفات به تکلم در آمده از نیرنگات دلربایانه و تکلفات معشوقانه هزار خروار غل و زنجیر بوالهوسی بر جوارح اختیار او محکم نموده روی دلش را متوجه خود ساخت و شراب طلبیده قدحی نوش کرده از گلبن حدیقه جمالش گلهای ملاحه به هزار آب و تاب شکفتن گرفت و پیاله انعام فرخ روز کرده. چون فرخ روز جام بر سر کشیده خود را به صورت ماده میمونی با پستانهای پر از شیر و چند بچه میمون در بالای میلی که فزون از پنجاه زرع بود در میان دریای عظیم مشاهده کرد که تا نظر کار می کرد از خشکی اثری نمی دید.

از وقوع این سانحه ناملایم کام عافیتش تلخ شده در آن وقت از سیلی آن حادثه عظیم چشم از خواب غفلت و مدهوشی گشوده موعظه جلیسای عابد و مقدمه عصا به خاطرش رسید. راه چاره نجست و در تدبیر و تدارک به رویش گشوده نشد و هر ساعت از اطراف و جوانب آن بچگان به جهت شیر با او در آویختند و آغاز خشونت می نمودند. ناچار بنا بر کشش مهرمادری بر تربیت بچه میمونها اقدام نموده، چند روز گرسنه و تشنه در صعوبت حرارت آفتاب گرفتار و از خواب و آرام برکنار در اندوه و اضطراب به سر می برد و از صمیم قلب به زبان میمون از ایزد بی چون از آن بلیه نجات استدعا می نمود. تا اینکه بعد از هفت روز بنا بر چهره گشایی قضا و قدر کشتی را در آن حوالی میل عبور اتفاق افتاد و چون کشتی نزدیک رسید و نیک ملاحظه نمود زیبا گل عذاری را دید که چون ماه در افق آن زورق دمیده آن رعنا با دو نفر از خاصان در آن زورق نشسته به تفرج بیاض آن بحر مبادرت می نماید. فرخ روز نوای جزع و التماس بلند کرده به زبان میمونان به خروش و افغان درآمد. چون آن گوهر تمام صفای بحر ملاحه آن میمون را بر سر میل دید تعجب کرده به محرمان گفت که اگر غلط نکنم باز این گلی است که از نسیم نیرنگ طبع آن لثیم شکفته خدانشناس بی اعتدال این بیچاره را به اختلال این صورت بند نموده و از زیر لب شروع به خواندن باطل السحر نمود. فرخ روز عطسه زده به همان صورت اصلی خود گردید و میل آهسته آهسته روی در کوتاه شدن کرد تا نزدیک به زورق رسید. فرخ روز سبک روحی نموده خود را در میان زورق افکند. چون پا در آن زورق نهاد خود را با آن رعنا صنم و دو سه نفر زن دیگر در میان باغی ملاحظه نمود. گفت سبحان الله، عجب هنگامه ای مشاهده می کنم و هر لحظه مانند بوقلمون خود را به هزار رنگ می بینم. آن صنم دست فرخ روز را گرفته به نوازشات او پرداخت و گفت: ای جوان، دامن خاطر در هیچ اندیشه مده که مظهرت یزدانی را از روی توجه و

التفات که با تو بود مرا عبور در این مکان اتفاق افتاد، زودتر از آن دار عقوبت نجات دادم که چندین غفلت روشن بوالهوس به مقتضای طبع خام مانند تو روی دست نفس بیهوده خیال را خورده آخر از شدت این حادثه جانکاه از سر زندگانی برخاسته اکنون دل قوی دار و به هزار زبان به شکرگزاری عطیات نامتناهی الهی پرداز که زورق عافیت و جانت سالم به ساحل نجات رسید.

آن گل فروش ریاض دلبری به اتفاق فرخ روز به هر جانب خرامیده تا به عمارت و منزل جنت ممائلی رسیده بر فراز آن مکان ابراکرسی مرصع زرنگاری به احترام تمام آرام گرفته خدمه و کنیزان از هر طرف فوج فوج به خدمتش می شتافتند. رفته رفته از هر جانب آثار کوکبه و عظمت ظاهر گردید تا اسباب دستگاه شهریاری انتظام یافت. آن ملکه فرمود که بخصوص فرخ روز خوان اطعمه رنگارنگ که فرخ روز را تصور آنها هرگز در خیال در نیامده بود حاضر ساخته. فرخ روز به افطار روزه فاقه هفت روزه پرداخت. چون از خوردن غذا فارغ گردید و قدری قوت یافت آن مجموعه دل آرای گفت: ای جوان نیکو خصال، از آنجا که اظهار راز دل و حقیقت یاران مشفق و دوستان موافق خالی از منفعت نمی باشد مرا از سرگذشت حال و چگونگی عزم و اراده خود باخبر ساز که به عون و عنایت الهی آنچه ترا منظور نظر است به وجه مرغوب میسر گردد. فرخ روز گریان شده سرگذشت خود را از اول الی آخر شرح نمود. چون حکایت او به پایان رسید آن نمک خوان صباحت گفت: ای جوان ستوده سیر خاطر جمع دار که آنچه پیشنهاد خاطرت گشته به تقدیم آن کمال امداد به ظهور می رسانم.

بدان ای فرخ روز که آن مخرب نام و ننگ را که بدان حيله و نیرنگ ملاحظه نمودی آن خواهر من است نفیسه نام و ما هر دو دختران ملک نوبهاریم که بر هر یک از قبایل پریان این مرز و بوم فرمانفرمایی می کنیم. آن خواهر به حسب سن و سال بزرگتر از من است و در هنگامی که هنوز گلشن وجود پدوم از شبنم بهار زندگانی تازه و کوس شهریاری و اقتدار به نام او بلند آوازه بود یکی از عفريتان طبقه جن که میان فرقه آن جماعت همیشه بنا بر مغایرت دین و مخالفت رسم و آیین آتش تعصب فروزان و قتال در جولان است کس به خواستگاری خواهرم فرستاد. پدوم به قبول این پیوند نامبارک تن در نداده به آن عفريت اعلام نمود که عدم جنسیت مانع و سد راه حصول این مدعاست. چون این خبر ناخوش به آن عفريت رسید اگرچه به حسب ظاهر از خوف پدوم دست از این ماجرا برداشته بود نهایت باطن او همیشه مترصد آن بود تا آنکه پدوم داعی حق را لیبیک اجابت گفت (عفريت) خواهر مرا به عنف و جبر کشیده به مکان خود برد و چون فوت پدوم

باعث عدم انتظام دستگاه ما شده بود نتوانستیم که بازخواست این تعدی نماییم و چون پدر مرا دیگر فرزندی که اهلیت امر سلطنت داشته باشد نبود بزرگان و وزرا و سایر قبیله اتفاق کرده نگین حکمرانی در انگشت اقتدارم نمودند. من چندی در وساده دولت متمکن بوده قاعده عدل و انصاف مُستمر و شایع ساختم. چون مرا سامان ریاست و اسباب ضرورت، زیاده از پدر پدید آمد مرا داعیه آن شد که لشکر برداشته بر سر آن عفریت دور از راه و روش اسلام رفته تلافی تدارک کردار او نمایم. جمعی از مفسدین که محرم من بودند در جزو این معنی را به وی اعلام نمودند. چون خواهرم به متابعت آن عفریت از راه و روش اسلام بیگانه گشته به جهت تصرف ملک و مال پدر کمر خصومت به میان استوار بسته بود آن عفریت را به جنگ ترغیب نموده اسباب حرب ساز کرده راه اندیشه دفع من می پیمود. چون این موضع هنگام بهار نزهتگاه و محل تفرج ماست من به طریق عادت وقت بهار با فوجی قلیل از محرمان در این گلشن به سیر و تفرج آمده روزی چند رحل اقامت افکنده شبی به فراغ بال در هودج عشرت خفته بودم که آن عفریت با جنود عظیم از طبقه جنیان آمده مرا اسیر و محبوس کرده خزاین و دقایق پدرم را به ضبط تصرف درآورده در همان شب کوس شهریاری به نام خواهرم به نوازش درآوردند. از سرخیلان پری که هواخواه من بودند بعضی را به چنگ آورده مقتول ساختند و فوجی روبه راه فرار نهاده به ولایت بعیده منزوی گردیدند و من مدتی در حبس و قید شکنجه طلمسم گرفتاری مبتلا بودم و آن عفریت به نیابت خواهرم فرمانفرمای این خطه گشته، رسمهای خلاف قاعده معمول ساخته به ضعیفای این حدود رنجهای بسیار و تعدیات بی شمار می نمودند و چون عَمَم که اونیز سرکرده یکی از قبایل پریان است در این وقت به پرسش جمعی از اقربا که در (ایران) سکنا دارند عزیمت نموده بود یکی از فدویان من به خدمت او شتافته حقیقت حال را به او اعلام نمود و فوجی از پریان آنجا را نیز به معاونت خود برداشته عازم این حدود گردید و عفریت را به چنگ آورده و مرا از حبس نجات داد و بر سر ریاست مستقر ساخت و از برق تیغ آبدار آتش زوال در خرمن عمر آن عفریت افکنده روان به دارالبوارش گردانید و خواهرم را مقید ساخته نزد من فرستاد که به هر عقوبتی که خواهم قصاص نمایم. ترحم مسلمانی و صلّه رحم وسیله گشته از خونس درگذشتم و قدری از مال پدر به تصرف او بازگذاشته، قدغن نمودم که به گوشه ای نشسته از راه مخالف دین اسلام و نیرنگان که از آن عفریت آموخته متعرض حال احدی از ضعیفا نشود. نهایت چون مدتی در دوش و آغوش آن عفریت زشت خو تربیت یافته و به متابعت آن دیو از طریق خداشناسی و دین داری

منحرف گردیده همیشه از او خللهای فاحش به مسلمانان می‌رسد. همچون تو چندین کس را از شکنجه عقوبت آن نجات داده‌ام و مرا حمیت و مهرخواهری مانع است که دفع او نمایم. چون آن رعنا سرگذشت خود را به انجام رسانید یکی از پریان را طلبیده به آن آهسته سخنی گفت و آن پری از نظر غایب شده بعد از لمحہ ای حاضر گردید و عصایی که جلسای عابد به فرخ روز داده بود و پریان از او گرفته بودند آورده تسلیم فرخ روز نمود. فرخ روز آن عصا را گرفته به شکر الطاف آن پریزاد فرخنده‌نهاد اقدام نمود. ملکه گفت: ای جوان، چون یقینم حاصل است که به خصوص انجام امری عبورت به این مکان واقع شده موافق قانون هیچ ملتی نیست که اکنون مانع اراده‌ات گردم، زیرا که ظهور خلف وعده و شکست پیمان شایسته نیست. نهایت مطمح نظر آن بود که ترا اینجا نگاه داشته با یکدیگر به طریق خاطرخواه بگذرانیم. اکنون خدمت مرجوعه را به تقدیم رسان و به هر نحو که توانی چنان کن که خود را بار دیگر به این حدود برسانی که اینجا گوشه عافیت و کم‌محنت است و در میان آدمیان به حسب و محبت دنیا و خیالات بیهوده نفسانی جفا و خلاف طبع بسیار است. اکنون زود قدم در راه تحصیل گوهر مقصود گذار. آن پادشاهی که پسر او گرفتار رنج جنون گردیده پسر عم من است و جواهراتی که از تو طلب داشته‌اند در سرکار او زیاده از حد و حصر آماده و مهیاست و مدتی است که سراپا سیاهپوش و اندوهگین واقعه فرزند دلبد خود است. اگر توانی که در دفع عارضه پسر او اقدام نمایی هر آینه از آن پادشاه عالیمقام فیضهای فراوان بر تو رسد. اکنون موافق مصلحت آن است که عازم آنجا گردی.

پس یکی از معتبرین آن گروه را همراه فرخ روز کرده به عمش اعلام نمود که فرخ روز جوانی است از نجبای سلسله انسان و به کمال آدمیت و سعادت آراسته به فرمان یکی از شهریاران طایفه او به جهت فیصل امری که حصول آن وابسته به اعانت آن عم بزرگوار است و ادعای معالجه عارضه شاهزاده اعظم و اکرم نیز می‌نماید لهذا او را به خدمت بندگان آن آستان فرستاده که به هر نحوی که مقتضای شرایط دولتمندی باشد درباره او مبذول فرمایند.

چون به اتفاق آن پری فرخ روز قدم از باغ بیرون نهاد صندوقچه ای بر در باغ پدید آمد و او را با خود به میان آن صندوق برده گفت: چشم بر هم نه و بازگشای. چون چنین کرده فرخ روز خود را در میان بارگاه کیوان اشتباهی ملاحظه نمود که با آن زیب و زینت و کیفیت مکان چنان در عالم خیال ندیده بلکه نظیرش را هرگز نشنیده بود. شهریاری را در آن مکان ملاحظه نمود که به جبروت و کوبه عظیم بر فراز تخت زرنگار مستقر گردیده و

هر طرف از خیل پریزادان صف کشیده و اسباب دولت و حشمت جابه جا ترتیب یافته اما پادشاه چون ماتمیان سیاهپوش است. چون فرخ روز به اتفاق آن پری داخل محفل شاهنشاهی گردید سر به سجده نیاز فرو آورد و آن پری پیش رفته حقیقت اعلام ملکه را به موقف عرض رسانید. شهریار فرخ روز را پیش طلبیده به نوازشات خسروانی مخصوص داشت و گفت: ای جوان، نظر بر اینکه طبقه آدمیان به نیکوکاری و سعادت مندی بر دیگر طوایف حیوانات شرافت امتیاز دارند و هر سرزمین که به شرف پای بوس آن طایفه عالیه مستعد گردد مَهَبُطُ انوار تجلیات و فتوحات جاودانی است، چنین مستفاد گردید که یکی از اموری که مقدم تو را به این مکان صلاح زده تعهد معالجه رنجوری فرزند دلبد من است. اگر فروغ صدقی در این معنی باشد تا رمقی از حیات در بدنم باشد یکی از غلامان حلقه بگوش مهربانی توام، فرخ روز رباحین دعا و ثنا بر کلاه گوشه صدق زده گفت: ای پادشاه فیروزبخت، اگر چه صحت بخش هر مزاج مرحمت حکیم علی الاطلاق است نهایت بنده را دعایی در خاطر است که به درجات با برکات او اعتقاد تمام دارم. امیدوارم که از سبب آن حق جل و علا صحتی به شاهزاده کرامت کند. شهریار به فوجی از پریان فرمود که رفته شاهزاده را حاضر کنند. جمعی کثیر آن شاهزاده را با زنجیرهای گران کشان کشان آوردند. آن رعنا جوان سیم تن را سلسله جون در گردن و لباس سودا پیرایه تن گردیده، گاهی چون ابر بهاری از تمام اعضا گریان و زمانی مانند گل تازه خندان بود.

فرخ روز از جا برخاسته به مفاتیح اسم اعظم ایزد لایزالی نطق را گشایش داد. پس آنگاه شروع در خواندن دعایی که از جلیسای عابد آموخته بود نمود. چون دعا به اتمام رسید شاهزاده را گرد جنون از دامن احوال فرو ریخته آثار عقل و هوش از ناصیه حالش مبرهن گردیده، عطسه ای چند زده شکر یزدانی را به تقدیم رسانید. چون خود را در قید آن سلاسل دید تعجب نموده پرسید که از برای چه تقصیر مرا محبوس ساخته اید؟ پادشاه را از ظهور این حال فرخنده نشاط بر لب امید آمده و سر و روی فرخ روز را ببوسید و به انواع مهربانیهای لایق بناوخت و زنجیرها را از اندام شاهزاده برداشت. شور و غوغایی عظیم در میان پریان افتاد. شهریار به فرخ روز گفت: ای جوان آدمیزاده، شکر این لطف سرشار تو فوق طاقت نطق و بیان است. هر آینه خزاین اقتدارم وفا به تلافی کردار تو نمی نماید و مرا حد آن نیست که از عهده تدارک مروت تو درآیم، مگر لطف ایزدی اجرت این عمل به تو کرامت کند. اکنون هر چه فرمایی به جان کوشش نمایم. فرخ روز لب ادب گشوده و اظهار معذرت نموده گفت: مرا تقدیم این بندگی غیر از

خشنودی شهریار در نظر نیست. نهایت چون این درگاه ملجاء حاجتمندان است چشم آن دارم که به یمن این آستان شمع مطلبم برافروزد و مدعای خود را به صفحه عرض نگارش داد. پادشاه فرمود که خزانه داران قریب به هزار خروار زبرجد سفید و الماس سرخ و زمرد زرد حاضر ساختند و دیوان صاحب وقوف را فرمود که تختی به تکلف تمام به اندک وقتی به اتمام رسانیدند و چون شام شد، شهریار تهمتن فلک شکاف را که دیوی بود در سرعت حرکت مانند برق طلب فرموده و گفت: این تخت را با فرخ روز می باید پیش از آنکه آثار سفیده صبح از ناصیه مشرق هویدا گردد به یمن رسانی. تهمتن به قبول این مدعا تن در داده، شهریار عذربی شمار از فرخ روز خواسته خاتمی به وی داد و گفت: این خاتم تحفه ای است از تحفه های روزگار. سالهاست که این تحفه در خزانه آبا و اجداد ما می باشد و به برکت این انواع نصرتها و فیروزمندیها دیده ایم. این را پیوسته با خود داشته باش که از جمیع عوارض مأمون و محفوظت دارد. نهایت در هنگام جنابت وی را از خود جدا ساز که چون اسم اعظم یزدانی در آن نقش است، اگر چنانچه در آن حالت با تو باشد تو را علت صرع و مالیخولیا عارض شود و این خاتم باز به خزینه ما عود نماید و آن رنج را به غیر از ما دیگر هیچ یک از اصناف مخلوقات به هیچ دوی از تو رفع نتواند کرد. هرگاه امری از امور بر تو سانح گردد آن خاتم را در انگشت سبابه دست راست خود نموده از روح پرفتوح حضرت سلیمان علیه السلام معاونت طلب نمای. در ساعت دیوی به خدمت تو حاضر گردیده و هر خدمتی که به او رجوع کنی به تقدیم رساند. نهایت این را به دیوان منمای که فرقه دیوان نژاد ابلیس دارند و از آن سبب به گروه آدمیان قاطبه خصم و ضرر رسان می باشند. مبدا آن خاتم را از تو بربایند. فرخ روز شهریار را دعا کرده چون شب به نصف رسیده تهمتن عفریت فرخ روز را با تخت بر سر گرفته پیش از ظهور سفیده صبح در یمن به منزلش رسانیده معاودت نمود.

چون وزراء و وکلاء ملک بیضا و شهریار یمن که بنا بر اشتغال نوایر حقد و حسد راه مخالفت فرخ روز به قدم جدّ و جهد می پیمودند بدان وسیله او را آواره ساختند به حسن تمهید و کاردانی یکدیگر تحسینهای بلیغ کرده همه روز خُرُمیها داشتند و با خود می گفتند که به دام عجب بلیه افتاده بودیم، به حمدالله تعالی او را به وسیله چنین امر ممتنع الوقوع از شهرستان اقتدار اخراج و از منصب التفات شهریار معزول نمودیم. دیگر از مقوله محالات است که او عود نماید. نهایت شهریار در حرمان حضور فرخ روز و انتظار انقضای مدت معهود به سر می برد و بعضی اوقات به شدت مباعدت صحبت فرخ روز به خاطر شهریار سرایت می نمود، به وکلا اظهار می کرد که ما را چه احتیاج

به وجود چنان تخت بود که هر آینه وجود چنین جوانان کارآگاه خردمند ضرورتی از هزار تخت سلیمانی است و گاه باشد که از مقصود اثری نیافته از خجالت عود ننماید. وزرا به حسب رضایت شهریار به ظاهر سخنان می گفتند تا آنکه روز چهارم پیش از آنکه وکلا و وزرا به خدمت شهریار روند فرخ روز با تخت وارد بارگاه گردید. خواجگان و محرمان مژده این بشارت را به حریم خاص شهریار رسانیدند. شهریار شتابان از خانه بیرون آمده، چون چشمش بر فرخ روز و تخت افتاد کمال بهجت و شکفتگیها کرده فرخ روز را در آغوش عنایت کشیده سر و رویش ببوسید و فرمود که کوس شادمانی به نوازش درآورند. ارکان دولت و اعیان حضرت از این معنی بی خبر و هنوز به خانه های خود بودند که صدای نقاره شادمانی به گوش ایشان رسیده متحیر گردیده، کس به تحقیق آن خبر فرستادند. بدیشان خبر رسید که فرخ روز آمده و طرفه تختی جهت شهریار آورده. چون معلوم آنها گردید که فرخ روز با حصول مقصود عود نموده از ظهور این خبر رعشه اضطراب به دست و پای طاقت آن گروه افتاد و زرد روی و شرمسار به خدمت شهریار آمدند. فرخ روز را صدرنشین مهد احترام دیده با خود گفتند که به این مرد، بخت سخت معاونت دارد که چنین امر صورت پذیر ساخت. دیگر این مرتبه زیاده بر سابق منظور نظر التفات گردیده باعث انهدام کاخ تقرّب ما خواهد شد. باز آتش نفاق هر یک برافروخته و در کوره جهد می گذاختند تا آنکه شهریار فرمود ساعت سعد تعیین نمودند و باز مجلس بزرگانه و جشن ملوکانه ترتیب داده فرمود که تخت را در مجلس آورده در بالای آن تخت به شوکت هر چه تمامتر جلوس نموده و خروس را نیز در برابر گذاشته به کمال شادمانی مشعله افروز بساط عیش و کامرانی گردید. جمیع خلائق از مشاهده آن تخت متعجب گشته همگی زبان به تحسین و آفرین حسن خدمت فرخ روز گشودند. چون گلزار محفل هم چشم فردوس نعیم گردیده شهریار باز رو به مقربین بساط عزت کرده استفسار نمود که دیگر اکنون در این باب چه می گوئید؟ در این مدت دیده باشید که هیچ یک از مربع نشینان اورنگ اقتدار ربع مسکون را مانند فرخ روز مصاحب خیرخواهی و این خروس بی نظیر و این تخت دسترس بوده و هست؟ آن جماعت باز همه به نظر ایما و اشارت متوجه یکدیگر شده همه متفق اللفظ گفتند واجب است که اگر به حسب دولتخواهی امری در خاطر هر یک از خیراندیشان خطور نماید به عرض حقیقت آن تهاون واقع نشود. آنچه به خاطر قاصر این بندگان می رسد آن است که چون همگی همت اعلاّی قبله جهانیان متوجه آن است که عرصه این محفل جنت شمایل از اسباب رنگین تحایف گوناگون به اعلی مراتب آرایش پذیر باشد، در این وقت که به میامن و الطاف

بیکران الهی عروس اقبال در آغوش تصرف شهریار دم از همدمی و موافقی می‌زند اگر مقرر شود که چهار نخل زرین، به برگ و بار جواهر نفیسه مرصع به هم رسانیده و در چهار جهت تخت نصب فرمایند دیگر این مرتبه دست هم چشمی جبروت همه شهریاران عالم از دامن ارتفاع جاه و شوکت این دودمان یکباره کوتاه و رایت عظمت و امتیاز خداوند در عرصه بی‌ظیری پر خواهد افراشت. شهریار چون این لطایف از آنها استماع نمود بر سیل تعجب و جبروت تبسمی نموده گفت که نخل این امر محال که در زمین خیال رویانیده اید چه اندیشه خام است. چنین چیزی در عالم امکان وجود ندارد. تا دنیا بنا شده اثر از وجود نخلی زرین به دیده ظهورش در نیامده. آنها باز دستگاه این ادعا را از اسباب مبالغه انتظام داده گفتند: ای شهریار، این نحو امور را در جنب همت کامل عیاران و دانشوران کارآگاه اشکالی نمی‌باشد. اگر چنانچه فطرت هوشمندی متضمن تحصیل گوهر این مهم گردد به سهولت تواند که به چنگ تصرف در آورد. شهریار گفت چه مضایقه؟ همان مثل عوام است که کیست کسی که این جرس در گردن گربه تواند بست؟ همه آن جماعت همداستان و متفق القول گشته گفتند کسی که امروز تاج زرین سعادت بر سر و تشریف رنگین همت و فراست در بر دارد فرخ روز است که خدنگ این نحو امر مشکل به قوت زوربازوی کاردانی او به نشانه مقصود می‌رسد. شهریار فرمود معاذالله که من تکلیف چنین مهمی به فرخ روز نمایم. من سراپا غرقه بحر شرمساری خدمات شایسته اویم. قرعه این خدمت به نام دیگری افکنید که من حضور سراسر سرورش را خوشتر از هزار درخت زرین می‌دانم. فرخ روز چون غور مضمون حکایت یاران نمود دانست که اختر این مقالات از چه برج می‌دمد و شمع این تمهید فروغ چه مطلب می‌دهد. از جا برخاسته تکیه بر اساس مردانگی زده سر بندگی فرود آورد و حاشیه بساط دعاگویی را بوسه داده گفت به هر خدمت که فرمان خداوند مأمور و اشاره می‌فرماید شرایط جان نثاری به تقدیم می‌رسانم. نهایت به موعد شش ماه اجازت می‌خواهم که به فیصل این مهم جهد نموده به اقبال و لینعمت به انجام رسانم. شهریار چندانکه خواست مانع عزیمت فرخ روز گردد فرخ روز در مبالغه کوشش می‌کرد تا عاقبت الامر شهریار راضی شده او را به وعده شش ماه مرخص ساخت.

چون از شهر بیرون آمد داخل سواد صحرا گردید. خاتمی که پادشاه پریان به او داده بود از جیب در آورده در انگشت نمود در ساعت کرکسی از هوا فرود آمد. مبدل به صورت اصلی خود گردید. عفريت کوه پیکر پیل تن ازدها صولت به نظر فرخ روز درآمد که در هیبت و صلابت شکوهش سلسله استقامت زمین و آسمان را تزلزل و

رعشه خوف و هراس در می‌یافت. به فرخ روز سلام کرده رسم فروتنی و تحیت به جا آورده گفت: ای فرخ روز فرخنده نژاد منم قشنگ عفریت که پادشاه پریان به خدمت و معاونت تو فرستاده آمده‌ام که به هر خدمتی که مأمورم نمایی لوازم انقیاد معمول دارم. اکنون تیرچه مدعا به هدف مراد رسانم؟ فرخ روز گفت: عزیمت دریافت حضور ملکه بانو ملکه جمیع پریان در خاطر پیوسته‌ام. قشنگ عفریت انگشت قبول بر دیده تسلیم گذاشته فرخ روز را به دوش خود برداشته به هوا صعود نمود.

چون ملکه بانو پری فرخ روز را نزد عم خود فرستاد چند نفر از عفریتان را مأمور نمود که خواهر او را که به فرخ روز بی‌اعتدالی نموده او را به زجر و تویخ حاضر ساخته گفت: ای نابکار زشت خوی، این چه خطاکاری است که هر روز او تو سر می‌زندی، تا چند عفریتان را معاون خود ساخته در راه بیهوده خیالی خلل به خرمن عافیت بندگان خدا افکنی! مکرر به تو سفارش نمودم که مراعات حال آن گروه را بر خود واجب شمرده خار نیرنگی به راه عافیت آنها نیفکن و تو نظر به شرارت ذات سخنم را نشنیده دست جور از گریبان آن فرقه کوتاه نمی‌نمایی. فرخ روز دردمند را تقصیر چه بود که او را گرفتار عقابین نموده بودی؟ و فرمود که او را به جریمه آن تقصیر بر عقابین سیاست و بازخواست محکم بسته خواست که به دفع آن قیام نماید. سرکردگان قبایل پری استدعا نمود از سر خونس درگذشت و بر خود لازم شمرد که دیگر بعدالایوم متضمن آزار حال احدی نشود و او را مرخص کرده باز به مکان خود معاودت نمود. نهایت کینه ملکه بانو خواهر خود را با جمعی از جنیان اشرار که سر در دایره ملک او داشتند، مکنون ضمیر خود نموده و پیوسته جاسوسان گماشته بود که او را از حرکات و ارادات ملکه بانو با خبر می‌کردند. چون شنیدند که ملکه بانو اراده خواستگاری فرخ روز دارد و فرخ روز پسر عم او را معالجه نموده و عم او نیز چنان خاتمی به فرخ روز داده به جنیان تابع خود گفت که امکان دارد فرخ روز در این اوقات و این چند روز به هوای محبت ملکه بانو به این سمتها مراجعت نماید. چون از سبب او چنین خفتها به من رسیده باید سر راه بر او گرفته او را هلاک نموده تا مدعای ملکه بانو از آن به عمل نیاید و آن خاتم نیز به چنگ ما درآید. من از کنیزکان جمیله که دارم یکی را به وضع ملکه بانو به لباسهای فاخره می‌آرایم و با جمعی دیگر از کنیزان به سر راه فرخ روز می‌فرستم. شاید که به او برخوردند و او کنیز را تصور ملکه بانو نموده بعد از آنکه میان ایشان عقد صحبت و مباشرت انتظام یابد شاید تواند آن خاتم را به هر حيله که باشد از چنگ او بیرون آرد. چون خاتم از دست او بیرون رود هلاک او به آسانی ممکن شود. گرچه این عقد و پیمان را نفیسه بانو با هواخواهان

محکم بسته اسباب دستگاه این تزویر را بدین نحو که ذکر یافت منتظم ساخت و منتظر ورود فرخ روز می بود. از قضا قشنگ عفریت را که پادشاه پریان نزد فرخ روز فرستاده بود یکی از هواخواهان پنهانی و دوستان خواهر ملکه بانو بود. نهایت به حسب اتفاق وقت و مصلحت حال در خدمت عمّ ملکه بانو به سر می برد. چون در آن روز قشنگ عفریت به اشاره عم ملکه بانو به استقبال فرخ روز متوجه یمن گردید در عرض راه نفیسه را دریافت و آن را از آوردن فرخ روز و صورت حال بشارت داد. نفیسه تمهیدات را با قشنگ عفریت تازه ساخت. عفریت گفت: غم مخور به نحوی که خاطرخواه تو باشد، چنان می کنم. نهایت تو کنیزک خود را در همان مرغزار که در آن روز فرخ روز را ملاقات کرده بودی بفرست تا در اینجا به سامان دستگاه تدبیر پردازد که من شام فرخ روز را در آن مکان حاضر می سازم. او شاید کنیزک را تصور ملکه بانو نماید و به دام صحبت او گرفتار شود.

چون عفریت فرخ روز را در حوالی یمن ملاقات کرده او را به دوش گرفته به هوا صعود نمود چنان بلند رفت که از کنگره قصر خیال و وهم گذرانید. چون نزدیک به شام رسید از فلک روی به پستی نموده او را به مرغزاری که کنیزک نفیسه منتظر بود فرود آورد. قشنگ عفریت به فرخ روز گفت: ای آدمیزاد فرخنده نژاد، از آنجا که حقیقت مکنونات ضمائر دوستان حقیقی در آینه دل یکدیگر عکس پرداز می گردد چون ملکه را امیر، خبر بشارت داده بود که امروز همان همای دولت سایه التفات بر سر این مرز و بوم خواهد افکند در فکر آن بود که با جمعی از محرمان به حسب استقبال تو عرصه این وادی را به نور قدم بهجت توأم رشک گلشن ارم گرداند و به سعادت ملاقات تو فایز گردد و از آن جهت است که تو را به این مرغزار آورده ام که از دریافت نشوه می صحبتش تردماغ و کامیاب گردی. فرخ روز چون مژده قرب وصال آن نور چهره ملاحت دلربایی را استماع نمود به دلالت قشنگ عفریت در سراسر سواد و بیاض صحیفه آن مرغزار به جستجوی ملاقات ملکه بانو به هر سو می شتافت تا آنکه به وقت شام که زشت و زیبا در یک پرده جلوه می نماید قشنگ عفریت او را به مکان موعود نزدیک کنیزک آورد. کنیزک را نفیسه سراپا به لباسهای مرصع گوناگون مقطع ساخته در آنجا بر فراز کرسی زرنگار به صد احترام نشسته و خود با چند نفر از کنیزان دیگر در پیرامونش در مقام خدمت و انقیاد ایستاده. چون چشم فرخ روز به کوکبه کنیزک افتاد او را به صورت ملکه بانو دیده کاروان هوش و خرد او کوچ نموده سر رشته عقل و تمیز از کف اختیارش بیرون شده، بی تابانه پیش دوید و کنیزک نیز مشفقانه از جا جستن کرده دست آمیزش در

آغوش یکدیگر در آوردند و از خوان ملاقات یکدیگر به ادراک نعمتهای الوان بوس و کنار کامیاب و سرشار شدند، و بعد عاشقانه فرخ روز را به فراز کرسی پهلوی خود نشانده از سرگذشت واقعات او استفسار نمود. فرخ روز حقیقت حال خود را مشروحاً به وی تقریر کرد. کنیزک گفت: ای یار فرخنده لقا به عمر گرامی حیف نمی آید که با جماعت ستمکاری می گذرانی نظر بر عدم قدرشناسیها هر روز تو را به چنین خدمتهای نالایق محال آواره و سرگردان می نمایند. به حق نمک خوان محبت و وفا که دیگر آرزوی عزیمت آن حدود را از خاطر گرامی محو ساز و رحل اقامت در این سرزمین افکن که هر روز از فیض حضور یکدیگر تمتعات می نموده باشیم. دست و پای هوش فرخ روز را به کمند صحبتهای معشوقانه بسته قشنگ عفریت و کنیزان را که در خدمت ایستاده بودند هر یک را به تقریبی به طرفی فرستاد. چون خلوت شد دست در گردن فرخ روز کرده او را در آغوش یگانگی کشید و مانند وسوسه ابلیس به سراپای روان او تنیده گفت: مرا زیاده از این تاب نیست که آتش این سودا را به پنبه صبر بپوشم و زهر تلخ کامی فراق بنوشم. چون فرخ روز را وسوسه نفسانیت طمع به حرکت در آمده پرده حیا به یک سو افکند و سیلاب بی صبریش از سرگذشت و از هر دو طرف به دستیاری تحریکات هوی و هوس مصالح اسباب دریافت صحبت به پای کار آورده و مانند حسن و نظر غالب و مغلوب به هم آمیختند و فرخ روز چنان گرم داد و ستد سودای متاع مواصلت معشوق شده بود که مطلقاً از سفارش پادشاه پریان و مقدمات خاتم به خاطر او نرسیده در ساز و برگ انتظام دستگاه کامجویی پرداخت و چون راه منزل مباشرت را به پایان رسانید دهان عافیتش را تلخی و بی مزگی عظیم دریافت و پای عقل و شعور خود را بسته سلسله دیوانگی جنون یافت سرش گردید و چشمش را خیرگی به هم رسیده و ضعف عظیم بر حالش ظاهر شد. چون چشم گشوده به هر طرف نگاهی کرد دید که طومار اسباب آن هنگامه بالکلیه به هم نوردیده و اثری از محبوب و آنچه در نظر جلوه کرده بود پیدا نیست. در خلال این حال باد و صاعقه در نهایت شدت برخاسته در اثنای این هنگامه مدهوشی بر وی اثر کرده شروع در هذیان گفتن نمود و سراپا غرق بحر بیخودی گردید. چون فی الجمله به هوش آمد صدای غلغله ازدحام و کثرتی به گوشش رسید چون چشم گشوده به خود پرداخت، خود را به صورت مرد پیری حجامی در بازار ولایت شام به نظر در آورده مشاهده نمود که در دکانی نشسته و اسباب آن شغل و پیشه در نزد او مهیاست و در تراشیدن سر شخصی مشغول است و جمعی نیز از شاگردان در اطراف و جوانب او ایستاده اند. چون آن هنگامه را ملاحظه نمود او را حیرتی عظیم به خاطر

رسیده به فکر حال خود افتاد و با خود گفت که این چه حال و وضع ناخوش نماست که به خود مشاهده می‌نمایم؟ خیالش از پیش برده دستش از کار باز ماند و در بحر این حیرت فرو رفت و در آن وقت از مقدمات خاتم و سفارش پادشاه پریان به خاطر رسیده گریان شد. شخصی که به سر تراشیدن نشسته بود دید که دلاک را حال غریبی دست داده در زیر لب با خود در ایما و اشاره لایعنی است. هر دو چشم پیش کرده و می‌گشاید و از واه افسوس لب به دندان گزیده سری می‌جنباند. آن مرد را عجب آمده گفت: ای استاد دلاک در دستگاه تو طرفه عرب و عجم بازی ملاحظه می‌کنم. مگر اکنون حساب دخل و پیشه خود را می‌نمایی یا امروز بیشتر در گرمابه توقف کرده که بخار حمام بر سرت زده از کار سر تراشیدن دست کشیده‌ای، زود باش و سرم را بتراش که امروز شحنه شهر جمعی را از اعزه ضیافت نموده و به غیر از من کسی در آنجا نیست که به انجام ضرورت خدمت مهمان پردازد.

فرخ روز مرغ اندیشه را گرم پرواز خیال ملکه بانو کرده بود و به همان خیالات خود در حرکات و سکنات بود. آن مرد این مرتبه از راه خشونت به او آغاز نموده فرخ روز را سلسله جنون به جنبش آمده تصور نمود که این مرد قشنگ عفریت است که او را به این حال کرده از اندوه و مفارقت ملکه بانو و فوت^۱ خاتم و تغییر حال بی تاب شده تیغ را از دست به اضطراب افکنده سر آسیمه گریان را تا به دامن چاک زده خاک بر سر ریخت و جنونش شکفته و تپانچه‌ای چند بر سر و صورت آن مرد زده آغاز گریه و افغان نمود و گفت ای دیو بدسگال مرا پادشاه پریان سفارش می‌کرد که از مکر دیوان ایمن مباش و خاتم را به آنها منمای که آن جماعت طبع ابلیس دارند و به دوستی آنها اعتمادی نمی‌باشد. من سخن او را نشنوده و با تو دم از محبت زدم. به نحوست تو چنان خاتمی را که قدر و مقدار آن از تاج سکندر و جام جمشید زیاده بود از دست دادم و از فیض صحبت یار خود محروم شدم و به علت صرع و مالیخولیا گرفتار گردیدم و رشته چندین عطیه‌های عظیم از قبضه اختیارم بیرون رفت. این حال من بس نیست که دیگر بر سینه مجروح خدنگ شماتت زده این همه تمسخر می‌نمایی. آن مرد چون حال دلاک بدان نحو مشاهده نمود از واهمه همچنان سر برهنه و فوطه در گردن از جا جسته در میان بازار روبه‌گریز نهاد و فرخ روز سر در عقب او گذاشته می‌خروشید و فریاد می‌کرد که ای مسلمانان قشنگ عفریت را بگیرد که خانه عافیتم را خراب کرده از سیلاب ظلم و تعدی او چندین نقصان خطیر به جان و مال و سیرتم رسیده. این می‌گفت و به شدت در عقب او

می‌دوید و امداد از اهل بازار می‌طلبید و از سبب اضطراب و تلاشی که در وی اثر کرده بود بند ازار او گسیخته ازار بر سر پایش افتاد و از غایت سراسیمگی سکندری خورده به روی در افتاد و پیشانی و دماغش شکسته خون بسیار روان شد. چون اهل بازار و مترددین را از یمین و یسار چشم بر ملازم شحنة افتاد که بدان وضع سر برهنه و فوطه به‌گردن می‌دوید و پیر مرد دلاک گریان و نالان سر در پی او گذاشته از ضعف بر زمین افتاد. چون آن ملازم شحنة به بدنفسی و شرارت در آن شهر شهرت تمام داشت مردمان را یقین حاصل شد که او به پیرمرد دلاک حیف و میلی کرده خلق را رحم آمده بر سر پیرمرد دلاک هجوم آوردند و از حقیقت حالش پرسیدند. فرخ روز همان فریاد می‌کرد که قشنگ عفریت را بگیرید که صد هزار تومان به من نقصان رسانیده. خلق بازار گفتند که او ملازم شحنة ناپاک و شریر و مفسد است و ما او را می‌شناسیم دور نیست که به تو ضرر رسانیده باشد، نهایت او قشنگ عفریت نام ندارد، پهلوان جلندر یکه‌تاز نام دارد. همان نامش می‌برده باش تا گواه صدق کلامت باشد. اکنون گریخت و کسی را به او دستی نیست برو حقیقت حال را به شحنة عرض کن تا او غرامت ظلمی که به تو کرده از ملازم خود بازخواست کند.

آن جماعت بند ازارش را محکم بسته، دو سه نفر کدخدایان بازار از عالم استاد غلام نجار و قاسم حلوابی و بابارضای کفش دوز و شاپور آهنگر او را به در خانه شحنة رسانیده گفتند که بی‌محابا به اندرون رو و شکایت کن که شحنة در دیوان‌خانه نشسته. فرخ روز سراسیمه به اندرون خانه شحنة شتافته و فریاد برآورد و به درد بخروشید و گفت: ای مسلمان از بی‌عدالتی قشنگ عفریت داد و بیداد. اتفاقاً جمع کثیری از اعزّه شهر مهمان شحنة بودند. چون شحنة و آن جماعت آن مرد را بدان شور و غوغا دیدند و نام قشنگ عفریت را شنیدند همه متحیر گشته او را پیش طلبیدند و در آن وقت باز آتش شور و جنون او برافروخت. حال و حکایت ملکه بانو و سایر جهات محرک سلسله سودای او گردیده بیخودانه پیش دوید و سنگی از روی زمین برداشته به جانب اهل مجلس افکند. آن جماعت و شحنة چون آن بی‌پروایی از آن مرد دیدند، چون منجم پیش از آن به چند روز فتنه و خونریزی به طالع آن ولایت و خلق آن ملک دیده و مردم گمان خوف و نگرانی از آن سبب داشتند، آن جماعت این معنی را مقدمه آن فتور دانسته همه سر و پا برهنه از جا جسته شحنة خود را به حرمسرا رسانید و در را محکم بیست و آن جماعت متوجه کوچه شده رو به‌گریز نهادند. فرخ روز از عقب ایشان می‌دوید و همین می‌گفت که بگیرید قشنگ عفریت را!

مردم و مترددین کوچه پنداشتند که دزدی از خانه شحنه گریخته مردم سر و پای برهنه در عقب او می‌دویدند و جمعی تماشایی سر در پی آن جماعت گذاشته از اطراف و جوانب کثیری در پی هم دوان و می‌گفتند بگیرد قشنگ عفریت را که از خانه شحنه گریخته، و هیچ کس نمی‌دانست که قشنگ عفریت کیست؟ از قضا در آن روز مرد روستایی سیه چرده طویل‌القامت کریه‌منظر که کمال ناهمواری و بداندami سرشته قد و بالای ناتراشیده او بود از دهات بعیده شام به تماشای شهر آمده بود که از پیش آن جماعت گذشت و چون هرگز به شهر نیامده بود و این نحو صحبت مشاهده نکرده بود از واهمه و هراس آن غوغا و شورش مانند غول بیابان به وحشت و رمیدن درآمده رو به گریز نهاد و چون او پیش و خلق از عقب می‌دویدند و کسی او را نمی‌شناخت خلق تصور کردند که او قشنگ عفریت و دزد خانه شحنه است. جمعی او را گرفته و دست بسته، و فرخ روز در عالم جنون پنداشت که قشنگ عفریت آن مرد روستایی است. پیش آمده تپانچه بر سر و رویش زده و به درد بخروشید و گفت: ای ظالم بی‌رحم ستمگر تقصیرم چه بود که محبوب و خاتم را از چنگم درآوردی؟ مرد روستایی در واهمه و حیرت رنگ تغییر کرده تصور نمود که هر که به شهر می‌آید به همین قسَم می‌باشد، چون مردم تغییر حال و بشره روستایی را ملاحظه کردند و ناتراشیدگی اندام او نیز دلالت می‌کرد بر ارتکاب امور شنیعه، مشخص شد که قشنگ عفریت همین است. گفتند البته جبر عظیمی به استاد دلاک کرده تمام خلق شهر بر سر روستایی و فرخ روز جمع شدند. عجب هنگامه و شورش برخواست. چون گریه بی‌اختیار و اضطراب فرخ روز را می‌دیدند با خویش تأسف خورده هر یکی روستایی بدبخت را به وضعی زجر و آزار می‌کردند و می‌گفتند که ای قشنگ عفریت بیدادگر شرمت نیامد که چندین خلل به حال این پیرکاسب افکندی؟ روستایی احمق را خرافت و هیبت از پیش برده چون تمام عمر به معموره و دیاری داخل نگردیده بود با خود می‌اندیشید که هر کس اول مرتبه داخل شهر می‌شود البته بدین وضع به او سلوک می‌نمایند. تن به قضا در داده هر چه می‌گفتند او مانند بز اخفش سر می‌جنبانید و شور و غوغای آن ازدحام به فلک رسیده فرخ روز را هر ساعت سودا و آتش آن واقعه در کانون دل برافروخته دود از نهادش برآورد و می‌گفت که از دست قشنگ عفریت داد که میل ستم بر دیده رفاهیتم کشید.

از قضا امیر آن شهر در صبح آن روز به شکار رفته بود. مقارن آن هیاهو و غوغا برگردیده، چون بدان کوچه رسید و خروش فرخ‌روز و هنگامه اتفاق خلق و برهم خوردگی شهر را مشاهده نمود تعجب کرده عنان کشیده فرمود که یکی پیش رفته

تحقیق وجه این غوغا نماید. حجاب پیش رفته روستایی را دست بسته با فرخ روز پیش آورده به موقف عرض رسانیدند که ظاهراً این مرد روستایی را قشنگ عفریت نام است و به این مرد دلاک تعدی و ستم نموده زنش را با خاتم قیمتی از چنگش بیرون آورده. فرخ روز را چون نظر بر آثار جبروت کوبه امیر افتاد رایت خروش بر افراخته کوس جزع و افغان به نوازش درآورده به درد بنالید. هر چند پادشاه و وکلا حقیقت جبر قشنگ عفریت از فرخ روز پرسیدند او همین می گفت: وایلا که باد فتنه قشنگ عفریت شمع عافیت را خاموش ساخته و آتش ظلمش جان و حیاتم را گداخته. چون پادشاه مردی بود صاحب مروت و عدل اندیش همگی همت او مصروف بدان بود که از ظلمه به ضعفا زیادتی واقع نشود و قاعده انصاف و رعیت پروری در همه باب معمول و جاری باشد. به وکلا گفت که از قرینه چنین معلوم می شود که از این روستایی زبردست به این پیر عاجز تعدی خطیر و جبر کثیری به ظهور رسیده باشد و از اضطراب و سرآسیمگی احوالش مختل و شوریده گردیده ربط وجیهی در کلامش نمانده. شهریار روستایی را پیش طلبیده: چون نظرش بر صورت زشت و قیافه کریه افتاد گفت: می نماید که این شخص مرد بی اعتدالی است. دور نباشد که از آن ستمی به این مرد رسیده باشد. شهریار گفت: ای مرد بوالعجوبه چرا به این عاجز تعدی نمودی. روستایی احمق را سكرات خفقان به حلق و گلو پیچیده به غیر از جنبانیدن سر هیچ حرف نتوانست گفت. پادشاه تبسمی کرده گفت: سبحان الله عجب مدعی و مدعی علیه به یکدیگر برخورده اند که فهم حرف هیچیک آنها را نمی توان نمود. پس گفت: در میان آن خلق که بر سر آنها جمعیت کرده بودند کسی باشد اطلاعی بر حقیقت حال این دو نفر داشته باشد؟

اتفاقاً استاد کلبعلی ایاغ چی که از اول هنگامه سر تراشی ملازم شحنة تا آخر مقدمه توشه کش سفر سیر و تماشای آن واقعه بود پیش آمده گفت: ای شهریار تا لنگری زرین آفتاب از مطبخ الهی مالا مال باشد پیوسته حلاوت نعمت خوان سفره الطاف شهریار کام بخش عموم حاجتمندان باد. بنده امروز صبحی به بازار بودم که برای استادعلی آشپز که بنده زاد است دلو میشیننه از جماعت چشمکزک خریداری کنم. عبورم به در دکان این مرد دلاک واقع شد که به تراشیدن سر پهلوان جلندر یکه تاز که ملازم سرهنگ جلفوز شحنة است مشغول بود.

و از اول تا آخر مقدمات به عرض رسانید و گفت: اگر چنانچه خداوند بر طبق قول بنده شاهی می خواهد استاد علی شربت دار و باباالله وردی یختی پز همراه من نظاره گر هیاهوی این هنگامه بودند بروم و آنها را بیاورم. شهریار گفت: از تو کسی شاهد و بینه

نمی‌خواهد. نهایت چون می‌گویی آنها نیز شاهدند ایشان را حاضر نمای که شهادتی دارند بگویند تا یقینی حاصل شود. استاد کلبعلی به کنار آن معرکه رفته استادعلی شربت دار و باباالله وردی را به خدمت شهریار حاضر نمود. آنها به خدمت پادشاه ایستاده لب به دعا گشودند که تا خوان سپهر از نقل نجوم و قرص مزعفر آفتاب و ماه آراسته و پیراسته باشد، پیوسته گردن ابلق لیل و نهار و سمنند روزگار در قید افسار و چدار عزم و اقتدار و شهریار عدالت شعار باد. مدت هفتاد و هشتاد سال است که استاد کلبعلی ایاغچی در کاسه لیزی ایاغ خانه روزگار به شست و شوی دیگ و سرپوش و قاب و قدح عمر و زندگانی قیام دارد و ما دو نفر در این مدت جاروب کش کارخانه صحبت او بوده مانند گوشت و پیاز در دیگ آمیزش او می‌جوشیدیم. هرگز ندیدیم که در اجاق دهانش خس و خاشاک دروغی برافروزد و به غیر از راستی و صداقت در هاون دهانش کوفته شود و در چاشت و شام چندین کس از مریدان صاف اعتقاد مانند آب‌گردان و کفگیر همه اعضا گوش و چشم گشاده و طبقه خوار یومیۀ کلام صدق انجام آورند و امروز ساطور ریش سفیدی اهل بیوتات در دست اوست. چه احتمال دارد که چنین مردی که همیشه شانه تقوی و طهارت بر محاسن اعمال و افعال خود می‌کشیده و سجادۀ حسنات او را هفت قطار شتر نمی‌تواند کشید و بار قافله کش و فش زهد و صلاح او در کاروان تعقل هیچ صاحب حسابی نتواند گنجید چنین امری را برخلاف واقع به خدمت شهریار عرض نماید. خصوصاً در این وقت که کرکس عمرش را پر و بال قدرت ریخته به مقتضای عاقبت اندیشی شب و روز دهان مانند لحد گشوده منتظر چشیدن شربت مرگ است.

چون آن هر سه نفر محضر شهادت این مدعا را بر این نحو لطایف مزین نمودند، پادشاه گفت که مرد دلاک را با قشنگ عفریت و ملازم شحنه علی الصباح در دیوان حاضر نمایند که به حقیقت رسیده قانون عدالت معمول گردد و شهریار متوجه بارگاه ریاست گشت. چون روز دیگر حُجَّاب؛ فرخ روز و مرد روستایی و ملازم شحنه را به بارگاه حاضر نمودند فرخ روز و مرد روستایی به همان رویۀ دیروز بودند. از اطوار ایشان چیزی ظاهر نمی‌گردید. شهریار ملازم شحنه را طلبیده حقیقت را استفسار نمود. ملازم شحنه پیش آمده چگونگی واقعه را مفصلاً بر صفحه عرض نگارش داد. چون از تقریر فرخ روز چیزی بر هیچکس ظاهر نشده بود به شهریار و وکلا ظاهر شد که دلاک مردی مجهول است و اصلی در کلامش نیست. شهریار فرمود فرخ روز را به دارالشفا برده مداوا نمایند و از ملازم شحنه و روستایی ضامن بگیرند تا تخفیف به حالش [یعنی: حال فرخ روز] به هم رسد.

چون نفیسه با قشنگ عفریت تخم آن نیرنگ بدان نحو بر زمین فسون سازی افشاندند و بیهوش داروی جنون در ساغر عقل و هوش فرخ روز آمیختند چندانکه به جستجوی خاتم پرداختند اثری نیافتند. نفیسه بانو گفت ما را چندان به خاتم رجوعی نیست. مدعای اصلی آن بود که ملکه بانو و فرخ روز از نخل وصال یکدیگر ثمر مقصودی نخورند. اکنون فرخ روز را باید از لباس حیات عریان گردانید. قشنگ عفریت چون از میکده روزگار جرعه می تجربه چشیده بود گفت: ای ملکه آفاق، اگرچه بنا بر رضاجویی و مراعات تو چشم از طریقه راه و روش نمک و حقوق عنایت شاهنشاهی پوشیده مرتکب چنین جرأتی گردیدم اما گل احتیاط را هیچ موسم خزان ندامت نمی باشد. خصوصاً امری که رای شهریاران را بدان تعلق و دخلی باشد. چون این جوان نیکویی بسیار به شهریار نموده و شهریار را خاطر به اصلاح حال او مقرون است از من تفتیش حال او بسیار خواهد نمود و گاه باشد که ما خدعه ای که پیشنهاد خاطر خود ساخته ایم مقبول طبع او نیفتاده کاوش نماید و در حالتی که او را هلاک نموده باشیم جز آنکه به جریمه آن تقصیر سر و جان ما در معرض تلف در آید دیگر چاره ای نیست و اگر او را زنده بگذاریم ممکن که جریمه ما را تخفیفی داده از سر خون ما درگذرد و زنده نگاهداشتن مناسب تر از هلاک اوست. حاصل که بعد از قال و قیل طرفین بنای این مقدمه بر آن گذاشتند که فرخ روز را چنان دیوانه و مجهولی در ملک شام که به مدعای یکی از اولیا عبور جنیان در آنجا کمتر واقع می شود زنده ببرند. لهذا قشنگ عفریت فرخ روز را از آنجا برده صبحی به شهر شام رسانید. چون از حجامان یکی پیش از همه صبح در بازار به دکان نشسته بود قشنگ فرخ روز را آورده افسونی بر او خوانده او را به صورت پیرمرد حجام نموده بدان کار بازداشت و آن دلاک را برداشته به دریا افکندش. از آنجاست که عقلا و ارباب تجربه منع نموده اند که اهل حرفه پیش از طلوع آفتاب در دکان نگشایند که از جن و شیاطین ضررها به ایشان می رسد.

روز دیگر قشنگ عفریت سرآسیمه و آشفته حال به خدمت شهریار پریان شتافته شهریار از حال فرخ روز پرسید. قشنگ عفریت گفت: فرخ روز را شهریار مملکت یمن به خدمت جانب بحر نیل مقرر فرمود. چون او را به لب دریا رسانیدم از دریا جوش و خروش ظاهر گشته هنگام دیو، که یکی از خصمان شهریار و ساکن مصر است و با طایفه آدمیان نیز معاندت تمام می ورزد، با هفتاد نفر عفریت نهنگ صولت سر از آب برآورده چون من تاب مقاومت آنها را نداشتم او را از چنگم گرفته به قعر دریا بردند و سر از تن جدا کردند. نعش او همان لحظه به روی آب آمده طعمه جانوران دریایی شد. من

به محرومی تمام از آنجا عود نمودم. شهریار، اول تقریر او را به صحت مقرون دانسته و اندوهناک و غمگین واقعه فرخ روز گردید.

اتفاقاً شهریار را وزیری بود اختر نام در مراتب کار آگاهی و خیراندیشی کامل عیار و تمام چون اختر وزیر بلد کوچک ناپاکی ذات و شرارت حال قشنگ عفریت بود گفت: چون قشنگ عفریت را به این امر مأمور فرمودید بنده خواستم عرض نمایم که او سزاوار تفویض این امر نیست. زیرا که ناراستی سرشته و آغشته آب و گل ذات نامسعود اوست، در این اوقات زلال اخلاص او را غبار یک جهتیهایی نفیسه بانو بی صفا ساخته و در دیگ موافقت و هواخواهی او می جوشد. چون نفیسه بانو را به ملکه بانو و شهریار خصومت عظیم نقش خاطر است و سابقاً نیز مسموع شد که فرخ روز را نفیسه در دام مهلکه افکنده بود گاه باشد که اکنون نیز گل این حدیقه از بوستان طبع آنها سر زده باشد، شهریار در جستجوی این واقعه همت به از این گمارند که در واقع حیف است که گوهر جان چون فرخ روز جوانی عبث از کف مقصود بیرون رود و متاع هستیش تاراج شرارت این نابکاران گردد تا انقراض روزگار این ننگ در سلسله شهریار بماند. شهریار قشنگ را طلبیده فرمود: دانسته باشی که ضمائر پادشاهان جام جهان نمای عالم صدق و صفاست و آنچه می گویی عقل به قبول آن تن در نمی دهد. قشنگ سر به زیر افکنده همان حرف دیروز را به عرض رسانید. شهریار فرمود عفریتان او را محبوس نمایند تا حقیقت معلوم شود. روز دیگر یکی از خزانه داران خاتمی که شهریار به فرخ روز عنایت فرموده بودند به خدمت شهریار آورده گفت: این خاتمی است که شهریار به فرخ روز عنایت فرموده بودند، در خزانه یافتیم. چون شهریار خاتم را دید از حال فرخ روز آگاهی یافته دانست که او در حیات است و ادعای قشنگ بیجاست. البته او را به حادثه افکنده باز شهریار قشنگ را طلبیده خاتم را به او نمود و گفت: ای نمک به حرام، ظهور این خاتم برگه و نشان خلاف قول تو است و به حیات فرخ روز گواهی می دهد. هر آینه ترا به جز از راست گفتن چاره نیست و من از این ماجرا دست بر نمی دارم. قشنگ باز همان سخن را تقریر کرد. در خلال این حال یکی از جنیان ملازم شهریار که مدتها به طلب خون برادر خود در بلاد آدمیان به هر جانب متردد بود داخل بارگاه و به سعادت بساط بوسی مشرف گردید و قشنگ را آویخته دار بازخواست و در زنجیر عتاب خطاب شهریار دید. در خلوت عرض نمود عبورم به ملک شام افتاد در آنجا یکی از آدمیان را دیدم که به بلای جنون و سودا گرفتار شده و به غیر از شکوه جور و بیداد قشنگ عفریت چیزی نمی گفت. احتمال دارد که او فرخ روز باشد. شهریار در ساعت خاتم را به یکی از عفریتان داده به شام فرستاد.

آن عفریت بعد از سه ساعت فرخ روز را به همان صورت به بارگاه حاضر ساخت. چون چشم فرخ روز به شهریار افتاد بی اختیار گریان شد. شهریار او را در آغوش نوازش درآورده به الطاف خسروانی بنواخت و خرمیها نمود. فرخ روز وقایع را به عرض شهریار رسانید. شهریار فرمود که نفیسه را با قشنگ حاضر ساختند و خواست که به دفع آنها پردازد. باز فرخ روز برخاسته زمین شفاعت ببوسید و درخواست عفو تقصیرات هردو را نمود. شهریار فرمود چون گناه هر دو کلی است با مفسدین دیگر که ضرر به خلق الله می‌رسانند محبوس ساخته نگذارند که دیگر آسوده باشند.

شهریار به هزار زبان از فرخ روز معذرت این سانحه را خواست و در ساعت کس به طلب ملکه بانو فرستاد. چون حاضر گردید شهریار به وی فرمود: ای فرزندی خجسته نژاد اگر چه پیوند پری با آدمیزاد خلاف عادت عرف و قاعدهٔ جمهور است، اما چون این جوان نیکوکار به دودمان ما بسی مهربانی نموده و در عوض از منسوبان ما بسی زحمتهای فاحش کشیده و تدارک آن به وجه دیگر مقدور نیست، چنین مصلحت دیده‌ام که موافق عقد مسلمانی سر رضا در دایرهٔ قبول او درآوری. از آنجا که ملکه بانو را این آرزو بود گفت: عمّ بزرگوارم مرا به جای پدر و نگین زندگانی در انگشت تعهد اوست. از صدق دل و رسوخ خاطر مطیع و متقادم. شهریار شیخ فرطوس شب زنده دار را طلبیده ملکه بانو را عقد بسته به تصرف فرخ روز درآورد و اگر چه او به مرارت بعضی حادثات روزی چند به تلخکامی گذرانیده بود عاقبت کار به الطاف بخت گلچین ریاض این عطیه گردید.

بعد از آنکه فرخ روز از فیض تفرج بهشت وصال ملکه بانو کامیاب گردید به ملک نوبهار عرض نمود که بر رای ملک آرای شهریار پوشیده نیست که خُلفِ عهد موجب نقص اعتبار هر طایفه می‌باشد. بنده بنا بر الطافی که از شهریار یمن دیده‌ام در خدمت او تعهد بعضی مهمات نموده‌ام و هنوز به طریق خاطرخواه از قوه به فعل نیامده و مرا در آنجا خصمان قوی بسیاریند. اگر چنانچه تأخیر در انجام خدمات شود موجب شماتت عدو و باعث خجالت آن شهریار باشد و تا خاتمهٔ روزگار نامم به پست فطرتی برده خواهد شد. چون مرا ملجئی به جز این آستان نیست استدعا دارم که کمترین را یکساله مرخص سازند که خاطر از تعهداتی که نموده‌ام جمع سازم و فارغ بال مراجعت کرده در این آستان به سر برم. ملک نوبهار و ملکه بانو راضی گردیده، شهریار دیوان را فرمود که چهار درخت زرین سرانجام نمایند و درختان را با فرخ روز به هفتاد عفریت معتبر سپرده که به ولایت یمن برند. فرخ روز به اتفاق عفریتان متوجهٔ مقصود گردیدند. چون به حوالی

یمن رسید گفت که درختان را در روز داخل شهر یمن نمایند که دوست و دشمن از ظهور این معنی آگاه گردند. چهل نفر از عفریتان به صورت فیل شده درختان را به دوش خود حمل کرده فرخ روز خود نیز به فیل سوار شده به حوالی یمن رسید.

چون وزرا و وکلا فرخ روز را بدان نیرنگات به تقدیم آن خدمات نامزد فرمودند فرخ روز از شهر بیرون آمده عزم راه نمود. معاندین را زورق جان از بحر تشویش به ساحل خرمی رسیده و هر روز به شکرانه این موهبت جشنی تازه ترتیب داده انواع بهجتها می نمودند و با خود می گفتند که لله الحمد که او را به وسیله آوردن نخل زرین که کسی نامش را در هیچ کتاب نخوانده سرگردان کردیم. اما ملک بیضا از سعادتمندی و اخلاص فرخ روز خاطر جمع بوده و با وزرا و وکلا می گفت که اگر چه ما ظلم دانسته در حق فرخ روز کرده به چنین امری او را نامزد و مأمور ساختیم، اما چون فتوحات عظیمه همسفر ارادت چنین جوان گشاده جبین می باشد، ظن غالب آن است که عنقریب به یمن صفای نیت ارجمند و رساییهای همت بلند و با حصول مطلوب برگردد. از قضا یک ماه هنوز به وعده مانده بود که فرخ روز با درختان زرین که هر یک به فیلی بار کرده بود وارد یمن گردید. مستحفظان شوارع مژده به شهریار رسانیدند. شهریار از این خبر مانند گل شکفت و معاندین اکثر پا در دایره قبول نمی نهادند. شهریار با لشکر به استقبال شتافته چون به او رسیدند و نخلهای زرین را ملاحظه نمودند، فرخ روز سر به سجده شکر گذاشت و شهریار همچنان از مرکب فرود آمده او را به مهربانی در بغل گرفت و سر و رویش را بوسه داد و گفت: ای فرزند خیرمقدم که از آمدن تو رونقی در ریاض زندگانیم افزود، و بعد به اتفاق متوجه شهر شدند و مردم شهر کلا از خانه ها بیرون آمدند به سیر نخلهای زرین و به ثنای فرخ روز مبادرت می نمودند. غریب از مردم شهر برخاست. چون شهریار داخل بارگاه گردید فرمود تخت دیگر به جهت فرخ روز در پهلوی اورنگ شهریار نهادند. فرخ روز بر فراز تخت قرار گرفت و وزرا و وکلا از مشاهده نخلهای زرین و مهربانی شهریار همه افسرده گردیده و با خود از راه تعجب می گفتند که این مرد را بخت سخت قوی است که به انجام هر امر معظمی که متوجه می گردد بی شائبه عجز و تعلل صورت پذیر نماید و با وجود چنین کار آگاه صاحب تدبیری که از او کار صدهزار سپاه می آید دیگر شهریار را به وجود ناقص ما چه احتیاج خواهد بود؟ باید هر یک فکر حال خود نمود. مجملا آنکه حیات آن جماعت آغشته زهر غم و اندوه گردید. باز در این باب تمهید می نمودند و از کلک خیال نقش انواع تزویرات بر صفحه اندیشه نگارش می دادند تا آنکه شهریار باز طرح جشن تازه در خاطر تصمیم داده ساعت تعیین نموده

مجلس خسروانه با کمال زیب و زینت بیاراست و از هر نحو تحفه و هدیه که در خزانه بود به مجلس آوردند و جابه جا ترتیب دادند.

شاه و فرخ روز در فراز تخت و اورنگ نشسته چهار درخت زرین را چهار جهت شهریار نصب نمودند. خروس را نیز دربر گذاشته شهریار به حضار خطاب نمود و گفت: دیگر در باب استقلال پادشاهی و رنگینی مجلس و تحفه‌های متعدد و چنین یار موافق یک جهت چه چیز به خاطر شما می‌رسد؟

باز آن جماعت مفسد به تلاش در آمدند و گفتند چون سلسله شوکت ولینعمت به نحوی از اسباب جهاننداری منتظم گردید که هیچیک از شهریاران سلف روزگار را مقدور نبوده و یمن اقبال بی‌زوال خداوند چراغ امتیاز این دولت چرخ توأمان به وضعی برافروخته که مزیدی بر آن تصور نتوان نمود. گنجایش دارد که خبر این مژده فیروز به عالم باقی رسیده ساکنان عرصه آن جهان خصوصاً اجداد و آل و نژاد و اقربای فرخنده نهاد شهریار که صدرنشینان قصور بهشت عنبر سرشتند از چگونگی خبردار گشته بدانند که شهریار چنین مصدر برکات عظیمه است و هر آینه در ضمن مژده که به ایشان می‌رسد منافع کلی متصور است. یکی آنکه دانند از ایشان چنین گرمی خلفی در روزگار قائم مقام است و از این معنی در نظر شهریارانی که هم چشم ایشانند مباحثات نموده به شکر الهی مشغول گردند و چون آنها را با فرشتگان رحمت قریبی تمام است اگر چنانچه به خصوص زیادتیی عمر ولینعمت دست استدعا به درگاه مجیب الدعوات بردارند یمن که از مبادی عالیه مشاعل حیات قبله عالمیان را جلا و فروغی به هم رسد و چنانکه باید از گلگشت فردوس مقصود کام تمتع یابند. چون شهریار استماع اقوال آن جماعت نمود و متعجب آن حکایت گردید خندان شده و گفت: ای هرزه درایان این چه بساط بیهوده خیالی است که در عرصه سفاهت می‌گسترانید؟ چه کس را مقدور است که این راه را به قدم حیات بپیماید و به این عالم باز دوباره عود نماید؟ آن گروه گفتند: بقای عمر خداوند باد. جمیع کارهای عالم بنده درم خرید اقبال است و تا فرش اقبال در حریم تصرف کسی گسترده است به هر عزمی که کمر همت بندد به سهل ترین وجهی رشته حصول آن در کف مقصد دارد. مجملاً آنکه این جماعت به وسوسه نیرنگات رهن عقل و هوش شهریار گشته شهریار با خود اندیشید که اگر فی‌المثل چند قدمی در این راه گذارد چه نقص و خلل متصور خواهد بود. اگر از قوه به فعل آید عین مدعا و الاکس بازخواست این مدعا نخواهد کرد. شهریار رو به آن جماعت کرد و گفت: بر تقدیری که ما به این قول تن در دهیم همین حرف عوام است که چه کس این زن را به خانه می‌برد؟ باز همه متفق اللفظ

سلسله فرصت را به حرکت درآوردند و گفتند: امروز سمنند بخت در زیر ران فرخ روز است. ممکن که به طریق خاطرخواه از نسیم فیروزمندی غنچه این مقصد را تواند شکفت. شهریار گفت: من هنوز از انگبین ملاقاتش کام روح و روان را بهره مند نساخته‌ام. چه سان تواند شد که باز داغ محرومی او بر دل گذارم. رقم رجوع این امر را به نام دیگری نگارش دهید که مرا به وجود شریف او رجوع تمام است.

پس فرخ روز چون یافت که زلال مدعای یاران از چشمه چه فکر می‌جوشد از جا برخاست و گفت: ای شهریار تا بنده باده‌نوش نمیکده حیات باشم چه احتمال دارد که راضی شوم که دیگری قدم در راه این مدعاگذار، اگر بنده را تا مدت یک سال مرخص فرماید، ممکن که صید این مطلب را به دام توانم آورد. شهریار ناچار او را مرخص نمود. فرخ روز به عرض رسانید که امروز مقرر فرمایید که منشیان بلاغت نشان شروع در تحریر مکاتیب مراسلات نموده تا شام به اتمام رسانند. و هر کس را در عالم بقا آدمی باشد نامه ای قلمی دارد که انشاءالله تعالی فردا بنده بار اراده این سفر بر ناقه عزیمت می‌بندم. شهریار به دبیران فرمود که به آبا و اجداد کرام و اقربای ذوی الاحترام او هر یک جداگانه مراسلات به این مضمون تحریر فرمایند که:

«به موجب اشاره لازم البشارة شهریار اقلیم قضا و قدر که آن اجداد فرخنده‌نهاد و اقربای فیروزی‌نژاد از این دار فانی روی اقامت تافته به جنت جاودانی شتافته‌اند و ملک و تخت موروثی را به این خلف‌الصدق دودمان اخلاص بازداشته‌اند لله الحمد تعالی که در ازای نیکوکاری و صفای نیت و اهلیت مورد عنایت بی‌منت‌های شهنشاه خطه ایجاد گردیده ابواب اقبال از شش جهت بر روی احوالم گشاده و اسباب ارجمندی و سعادت در بساط امانی و آمالم به طریق خاطرخواه مهیا و آماده است و به نوعی که حامل عرایض به لوحه عرض نگارش خواهد داد عقده هیچ امر رفیعی نیست که از سرانگشت هتم نگشوده باشد و عروس هیچ مدعایی نمانده که در آغوش تصرف در نیاروده باشم. فی‌الحقیقه تا حال خاتم چنین دولتی در انگشت هیچ پادشاهی موافق نیامده و دارای روزگار تاج این نحو سعادت و کامکاری بر فرق صاحب جاهی ننهاد. چون فروغ این تجلی از برکت پرتو آن آبای کرام جلابخش کاشانه این جانب گردید لازم نمود که به اظهار این مراتب خاطر فیض مظاهر ایشان را به همه جهت جمع گرداند که نخل حدیقه نظام و نسق این سلسله رفیعه به اعلی مراتب سرسبز و برومند است و نیز چیزی از حقایق حالات خیریت آیات ایشان به اینجانب رسد. لهذا به تحریر مراسلات پرداخته و حضرت مقرب الخاقان فرخ‌روز که نخل وجود ارجمندش پرورش یافته بهارستان

حسن اخلاص و اعتقاد و سرکردهٔ صدرنشیان مسند محرمیت و اعتماد است به مرتبه ابلاغ و اعلام این عطایای کامله که شرف استسعاد یافت و این جانب را امید آن است که اگر چنانچه از درگاه حق جل و علا استدعا رود که اضعاف آنچه مقرر گردیده به عمر این جانب افزوده شود، خاتمهٔ همه شفقتها و مهربانیا خواهد بود. زیاده در این باب مصدع اوقات گرامی گردیدن موجب جرأت است، و چون نسایم فیض شمایم ذات فرخ روز رونق افزای گلزار نظام و نسق مملکت و کمال انجام حوایج انام است. یقین که او را چند روزی بیش نگاه نداشته روانهٔ عالم فانی خواهند نمود».

چون نامه ها صورت اتمام پذیرفت شهریار سر آنها را مهر کرده تسلیم فرخ روز نمود. وزرا و وکلا نیز از روی مصلحت و اینکه شهریار فرخ روز را به عالم بقا روانه نماید دو کلمه مشتمل بر چگونگی حالات و اقعاعات از روی جهد قلمی و به فرخ روز داده و هر کدام از روی مهربانی نیز سفارشات به آبا و اجداد و اقوام خود می نمودند. شهریار فرمود که از چه راه عازم سفر دارالبقای شوی. فرخ روز عرض کرد شهریار مقرر نمایند که هیمة خشک بسیاری جمع نمایند تا خداوند مشاهده نماید که از کدام راه و به چه عنوان می روم. شهریار فرمود که قریب به هزار خروار هیمة خشک حاضر کردند. فرخ روز کتابتها را در جیب نموده دست شهریار را بوسید و شهریار روی او را بوسه داد. فرخ روز رفته و در بالای هیمة ها نشست و فرمود که از چهار جهت آتش به آن هیزما زدند و خاتم را به دست نمود و دیوان در لحظه حاضر گردیدند. چون آتش بلند شد اشاره به دیوان نمود که او را مخفی از نظر شهریار و آن جماعت بردند در ساعت به خدمت ملکه بانو و ملک نوبهار رسانیدند. فرخ روز حقیقت مدعا را به ایشان تقریر نمود. بر حسن تدبیر او همه آفرین نمودند. مجملا آنکه مدت یک سال فرخ روز در آن گلشن فرح افزا به صحبت سراپا سعادت ملکه بانو و ملک نوبهار همه روزه در تفرج حدیقه عشرت تازه ای می خرامید تا اینکه یک سال منقضی گردیده موعد به سر رسید. فرخ روز به خدمت ملکه بانو و ملک نوبهار عرض نمود که این مهم، خاتمهٔ خدمت من است. چون این را به تقدیم رسانم از خدمت شهریار یمن مرخص گردیده شب و روز در سایهٔ مرحمت شما به سر می برم. ملک نوبهار فرمود که ما را در هر باب رضامندی تو منظور است، به هر نحو که مصلحت حال توست چنان کن. فرخ روز کتابتهایی که از جانب شهریار یمن و وکلا و وزرا آورده بود به هر یک جواب موافق نوشت و باز به اتفاق جمع کشیری از عفريتان ارادهٔ شهر یمن نمود. عفريتان او را در عرض دو ساعت به یمن رسانیدند. چون فرخ روز به عزم فیصل آن خدمت آهنگ نمود همهٔ خلق و شهریار بجز وکلا و

وزرا اندوهگین حال او شدند و می گفتند که در واقع محل تعجب است که این جوان با آن شعور خود را به این آتش افروخته دانسته افکند. چه احتمال دارد که بتواند مراجعت نماید. وزرا و وکلا به شوق اینکه فرخ روز را آتش تزییر ایشان سوخت و اسم وجود او از صفحه هستی محو گردید و دیگر بازگشتن او از جمله محالات است شکر این معنی می نمودند. اما شهریار در این باب گاهی به مفتی عقل رجوع می نمود. از بازگشتن فرخ روز قطع نظر نموده دست ندامت به هم می سایید که از بس که این جوان را ما مکرر به رجوع خدمات مشکله تصدیع دادیم دیگر از حیات خود به تنگ آمده ناچار از روی اضطرار به سوختن خود راضی گردید و گاهی که عنان اختیار به دست تصورات باطله نفسانی می سپرد خود را به جهات بوالهوسانه خرسند ساخته منتظر و امیدوار مراجعت او می بود. اتفاقاً در همان روزی که وعده منقضی شد شهریار به این امیدواری مجلس عالی همتانه آرایش داده، وکلا و وزرا بنا بر مصلحت وقت، شهریار را به مژده مراجعت فرخ روز خوشوقت می نمودند. اما در باطن به بزم خیال طرح شماتت و خرمی ریخته به شهریار مسخره می نمودند که چه پادشاه سفیه ناقص عقلی است که یک سال شد مردی را در آتش انداخته و سوخته و هر ذره خاکسترش را باد به اقلیمی رسانیده است و باز امیدوار مراجعت اوست. در این فکر و خیال بودند که فرخ روز داخل شهر شده غوغا و خروش بلند شد که فرخ روز که به آن جهان رحلت نموده بود اینک مراجعت نمود.

مبشرین خبر این مژده را به شهریار رسانیدند. شهریار مضطربانه از جا برخاست و سر شوق به چرخ هفتمین رسانید. وکلا و وزرا متحیر شدند. گفتند: البته خلق کسی را اشتباه نموده خواهند بود، والا چه احتمال دارد که او از چنین سفری برگردد. مقارن این حال فرخ روز با نشاط و خرمی داخل بارگاه گردید. شهریار او را در آغوش کشیده سر و رویش را ببوسید. وزرا و وکلا را سرسام حیرت دریافته به حال خود عاجز و مضطر گردیدند. پادشاه دست در گردن فرخ روز کرده گفت: در واقع امروز خاطر من به جهات جمع گردید که چون من پادشاهی در عرصه عالم نیست و این سعادت که مرا دریافته هیچ صاحب جاهی را مقدور و ممکن نبوده. بر فرضی که پادشاهان دیگر را چنین تحفه ها در دسترس باشد این نحو مصاحب خیرخواه و انیس کارآگاه که به انواع کمالات صوری و معنوی اتصاف داشته باشد میسر نبوده و نیست. پس، از فرخ روز پرسید که ای عزیز مشفق یک جهت اکنون از احوال آن عالم بگوی و از چگونگی اطوار و اوضاع اجداد و اقربای ما شمه ای شرح کن. فرخ روز کتابت را از جیب برآورده به دست پادشاه داد و گفت: ای شهریار بلند اختر و الاتبار، از صفات جنت و نعمتهای گوناگون و قصرهای

زرنگار و سایر خوشیهای آن مکان روح بخش دلگشا چه شرح دهم که حدّ و حوصله و بیان بشر نیست و تا پادشاه خود به دولت و اقبال در آنجا تشریف نبرند از حقیقت اوضاع آن باخبر نخواهند شد. هر آینه این خدمت ارجمند مرا به دریافت انواع سعادت اشاره نمود و ابواب فتوحات بی اندازه بر چهره حیاتم گشود فی الحقیقه نمی خواستم که در حالت اختیار و رضا از آن مکان مقدس بیرون آیم و دست از خوان رنگارنگ آن ناز و نیم جاوید بکشم. نهایت حقوق توجهات شهریاری و خدمتی که اجداد شهریار در آنجا رجوع به من کردند مرا به آمدن اینجا اشاره فرمود و به ناچار و ضرورت آمدم. ریاست بهشت به والد ماجد پادشاه مفوض گردیده و والدّه شهریار به امر کدبانویی مشغول است و مابقی اقربا هر یک منصب و مهمّ شایسته و سرافرازی دارند و در خدمت هر کدام چندین حور و غلمان به لوازم بندگی مشغولند و چون خبر حسن کفایت و ظهور خیراندیشی و دیانت خداوند در آنجا شیوع یافته پیش از آنکه من داخل بهشت شوم غایبانه، ضبط اجاره مالیّه خالصه جات بهشت به عهده اهماّم شما فرموده بودند و نظر کارکنان و مباشرین آن روضه مقدسه آن بود که کس به عقب شما تعیین فرمایند. نهایت چون من وارد شده نامه های شما را به اجداد کرام تسلیم کردم و حُسنِ تعلق شما را به پادشاهی و محبت دنیا به خدمت هر یک عرض کردم. به جهد تمام آن کار و مهم را از شما قطع کرده و به صاحب اصطبل رجوع فرمودند. شهریار از شنیدن این خبر مسرور و فرحناک گشته به فرخ روز فرمود: ای عزیز، بسیار مهربانی نمودی که این خدمت را از گردن ما رفع کردی که مرا مشاهده این طاووس و تخت و نخلها بهتر از صد هزار سریر بهشت و خدمتهای جنان است و بعد از این تحقیقات، سر نامه های پدر و اجداد خود را گشوده خلاصه این مضمون به نظرش درآمد که:

«ای فرزند والا قدر و ارجمند در هنگامی که به عون عنایت ایزد ذوالجلال و در فضای روضه جان بخش فردوس، باده نوش خرّمیهای سرشار بودیم قاصد فرخ روز خجسته خبر فرخنده لقا رسید. از رایحه مضامین آن ارقام مشک نام استشمام شد، آن گرمی خلف دودمان سعادت را حسن توفیقات و رضاجویی حق سبحانه به برافروختن مشاغل عدل و انصاف صلازده و از سبب برکات این شیوه حمیده چنانکه باید مفتاح خزانه سلطنت و کامکاری به کف اقتدار آمده در همه ابواب خصوصاً از باب تحایفی که به وساطت اهماّم فرخ روز تحصیل نموده اند گوی برتری از اقران ربوده. از این جهت به هزار زبان به شکر و سپاس منعم حقیقی مبادرت واقع شد. در باب طلب زیادتی عمر استدعا نموده بود اگر چه پیش از ورود قاصد در نظر مهیدین بساط حل و عقد این مکان بود که آن فرزند را

به جهت تفویض بعضی مهمات طلب نمایند، چون از قراین به وضوح رسید که آن نسیم فرح بخش بهار کامرانی را در مراتب شغل و عمل شهریاری رغبت و دلبستگی عظیم است دست التماس به حلقه در این مدعا زده از درگاه مجیب الدعوات از دیاد عمر و حیات آن را مسألت نمودیم. از گنج خانه عاطفت لاریبی خلعت عمر طویل نامزد قامت آن عزیز گردید و منظور آنکه آن تشریف مصحوب یکی از فرشتگان رحمت فرستاده و ارسال گردد. نهایت ارسال آن تحفه گرانهای والا به جهاتی چند موقوف و متعلق به همان گردید که در روز و ساعت دریافت و غور این مضمون وزرا و وکلا و متصدیان امور سلطنت و مملکت را به موجب سیاهه ای که اسامی ایشان قلمی شده و مفصلاً مرقوم و نزد فرخ روز است به استعجال هر چه تمامتر روانه بهشت عنبر سرشت نمایند، زیرا که آبا و اجداد ایشان تشنه و جویای ملاقات فرزندان خود گردیده و صبح و شام به آرزوی این مدعا سلسله تضرع و زاری را به حرکت در می آورند. استدعای ایشان اجابت رسیده شهنشاه آنها را به قدغن روانه این درگاه نمایند و تأخیر جایز ندارند که اجداد آن جماعت چشم به راهند. طریقه مراعات حقوق بندگی و شیوه ملاحظه راه و روش احتیاط و عاقبت اندیشی آن است که در روز وزرا و وکلا را روانه نمایید که این قضا داخل قضاهای مبرم است. و تعویق آن موجب قهر و غضب الهی می گردد و چون می دانم که آن فرزند در باب انجام امور مملکت به آنها رجوع تمام دارد تا چهل روز آنها را با تشریف طول عمر روانه خدمت او می نمایم».

چون شهریار نامه را سراسر مطالعه نمود دید که به آنها نیز همین مضمون نوشته اند. کتابات را به ایشان تسلیم نمود و گفت: بشارت باد شما را که عجب دولت با سعادتى به استقبال و پای بوسی شما آمده. حکم قضا چنین به نفاذ پیوسته که در روز عازم دارالسرور جنت شوید. امروز کارسازی خود را کنید که فردا چون آفتاب در برج حمل و قمر در جوزا است. و جوزا برجی است ذوجسدین و شمس نظر سعادتى نیز به عطارد دارد و سکزیلدوز در تحت الارض است. انشاء الله تعالى صبح روانه شوید. یاران چون این سخن از شهریار شنیدند و این مضمون را در کتابات نیز ملاحظه کردند ایشان را لقوه و رعشه به دست و پا افتاده دانستند که قرعه این تدبیر را رمال رای فرخ روز به نام آنها افکنده و گردن عافیت ایشان به قید زنجیری محکم شده که دیگر به هیچ وجه امید نجات ندارند. سرها به زیر افکنده شروع به شمردن نقش قالی نمودند و با خود گفتند به غیر از اینکه از سر حیات و جان خود بی مضایقه برخیزیم چاره و علاجی نیست. چون شهریار از تغییر بشره آنها دریافت آن جماعت را در عزیمت آن راه رغبت و

خواهش تمامی نیست بلکه خالی از انکار نیستند غضب آلوده شده بانگ بر آنها زد که ای ناخرمدندان تیره بخت، همه وقت ارباب سعادت و اهل صلاح را جهد بهشت و تمام اوقات عمر به طلب جنت مصروف است. شما بایستی از مژده چنین بشارتی کمال خرمی و شکرگزاری می نمودید. اکنون این چه کم سعادت است که رهن حال شما شده؟ زود در انجام سفر خیر اثر کوشیده روانه شوید که تأخیر حرکت شما باعث بازخواست است. پس شهریار فرمود که جواب کتابتها را قلمی و چند نفر محصل بر ایشان گذاشت که ایشان را فردا صبح روانه نمایند. آنها نیز ناچار عزیمت سفر مرگ نموده آن شب به هزار حسرت فرزندان و اقربا را وداع نموده صبح به خدمت شهریار حاضر شدند و عرض کردند که به چه نحو و از کدام راه رحلت به آن عالم باید نمود؟ فرخ روز گفت: اگر چه این منزل را راه بسیار است اما از این راهی که بنده عازم شدم دیگر راهی نزدیکتر نیست. خلاصه سخن آنکه شهریار فرمود که هیمة بسیاری آورده خرمن کردند و قریب چهل پنجاه نفر از آن مفسدان حسدپیشه را به بالای آن هیمة ها نشانیدند و نامه ها را تسلیم آنها کرده از اطراف آتش بدان هیمة زدند. چون آتش برافروخته شد حرارت و سوز و گداز آنها را عاجز و بی تاب ساخته به جزع و شیون درآمدند که به گناه و تقصیر خود قائل و معترفیم. توبه کردیم که بعد از این در حق هیچ کس حسد و رشک ننماییم. هرچند التماس نمودند تضرع ایشان اثری نکرد. و همه به شعله نیرنگ خود سوخته شدند. چون آن جماعت از راه آتش روانه ملک فنا گردیدند فرخ روز به لوازم خدمت شهریار قیام می نمود و پادشاه همه وقت روز می شمرد و انتظار مراجعت یاران و اخبار آن جهان می کشید تا روز چهلم به سر رسید. پادشاه به فرخ روز گفت: امروز روز موعود معاودت یاران است و منتظر رجوع ایشانیم و تا شام در رهگذر انتظار نشسته چشم به راه داشت. مطلقاً از ایشان اثری ظاهر نگردید. شهریار از سبب آنکه مبادا در راه آن جهان حادثه ای به ایشان برخورده باشد شوریده حال و آشفته احوال گردیده به فرخ روز گفت: یاران نیامدند. از آنجا که مکرر از صلحا و علمای صحیح القول شنیده ام که راه آن جهان را عقبات و مهلکات بسیار است، مبادا سانحه خطری سد راه رفتن یا آمدن آن جماعت شده باشد. فرخ روز چون این مقالات از شهریار شنید سر به پیش افکنده گفت: ای شهریار کامکار این راه راهی نیست که هر کس تواند به حسب دلخواه باز گردد و حقیقت آن مدعا را از اول تا آخر بی زیاده و نقصان به شهریار عرض نمود و گفت: شایستگی این خدمت بنده که آینه سلطنت را از غبار وجود این مفسدان مبرا ساختم زیاده از خدمات دیگر است که دست دخل و شرکت این بی عاقبتان از دامان امور مملکت و اقبال پادشاه

کوتاه گردید. چون شهریار بر کمای حالات آن گروه خطاکار خبردار گردید به فرخ روز انواع تحسینها نموده گفت: ای عزیز، با وجود تو مرا چه احتیاج به وجود چنین طایفه نابکار است؟ اکنون چون مرا فرزندی نیست خاتم شهریاری نامزد انگشت کفایت تو است. فرخ روز زمین خدمت بوسیده گفت چتر شاهی و اقتدار ارزانی فرق همایون خداوند باد، مرا در این مدت توقف در این آستان به جهت تقدیم خدمات شهریار و دفع آن جماعت اشرار نابکار بود و الحال چون به تقریبات به جماعت پریان پیوندی نموده ام اختیاری ندارم و امکان ندارد که مرا در اینجا بگذارند. نهایت پدر و مادر و جمعی از اقربا هست از بندگان این درگاه، استدعا و توقع آن دارم که آنها در ظل عاطفت و خدمت شهریار مرفه الحال به سر برند. شهریار راضی گردید. پس فرخ روز عفریتان را فرمود که پدر و مادر و خویشان او را از ذکور و اناث به خدمت شهریار حاضر ساختند و آنها به دریافت ملاقات فرخ روز شادمان و فیروز گشته فرخ روز تا چند روز دیگر در آنجا با آنها به سر برد، و شهریار امر وزارت را به خواجه مرجان پدر فرخ روز ارزانی داشته به هر یک از اقربای او نیز خدمت و منصبی فراخور حال رجوع و تفویض فرمود و چون فرخ روز وعده ای که به پادشاه پریان و ملکه بانو نموده بود به سر رسید زمین خدمت شهریار را بوسه داده گفت که مرا اراده خاطر آن بود که خلاصه زندگانی را در خدمت شهریار مصروف دارم، نهایت چون به حسب تقدیر به آن جماعت وصلت یافته است و رضای ایشان در هر حال منظور است بنده را مرخص فرمایید و بنده هر شش ماه یک مرتبه به این حدود آمده روزی چند به خدمت خداوند می گذرانم، شهریار ناچار به این معنی راضی گردیده او را مرخص نمود. فرخ روز به دلخوشی تمام عازم خدمت ملک نوبهار پری گردید و در صحبت دلگشای ملکه بانو وقت می گذرانید و هر شش ماه یک مرتبه به خدمت پادشاه یمن آمده از ادراک صحبت و خدمت پدر و مادر بهره مندی یافته تا دو سه ماه به یمن به سر می برد و باز آهنگ شهر پریان می نمود و تا زنده بود بدین تیره فارغ البال می گذرانید تا آخر الامر همه به موجب فرمان شهریار اقلیم قضا و قدر حیات مستعار را بدرود کرده از این سرای فانی عازم دارالملک جاودانی گردیدند و نقش مضمون این حکایت بر کتابة ایوان روزگار به یادگار گذاشتند واللّه اعلم به حقایق الامور.

باب چهارم

در بیان آداب مصاحبت و کیفیت رفتار با خلق

حکایت

وقتی از اوقات به مقتضای روابط محبت خالی از شوایب میانه دو نفر از صاف نوشان می خوش گوار صدق و صفا و حقیقت سنجان عذیم الرّیا بنیان دوستی استحکام پذیرفته رسم و آیین آمیزش و موالات به نحوی مضبوط گردیده بود که پیوسته در عالم اتحاد چون حسن و نظر و نغمه و اثر جویای ملاقات یکدیگر بودند و مانند روح و تن و نسیم و گلشن راه موافقت همدیگر می پیمودند تا اینکه از قضای سپهر ستیزه جوی چنین اتفاق افتاد که از سر پرده حضور یکدیگر جدا و دور شده شب و روز گرفتار درد و داغ آتش بی رحمانه فراق گردیدند. از اتفاقات روزی شخصی به یکی از آن دو یار یکدل برخورده دید فرهاد جانش تیشه اندوه بر بیستون دل می زند و مجنون صبر و قرارش سراسر گرد صحرای بیخودی و اضطرار است و هر نفس قطرات سرشگ از سحاب دیده بر مزرع بی قراری افشانده می گوید: ای انیس موافق و ای جلیس مشفق کجایی؟

بی جلوه وصال تو ای مایه حیات بر دیده ام حرام بود خواب زندگی

آن شخص چون عندلیب جانش را نغمه سنج گلزار ترنمات دید خواست که محبتش را به محک تحقیق سنجد و معلوم کند که دوستی او با مصاحبش به چه مرتبه است. گفت: ای عزیز، اگر کسی گوید دوست را حادثه ای پیش آمده با وجود این تعلق سرشار چه خواهی کرد؟ آه آتشباری از جگر برکشیده گریبان تا به دامن چاک زد و گفت:

زندگانی بی وجود دوست کی آید به کار در تنم جان بی وجود او نمی گیرد قرار

این ترانه بسرود و مانند مرغ نیم بسمل در خاک بی قراری و اضطراب به طپیدن درآمده رنگ طراوت گلزار بوستان عمر و زندگانش افسرده صرصر خزان وفات گردید.

حکایت تاجر چینی که از نیت خیر و وفاداری به مراد رسید

در ولایت چین تاجری بود صاحب ثروت و توانگر. یکی از طرّاران جرّار مدتها بود که پیشنهاد خاطر ساخته بود که خود را به خانه آن تاجر رسانیده غنیمتی کسب نماید. همیشه در مقام کمین گوشه نشین بود و روز و شب وقت می جست و مترصد فرصت می بود. تا بعد از مدتی آن طرار خود را به خانه آن تاجر رسانیده از هر نوع متاع گرانمایه - قیمتی و زر و جواهر گوناگونی که دسترسش بود فراهم آورده بر هم بست. خواست که بیرون رود در اثنای آن حال حقه ای به دستش درآید. چون سر او را گشود دید که چیز نرمی در آنجاست. چون خانه تاریک بود و به تماس دست نیز معلومش نمی شد که چه چیز است قدری چشید. معلومش گردید که نمک است. تأملی کرده با خود گفت: ای بی خبر، حق نمک خوارگی را سهل بدان! تا حال که لب به نمک این مرد نیالوده بودی اگر چنانچه به مال او خیانتی می اندیشیدی به وجهی از وجوه می توانستی بر خود گوارا ساخت. اکنون که نمکش را چشیدی کمال بی شرمی و ناجوانمردی است که به مال او خیانتی روا داری. مجبلاً آنکه آن مال را در آنجا گذاشته تهیدست بیرون رفت.

صبح تاجر به درون خانه رفت. جمع اسباب خود را پریشان و برهم ریخته دید. دانست که طرّاری به آن خانه آمده است. چندان که ملاحظه کرد معلومش نگردید که چیزی برده باشند. دفاتر جمعیت و حساب خود را گشوده تا چند روز اوقات به ملاحظه عرض مال خود مصروف داشته ظاهرش گردید که مطلقاً چیزی فوت و فرو گذاشت نشده تعجب کرده با خود اندیشید که مگر این دزد فرشته بوده و الا کار انسان نیست که از چنین گنجینه دست خالی برگردد! و حیران بود که این معنی را به که اظهار کند تا اینکه آن جوان دزد در خلوت به او برخورده گفت که شنیدم که دزدی به خانه تو آمده چه چیز برده است؟ تاجر چون این راز را به کسی نگفته بود به فراست دریافت که دزد همین است. تاجر گفت: ای جوانمرد، راست بگوی که تو آن دزد نیستی؟ طرار گفت: بلی منم. تاجر گفت: ترا چه مانع و سدّ راه شد که چیزی نبردی؟ دزد گفت: اگر چه سالها در انتظار بودم تا چنان فرصتی به چنگم افتاد، نهایت، حقوق نمک خوارگی تو دست ردّ بر سینه

اراده ام گذاشت و شرمم آمد که خیانتی به تو روا دارم. تاجر گفت تو از کجا با من نمک خورده ای؟ دزد قصه را کما هو الواقع بیان کرد. تاجر گفت: ای جوان آراسته محضر، بسیار حیفم می آید که با وصف این همه شعور و حقایق بینی که با توست به چنین پیشه دون همتانه اقدام نمایی که عاقبت آن کار خرابی خانه دین و آخرت است و اگر همت در ترک آن گماری و مردانه دست از این شیوه بی عاقبت برداری در ازای این نیکویی و جوانمردی که نموده ای مرا دختری است که گوهر وجودش پرده نشین صدف عصمت و پاکیزه رویی است. با نصف مال خود به تو می دهم. و دختر را با نصف مال خود به او داد.

حکایت فرزند سرراهی که به نااهلان پیوست و بدعاقبت شد

در عهد سلف، یکی از وزرا روزی از کوچه می گذشت. دید که طفلی شیرخواره را در قماط پیچیده بر سر راه افکنده اند. به یکی از خُدام اشاره فرمود که آن طفل را برداشت و به خانه آورد. چون وزیر را فرزندی نبود او را به دایگان سپرده خاطر به پروردنش گماشت تا به حد رشد و سن تمیز رسیده به تعلیم معلّم تربیت از اکثر کمالاتش بهره مند گردانید و وزیر با وی چندان مراعات و محبت می نمود که اکثر مردم آن شهر را تصوّر چنان بود که آن فرزند صلبی وزیر است. آن یرون گرد سرپرده سعادت و اهلیت را رغبت و میل تمام به لهو و لعب و ارتکاب امور شنیعه به هم رسیده با بعضی از ناآشنایان طریق سعادت و بیگانگان آیین نجابت و آدمیت در بزم سفاهت و ناخردمندی طرح الفت و آشنایی ریخته اکثر اوقات گرم قمار و اعمال ناصواب بودی و منع مواعظ هیچیک از بزرگ و کوچک سدّ راه خطاکاری او نگردیده، از راه و روش گمراهی و هرنه درایی متقاعد نمی گردید.

از اتفاقات جمعی از ارباب فساد با وزیر نرد خصومت و عناد باخته در هنگام فرصت به خدمت امیر فقرات تقصیرات به صفحه احوال او نگاشته محضر خطاکاری او را به مهر شهادت و امداد یکدیگر رسانیدند. امیر روی توجه از جانب وزیر گردانیده فرمود که در بارگاه به دار سیاست و عقوبت آویختند. امیر حکم کرد که هر که پیشتر به قتل وزیر اقدام نماید بیشتر مورد نظر عاطفت خواهد گردید. جماعتی که در آنجا حاضر بودند حقوق نمک خواری و پاس مهربانیهای وزیر را مرعی داشته مساهله نمودند که شاید به جوی عفو و مرحمت امیر آبی باز آمده از سر خونس درگذرد. از اتفاقات پسر وزیر نیز در آن وقت به سیر و تفرّج آن هنگامه با رفقا آمده بود. چون در باب قتل وزیر وعده التفات از امیر شنید حق مهربانیهای چندین ساله او را به کفران بدل ساخته شمشیر برکشید و قصد

کشتن وزیر کرد. چون چشم وزیر بر آن ناخلف افتاد خندیدن آغاز کرد. چون امیر خنده وزیر را دید با خود گفت: وزیر مرد عاقلی است. خنده او در این وقت بی‌موجبی نیست. فرمود که او را از دار به زیر آوردند و سؤال نمود که در چنین حالتی که سیاف سیاست شمشیر برکشیده به کدام دلخوشی و انتعاش خندیدی؟ وزیر گفت: ای امیر هوشمند، خنده من از روی سرور و شادمانی نبود بلکه از راه تعجب و حیرانی بود. امیر از صورت واقعه پرسید. وزیر گفت:

چون امیر این جماعت را به قتل بنده اشارت و وعده الثفات فرمودند همه را طریقه ترحم و انتظار عفو و شفقت امیر سد راه و مانع گردیده از جا حرکت نکردند و این ناپاک دنی زاده که عمرها به ناز و نعمت سفره احسان من پرورش یافته و انواع مهربانیها از او در نظر داشتم به وعده توجه امیر قصد قتل نموده. به اشاره مضمون «وَمَنْ اَعَانَ ظَالِمًا فَقَدْ سَلَطَهُ اللّٰهُ عَلَيْهِ» خندیدم و از حرکت ناصواب این ناخلف حیرت ورزیدم.

امیر چون این معنی شنید از سر جریمه وزیر درگذشت و خونس را بخشید و فرمود که رشته حیات آن ناپاک را منقطع ساختند.

حکایت دختر عجوزه گدا و تربیت پادشاه و نصیحت وزیر

در اوقات سابق یکی از ملوک عجم را در شکارگاه عبور به حشمی افتاد و در آن حشم دختری در سن ده سالگی که به کمال صباحت وجه و صفای اندام و رعونت پیکر و شمایل آراسته و پیراسته بود به نظر پادشاه درآمد که عصای عجوزه بی‌بصری را گرفته به درهای منازل اهل حشم به گدایی و دریوزه می‌گردانید. پادشاه را چون قاصد نظاره داخل کوچه باغ حسن و لطافت منظر آن دختر گردیده گلهای رنگارنگ فردوس جمالش را پرورده آب و رنگ بهارستان خرمی و طراوت یافت، به وزیر گفت: مرا بسیار حیف می‌آید که چنین نادره دختری را این عجوزه زشت کجکول دست دریوزه بی‌آبرویی خود ساخته در واقع اگر این دختر در سراپرده حریم ناز و نعیم درآید و چهره صفاتش را مشاطه تربیت به گلگونه اصلاح بیاراید لیاقت همسری و موافقت همه اکابر به هم رساند. وزیر گفت: آنچه ولینعمت در این باب می‌فرمایند حق است. نهایت در تربیت استعداد گوهر ذات و قابلیت ماده دخل تمام دارد. دختری که تا چشم گشوده خود را در راه و روش دون‌همتی و مسلک پست فطرتی و دنی‌طبعی بارکش توبره دریوزه چنین عجوزه بیعاری دیده باشد و به دلالت او به چنین کار و شغل پست فطرتانه اقدام نموده و با اکل و شرب آن صفت نامحمود پرورش یافته باشد چه احتمال دارد که از شعله تربیت فروغی

در چراغ صفاتش به هم رسد؟

پادشاه گفت: ای وزیر آنچه گفתי با اعتقاد من مبیانت و اختلاف عظیم دارد. موافق رأی آن است که چنانکه کیمیا در مس اثر می‌کند و فیض بهار به اشجار سرایت می‌نماید تربیت نیز به انسان اثر کند.

وزیر گفت: ای شهریار والامقدار قبول تربیت ذاتی باشد نه کسبی و عارضی. این معنی را از طوطی و دیگر مرغان استنباط توان کرد. چندین مرغان دیگر می‌باشند، امکان ندارد که به تعلیم صد لقمان زبان بیاموزند و طفلی تواند که صد طوطی را به نطق و تکلم درآورد.

پادشاه گفت: من این دختر را تربیت می‌کنم تا حقیقت حال بر تو ظاهر گردد. پادشاه فرمود که به عجزه مبلغی دادند که محتاج به درپوزه و سؤال نباشد و آن دختر را از آن گرفته به حرمسرا فرستاد. دایگان عاقل و کنیزان کامل را به تربیت او گماشت و مراقب حال او می‌بودند تا به سن چهارده سالگی رسید و گلزار حسنش را آب و رنگ سرشار به هم رسید. پادشاه فرمود که قصر فلک شکوهی در کمال تکلف به خصوص آن دختر ساختند و آن جمیله را با اسباب لایق و سزاوار به اعزاز و احترام بی‌شمار در آن قصر برده پادشاه وی را به حباله نکاح خود درآورد و به وی بیشتر از خواتین دیگر ملاطفت و توجه مرعی داشتی و اکثر اوقات به وثاق او رفته کامیاب صحبت و ملاقات او گردیدی و شهریار همه وقت به وزیر طعنه می‌زد و می‌گفت آنچه کلک خیالت می‌نگاشت عکس او در عنوان صحیفه مدعا به نظر رسید. وزیر می‌گفت: در آنچه روز نخست گفته‌ام اعتقاد همچنان راسخ است. چون از این اوقاتی گذشت روزی از روزها پادشاه داخل عمارت گردید. آن صنم را مربع نشین بالش حریم معهود ندید. از دایگان و کنیزکان استفسار حال او نمود. گفتند او هر روز همین وقت به یکی از خانه‌ها رفته در را به روی خود محکم می‌بندد و قریب به دو ساعت در آن خانه هست و باز بیرون می‌آید و کسی را بر حال او اطلاع نیست که چه می‌کند. پادشاه گفت: یمکن که آن خانه را محل راحت و آرامگاه خود ساخته باشد. شهریار ساعتی منتظر بنشست دید که بیرون نمی‌آید. پادشاه از آن خانه به روزنی نگاه کرده دید که آن دختر به همان لباس ژنده روز اول در میان آن خانه به کار موروثی خود اقدام دارد، به هر طاقچه قدری از نان پاره‌های خشک و هرگونه چیزی ریخته و توبره‌گدایی به گردن آویخته به نزدیک هر طاقی آمد زبان به عجز و ضعیف نالی می‌گشاید و می‌گوید: دختری یتیم، از مراعات پدر و مادر محروم و دور، از درد و فاقه و فقر خسته و رنجور، کام این عاجزه را به انگبین مروتی شیرین و بهره‌مند

گردانید، و باز خود از زبان طاقچه در جواب خود متکلم می‌گردد و می‌گوید: ای قحبه زاده بداصل برو که چیزی نیست! و باز دست به حلقه در التماس می‌زد و به سماجت تمام نان پاره‌ای از طاق برمی‌دارد و همچنین به یکان یکان طاقچه‌ها رفته به این ترانه و سرود از هر طاقچه نان پاره‌ای برداشته قدری را خورده و بقیه دیگر را باز به جا به طاقها گذاشت. بعد از آن برهنه شده شروع در پوشیدن لباس مقطعه نمود.

پادشاه چون صورت حال آن سفله‌خوی دنی را بدین منوال از روزن ملاحظه کرد آهی کشیده و گفت: دریغ و افسوس از این همه سعی که مصروف ساختم و به تضییع عمر گرامی پرداختم. نهال بی حاصل ذاتش جز ثمر زحمت یاری نبود. جفای عبث و رنج بیهوده بر من ماند و از طینت آن سفله جز خار و خس بدگوهری نروید. وزیر گفت ای شهریار والاتبار:

خطاباشد به ناکس رنج بردن نگردد نرم آهن از فشردن
نهالی را کز اول کج بود تن در آخر کی توانش راست کردن

بنده روز اول حقیقت حال را به عرض ولینعمت رسانیدم، مقبول طبع شهریار نیفتاد و اکنون وظیفه عاطفتش قطع باید ساخت و در ورطه محنتش باید انداخت. پادشاه یکباره قدم از دایره محبت آن نانجیبه بیرون گذاشت و دست از مراعاتش برداشت.

نماند تنگ ظرفان را به کف سر رشته دولت

چو مفلس گنج یابد زود بستانند از دستش

حکایت بهرام گور و وزیر خائن و عاقبت کار نااهلان

بهرام گور در اوایل حال و ایام بهار شباب و نخوت سلطنت و جوانی که هنگام مستیهای سرشار باده بی‌پروایی و غفلت است هواطلب بستان‌سرای لهو و لعب و طافح شراب عیش و طرب گردیده عنان انتظام نسق مملکت و امور سپاه و رعیت را به قبضه اقتدار و اعتماد وزیر سپرده خود مطلقاً متوجه امری از امور جزوی و کلی مراتب ریاست و ملکداری نمی‌گردید. از آنجا که وزیر چندان پاکیزه طینتی نداشت که وظایف اخلاص‌مندی و خیراندیشی مرعی دارد چون دست شعور و هوشمندی بهرام را بسته فتراک بی‌خبری دید دست هرج و مرج در خرابی اساس و نسق امور ولایت دراز کرده از شیوع جور و تطاول آن بیدادگر نمک ناشناس سلسله روتق حال رعایا از انتظام افتاد.

فساد و برهم خوردگی قوت عظیم یافته بهار آبادی مسلکت پایمال خزان اختلال گردید و رفته رفته زواریق رفاهیت دلها شکست و متاع قوافل امنیت و نظام طعمه کام نهنگ حوادث گردید. اتفاقاً یکی از مخالفین که نخل اراده او پیوسته با حنظل خیال وزیر از یک جویبار آب نشو و نما خورده بود آهنگ محاربه بهرام کرد. چون بهرام را آستین ظهور آن واقعه بر دیده شهود کشیده شد چشم از خواب بیهوشی گشوده و مشاهده حال سپاه و رعیت نمود دانست که این اختلال و برهم خوردگی از رهگذر غفلت او و اقتدار وزیر بی عاقبت است. اندیشه این هنگامه عنان خودداری از کف صبر و طاقتش ربوده مقارن این حال عازم شکار گردید و در فکر تدبیر و تدارک دفع دشمن و کردار وزیر بود و در عرض راه دید که چوپانی سگی را آویخته و چوب می زند. بهرام چون آن حال مشاهده کرد عنان کشیده از چوپان سؤال کرد که از این سگ چه تقصیر دیده و او را به جریمه کدام خطا رنج می داری؟ چوپان گفت: من این سگ را مناط اعتبار ساخته ام. اکثر اوقات اختیار گله را به قبضه حفظ و حراست او گذاشته می رفتم و به نمک شناسی و احتیاط او خاطر جمع می بودم و می دیدم که روز به روز تنزلی در گوسفندان به هم می رسد و نمی دانستم که این آفت از کجاست تا اینکه اکثری از گله ام تلف گردید. امروز از راه امتحان بر نهج استمرار اوقات سابق گوسفندان را به امید او گذاشته خود به گوشه ای مخفی شدم. دیدم ماده گرگی ظاهر شده با سگ در آویخت و بعد از آنکه مطلب سگ از آن به فعل آمد گوسفندی را انتخاب کرده برداشت و بیرد. من چون خیانت و ناراستی از این سگ خیانت اندیش دیدم اکنون به جریمه این تقصیر تنبیهش می کنم.

شهریار چون از چوپان این ماجرا شنید با خود گفت: مقدمات این چوپان و آنچه سگ کرده معاملات من و وزیر است. هر آینه جرم او را بازخواست عظیم در کار است. همین که بهرام از شکار مراجعت کرد فرمود که وزیر را محبوس و مال و نعمت او را به سپاه انعام فرمود و در میان اسباب او نوشتجات و مکاتیب از خصم بهرام ظاهر و مشخص شد که خصم به دلالت و مظاهرت وزیر آهنگ محاربه بهرام کرده بود. وزیر نابکار مدتی در رنج حبس گرفتار بود تا آخر بهرام او را به صعبترین عقوبتی به قتل رسانید.

حکایت سلطان ملک شاه سلجوقی و خواجه نظام الملک و تاجر

وقتی از اوقات سلطان ملک شاه سلجوقی رایات عزیمت سفری در عرصه خاطر برافراخته چون آنقدر زر در خزانه نبود که به اخراجات ضروری سفر و تجهیز و ترتیب حال سپاه کفاف نماید سلطان به خواجه نظام الملک که سر رشته وزارت و انتظام امور

ریاست به قبضه کفایت او بود گفت: از فلان تاجر دویست هزار درهم بر سبیل مساعده بگیر. خواجه نظام الملک تاجر را طلبیده حقیقت را اعلام نمود. تاجر دکان دعا و ثنا گشوده اجناس و امتعه تحیت و عقیدت نثار راه التفات و خدمت خواجه نمود و گفت: منت به جان داشته دو چندان آنچه ضرور است به سرکار سلطان و بیست هزار درهم به ملازمان خواجه بندگی می نمایم و عوض نمی خواهم به شرط آنکه مرا پسری است از لذت مائده شعور و فراست کامیاب، [استدعا دارم] چنان شود که خواجه به خدمت سلطان عرض و او را مرخص فرمایند که به دفترخانه همایون رفته از قواعد علم سیاق بهره مندی یابد. خواجه گفت: چنین باشد. خواجه به خدمت سلطان شتافته آغاز مباحثات نموده عرض کرد امروز طرفه توفیری به خزانه عامره راه یافت. سلطان فرمود چگونه؟ خواجه تقریر نمود که از فلان تاجر به موجب فرموده خداوند زری به صیغه دستگردان می خواستم چنین التماس کرده مبلغهای خطیری به رسم پیشکش قبول نموده که اکنون مهم سازی نماید. اگر چنانچه ولینعمت اجابت فرمایند موجب امیدواری او خواهد بود. سلطان تأملی کرده گفت بایستی از تاجر تحقیق نمود که هیچ یک از آبا و اجدادش در این فن مهارتی داشته اند و در سرکار هیچ بزرگی به رجوع منصب و مهمی اقدام نموده اند یا نه؟ خواجه رفته از تاجر پرسید. تاجر گفت: آبا و اجداد من به غیر تجارت کار دیگر نکرده اند. خواجه حقیقت را به عرض سلطان رسانیده، سلطان فرمود که مرا از کاردانی و شعور تو عجب می نماید که بی آنکه غور پایان و عاقبت چنین امری نمایی مبالغه در انجام آن کنی. طبع عاقل کجا تن در می دهد که به قلیلی انتفاع بانی و مُحَدِّث امر ممنوع ناصوابی گردد؟ مگر نشنیده ای.

تسبیح دادن در کف زنگی مست به که آید علم ناکس را بدست

فراگرفتن هر عملی و شغلی به کسی نسبت دارد. من در عجبم که چرا تو خود را راضی به این معنی کرده ای؟ خواجه رفته به تاجر گفت: این هرگاه پیشه موروثی شما نیست سلطان راضی نمی گردد. تاجر گفت پانصد هزار دینار به سرکار سلطان و چهل هزار دینار به خواجه ایستادگی دارم. اگر این التفات از قوه به فعل آید ممنون التفات خواجه ام. خواجه باز به خدمت سلطان آمده گفت از اینکه یک نفر برخلاف مسلک آبای خود عمل نماید خللی در نظام و ضابطه عالم راه نخواهد یافت. سلطان گفت: حجاج یک نفر بود که به سبب قدرتی که بهم رسانید تخم این همه ظلم و بیداد در عرصه فتنه و فساد افشاند و مزدک نیز یک نفر بود که چندین هزار کس را از حق پرستی به آتش پرستی

منحرف ساخت!! اگر امروز او را مرخص نمایی که در این فن ماهر شود فرداست که در یکی از سرکارات^۱ ناخن بنده کرده سر رشته اقتداری به دست خواهد آورد و به مقتضای خواهشهای نفسانی به ظهور شرارت و بدنفسی پرداخته خللهای فاحش از آن به مال و جان و سیرت خلق الله برسد و آنچه از آن به وقوع انجامد در نامه اعمال ما درج شده به نحوست اطوار نابکار آن جفاکار به عذابهای گوناگون اخروی گرفتار گردیم. خواجه نظام الملک را موعظه دلپذیر سلطان خوش آمده تحسینهای بلیغ کرد و تاجر را جواب داد.

حکایت عارف بن سهیل و عاصم بغدادی و ماجرای ایشان

دوستی حکایت کرد که وقتی از اوقات وارد بغداد گشته به تقریبات به عاصم نام، شخصی از ارباب تمول و نعمت، رابطه آشنایی به هم رسیده مدتی در آن شهر به انجام بعضی امور توقف نموده روز به روز اساس و داد فی مابین سمت استحکام می پذیرفت و اسباب موالات در بساط خاطرها ترتیب می یافت. روزی با او وارد حمام شده علامت بعضی جراحات بر اعضای او مشاهده کردم. چون از حمام بیرون آمدم از آن استفسار کردم. چگونگی آن علامات را گفت: ای دوست موافق، مرا پدری بود در این شهر تاجر، متاع عافیت در حجره دلش موجود و در زبان از شش جهت بر چهره اقبالش مسدود بود. روزگار به کام دل گذرانیدی و نسیم اعانتش رایحه احسان به مشام ارباب حاجات رسانیدی. چون کوس رحلت به جانب دارالملک بقا به نوازش درآورد و آن جمعیت گران مقدار بی مشارکت غیری به تصرف درآمد از آنجا که اجامره و اوباش کوچه و بازار هر ولایت و دیار منتظر و مترصد می باشند که به هر جا چراغ دولتی افروخته بینند پروانه وار هجوم آورند و هر جا سفره ثروتی گسترده یابند چون مگس رجوع کنند، از اطراف و اکناف، گمراهان طریق آدمیت و سفله خویان عالم بلاهت قفل دکان نیرنگات به کلید زبان فسون سازی گشودند و از عرض متاع الوان محبت و یک جهتی دلم را خریدار اثاث متاع آمیزش خود نمودند چون من جاهل و از قواعد زندگانی بی خبر و غافل بودم به تحریک آن گروه خرجهای بی وقوفانه می کردم و از غایت کار نمی اندیشیدم. چندانکه اقربا و احباب شمع منع می افروختند من به باد هوس و هواهای باطل خاموش

۱. جمع «سرکار» در اصطلاح دیوانی هندوستان، معموره ای را گویند که دارای چند ناحیه باشد (آندراج) معادل آیالت.

می ساختم تا اینکه به مرور ایام و دهور سر رشته آن همه نعمت و جمعیت غیر محصور از دستم گسیخت. چون کیسه استطاعتم تهی گردید یارانی که چون پروین در دورم جمع بودند مانند بنات النعش متفرق گشته روی تافته به پی کار خود شتافتند. من از خود بیگانه و از کرده پشیمان و در سنگلاخ دشت ناهموار حیرانی و ادبار سرگردان مانده، روزی از خجالت دوست و دشمن از شهر بیرون آمده آهنگ یکی از بلاد فرنگ نمودم و چندی که در آن ولایت با اوضاع مختلفه گشتم عاقبت اقبال با من دم آمیزش زد و بخت در مقام مساعدت برآمد و باز به اندک وقتی از سرمه التفات سپهر نوری در چشم بضاعتم به هم رسید و صاحب جمعیت خطیر شدم و خوشوقت عازم دیار خود گردیدم. چون وارد گشتم باز آن گروه حقیقت ناشناس چون عندلیب رفاهیتم را نغمه سنج مقام توانگری دیدند چنگ در دامن دلنوازم زده قانون مهر و دوستی ساز کردند. من رویگردان دایره ملاقات آن خارج آهنگان نغمه راست قولی گشته هر چند خواستند که روی خاطرم متوجه خود سازند ممکن نشد که از جاده احتیاط تجاوز نمایم و به تدارک مافات به ارباب صلاح و سداد محشور شدم و در مصلاهی پرهیزگاری نشسته به سجادات شکر منعم حقیقی اشتغال می نمودم و خاطر به ارباب عجز و اضطرار مصروف داشته، اکثر شبها زری برداشته به تغییر لباس از خانه بیرون می آمدم و هرجا بینوایی گمان داشتم بر او عطا می نمودم. اتفاقاً شبی از شبها به طریق عادت زر به یکی از ارباب حاجت مهم سازی کردم و تا برگردیدم نصفی از شب گذشته بود. عبورم به گورستانی افتاد که در سمت راه بود. از مقبره صدایی به گوشم رسید. چون به اثر صدا داخل مقبره گردیدم چهار نفر را مقتول و یکی زخمی در کار جان کندن دیدم. مرا وحشت و خوفی عظیم دست داده از آنجا گذشتم و به خانه خود رسیدم. و در این اندیشه بودم که آیا اینها چه کسان بودند و وجه این قضیه چه باشد؟

مرا به آن شخص نیم جان ترحم آمده دو سه نفر از غلامان را فرستادم که آن را در همان شب به خانه بردند و به معالجه زخمهای او مشغول گشته، مرهم غمخورگی می نهادم تا در عرض چند روز جراحات او التیام پذیرفته صحت یافت و او را به حمام فرستاده لباس گرانبهایی به آن کرامت کرده. روزی از او پرسیدم که اگر چه مرا در این باب به تو منتی نیست نهایت چون مرا حقی بر تو هست به این صلح می کنم که راست بگویی. آن چند نفر را چرا و به چه وجه مقتول و ترا مجروح نموده و در آن گورستان انداخته بودند؟ سر به زیر افکنده گفت: عداوت شیطان با طبقه انسان امری است ظاهر و قاعده ای است مستمر و نفس خطاکار نیز راهزن عقل و هوش آدمی است. اسم من

عارف بن سهیل است و پدرم یکی از ارباب دولت و احتشام ولایت بصره بود. چون پدرم از حال و تربیتم غافل بود بعضی از اوپاش و اجامره آن دیار گردن احتیاطم را به فتراک تحریکات نالایق بسته مرا به ارتکاب قمار و خوردن شراب و سایر اعمال شنیعه تحریص و ترغیب می نمودند. چون وقوع این قسم امور با کیسه تهی صورت ندارد و چندان اختیار نیز نداشتم که مال پدر را توانم بی رضای او خرج کنم، رفقا گفتند در کنار دریا تشنه لب زیست کردن کار خردمندان نیست. اکنون هنگام بهار جوانی و موسم دریافت کیفیت می کامرانی است. اگر کام دل حاصل نمایی بسیار دست افسوس به هم سایی و فایده نیابی. وجود پدرت سدّ راه راحت توست. او را در چاه ممات افکن تا زر و سیم او به تو انتقال یافته هر فراغتی که خواهی بدون منع و احتیاط نمایی. من روی دست فریب آن جماعت را خورده شبی سنگی به مغز پدر زده او را از سریر زندگانی به خاک مرگ افکندم. از اضطراب جان کندن او مادرم از خواب بیدار شد. چون استدراک این معنی نموده خواست که بنیاد جنج و فزع نماید من از افشای آن راز خوفناک شده مادرم را نیز کشتم. برادرانم با غلامان بیدار شده و از سرّ مقدمه خبردار گردیدند، مرا گرفتند. همسایگان و مردم محله از چگونگی آن فضااحت مخبر شده به عرض حاکم رسانیدند و مرا به دیوان حاکم برده حکم بر قتل نمودند. برادران و اقربا التماس نمودند. حاکم فرمود که ده هزار درهم جریمه اوست. تسلیم نمایید تا نجات یابد. ده هزار درهم از مال پدرم داده من نجات یافتم. دیگر من در آن شهر زیست و توقف نتوانستم کرد. به این ولایت آمده آوازه حسن و جمال دختر قاضی این شهر مرا به چنگ عشق گرفتار ساخت. از استیلای شدت این مرض عاجز شده روز به روز وجودم مانند گل خزان دیده می افسرد و تنم می کاست. به هیچ وجه چاره این درد نمی دانستم و معالجه این جراحت نمی توانستم تا اینکه به حسب مصلحت حال و تدارک کار ملازمت قاضی را اختیار کردم که فی الجمله قریب به وصال معشوق به هم رسانم. از اتفاقات شبی از شبها مقبل کبوترباز و ابوالقصاص کشتی گیر و مهراس آشپز و بشیر دلاک و شمال شاطر شحنه با جمعی دیگر در خانه چخمور خمیرگیر مهمان بودیم و از زلال باده آبی بر آتش جگر و دل پرسودا می زدیم تا رفته رفته به تربیت هوای می، نخل این هوا و هوس در تخیلیم ریشه قوی ساخته به برگ و باغ بی طاقتی برومند گردید و آرزوی حضور معشوق عندلیب روح و روانم را مشق خروش ناله داده از سراپای وجودم شیون و افغان به صد آهنگ برخاست. بی تابانه باران سرشک می افشاندم. یاران چون مرا سینه چاک این آشفتهگی دیدند دانستند که سپند دلم در مجمر تعلق ماه سیمایی است. گفتند از مقال و حال تو چنین مستفاد می شود که خار

تعلق معشوقی به پای دلت خلیده از آنجا که دوستان صادق موافق در هنگام ظهور مشکلات اسباب انجام امور یکدیگر می‌باشند گشایش قفل بسته حوایج یاران از کلید امداد و اعانت یاران آید و از احباب حال دل پوشیدن نشاید.

من ناچار از روی ضرورت ایشان را از صورت ماجرا واقف ساختم. گفتند تدبیر آن است. در همین شب رفته دختر قاضی را می‌آوریم تا به محکمه آغوش قرار گیرد و قبالة مرادت به مهر وصالش آراستگی پذیرد. و مرا عشق مردافکن و باده خرد دشمن چنان بی اختیار ساخته بود که بی آنکه نظر به عاقبت حال افکنم راضی شدم و همه پیرایه شب بر تن خود راست کرده و به اتفاق من روانه شدند. چون به خانه قاضی رسیدیم کمند انداخته به بالا رفتیم و دختر را از جامه خواب ربوده به زیر آوردیم. پاسبانان و غلامان بیدار گردیده ما را گرفتند و به پیش قاضی بردند. قاضی فرمود که دختر را با ما به آن قبرستان برده به قتل رسانند. دختر و رفقای مرا کشتند. مرا نیز چند زخم منکر زده به آن مقبره انداختند و دیگر از خود خبرم نبود تا به عاطفت تو به هوش آمدم و چشم گشوده به مداوای طیب التفات و پرستاری تو صحت یافتم. من چون این جرأت و ناپاکی از آن گرگ صحرای بی اعتدالی و بی باکی شنیدم طبع و روی دلم از آن متنفر گشته گفتم: ای برادر در این صورت ترا مردم این شهر می‌شناسند و هرگاه مصدر چنین افعال امور خطیر گردیده‌ای مبادا دیگر باره مصیبتی به تو روی نماید. سر به زیر افکنده گفت: خدا نکند که من سر از قدم بندگی تو بردارم و به تلافی این جوانمردی تا جان را نثار راه خدمت و غلامی تو نسازم زندگی را بر خود گوارا نتوانم ساخت.

چون یقینم به حصول پیوست که این مرد سفله و خطاکار است با خود اندیشیدم که از چنین بیدادگری که با پدر و مادر و ولینعمت خود این نحو نیرنگات باز ده چه توقع توان داشت. مار در آستین پروردن به که با یار ناجنس در یک شهر زیست کردن. اولی آنکه به او خرجی داده روانه طرفی سازم که مبادا از شامت او برق حادثه بر خرمن عافیت افتد. به وی گفتم: ای جوان، مرا از ظهور این نیکویی از تو توقع تلافی و تدارک نیست. این اعانت، محض به جهت رضای الهی کرده‌ام. نهایت، مصلحت حال تو در آن است که اکنون به ولایت بعیده رفته بعد از تمادی اوقات عود نمایی. گفت: اگر عضو عضوم را از یکدیگر جداسازی دست از غلامی تو کوتاه نکنم. هر چند خواستم به لطایف الحیل و تدبیرات او را مرخص و دل را از خطر بیم حضورش فارغ سازم مؤثر نیفتاد و سماجت او زیادتی کرده توقف نمود. من همه وقت از خوف نحوست آن بی سعادت چون موی آتش دیده به خود می‌پیچیدم و روز و شب به صیانت و محافظت حال خود می‌اندیشیدم که

مبادا از آن سموم بادیه بیدادگری آفتی بر کشتزار احوالم رسد.

چون روز چند بر این مقدمه گذشت دوستی از دوستان که به یکی از قرای توابع شهر ساکن بود مرا تکلیف سیر گل نمود. اتفاقاً فصل بهار بود و تقاضای موسم به قبول تکلیف آن عزیز اشاره کرده، چون خاطرم از جانب آن خار گلزار انسانیت و اعتبار مانند اوراق گل پریشان و دیده حیرتم چون چشم نرگس نگران بود آن را نیز رفیق خود ساخته روانه گردیدم. قریب سه فرسخ از شهر تا آنجا مسافت بود. طی آن راه کرده وارد باغی شدم. چون ریاض اعمال ارباب صلاح خرم و در لطف و صفا با خلد برین هم چشم و توأم بود مجمعی در آن جنت سرا چون اوراق گل حمرا دست یکرنگی در گردن اتحاد حمایل ساخته مانند شیر و شکر و حسن نظر به هم می جوشیدند و از ساغر فارغ بالی می انبساط می نوشیدند. من نیز چون نسیم داخل حدیقه اتفاق آن گروه شده عقد جواهر صحبت در رشته التیام خاطرها انتظام پذیرفت و از تقریر لطایف، سلسله اختلاط به حرکت درآمد. چون از طلوع نجوم چراغان سواد آن بزم منور گردید سفره گسترده و انواع نعمتهای گوناگون در خوان اکرام مرتب ساختند. چون غذا خورده شد من حرکت کردم. برادر میزبان از جا برخاسته التماس کرد که صباح نیز این گوشه بی توشه را به نور حضور مسعود هم چشم فردوس نعیم سازیم. من به حکم ضرورت راضی شده توقف کردم. آن ناجوانمرد سفله که با من بود تا خفتن آنجا بود و بعد از آن دیگر او را ندیدم. من از خواب بیدار شده چندانکه او را جستم نیافتم. نگران خاطر گشته از آن جماعت عذر خواستم و روانه شده به خانه رسیدم. چند نفر از اهل خانه را مجروح و صندوقچه ای که قریب صد هزار درهم جواهر قیمتی با بعض تحایف دیگر در آنجا بود مفقودالاثرب یافتم و چون به طویله رفتم از جمله مرکبان کمیتی که خاصه ام بود برده بود. من سراسیمه گشته به یراق و اسلحه مکمل شده چند نفر از اقربا را خبر کرده در ساعت سوار شدم و هر کدام به طرفی رفتم. من دو روز رفته روز سوم چاشتی به او رسیدم. گفتم ای جوان زود بود که حقوق آن همه بندگان را فراموش کنی؟ تا این سخن گفتم تیری به جانبم افکند. خطا افتاده سپر قضا نگذاشت که خللی به جانم رسد. من نیز تیری به چله پیوسته چون به خانه کمان درآمد چله کمانم گسیخت و بر سر مرکب خورده به رمیدن درآمد و چندان بیتابی کرد که عنان اختیار از کفم در ربوده، مرا بر زمین افکند و یک پایم را قصور عظیمی رسید. آن نامرد آمده دستم ببست و چند زخم از خنجر به اعضایم زده عریانم کرد و روانه شد تا دو روز و دو شب در آن صحرا به درد می نالیدم و از یکتای بی همتا نجاتی مسئلت می کردم. از اتفاقات چند نفر از طراران که آن وادی را

جولانگاه خود ساخته بودند و همه روزه به چپ و راست آن بادیه تردد می کردند و از هر طرف کسب غنیمتی می نمودند دو سه نفر آنها را عبور در آنجا واقع شده، چون مرا دیدند دستم را گشوده از حقیقت سرگذشت من مطلع گردیدند. مرا به تکیه خود برده زخمهای مرا مرهم می گذاشتند تا صحت کامل یافتم. لباس و مرکب و خرجی به من داده معذرتها خواستند و قدری راه به متابعتم آمده عود نمودند. چون پاره ای راه رفتم به جزیره ای رسیدم و جاده را گم کرده به هر جانب تردد می نمودم. از قضا به جایی رسیدم. رعنا جوانی را دیدم که به مکانی نشسته و چند صندوق به اطرافش چیده اند. پیش رفته سلام کردم. آن جوان نیز به قدم بهجت استقبال کرده مقدمم را گرمی داشت. من از مرکب فرود آمده نزد آن غزال صحرای اهلیت و پاکیزه گوهری نشسته حقیقت حال را به وی تقریر نمودم. بعد از آن از تنهایی و صورت حالش پرسیدم. گفت ای جوان، در این حوالی حشمی است و سرکردگی آن قبیله به پدرم تعلق داشت. در این وقت عمرش به سلخ رسیده قاعده و آداب طایفه ما چنان است که هرگاه سرکرده قبیله وفات یابد فرزندانش را اهل حشم به محلی که از معموره دور بوده باشد برده تنها می گذارند. اگر تا بیست روز به او خللی نرسیده سالم و صحیح بماند او را برده سرکرده می نمایند و الا لباس این امر به دیگری می پوشانند تا بر هر که موافق آید سرکرده او باشد. امروز روز بیستم است که پدرم فوت شده و مرا اینجا آورده اند و عصری وعده است که به طلبم آیند. حضورت دلم را از مکاره تنهایی نجات داد. چون لمحہ ای برآمد اثر شیرینی از آن بیشه ظاهر گردید. آن پسر خجسته سیر شمشیر حمایل کرده آهنگ حرب شیر نمود. در ساعت شیر را کشته آمده در جای خود قرار گرفت. من چون این شجاعت و مردانگی از آن دیدم تحسینهای بلیغش کردم. در این اثنا پسر از جای برخاسته به من گفت: بیا لمحہ ای در سراپای این بیشه تفرج نماییم. به اتفاق هم به هر جانب می گردیدیم تا به کنار رودخانه رسیدیم. پسر گفت مرا به آب احتیاج است. برهنه شده به آب رفته اعضایش را شستشو داده بیرون آمد. چون آستین پیراهن در دست کرد از جا جسته مانند ماهی به طپیدن درآمده و در ساعت هلاک شد. من متحیرانه متوجه جستجوی وجه سبب این واقعه گردیدم. چون پیراهن از تنش کندم عقبی از پیراهن او بر زمین افتاده غایب شد. من از وقوع آن حادثه متعجب و مکدر گشته گفتم که از مکان تهمت اجتناب لازم است. گاه باشد که اقربای او آمده مرا در این مکان ببینند و تصور کنند که قاتل پسر منم. من مرکب را سوار شده خواستم که روانه گردم، قریب هزار نفر خویشان پسر به طلب او آمدند. چون پسر را به آن حال و مرا در آنجا حاضر دیدند همه را یقین حاصل گردید که من

باعث انقطاع رشته حیات او گردیده ام. گریبانها چاک زده مرا در میان گرفتند و هر یک تپانچه و سیلی زده دستهایم بیستند و مرا با نعش پسر به حشم بردند. اهل حشم فوج فوج به استقبال می آمدند. چون واقف هنگامه می گردیدند خاک بر سر کرده به افغان و خروش در می آمدند و همه تیغها به کف گرفته آهنگ قتل نمودند. یکی که عقل ایشان بود از من احوال پرسید. گفتم: زهی سنگدل کسی که به هلاک چنین جوانی راضی گردد و حقیقت حال را شرح نمودم. گفت: حقیقت مقدمه بر ما معلوم نیست. او را پیش سلجوق عابد برید تا چگونگی را تحقیق نماید. چند نفر از سرخیلان مرا برداشته به مغاره کوهی به خدمت آن عابد بردند و صورت ماجرا را شرح کردند. سلجوق وضو ساخته دو رکعت نماز گزارد و آن گاه مهره از جیب درآورد نگاه کرد و به آن جماعت گفت که این جوان بی گناه است دست از او بدارید. آن جماعت از خدمت عابد عود نمودند و من در پیش عابد ماندم. عابد از چگونگی واقعاتم پرسید. من طومار سرگذشت خود را باز نموده قصه سراسر غصه خود را از آغاز تا به انجام و کفران نعمت آن سفله نمک ناشناس را تقریر کردم. عابد به حالم رقت کرده و گفت ای عزیز آنچه ترا بر سر آمده در جنب واقعاتم از باب قطره و دریاست. الهی هیچ غافلی به مقتضای عدم احتیاط لحظه ای به صحبت سفله و ناجنس نگذراند. اگر چه لله الحمد اکنون شمع احوالم از شعله فیروزبختی روشن و چهره شاهد مقصودم به زیور اطاعت بندگی سبحانی مزین است؛ لیکن در بدایت حال که هنگام مستیهای شراب جهالت و جوش بهار بی پروایی و غفلت است به وسوسه ابلیس هوئی و هوس گردن اختیار بسته پالهنک رفاقت ناجنس و سفله گان بی کمال گشته بار انواع سختیها کشیده و مرارت اقسام صعوبتها چشیده ام. غم مخور، فردا امیر به این جا می آید، من شرح احوالت را خواهم نمود.

من شب در خدمت سلجوق عابد به سر برده صبح امیر با فوجی از خدام به ملازمت سلجوق آمده به خدمت بایستاد. سلجوق عابد حقیقت حال مرا به پادشاه تقریر نموده گفت: این جوان از سلسله بزرگان و نجاست و فتور روزگار او را از وطن آواره ساخته. اکنون محتاج به اعانت شهریار است. شهریار پانصد هزار دینار زر سرخ با ده قطار شتر از همه قسمی اسباب عنایت و صد نفر همراه نموده که مرا به ولایتم رسانیدند و این همه مال و جمعیتی که دارم از رهگذار ادراک سعادت خدمت سلجوق عابد است و علامت این جراحتها که به اعضایم مشاهده نمودی زخمهایی است که در عرض راه از آن سفله نمک حرام بر من رسیده.

حکایت سلجوق عابد

بدان که من از مردم دمشقم و نام من سلجوق است و پدرم مردی بود منعم و صاحب سامان، آهنگ سفر فرنگ کرده مال خطیری با خود برد. چون داخل دریا گردید جمعی از طاران فرنگی که قطاع طریق دریانند به او برخوردند اسباب پدرم را با مایه‌عرف همه تجار غارت و جمله را مقتول نمودند. بعد از مدتی این خبر منتشر گردید. قدری که از پدرم در خانه مانده بود آن نیز به مرور ایام صرف شد و چنان گردید که در بساط مکنت ما هیچ نماند. مادر پیری داشتم، به خانه منعمان و محتشمان شهر می‌رفت و از شغل مزدوری و محنت هر روزه قوت یومیه تحصیل کرده اوقات به آن نسق و ضابطه می‌گذرانیدیم. به جوار منزل ما آماج خانه بود که هر روز سپاهیان آن شهر آمده مشق کمانداری می‌کردند. من با اطفال محله رفته سیر می‌نمودیم. مرا هوسی در آن فن به هم رسیده از چوب تیر و کمانی ترتیب داده مشق تیر انداختن می‌کردم تا از آداب آن کار وقوفی به هم رسانیدم. روزی با چند نفر از اطفال محله در سر راه عامی نشانه گذاشته کمانداری می‌کردم. اتفاقاً امیر آن شهر در آن روز به شکار رفته بود و از آن راه مراجعت نموده، چون بازچه طفلان را مشاهده کرد عنان کشیده تماشا و توقف نمود. من هر تیر که می‌انداختم به نشانه می‌خورد. پادشاه را صافی شست و حسن مهارتم خوش آمده به محرمان گفت که این طفل قابل تربیت است. و به یکی از خدام اشارت کرده مرا به بارگاه بردند. شهریار از حسب و نسبم پرسید. من از چگونگی حال موافق آداب عرض کردم. امیر را حسن تقریر و طریقه حالم مرضی طبع افتاده در مهد عاطفتم جای داد. به انعامات و تصدقات مخصوص ساخته به یکی از امرا سپرد که در تربیتم مبادرت نماید. من به اندک وقتی به دلالت خضر شعور و تعلیم معلّم فراست از همه فنون سپاه‌گری و خصوصیات آن بهره یافتیم.

روزی شهریار رایت عزیمت به شکار برافراخته با فوجی از لشکریان متوجه شکار گردیدند. چون شهریار داخل بیشه شد شیری از بیشه بیرون آمد. مانند رعد خروشان و چون برق شتابان بر آن گروه حمله کرده اجزای جمعیت لشکریان تفریق یافته شیر بیرون رفت. من از لشکرگاه مرکب جهانیده متوجه شیر گردیدم و تیری به چله کمان پیوسته تا شست گشادم، به سینه شیر خوردم؛ چنانکه از پشت او گذشته نیم ذرع به خاک نشست و شیر به خاک غلطیده هلاک شد. امیر را آن دلیری و مردانگی خوش آمده مرا بنواخت. از قضا در آن سپاه شخصی بود از جمله ارباب مهم به مرض حقد و حسد گرفتار. اگر در جابلسا دیدی و شنیدی که کسی در جابلقا نیم دینار به کسی عطا نموده از ریشه بیقراری

جانش به لب آمدی. چون آن شجاعت از من و آن عنایت سرشار از شهریار ملاحظه کرد از طغیان بیخودانه گفت: صید شیری این همه انعامات و اکرام ندارد و مرا شأن تهور نگذاشت که متوجه دفع او شوم و الا مانند رویاهی صید فتراک مردانگیش می کردم.

پادشاه سخنان ناصوابش را استماع نموده هیچ نگفت. چون آهنگ مراجعت کردند در عرض راه رویاهی از پیشه بیرون آمد. امیر روی به جوان حسود کرده گفت: خوش باشد! حسود مردود در نظر همگنان نتوانست که عذری را سد راه خود گرداند. ناچار مرکب تاخته کمان از قربان کشیده خواست که کمان را بر سر دست به چرخ درآورد. کمان از دستش به دور افتاد. ناچار شمشیر از نیام برآورده چون به روباه نزدیک رسید مضطربانه شمشیر فرود آورده سر مرکب را با یک پای خود مجروح ساخت و مرکبش به رمیدن و وحشت درآمد و چندان بی تابی کرد تا او را بر زمین افکنده هلاک گردانید. امیر و لشکریان چون به بالین سرش آمدند جیفه وجودش طعمه کرکس فنا شده بود و باد مخالف حقد و حسد شمع زندگانش را خاموش ساخته، شهریار مهم و انعام مقرری او را به من تفویض و شفقت فرمود و من رفته رفته یکی از مقریین بساط عزت گردیدم.

تا آنکه یکی از فرومایگان آن شهر را با من راه آشنایی و اختلاط به هم رسیده به شامت و ساطت اختلاط و موافقت او به خوردنِ خمر و ارتکاب مناهای و فسوق پرداخته دست از خدمت امیر برداشته چنان سرگرم و مایل آن امور شدم که لمحهای به خود نمی پرداختم و آن اسباب و جمعیت بی اندازه را به اندک وقتی به مصارف آن نامعقولات رسانده به قوت نفقه یومیه محتاج و خاک نشین عرصه احتیاج شدم. آن ناکس چون مرا مستغرق بحر عمیق آن حوادث ساخت راه بی وفایی و طریقه ناآشنایی پیش گرفته جواب سلامم نمی داد. من از بُهتِ آن باده بی پروایی به هوش آمده دانستم که خطا کرده ام و پشیمانی سودی ندارد. روزی پیاده از شهر بیرون آمدم. متحیرانه به هر جانب می گردیدم. عبورم به نخلستانی واقع شد. قدری خرما جمع کردم و در بغل نهاده گفتم: دیگر به شهر مراجعت کردن من کمال بی عاری و سفاهت است. با خود گفتم راهی پیش آمده می روم تا ببینم که این راه به کجا منجر و منتهی می گردد. چون قدری راه رفتم به یکی از درویشان برخوردیم. گفت دو روز است که چیزی نخورده ام ای جوان با تو غذایی هست که باعث شیرازه انتظام حیات قدرتم گردد؟ من چند خرما از بغل بیرون آورده به آن دادم. گفت: الهی مرحمت یزدانی بدرقه کاروان اراده ات باد و دوستکام و مقضی المرام مراجعت نمایی.

من این معنی را به فال نیکو دانسته جازم آن عزیمت شدم. چون قریب به پنج شش

فرسخ رفتیم به قریه ای رسیدیم. به مسجدی رفته به عبادت ایستادم و در آن اثنا شخصی داخل مسجد شده به نماز بایستاد و بعد از نماز شروع در گریه کرده، چندان جزع نموده مرا یقین حاصل شد که او را واقعه ای پیش آمده. چون از نماز فارغ شد از وی استفسار آن حال کردم. گفت: مدتهاست که غواص بحر حیاتم تا گوهر وجود فرزند ارجمندی به دستم افتاده و در این وقت حیاتش پژمرده آفت خزان شود و خانه عمرم از سیلاب این سانحه دیگرگون گردد، ای جوان غریب در حق او دعایی کن. شاید مجیب الدعوات صحت و شفایی به آن کرامت کند. من دست برآورده از روی اخلاص به درگاه ایزد مرادبخش بنالیدم و صحت جهت او استدعا نمودم. آن جوان رفته به من طعمی آورده گفت: نذر کردم که اگر فرزندم صحت به هم رساند اعانتی که لازم باشد درباره توبه تقدیم رسانم.

از اتفاقات، حق تعالی در آن شب از خزانه غیب خود شفایی به فرزند آن جوان عنایت کرد. آن جوان ده هزار دینار و مرکبی به من اعانت نموده روانه شدم. در عرض راه شخصی به من برخورد، پیاده و عریان و رنجور که از کثرت پیاده روی پایش فرسوده گشته از ضعف و ناتوانی قدرت حرکت ندارد. از وی پرسیدم که ای برادر در این حال عزم کجا داری؟ گفت: من مردیم سراج نام، یکی از محتشمان ولایت شام. حریف روزگار با من نرد فریب باخته از دغل بازیهای چرخ فتنه مایعترف مخزن استطاعتم از کف تصرف بیرون رفت. چون اوقاتم به سختی می گذشت شنیدم که در مصر جماعتی هستند که جراحت عسرت و بینوایی مثل ما درویشان دل ریش را مرهم لطف و امدادی می گذارند. اکنون اراده مصر دارم و به هزار گونه مشقت و رنج تا اینجا آمده ام. من بنا بر رعایت او فرود آمده، از اطعمه ای که داشتم با بعضی از لباس خود به آن دادم و چون فی الجمله قوتی به هم رسانید او را سوار مرکب خود کرده تا منزل در جلو او رفتیم و در منزل روزی چند به متابعت او بماندم. چون صحت کامل یافت و یکباره آثار خستگی از آن زایل شد ستوری جهت او خریداری کرده از آنجا به اتفاق روانه گردیدیم و تیمار و خدمت او را بر خود واجب دانسته در مهربانی او مسامحه نمی نمودم. نهایت از طریقۀ اوضاع و مسلک او ظاهر می گردید که تهیدست متاع نجابت است. روزی در عرض راه به یکی از مترددین برخوردیم. سراج به من گفت: ای جوان در این بیابان کسی نیست که افشای راز ما شود، بیا تا موافقت کرده این مرد را بکشیم و اسباب و مرکب او را صاحب شویم. من به منع او پرداخته گفتم: چنین سخنان بیهوده مگوی. اگر این معنی از راه رسوخ اعتقاد می گویی توبه کن و اگر از راه مزاح و هرزه دراینها می گویی داخل پوچ گویی و یاوه

طرازی است. گفت: در بیابان چنین صید مفتی به دام ما آمده او را نمی توان گذاشت که رایگان از دست بیرون رود. چون اصرار او را در این کار ملاحظه نمودم من مرکب پیش رانده دور ایستادم. سراج با آن مرد آغاز نبرد و شدت نمود. آن مرد در فن شجاعت و مردانگی کامل و زبردست بود. چوبی در کمر داشت، درآورده چنان بر سر مرکب سراج زد که مغز از سرش درآمده، مرکب در غلطیده و سراج بر زمین افتاد. سراج از جا برخاسته بی پروایانه به جانب او دوید. آن مرد چوبی دیگر بر گردن سراج زده بیهوش شده بیفتاد. آن مرد تازیانه بر مرکب زده روانه گردید. من چون این بی باکی از سراج دیدم متحیر گردیده با خود گفتم اگر چه این ناپاک از جمله اشقیاست و از او تنفر و احتراز واجب است، نهایت چون رفیق است او را چنان خسته در این بیابان گذاشتن نشان ناجوانمردی است. از آنجا که هرگز نیکی ضایع نمی ماند اولی آن است که چشم از مراعات او نبوشم. از مرکب خود فرود آمده سر او را در کنار گرفتم تا به حال آمد. او را سوار بر مرکب خود کردم. او پیش می رفت و من پیاده از عقب او می شتافتم. چون قریب دو سه فرسنگ رفتم پایم فرسوده گشت و صعوبت پیمودن راه بر من بسیار اثر کرده گفتم: ای برادر من بسیار مانده شده ام. شرط رفاقت آن است که من نیز قدمی چند سوار شوم. سراج به خشونت درآمده تازیانه به مرکب زده به سرعت تمام به در رفت. من آنچه داشتم دربار مرکب بود. دانستم که مهربانی به آن سفله ناسزا بود. گفتم: خدایا روا مدار که در این بیابان طعمه سباع و هوام گردم. من این نیکویی برای رضای تو کردم. حاصل که به هزار خون جگر خود را به منزل رسانیده آن ناپاک به منزل توقف ننموده بود. من عاجز و بی زاد و راحله روزی چند در آن منزل مکث کردم تا قافله ای به هم رسید. اهل قافله را از سرگذشت و حقیقت حال خود آگاه نمودم. آن جماعت تعهد حالم نموده به اتفاق آنها روانه شدم و در عرض راه خدمت آنها می کردم. گاه سواره و گاه پیاده مرا می بردند تا منزل چند با ایشان رفته به ده فرسنگی مصر رسیدند. قافله عزم جای دیگر نموده به من مرکبی و قلیل خرجی دادند. من رو به مصر روانه شدم.

چون نزدیک به شهر رسیدم دیدم شخصی دستها بسته و عریان افتاده ناله و افغان عظیمی دارد. مرا رحم آمده پیاده شدم و بند از دستش گشوده از صورت حال او پرسیدم. گفت: من شحنة ولایت مصر. دیشب طراری خزانه امیر را شکافته اسباب خطیری برده. امروز امیر قریب به پانصد نفر تعیین و به شوارع و معابر فرستاده و وعده کرده که هر کس دزد را به چنگ آورد مبلغهای کلی انعام و بهره مندی خواهد یافت و الا همه را به عقوبت عظیم بکشم. من چون به خود گمانی داشتم تنها عازم این سمت گردیدم و

به سرعت می آمدم تا در این مکان به طرار برخوردیم. اقبالم پستی و دزد زبردستی نموده مرا عریان کرد و دستم بسته مرکبم را بیرد. اکنون مرا واجب است شکر حقوق مهربانی تو. اگر زنده وارد شهر گردم تلافی اعانت تو خواهم نمود. او پیاده در جلو من افتاده چون نزدیک شهر رسیدیم گفت: ای جوان من مردی ام در این شهر مشهور و معروف از جمله ارباب اعتبار، چون به این شق^۱ داخل شهر گردیم، از بزرگ و کوچک کمال خجالت خواهم کشید و همه را یقین حاصل خواهد شد که دزد بر من زیادتی کرده، چه شود که مرکب و لباس خود را به رسم عاریه به من دهی تا من به خانه خود رفته عذر این مهربانی را از تو بخواهم؟ من لباس و مرکب را به آن داده خود پیاده می رفتم. چون سواد شهر نمایان شد آهی زده گریان گردید و گفت واحسرتا که تهیدست و بی حصول مطلب برگشتم. اگر آن دزد را همراه می آوردم اکنون به فواید عظیمه مخصوص می گردیدم. چون چنین مراجعت نمایم آنچه از خزانه برده اند غرامت باید کشید. من گفتم شکر الهی به جای آور که از دزد خللی به جانت نرسیده. اگر حیات باقی است انتفاع بسیار است. گفت: ای جوان مرا تدبیری به خاطر رسیده نهایت شرمم می آید که اظهار نمایم. گفتم: در اظهار تمهید و تدبیر شرم جایز نیست.

گفت اجابت این امر وابسته به توست. چون انواع نیکوییها در حق من نموده ای من تا زنده ام کمر بندگی ترا به جان و دل بسته ام. اگر قسم یاد می نمایی در انجام آن، اظهار کنم. من قسم یاد کردم که اگر از دستم برآید مسامحه ننمایم. گفت چون امیر کام مرا به شربت و عده انعام و اکرام شیرین ساخته و چنین محروم برگشتن موجب حسرت من است چه شود که از راه مصلحت طبعت راضی گردد که ترا در عوض آن دزد دو دست بسته به نظر امیر در آوردم. بعد از آنکه به شفقت امیر بهره مندی یابم سعی در نجات تو نموده نگذارم که آفتی به تو رسد. من تبسم کرده گفتم: من در این شهر به امید حصول مطالب و حوایج می روم. مرا که اول مرتبه در این شهر دزد و طرار خزانه امیر شناسند بر فرضی که مرا نکشند دیگر چه اعتبار خواهم داشت، دیگر آنکه حفظ بدن نیز امری است واجب طبع عاقل، کی راضی شود که خود را دانسته در طلسم عقبه و حادثه افکند. گاه باشد که چون چشم امیر بر من افتد مورد غضب و سیاستی گردم و تو را در آن حالت فرصت زمام تدبیری در باب نجاتم به دست در نیاید. آن مرد گفت که اگر باید تمام قبیله

۱. به معنای ریخت و قیافه ظاهری و وضعیت و برش و آرایش لباس است. غزالی مشهدی گوید:
 تیغ کین بسته به خونریز غزالی آمد کس بدین شق یتیمانه نیامد بیرون
 (تذکره مجمع الخواص، ص ۱۳۹)

خود را به کشتن داد که نگذارم زحمتی به تو رسد. آنقدر التماس و تضرع نمود که مرا به وی دل بسوخت. با خود گفتم که هرگاه کام حاجتمندی از قلمم برآید چرا به جان مضایقه نمایم.

خلاصه کلام آنکه گفتم اگر مراد تو از بستن دستم برآید سهل باشد. پس هر دو دستم به فتراک محکم بر بسته و در جلو انداخت و می برد. چون داخل شهر شد مرا برهنه کرده بی رحمانه کتک می زد و می گفت جزای کسی که به دزدی خزانه امیر جرأت نماید این است. از ظلم آن بیدادگر عاجز شده به شیون درآمد و مردم شهر بر سرم جمعیت کرده تصور همه آن بود که دزد منم. مرا بدان صورت به دارالاماره برد. شحنة به امیر گفت: اینک دزد خزانه امیر را به چنگ آوردم. نهایت آنچه برده اعتراف ندارد. امیر گفت: به قصاصگاهش برند تا اقرار کند. من چون دانستم که آن ظالم ستمگر می خواهد که دانسته بر من ظلم کند فریاد برآوردم و خواستم چگونگی احوال را عرض نمایم. آن بیدادگر مرا به سخن نگذاشته کشان کشان بیرون برد و چوب بر اعضا می زد و می گفت: بگوی که آنچه از خزانه برده ای چه کرده ای؟ خلق عظیم جمع شدند و همه شهادت به قتل دادند و مرا به خواری و زجر تمام بر سر چهارسوق شهر آوردند و درآویختند. از اتفاقات آن دو ناپاک زاده که در وطن و عرض راه خللهای فاحش به من رسانیده مرکب و اسبابم را برده بودند در این وقت پیدا شده گفتند: ای خیره بی حیا دیگر چه گل فتنه و فساد شکفته ای که به این بلا مبتلا شده ای؟ عسسان گفتند که خزانه امیر را شکافته. آن دو گمراه حق ناشناس گفتند که مضبوط و محکمش نگاه دارید و از او غافل مشوید که این ناپاک یکی از طراران کمر بسته و دزدان مشهور است. چون ابلیس یک نفس از مشرق به مغرب می رود اکنون که به دست افتاده در سیاست او تعویق جایز ندارد. شحنة تیغ سیاست به کف گرفته رو به من کرد و گفت به آنچه کرده ای اقرار کن و الا ترا می کشم. من چندانکه بر بی گناهی خود عجز می کردم کسی نمی شنید و به قتل تدبیرات می نمودند. من رو به آسمان که آستان اجابت دعوات ضعفاست کرده دست رجا به عروة الوثقی اعانت ایزد دادرس زده گریستم و به درد بنالیدم و گفتم: ای واقف جمیع سرایر و کاشف همه ضمائر حقیقت احوال بر تو ظاهر و معلوم است، به حرمت جاه و جلال کبریایی و بزرگی عظمت خودت که مرا از شکنجه این حادثه برهان و از این بیابان اندوه به منزل نجاتم برسان. هنوز این تضرع تمام نکرده بودم که دو صورت شیر که به دیوار چهارسوق نقش کرده بودند مجسم شده به حرکت آمدند و به صلابت و مهابتی که تزلزل در ارکان، حال آن خلق افتاد غران و خروشان از دیوار جدا شده آن دو نفر را با شحنة مصر به دم

درکشیدند و فتراکی که مرا بسته بودند به چنگ و دندان قطع کرده،^۱ خلق از خوف آنها رمیده متفرق شدند، و باز آن دو صورت شیر به طریق پیشتر بر روی دیوار متصل شدند. خلق آن هنگامه را ملاحظه نمودند. امیر شهر را خبر کردند. امیر خود تعجب کنان به نظاره آن مقدمه آمده فرمود که مرا به دارالاماره بردند و چگونگی حال را از من پرسیدند. من قصه خود را من اوله الی آخره شرح کردم. امیر دانست که من بی گناهم. مرا خلعت داده به مهربانیه و عاطفتهای مشفقانه بنواخت و دستم بیوسید و گفت: ای جوان مستجاب الدعوه مرا رنج صداعی است قدیمی که جانم را کاسته به هیچوجه معالجه پذیر نیست. چه شود که دعایی در حق من کنی؟

دعا کردم. امیر صحت یافت. باز دستم بیوسید و معذرت خواسته گفت: نصف دولتم تعلق به تو دارد. گفتم: مرا بر زر و مال احتیاجی نیست. استدعا دارم که به مکانی که از آشنا و بیگانه کسی را راه در آنجا نباشد معتکف گشته به ذکر الهی مشغول باشم. مدتی است که به این مکان مجاورم. نهایت اکثر اوقات امیر به اینجا آمده به طریق خدام یک روز خدمت می نماید.

حکایت

در عهد ماضی شهریاری بود در ولایت یمن که به قوت بازوی حکم دست تسلط ظلم و جور را از گریبان دلهای خاص و عام کوتاه فرمودی و به دست تدبیر حلقه اطاعت به گوش امنیت کشیده تیغ ظفر پیوندش واسطه اتحاد اضداد گردیدی. روزی بر سر دیوان حکمرانی و عدالت جلوس نموده بود و سروران سپاه و اعیان مملکت چون مژگان در اطراف آن نور حدقه بختیاری صف کشیده بودند. مقارن آن حال شحنة شهر شخصی را سرشکسته و دست بسته به نظر شهریار درآورده به لوح بندگی نگارش داد که بنده از خرابه ای می گذشتم این مرد را با سه نفر مقتول در آنجا دیدم. اگر چه این مرد به اقرار این معنی تن در نمی دهد، نهایت نظر بر قراین چنین ظاهر می گردد که این سه نفر را این مرد کشته باشد. پادشاه از آن مرد پرسید که تو چه می گویی؟ آن مرد گفت ایها الامیر من مردی ام از خاندان عجز و انکسار و پرورده درویشی و افتقار، هرگز لقمه ای از خوان اعمال ناصواب بر نداشته و قدمی در وادی امور شنیعه نگذاشته ام. در این وقت به حسب اتفاق از آن کوچه عبور و مرور می نمودم. مرا قضای حاجتی دست داده به آن خرابه رفتم.

۱. در اینجا بایست می گفت: «قطع کردند»، به رعایت حفظ مختصات سبک نویسنده عیناً نقل شد.

سه نفر مقتول دیدم و مرا واهمه دست داد تا خواستم که از آنجا بیرون آیم شحنة رسیده مرا گرفت و به خدمت شهریار آورد. امیر به شحنة گفت: اکنون این مرد را نگاه دار تا اندیشه و فکری در این باب نمایم.

شحنة آن مرد را خواست که بیرون برد در آن اثنا فاخته ای بر سر ایوان بارگاه نشسته شروع نمود به خواندن. خواجه سهراب، وزیر شهریار، که پیوسته در فنون کارآگاهی و اصابت رأی نسبت به افلاطون رسانندی متوجه لحن فاخته شده به شحنة گفت که دست از این مرد بردار که این مرد بی گناه است. در فلان محله خانه ای است و در آن خانه مردی است عارف نام، به فلان علامت و نشان. او را به خدمت شهریار حاضر نمای. شحنة رفته او را در ساعت احضار نمود. چون پادشاه از حقیقت حال مقتولان پرسید عارف نتوانست که انکار کند. اقرار به ارتکاب آن عمل نمود. حاضرین مجلس را از حکم وزیر تعجب عظیم دست داد. شهریار در خلوت از او پرسید که ای دستور قلمرو دانش و کمال به چه وجه استنباط بی گناهی او و تحقیق گناه عارف نمودی؟ وزیر گفت که بنده زبان طیور و سایر حیوانات را می دانم. مرا فاخته ای است در همه جا طیار و سیار و هر امری از امور که در هر جا از هر کس به وقوع می انجامد مرا مخبر می سازد. آن فاخته امروز بر فراز بارگاه نشسته مرا از چگونگی این واقعه آگاهی داد. شهریار سؤال نمود که کلام حیوانات را به چه نحو فرا گرفته ای؟

وزیر گفت: ای شهریار عالیمقدار، پدرم در ولایت شام به تجارت و بازرگانی اوقات مصروف می داشت. روزی سائلی به در خانه ما آمده فریاد برآورد که از آنچه از خزانه عامره الهی به شما عنایت گردیده حصه ای به این عاجز بی راه و روی کرامت و بذل نمایید تا بنیان جمعیت و سامان شما از حوادث و خلل محفوظ بماند که صدقه سدّ راه بلا و حصار و حارس مال و حیات است. پدرم خواست که کام عاجز را شیرین گرداند یکی از ناکسان سفله خو در صحبت پدرم بود، مانع آن عطا گردیده سائل را تهدیدست جواب دادند. من پنهان از پدر قرص نانی به آن سائل رسانیدم. اتفاقاً در آن شب آتش در خانه ما افتاده پدر و مادرم با آن سفله و غلامان و جمیع اسباب سوخت و به برکت آن قرص نان خللی به من نرسیده، نهایت عریان و در نهایت تنگدستی و اضطراب ماندم. چون در آن شهر به مهد ناز و نعمت پرورش یافته بودم به چنان حالتی نتوانستم توقف آن شهر را بر خود گوارا کنم، عزم عراق عجم نمودم. بی زاد و راحله از شهر بیرون آمدم. به جوانی برخوردم که او نیز مصمم عزیمت آن راه بود. هر دو رفیق شده می رفتیم تا بعد از چند روز به قافله رسیده من ملازمت یکی از اهل قافله را اختیار نمودم و آن مردی بود در

نهایت دانش و اصابت رأی. به هر علمی از علوم قوی دست و کامل خصوصاً در اعداد و جفر و سایر علوم غریبه مهارت تمام داشت. از آنجا که خدمت امثال این جماعت خالی از منفعتی نمی باشد من این معنی را غنیمت شمرده در تقدیم مراسم و اطاعت او به مرتبه ای کوشیدم که روی دل او را متوجه خود ساخته روز به روز به تفقد و اعانت می پرداخت. نظر بر اینکه «بنده شایسته خدمت صید صاحب می کند» مرا در صدر سریر محرمیت خود جای داده و طی مسافت آن راه می نمودیم تا به بغداد توقف نمود. مرا چون خارخار عزیمت سفر عراق در خاطر راه یافته جازم آن راه بودم به وی گفتم: روح و روانم متوجه این حرکت است. نمی دانم قائل قضا را با من چه اندیشه و تدبیر است. لاعلاج مرخص ساخته و به من دعایی آموخت و گفت: هرگاه بخواهی زبان جمیع جانوران را بفهمی - و هر آینه ترا استدراک این کیفیت بهتر از خزانه های عالم است - و فایده های عظیم بیابی. مرا چون از امداد آن مرد عالی فطرت بقدر^۱ مایه بضاعت به هم رسیده بود ساز و برگ سفر انجام داده روانه شدم. چون وارد بصره گردیدم جوانی که از یمن به رفاقت او بیرون آمده بودم در بصره دیدم که جامه عربانی پوشیده و چهره اش از ضعف یرقان فاقه و گرسنگی زرد گردیده. مرا از عالم نمکخوارگی و حمیت بر وی رحم آمده پرسیدم که ای عزیز ترا چه پیش آمده؟ گفت: چون شمع سرورم از هجرانت خاموش گردید و روزگار ساغر دیده ام را از باده مشاهده جمالت تهی ساخت در عرض راه دست در رکاب ملازمت یکی از مترددین زده چون به این ولایت رسیدم پای صحتم را شحنه [تقدیر] به زنجیر عارضه رنجوری محکم کرده آن جوان مرا گذاشته خود آهنگ عزیمت کرد. مرا یکی از اهل این دیار به خانه برده پرستاریم می کرد تا اثر بهبودی به حال راه یافته اکنون به قدر قوتی به هم رسانیده ام. من دستش گرفته به مکانی که نزول نموده بود آورده چند روز توقف و به تیمار و مراقبت حال آن کمر بستم تا به کمال صحت رسیده و هر دو از بصره به اتفاق بیرون آمدیم و چون روز دیگر آهنگ رفتن کردیم، زورقی ترتیب داده اسباب را به زورق گذاشته زورق را به آب افکندیم و عنانش را به دست او داده، گفتم نگهدار تا من دست به آب رسانم. چون من به گوشه ای رفتم آن ناپاک به زورق نشسته روانه شد. چندانکه جزع و فریاد کردم فایده ندارد تا اینکه از نظرم ناپدید شد. من در کنار آن دجله^۲ حیران و به کار خود مضطر مانده چون نزدیک بود که زورق زرین مهر غرقه بحر نیلگون شام شود طشت سیمایی ماه از گوشه بام سپهر ظاهر گردد،

۱. تا اندازه ای، قدری.

۲. دجله در اینجا مطلقاً رود است.

در آن حوالی کوهی بود فلک شکوه خود را به آن کوه رسانیده و از خوف جانوران به مغاره رفته در مغاره را به روی خود مسدود ساختم و تا صبح صدای چندین جانور و سباع مهیب می شنیدم و نهایت خوف و هراس داشتم تا اینکه سکندر مهر از ظلمات عود نموده بر فراز تخت چرخ برین مستقر گردیده. چشم از خواب گشوده برخاستم که ناگاه شیری و پلنگی و گرگی با روباهی پیدا شده به در مغاره رخت اقامت افکندند و با یکدیگر قیل و قالی داشتند. دعایی که از آن جوان آموخته بودم شروع در خواندن کردم. چون لحظه ای برآمد شیر را شعله خشم برافروخته چند نعره زد که تزلزل در پیکر کوه افتاد. پلنگ و روباه و گرگ هر سه بر سر پا ایستاده از خوف مجال نفس کشیدن نداشتند. بعد از لمحۀ ای روباه نرم نرم آغاز اظهار بندگی کرده قدم جرأت پیش گذاشت و گفت: ای امیر، پیوسته اغنام صحرای مدعا اسیر سرپنجه مهابت و اقتدارت باد، مدتهاست که گلزار خاطر عاطر را افسرده از خزان چنین رنج و المی ندیده ام چه شود که این ضعف نهاد را از حقیقت حال خبر فرمایید که به قدر مقدور در تدارک آن کوشش نماید. شیر گفت: ای روباه راز دل گفتن به هر کس شاید و گشایش هر گره از ناخن هر شخص نیاید. تو را به امور مملکت و تدبیرات انتظام مهمات چه کار؟ شیوه تو ندیمی و شوخی است. اگر حکایت غریب داری بیان نمای تا لمحۀ ای مشغول شوم. روباه زانوی ادب دو تا کرده گفت: اگرچه ولینعمت به مقتضای ذره پروری قامت افتخار بنده را به خلعت ترخانی و ندیمی برآراسته اند، نهایت چنانکه خطا و غفلت خانه زاد طبع هر بی مقداری است قهر و غضب نیز ملازم مزاج ارباب شوکت است. گاه باشد که موافق تقاضای وقت به تقریبی خوشوقت گشته التفات نمایند و وقتی باشد که خشم آلود شده سیاست فرمایند. می ترسم که از من مبادا امری برخلاف رأی امیر صادر گشته مورد سخط امیر گردد. امیر شرط کند که اگر خطایی از من به ظهور رسد در گذرانند. شیر گفت: کلید باب جمیع عقبات دروغ و بی ادبی است. اگر تو ترک این دو عمل شنیع نمایی هرگز گرد خلل به دامن ابتهاج تو نشیند. به هر تقدیر داستان غریبی تقریر کن... که در این نحو مقالات پر لطفی نمی باشد. روباه سر به جیب خرقة تزویر فرو برده گردن تحیت و ثنای طرازی برافراشت و گفت: ای شهریار بیشه سرافرازی، در هنگامی که خداوند رایت عظمت به صوب گلگشت ییلاق جزیره خرم دشت برافراشته و این بی وجود را به قراولی قیماس کوه مأمور فرموده بودند در آنجا شنیدم که قیصور هزبر، که سالهاست در دشت مخالفت خداوند سیار است، در آن مکان نزول نموده آمدم که آن گمراه بی سعادت تیره بخت را تنبیه و از قشلاق خداوندی اخراج نمایم. چون در این مکان آمدم اثری از آن

به نظرم در نیامد. نهایت در آن وادی خرابه ای است مشهور به کوشک صخرانِ اهریمن که در عهد آصف بن برخیا در اینجا متواری بوده. دیدم جغد و کرکسی در آن خرابه نشسته اند. مقارن آن حال پلنگی نخجیری را صید کرده چندانکه خواست از گوشت آن طعمه تناول نمود. بعد از آنکه آهنگ رفتن کرد کرکس به جغد گفت: بیا تا برویم و از آنچه مانده آبی بر آتش جوع خود افشانیم. جغد گفت: ای کرکس. وظیفه من نیم خورد جانوران نباشد. اگر من به چنین حرکت پست فطرتانه اقدام نمایم خلاف قانون و غیر ادب و دستور من است و جمیع وحوش و طیور زبان طعن بر من گشایند. ترا این طعمه ارزانی که من قدر خود نمی شکنم و کام قناعت و استغنا را از مرارت این جیفه ناگوار نمی کنم. کرکس پرواز کرده از آن فضلات چندانکه خواست و توانست خورده خوشوقت باز آمد و به جغد گفت: ای برادر، نخوت و خودداری، دشمنِ راحت و فارغ بالی و موجب دوری از سعادات است. اگر با من در این راه رفاقت می کردی اکنون چون من سیر و مطمئن می شدی. جغد گفت: ای عزیز، قناعت غیر نخوت و تعین است. چنانکه جهد و حرص ثمر یک نخل نیستند. صفتی که با من است قناعت است نه نخوت و تعین و من از جمله درویشان و اهل اعتکافم. درویشی و تعین در یک مزاج جمع نشود.

چون جغد را سخن بدینجا رسید کرکس گفت: ای جغد، من یک حرف گفتم و تو به اینقدر لطایف الحیل و مقالات بی ادبانه پرداختی. از آنجا که هر پرگویی خطاگویی می باشد از سخنان بی اصلت رتبه و لطفی ندیدم. چنانکه پیکر تو ضعیف است عقل تو نیز خفیف است. اگر عقل تو درجه کمال می داشت با بزرگتر از خود به چنین هرزه دراییها اقدام نمی نمودی. قدر و پایه بزرگان باید دانست و قدم از مرکز مقدار خود بیرون نباید گذاشت. ترا حقارت تن و بی وجودیها به گوشه نشینی و قناعت ره می نماید. اگر چه قدرت و توانایی می داشتی و به این مسلک همت می گماشتی در دعوی خود صادق بودی. همان مثل عوام موافق این مقام است که خانه نشینی خاله از بی چادری است نه از مستوری، اگر خواهی که به خرمن احترامت برق زوالی نرسد با بزرگان و اهل حکم به رسم ادب پیش آی و طریقه تواضع و حیا را حصار حفظ بدن و ناموس خود ساز که در خدمت صاحبان شوکت از سخنان بیجا بسی سرها طعمه شمشیر فناگشته و بسیار جانها در ورطه هلاک افتاده و مقدمات کبوتر و شاهین در این باب برهانی است قاطع.

حکایت شاهین و کبوتر حلیه گر و خیانت پیشه

روزی شاهینی آهنگ صید کبوتر نموده به چنگ تصرفش در آورد. خواست که از خون او

مخلب بیالاید. کبوتر گفت: ای شفقار اوج شجاعت گفته اند که در هیچ حالتی از اوقات عرض مطلب اهل حاجت از در دولتسرای مروت تهدست بر نمی گردد. شاهین گفت: بگوی. کبوتر گفت: دو روز پیش از این جفت مرا زوالی طاری شده و مرا دو بچه کوچک در آشیان است. پرستاری و قوت بچگان وابسته به وجود ضعیف من است. چون من کشته شوم بچگانم ضایع شوند و نسلم منقطع گردد. اگر امیر از سر خونم برخیزد و گرد مذلت بر سر یتیمانم نریزد شرط می کنم که هر روز یک صید با خود به منزل امیر آورم که بی تعب تردد غذا سازند و همیشه در رکاب بندگی ثابت قدم بوده دست از حلقه ملازمت کوتاه نکنم. شاهین گفت: اگر چه قبول این استدعا در جیب همت ما سهل است، اما تواز جنس ما نیستی و بیگانه ذات و طریقه مایی. گاه باشد که به طریق سزاوار سلوک نتوانی و راه قانون موافقت را چنانکه باید به انتها نرسانی. کبوتر گفت: معاذ الله که من جز بر کنگره قصر اطاعت تو نشینم. شاهین چنگال سست کرده کبوتر نجات یافت و به آشیانه خود شتافت. روزی دیگر خود را به کبوتران رسانیده و جفت طلب نمود. کبوتران از چپ و راست مستی آغاز نهادند و هر یک به او تکلیف هم آشیانی می نمودند. گفت: جفت من کبوتری باشد که به هر جا که من روم دم موافقت زده روی از رفاقتم تنابد. کبوتری در آن میان گفت: یار خاطرخواه و رفیق تو منم. کبوتر ماده به پرواز درآمد. کبوتر نر از عقبش می شتافت تا به آشیانه شاهین رسیدند. ماده بی محابا به اندرون غار رفته نر نیز از دنبال او بی احتیاطانه می رفت. شاهین از کمین برجسته در ساعت به هلاکش کوشید و هر روز بدین منوال ماده کبوتر صیدی به جهت شاهین می آورد و شاهین نیز به واجبی مراعات او می نمود و از گزند جانوران دیگر محافظتش می کرد و هر دو از رفاقت یکدیگر در مهد فراغت غنوده بودند. از قضا روزی شاهین به حکم تفرّج آهنگ طرفی داشت. کبوتر نیز راه رفاقت می پیمود تا هر دو به عروج و صعود درآمدند و بسیار بلند شدند. کبوتر را به خاطر رسید که سرعت حرکت و تندى پرواز خود را خاطر نشان شاهین نماید. پا در بلند پروازها نهاده به مرتبه ای بلند شد که هر چند شاهین سعی نمود نتوانست که خود را به او رساند. شاهین را نایره خشم برافروخته با خود گفت که هر که سفله و ناجنس را رعایت کند زود آن را بر خود مسلط بیند. باید جزای این بی ادبی را داد. شاهین میل به پستی نموده بر فراز کوهی نشست و کبوتر نیز آمده در پهلویش قرار گرفت. شاهین گفت: ای دنی زاده بی ادب، سزای نیکویی این است که مرا زبردست خود نمایی؟ کبوتر خواست که عذری را شفیع خود سازد شاهین اجزای او را از هم شکافته هلاکش نمود. کرکس چون حکایت به اینجا رسانید گفت: ای جغد هر چند ترا به حضرت خود

گستاخ نموده مراعات ترا بر ذمت همت خود واجب دانسته ام زندگانی را غنیمت دان و عنان مرکب احتیاط کشیده دار. مبدا از درشتیهای راه بی ادبی کُمتِ حیاتت به سر درآید و چون جان آن کبوتر اسیر پنجه اجل گردی، دستی که نتوان برید باید بوسید و بر چشم کشید. نشنیده ای که سیتزه کوچکان با بزرگان از باب خصمی گوسفند است با گرگ.

جغد گفت: ای کرکس درست می گویی. نهایت بزرگی به ضخامت جثه و تنومندی جسم نمی باشد. فیل به آن قدرت را انسان به این حقارت اطاعت فرماید. بسی از کوچکان خردمند را دیدم و شنیدم که بر بزرگان بی غیرت نادانشمند مسلط گردیدند. چنانکه آن مرغک ضعیف باغبان [با] قدرت را به دام تدبیر و فریب افکنده. کرکس گفت: چگونه بوده است آن حکایت؟ جغد گفت:

حکایت مرغی که باغبانی را به دام فریب افکند

یکی از بزرگان طبقه انسان را در مملکت بلخ باغی بود که از نزهت و صفا آراسته از هر نوع میوه که نخل تخیل به بار آورد و از هر جنس گلی که در گلشن قیاس شکفته گردد در آن حدیقه متصور بود. مرغک ضعیفی که او را به فارسی سار خوانند در آن بستان سرا مسکن ساخته، جمیع میوه ها را از رسیده و نارسیده بر زمین می افکند و هرگاه باغبان به باغ می آمد و آن هرج و مرج را ملاحظه می کرد چندانکه دست افسوس به هم می سایید و لب حیرت به دندان می خایید به هیچ تدبیر علاج آن حادثه نمی توانست کرد تا آخرالامر دامی تعبیه نموده در راه گذار مرغک گسترده، چون مرغک آهنگ پرواز نموده به فتراک دام محکم گشت. باغبان از کمین بسته مرغک را به چنگ آورده. مرغک به زبان آمده گفت: چنان گیر که مرا گشتی، آنچه نقصان رسیده از کشتنم تدارک نپذیرد و به مقتضای آنکه هر که از سر حیات برخیزد از صعوبت هیچ المی نپرهیزد، مرا عرضی است، اگر دستوری دهی اظهار کنم. بعد از آن اختیار داری هر چه خواهی بکن. ولی صبر و تحمل، خانه زاد طبایع ذیشعوران فراست قرین است و شتاب، دستور ناخردمندان جهل آیین. باغبان را ترنمات مرغک سد راه غضب گشته گفت: آنچه خواهی بگوی.

مرغک گفت: ای باغبان فرزانه بدان که در مغرب جزیره ای است. قبیله من در آن جزیره سکنی دارند. در اوایل بهار من از میانه ایشان خشم کرده در این مکان آمدم. مرا نزهت و صفای این گلشن خوش آمده لمحۀ ای بر سر شاخی آرام گرفتم. عندلیب و هدهدی باهم در فراز نخلی نشسته بودند. ملخی به پرواز آمده، هر دو آهنگ رفتن کردند. عندلیب پیشدستی نموده ملخ را صید کرد. هدهد ملخ را به عنف از متقار عندلیب

گرفت. عندلیب گفت: ای هدهد ننگت نیامد و شرمت مانع نشد که به تعدی صید را از چنگم درآوردی؟ اگر قدرت داری تو نیز صیدی به دست آور. هدهد گفت: خاموش باش. حرف بزرگان است که صید کردن هنر صیاد نیست، بلکه صید را از چنگ صیاد بیرون آوردن هنر است. عندلیب گفت: سهل باشد حلالیت کردم ای هدهد. من صفت ترا از مرغان بسیار شنیده‌ام. اکنون چون ملاقات واقع شده می‌خواهم که از تو بشنوم که در خدمت حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام از جنس مرغان هیچ مرغی به تقرب و منزلت شما نبوده در ازای مژده شهر سبا و ظهور این همه اخلاص و خدمتکاری فرقه شما از آن حضرت به چه عطیه بهره‌مندی یافته‌اید؟ هدهد گفت: از حضرت سلیمان به طایفه ما سه عطیه مرحمت شده: یکی آنکه می‌دانم که زمین را می‌شکافند چه مقدار باید تا به آب رسد. دوم آنکه سر مرا به تاج سرافرازی زینت داده. سوم آنکه حقیقت و خاصیت ثمر هر نخلی را دانم. در این سال آفت سماوی در این باغ نازل گردیده چنانکه اگر میوه‌ای از این باغ به کام کسی رسد در ساعت برگ و بار نهال حیاتش بریزد. هدهد به عندلیب گفت به طبقه شما چه عطیه عنایت و ارزانی گردیده؟ عندلیب گفت: به ما نیز سه خصلت شفقت شده: اولاً حسن صوت و آهنگ دلفریب، دوم آنکه صفت شب - زنده‌داری به من داده‌اند که از سبب آن کمال درجات با زهاد و صلحا شریکم. سوم آنکه خلعت رنگین عشق به قامت استعدادم پوشیده‌اند و جمال چون گل محبوبی را نامزد نظاره‌ام گردانیده‌اند که با او بی ممانعت و دورباش و رقیب در سرپرده وصال می‌نشینم. مرغک گفت: ای باغبان روشن‌روان، من چون از هدهد شنیدم که به میوه این باغ آفت رسیده بدان سبب می‌چیدم و می‌افکندم که کسی نخورد و به زحمت و رنج گرفتار نگردد.

الحال اگر شرط می‌نمایی که مرا آزاد سازی ترا سه نصیحت بیاموزم که بدان سبب از لذت عمر برخوردار گردی و کار دنیا و عقبی برحسب مدعایت برآید و روزگار را به فراغت و کام دل‌گذرانی و دوست و دشمن سر به خط اطاعت تو درآورند. باغبان گفت: بگوی. مرغک گفت: اول آنکه سخن ناچنس را مناط اعتبار ندانی. و دیگر آنکه به قبول قول محال تن در ندهی. دیگر آنچه از قبضه اختیار تو بیرون رفت پشیمانی نخوری که نتیجه ندارد. باغبان دست سست کرده سار پرید و بر شاخی نشست و خود را تکانی داده گفت: ای باغبان اگر بدانی چه نعمت غیرمترقبی به چنگت آمده بود، قدر ندانسته از سر این سعادت برخاستی، هرآینه خود را هلاک گردانی. سخت در دام فریبت افکندم و حیل در کار تو کردم. باغبان گفت: کدام است؟ سار گفت: در شکم گوهری

است به قدر تخم بطنی که دیده جواهری عقل نظیرش ندیده و گوش غواص اندیشه حرف عدیلش نشنیده، چه فایده که گنج بادآوری نصیب تو شده بود مفت از دست دادی. باغبان چون این سخن شنید گریبان تا به دامن چاک زده و خاشاک پشیمانی بر سر ریخت و به راست و چپ دویدن آغاز نهاد که سار را به چنگ آورد سار پرید و بر فراز درختی بلند نشست و گفت: ای باغبان، من اینک از چنگت به هزار حيله و نیرنگ نجات یافتم. اینقدر غافل نیستم که دیگر باره صید تو شوم. چه احمقی و بوالهوسی که سعی در گرفتن من داری. خیال خام میندیش که ظاهراً این آرزو به خاک بری. باغبان آب سردی بر دل زده زار زار می‌گریست. سار تبسمی کرده گفت: ای باغبان ناخردمند حیف که اسم انسانیت بر امثال تو ناشایستگان بی‌کمال اطلاق می‌شود. اینقدر احمق و سبک سنگ نمی‌توان بود. حالا من ترا چند نصیحت کردم. چرا در ساعت فراموش کردی؟ گفتم فریب ناجنس مخور. چرا فریفته سخنم شده آزادم ساختی؟ دیگر آنکه گفتم حرف محال را مناط اعتبار مکن. چرا آنچه اکنون گفتم قبول می‌نمایی؟ در واقع محال زیاده از این نمی‌باشد که گوهری به قدر تخم بطنی در شکم چون من گنجشک ضعیفی باشد. دیگر آنکه گفتم که چیزی که از چنگت بیرون رفت به راه پشیمانی مشتتاب که نفعی ندارد. الحال چرا این همه پشیمانی می‌کشی؟ این بگفت و از آنجا پرواز کرده از نظر باغبان غایب گردید.

جغد چون حکایت به اینجا رسانید گفت: ای کرکس تو در عقل زیاده از آن باغبان نیستی و من کمتر از آن سار. در این مجادله بودند که عقابی به مهابت تمام از آسمان متوجه زمین گردید. کرکس از خوف به پرواز آمد و جغد از سر هراس به سوراخی پنهان شد.

روباہ را چون حکایت به اینجا رسید شیر گفت: احسنت ای ندیم فهمیم. نغمه عجب حکایتی ساز کردی که مضراب اثر دلپذیرش قانون عشرتم را به ساز و نواز در آورد. اکنون دانستم که تشریف این مهم ارجمند موافق اندام استعداد توست. روباه سر به سجده دعاگویی گذاشته به جای خود قرار گرفت. نهایت چون گرگ و پلنگ حسن نطق و چرب و نرمی حرکات و اطوار روباه را ملاحظه کرده آن را بالانشین انجمن قبول خاطر و مورد عاطفت شیر دیدند از آنجا که هر یک را داعیه منصب و خدمتی در خاطر بود به یکدیگر نگاه کردند و به زبان رمز و ایما رسانیدند که اگر شیر از راه امتحان کمال ما درآمده خواهد که به قدر و مرتبه سخندانی و کمالات صوری مهمات به ما تفویض کند بسیار مشکل است. چرا که هیچکدام ما را چون روباه مصالح و اسباب تزویرات در

دستگاه خیال نیست. دیگر آنکه هر گاه مانند روباه با کمال پست فطرتی و حيله وری در خدمت شیر اینقدر راه حرف و تقرب داشته باشد چراغ استقلال و اختیار ما را چندانها فروغ اقتداری نخواهد بود. ممکن که به مقتضای دون همتی پیوسته به ما طریقه رشک و خصومت پیموده همه وقت شوریده حال و خاطر پریشان نیرنگات و عناد آن کج نهاد باشیم و لمحہ ای به فراغ بال زندگانی و زیست نتوانیم کرد. صلاح چنان است که آنچه با شیر گوئیم در مذمت ناجنس و سفلہ باشد. شاید توانیم به قوت سرپنجه این وسیله سبب رشته تقرب روباه را منقطع ساخته روی التفات شیر را از جانب او برگردانیم. در این اندیشه و تدبیر بودند که شیر روی به گرگ کرده گفت:

ای گرگ در آن وقت که شجاع برادرت به وزارت سرکار ما اختصاص داشت سراسر گرد دشت عدم گشته چنین استشمام می گردد که تو را در سر داعیه این منصب ارجمند والا باشد. دانسته باشی که تشریف این مهم شایسته و موافق اندامی است که در تهذیب اخلاق و حسن محاورات و نکته دانی ضرب المثل و یگانه روزگار بوده در مخزن خاطرش از هرگونه جواهر حکایات لطیفه آماده باشد و در تدبیرات عاقلانه از امثال و اقربان ترجیح و تفوق داشته باشد. اکنون که خاطر من راغب استماع حکایت غریبی است، بیان کن تا مقدار کیاست تو در میزان غور سنجیده شود. گرگ خود را به گله اغنام دعاگویی زده دهان عقیدت به دنبۀ شیشک بندگی بیالوده گفت: پیوسته مغز سر قوچ اسماعیل و خون حلقوم ناقۀ صالح و دل خر عیسی حاضر خوان تنعم امیر باد که میزان دارالارشاد دولت و اقتدار، وزرا و ارکان دولت را از تقریر قصه خوانی آزمایش و امتحان نکنند بلکه در هنگام رجوع مهمات، تجربه، مقدار عقل و شایستگی حال هر یک نمایند مهارت خصوصیات مناصب و مهام از کسب افسانه سنجی جداست. گاه باشد که طفلی از اطفال چندین حکایات و روایات فرا گرفته باشد پس در این صورت استعداد ارجاع هر امری از امور کلیه خواهند داشت؟ گفته اند که بارگاه تقدیم مناصب و مقام از سه ستون پابرجاست. اول طراوت گلزار نجابت، دیگر نیکویی ذات و دیگری عقل معاش که هر دیشوکتی که سایه چتر عاطفت بر فرق نامسعود دنی و ناکس گستراند و ناجنس را به ناز و نعیم خوان همدمی و وفاق، پروراند، عاقبت کار به وی آن رسد که از آن گربه بدگهر به املاق والد اعظم خداوند رسید. شیر گفت: آن به چه منوال بود؟ گرگ گفت:

حکایت گربه و دفع موشان و تقرب او نزد شیر

از غضنفر عمّ خود که به رتبه وزارت اعظم والد ماجد خداوند سرافراز بود استماع کردم

که والد ماجد خداوند روزی در بارگاه عدل و داد نشسته از سروران طبقات سیاع و هوام و غیره از جانوران جمع کثیری از یمین و یسار جابه جا قرار گرفته بودند. وزرا و وکلا و اعیان مملکت در آن مجلس نزول داشتند. از سپهر هر زبانی اختر بیانی می‌دمید و از صدف هر نطقی گوهر حکایتی آویزه گوش مستمعان می‌گردید. در آن اثنا چند موش از بن دیواری بیرون آمده داخل مجلس شدند. جوش و خروش سپاه و آثار جبروت سلطنت را دیده مضطربانه به هر جانب دیدند. امیر را بی ادبی و جرأت آنها ناخوش آمده، حُجَّاب هر چند خواستند که آنها را گرفته تأدیب نمایند نتوانستند. باز روز دیگر بیرون آمده این مرتبه تا نزدیک بساط سلطنت بی ادبانه شتافتند. امیر بانگ به پروانه چیان و خدمه مجلس زد که این ناپاکان دنی را بگیرید. آنها را دور کردند و همچنین مرتبه به مرتبه از آن موشان دلیری و جرأت به ظهور می‌رسید. امیر به عمم گفت که این حرکت موشان ما را به غایت ناخوشایند است. باید تدبیری در دفع آنها کرد. عمم از جا برجسته به عرض رسانید که ای خداوند جانوری هست که آن را گربه خوانند. به مقتضای ضوابط عالم اسباب آن را با موش عداوت و خصمی است. اگر چنانچه از آن جنس یکی در این بارگاه باشد دیگر هیچ موشی از خوف جنگال او پیرامون بارگاه نتواند گردید. امیر گفت: آن جانور به چه جثه و ترکیب است؟ عمم گفت: از رویاه کوچکتر است. نهایت جانور مطبوع شکلی است. امیر گفت: چرا در این ایام به شرف بساط بوسی مفتخر نگردیده که در ظل توجه حجاب این آستان بزم نشین عالم رفاهیت بوده به انعامات گوناگون اختصاص یابد؟ عمم گفت در هنگامی که امیرکبیر والد خداوند از بیشه وجود به نیستان عدم ارتحال فرمودند و خداوند سرمه کش دیده عروس سرفرازی گردید حکم والا چنین شرف صدور یافت که جمیع جانوران و سیاع اهلی و وحشی که در معموره و دشت و کوه و بیشه هر محل و دیار بوده باشند به پایه کاخ سلطنت حاضر گردند که عرض ایشان دیده شود.^۱ از هر نوع و جنس آنچه به سبب زبردستی و حسن منظر و صفات حمیده قابلیت بندگی این درگاه داشته باشند همه وقت در رکاب دولت حاضر و به مراسم عبودیت قیام نمایند و فوجی دیگر که چندانها شایستگی با ایشان نبود مرخص فرمایند که در قراولی بیشه‌ها و حراست راهها اشتغال نمایند. چون اصناف و انواع جانوران جمیع حاضر آمدند جمعی را که مرضی طبع امیر بود به رتبه ملازمت و منصب عالیه در این بارگاه ممتاز و بعضی دیگر را مرخص ساختند و چون گربه از سبب حقارت پیکر داخل آن فرقه بود به این عطیه والا فایز نگردید و از رهگذری وجودیها و ضعف در

دشت و بیابان نتوانست سلوک نماید، به معموره آدمیان التجا و توسل جسته همه وقت نزد انسان می‌باشد و مکرر از جاسوسان استماع می‌شود که همیشه از سبب جور و تطاول آن جماعت جفاکار کمال زجر و اضطراب می‌کشد. امیر گفت: در این صورت واجب است که احدی را به طلب او مأمور فرماییم که او را به بارگاه حاضر^۱ و خدمت تنبیه موشان را به او تفویض نماییم. کیست که تواند که او را از میان آدمیان به این طرف دلالت نماید که بی‌هراس عازم گردد؟ در این اثنا میمون از در بارگاه حاضر گردیده به سجدهات دعا و خاکبوسی اقدام نمود. امیر از او پرسید که تو جندل میمون نیستی که ترا به جاسوسی نزد کریمال امیر هزیران به پیشه قرنقوش فرستاده بودیم؟ میمون دست در عروقه سالوسی زده گفت: بلی یا امیر، بنده همان فدوی اخلاص نشانم. امیر گفت: از اوضاع کریمال خصم ما چه خبر داری؟ جندل گفت: خلاصه کلام آنکه در این اوقات جاسوسان کریمال از دشت فیقور آمده به کریمال خبر رسانیدند که زرتال ببر عرض لشکر دیده و در تربیت سامان اسباب عزیمت این حدود است. کریمال هُزُر فرمود که منادی کردند که همه لشکریان در پیشه قرنقوش مسلح حاضر گردند و سپاه او در کار جمعیت بودند. چون بنده واجب دانستم آمده حقیقت را به عرض رسانیدم. امیر جندل را آفرین کرده گفت: ما در این مدت این میمون را به هر خدمتی که مأمور کرده ایم به انجام مقرون ساخته، در واقع شایستگی ترقیات دارد. یکی از یاریهای بخت و مددکاری اقبال امرا و سلاطین وجود چاکر و خدم کارآگاه نمک حلال خیرخواه است. به هر تقدیر در مرآت ضمیر جلوه می‌نماید که انگشتر تفویض این خدمت نامزد انگشت کاردانی جندل میمون گردیده، دبیران دیوان، استمالت نامچه نیز به گریه نگارش دهند. القصه جندل میمون نامزد این خدمت گشته، منشیان؛ فصاحت نشان به این مضمون استمالت نامچه به اسم گریه به تحریر درآوردند:

«فرمان امیر صد فرسنگ در صد فرسنگ دشت حکمرانی و صلابت قهقراس ضیغم بهادر که از تف بخار شعله صلابتش جگر نهنگ در بحر آب و از واهمه جنود غیر محصورش دل خورشید چون کره سیماب در اضطراب است چنین در آینه قدرت عکس پذیر گردید: از آنجا که سلاطین به تربیت حال و مراعات اعمال زیردستان و ضعفا توجه و عنایت مبذول می‌دارند تا نسیم دعای خیر ضعفا موجب طراوت بساتین عمر و اقبال ارباب دولت و اقتدار گردد بناء علی ذالک چون در این ولا به عرض رسید بنا بر تسلط و زیادتی اجامره و اوباش صحاری و براری، لاعلاج به انسان پُرجفای بی‌وفا پناه و

۱. یعنی: حاضر کند. به لحاظ حفظ سبک نویسنده عیناً آورده شد.

التجا برده در زنجیر اطاعت آن فرقه درآمده به مقتضای آنکه نجات ضعفا از عقبات تقویت فرمای بنیان جاه و دولت است خاطر به استخلاص او اشارت فرموده جندل میمون را که سرکرده قبیله سی هزار خانه میمون جزیره عقرس و یکی از برگزیدگان این درگاه است به تعقیب او فرستادیم. می باید که چون بر مضمون مطلع گردد بلاشائبه تعویق و تأخیر عازم به تقبیل عتبه کریاس فیض اساس گردد که تدارک حال او بر وجه خاطرخواه نموده شود و در عهده داند».

نامه را تسلیم جندل کرد. میمون رفته گریه را در عرض اندک وقتی حاضر کرد. گریه چون داخل صف نعال سریر عز و وقار گردید جبهه صدق بر آستان بارگاه ثنا طرازی نهاده گفت: از آنجا که هر رنجوری جوینده شفا و هر اعمی طالب دیده میناست سالهاست آرزومند دریافت قرب بندگی این درگاه بوده، نهایت از آنجا که ارباب عجز و حقارت را ذلت و خاکساریها سد راه ادراک جمیع سعادات است از شرف سجده این در محروم به حسب زیردستی گریبان اختیارم به دست آدمیان درآمده، از بزرگ و کوچک آن گروه قدرناشناس انواع ناخوشیها دیده ام و از سفره احسان آن گرسنه چشمان هرگز به نوای لقمه لذیدی بهره مندی نیافته همیشه با دیده تر و لب خشک به سر برده ام تا اینکه خدنگ ضعیف نالیهای صبح و شامم به هدف اجابت رسیده لله الحمد تعالی که به این موهبت عظمی رسیده ام.

امیرگفت: ای گریه بی وجود، ذلتهای عالم در سر راه خواهشهای نفسانی آماده و مهیاست. اگر چنانچه دست توصل به آن فرقه بر سینه اطاعت نمی گذاشتی این همه آزارهای گوناگون نمی کشیدی، به هر تقدیر شکر کن که نیل این اندوه از جبهه خاطرت محو گردید و روزگار غمت به آخر رسید، ای گریه مذکور می کردند که فرقه شما را با موشان عداوتی است عظیم و چند موش خیره بی باک بعض اوقات جرأت عبور این بارگاه می نمایند. چون جزای هر بی ادب از جمله واجبات است ترا طلبیده ام که جزای بدکرداریهای او را به چنگ و دندان بدهی و ایشان را به عذابهای گوناگون معذب سازی. گریه گفت: هر چه امیر فرماید در اجرای آن قاعده بندگی به جا آرم. ای امیر سعادتمند کامکار، ضرر و اذیت موشان بسیار است. اگر واهمه وجود ما سد راه و مانع بی اعتدالی آنها نباشد بسا خللهای فاحش که از آن خطاکاران به ظهور رسد. امیر گفت: عناد شما با موشان از چه جهت و سبب است؟ گریه گفت: ای امیر با فرهنگ در هنگامی که طوفان نوح اشتداد یافت حضرت نوح نجی الله به فرمان ملاح زورق قضا و قدر در کشتی نشسته مقرر شد که یا نوح از هر جنس جانوری یک جفت در کشتی همراه ببر تا منقطع النسل

نگردند. از این سبب کثرت عظیمی در کشتی به هم رسید. از بسیاری فضلات حیوانات تعفن در کشتی پدید آمد. چنانکه همه خلق عاجز و رنجور شدند. اهل کشتی در باب رفع آن مکروه به حضرت نوح تضرع و استکانت نمودند که یا نوح مناجات کن تا این مقدمه رفع گردد. نوح دست ابتهال و استدها به درگاه ایزد یکتا برداشت. در ساعت خوک خلق شده به خوردن آن فضلات اشتغال نموده. خلق از آن عذاب نجات یافتند و موش از کثافت دماغ خوک موجود گردید و بنا بر خطاکاری که سرشت حال آن بدکرداران است کشتی را سوراخ نموده آب داخل کشتی گردید و به هیچ وجه تدارک آن را نتوانستند. باز همه اهل کشتی عاجز و متحیر شدند. باز نوح به مناجات قیام نمود. به امر ربّ جلیل حضرت نوح دست مبارک بر پیشانی شیر کشیده گربه ای از دماغ شیر مخلوق گردیده به دفع موشان پرداخت و آن آفت نیز برطرف شد. نزاع با موشان از آن عهد است. امیر خندان شده گفت: به این وسیله گربه با ما رابطه خویشی و قرابت درست می نماید.

خلاصه کلام آنکه گربه در دفع موشان کمر سعی بسته از این سبب در سلک محرمان و مقربان انتظام یافت. چون چندی از این معنی برآمد گربه از توجهات سرشار امیر ابلق غرور و نخوت بر سر زده و سر رشته حد و پایه خود را از دست داده و به چنگ تسلط و زیادتی خاطر اکثر عمله و فعله بارگاه را مجروح می ساخت. آن گروه از خوف امیر بنا بر ضرورت و حسب ظاهر تغافل می نمودند و باطناً با خود می اندیشیدند که سالهاست که ما چنگ در دامن اخلاص زده خدمات شایسته به ظهور رسانیده ایم. مطلقاً دندان و سرپنجه به طعمه تفقد و نوازش نیالوده ایم. گربه بی سر و پای که از سبب حقارت و بی وجودی همیشه بیرون گرد بزم عزت و در یوزه گر خوان زکات و صدقه آدمیان می بوده اکنون به سبب چنین رجوعی محرم اسرار و معتمدالیه سرکار امیر گشته، ما همه زیر دست پنجه بی ادبی آن دنی زاده ناکس شده ایم. از چنین خداوند قدرناشناس که خار و گل و گوهر و خزف در نظر تمیز او در یک حالت باشد امیدوار بودن کمال سفاهت بی خردی است. حیف عمر و اوقاتی که در این مدت ضایع ساختیم. تدبیری در این باب لازم است.

یوز که سرکرده و مهتر خدام بارگاه بود گفت: روباه در انتظام دستگاه تزویرات و حيله وری استاد است. درس هر نیرنگ و خدعه خوانده و مرکب مکر و فسون سازی به یمین و یسار بیشه تبلیس رانده باید که نزد او رفته بینیم در این باب چه می گوید. یوز به اتفاق و شق به خلوتسرای روباه شتافته بعد از ظهور مراسم تواضعات گفتند: ای فیلسوف پرتدبیر از آنجا که قفل بسته مهمات دوستان بی مددکاری مشفقانه احباب

نگشاید در باب دفع گربه بدگهر نقش تزویری در لوحه خاطر بنگار. روباه آستین تزویر بر دیده خدعه مالیده کتاب لطایف الحیل بگشود و در هر باب و فصول او به نظر غور مشاهده کرده گفت: ای دوستان یکجهت، جراحت این خنجر بر سینۀ عافیت من هم رسیده، من نیز گریبان چاکِ تحکّمات بیجای آن ناپاکم. نهایت هرچند قرعه تفکر می افکنم و به جمال شاهد حقیقت نظر می کنم، گربه مسکین را در این باب بی گناه می بینم، چرا که دود مشعل التفات ارباب شوکت در دماغ هر بی مغزی شرر نخوت و غرور اندازد و شراب ساغر سرشار توجه بزرگان زود هر بی حوصله را از فکر عاقبت اندیشی بیگانه سازد. لباس مهربانی بیجا بر قامتِ هر ناشایسته که پیوشند عنان خودداری از دست ادب رها نماید. از بی تمیزی و نارسایی عقل امیر است که نظر بر قاعده و دستور نکرده قُرُق نامسعود چنین ناجنسان را به اکیلل توجهات غیر لایق می آراند. شما را باید که فکری بر اصل نمود که روزی چند در سایه دیوار رفاهیت و آرام توانید آسود و بر تقدیری که امروز گربه را دفع نمایید فرداست که بی ضابطی و سفله پروری آن بار دیگر لثیمی را در بالانشینی بارگاه عاطفت اشاره می نماید و از ناخن این اندوه جراحت خاطرها تازه می گردد.

گناه خرسک مسکین چه باشد گناه خرسبانِ قلتبان است

بی ادبی خادم از عدم ضابطه و تمیز خداوند و ناشایستگی فرزند از غفلت سرشار پدر ناخرمدند است. «در خانه به کدخدای ماند همه چیز». به هر تقدیر چاره این کار دست در گردن این تدبیر دارد که به هر حیلۀ که از پیش رود تاج حیات از سر نامستعدّ امیر باید برداشت و از خطۀ زندگانی اخراجش باید کرد تا توانیم پای عافیت در جاده سلامت رو بیا گذاشت و الا باید به همه وقت خسته و رنجور این درد و الم بی درمان بود. آنها گفتند تافتن این سر پنجه از بازوی ضعیف بی قدرت ما بر نیاید. روباه گفت: غم مخورید که به همه جهات تا من خاطر از عاقبت این کار جمع نکنم سفینه این مدعا در بحر وقوع نیفکنم. مرا در بارگاه امیر راه عبور نیست که به گربه جام آمیزش و آشنایی توانم پیمود و الا توانم به نوعی بار این مدعا بر ناقه حصول بندم که این معنی به آسانی و طریقه خاطر خواه صورت تقدیم پذیرفته هیچکس وقوع این امر را از ما نداند و همان گربه در دام این حادثه گرفتار گردد و ما از دور سیّار و متفرّج این هنگامه باشیم. شما را همین قدر باید کرد که غایبانه سروش این مدعا را به گوش گربه رسانید که عنقای فرخنده فال فیروز چنگال که واقف اسرار غیبی است شنیده ام که از آسمان فرود آمده.

اگر دانیم کجاست به خدمت او رفته حقیقتِ عمر و پیش آمد^۱ احوال خود را از وی معلوم نماییم. چون این معنی را به سمع گربه رسانید. من به هر نیرنگ که توانم نزد گربه در خلوت شتافته چراغ افسونی برافروزم و با یکدیگر توانیم دو سه روزی شادکام زیست کرد. هرگاه ما به زور و بازوی کفایت خود تحصیل صید معیشت نماییم چه لازم کرده که پایبند سلسله تحکم و بسته فتراک خوف و توهم چنین بیدادگری باشیم؟ چرا هر لحظه در تفرج فضای صحرای فارغ بالی نخرامیم؟

از آنجا که باد و سوسه اهل نیرنگ زود پرتو چراغ بی خبران را فرو نشاند و صرصر فسون ارباب تزویر گلشن عاقبت اندیشی غافلان را افسرده گرداند روباه چندان باده و سوسه و فسون بر ایشان پیمود که از مرکب عقل پیاده شده دوش اختیار به زیر بار این کار درآوردند و گفتند: ای پیر پرتدبیر از ملاقات گربه مدعا چیست؟ روباه گفت: ای برادران، در حریم نیرنگات شاهدان پرده نشین تدبیرات و تزویرات بسیارند. پرده احتیاط از رخسار عرایس اسرار بی باکانه توان برداشت و هر کم تجربه ناقص عیاری را از رموز و سر رشته کارهای خطیر باخبر نباید ساخت. خاطرم چنانکه باید از جانب احتیاط شما جمع نیست. گاه باشد که در اهتمام نهفتن این راز مساهله نمایید. اگر به کتاب مفتاح الحیل جمله قسم یاد می نمایم من به شما می گویم که مرادم از ملاقات گربه چیست. آنها گفتند روا باشد روباه مفتاح الحیل از سجاده خدعه برآورده در پیش یوز و شوق گذاشت هر دو از سرچشمه تقوی و زهد روباه وضو ساخته دست به مفتاح الحیل گذاشته قسم یاد کردند که آنچه روباه برایشان گوید آنها جمله آن راز را از حریم دل به حجره زبان نیاورند. روباه گفت: من قدری از موی شارب جُغَلْهای خوارزم دارم و خاصیت آن موی آن است که چون شیر بخورد در ساعت هلاک شود. می خواهم آن مو را به گربه دهم که به هر نحوی که تواند به خورد شیر دهد.

خلاصه اینکه روزی یوز و شوق خود را به خدمت گربه رسانیدند. یوز به شوق گفت: ای برادر گران مقدار. شنیده ام امروز که عنقای فرخنده فال فیروز چنگال که از امور آینده و گذشته و حقیقت رسایی و کوتاهی رشته عمر و زندگانی هر صاحب حیاتی آگاه و باخبر است از آسمان فرود آمده، اگر راست باشد زهی سعادت ما که به پای بوس چنان جانور فرخ رخ مبارک قدم همایون فالی بهره مند گردیم و اگر بهار عمر ما روی در خزان زوال نهاده باشد به آن جناب فرخنده مآب استدعایی نمایم شاید به تأثیر برکات و درجات دم عنایتش باز تازه رویی در گلزار حیات ما به هم رسد. شوق گفت: ای عزیز والاتبار، آنچه

۱. منظور از «پیش آمد» در اینجا «پیش بینی» است.

می‌گویی حق است. من نیز شنیده‌ام که چنین جانوری در آسمان دوم در جوار عطار در می‌باشد و سالی یک مرتبه در همین موسم به هر ملکی که در آن نظر سعادت است فرود می‌آید و از فیض قدمش فایده‌های کثیر به خلق آن ملک رسد. چه خوش باشد که این سخن راست باشد و بخت، در این عطیه به روی ما بگشاید.

گربه چون این ماجرا از آنها شنید تعجب کرده با خود اندیشید که آیا این چه نحو جانور می‌باشد که به این صفات حمیده موجود شده است. یوز و شق به نزد روباه شتافته گفتند. نام و نشان تو را به این صفت به گوش گربه رسانیدیم. روباه گفت: همین که امیر از بارگاه به طرفی بیرون رود و بارگاه خلوت باشد مرا خبردار نمایند تا رفته گربه را دریابم. اتفاقاً بعد از دو روز جندل میمون با چهره گردآلود از در بارگاه شتابان داخل گردیده گفت: ایها الامیر مرا به قراولی بیشه قرنقوش مأمور ساخته بودند. از پایان جزیره که تختگاه کرمیال هزبر است گرد تیره‌ای برخاست. ظاهراً کرمیال اراده این سمتها در لوحه ضمیرش نقش کرده باشد. امیر چون این معنی شنید با جمعی عساکر منصوره که در رکاب ظفر انتساب حاضر بودند به قدغن و ایلغار هر چه تمامتر به استقبال عزیمت کرمیال هزبر شتافتند.

چون چهره بارگاه از وجود خاص و عام ساده گردید به غیر از گربه احدی نماند. یوز و شق به روباه گفتند که عجب میدان صافی است، وقت است. روباه فرصت غنیمت دانسته کسوت شیادی و اسباب سالوسی زیور اندام فسونگری ساخته داخل بارگاه گردید. گربه را چون چشم بر هیکل جانور بیگانه افتاد خواست که وحشت نماید روباه گفت: ای بیخبر لذت نعمتِ خوانِ فتوحات از سایه بال‌های سعادت جاودانی مپرهیز که اختر احوالت را طرفه درجه‌ای در طالع بود که از فواید مواهب سایه نخل ملاقاتم فایز گردی. حضورم را عموم جانوران بحر و بر ربع مسکون ابلق اکیلل حیات و مباهات خود شمارند. منم عنقای فرخنده فال فیروزچنگال واقف اسرار واقعات ماضی و استقبال. گربه چون از یوز و شق صفت عنقا را شنیده بود حضور آن را از جمله مددکارهای بخت تصور کرده از جا برخاست و در قدم روباه افتاد و گفت: ای همای سپهر میمنت و اقبال جانم نثار مقدم خیر توست. من وصف کمالات خداوند را شنیده‌ام و طالب قرب بندگی مخدوم بوده، صد شکر که گوهر این عطیه به چنگ افتاد. پس گربه گفت: چه شود که به زایجه استقبال حال و عمر نظری افکنی و از حال و اوضاع آینده‌ام خبری دهی. روباه روی به آسمان کرده در زیر لب افسونی خواند، به چهار جهت دمید و دندانها به هم زده از دهان کفی برلبها فراهم آورد. خمیازه کشید و بعد از آن دست افسوس به هم

ساییده سری بجنبانید و گفت: وایلا و حیف از تو که طرفه خطری در کمین قافله زندگانی تو نشسته و تا هفت روز دیگر تعلق دامادِ حیات به عروس بدنت باقی است. گریه از استماع این خبر ناملایم مضطرب گردید و دود بیخودی از کانون دماغش برآمده گفت: ای عنقای مغرب جانم به لب آمد. چاره ای در کارم کن. روباه گفت: ای جانور ضعیف ترا این شیر ظالم به خصوص رفع موشان در اینجا آورده. اکنون پادشاه موشان در دشت عربستان به طلب خون فرزندان خود لشکر کشیده و جمیع موشان معموره عالم بر سر پادشاهزاده خود جمعیت می نمایند و چون موشان از این مکان برطرف گردیدند دیگر امیر را به تو رجوعی نخواهد بود و تو را در ساعت هلاک خواهد ساخت. مگر نشنیده ای که مهربانی و رعایت بزرگان بر زیردستان و حقیران تا وقتی است که کار رجوعی دارند؟ همینکه برطرف گردید التفات آنها تمام می شود. در این مکان غافل و بی خبر نشسته ای. گریه را رعشه عجیبی به دست و پا افتاده گفت: ای عنقای فرخنده فال به حق درجاتِ اختر ذاتِ والاصفات که بگوی که معالجه این بلا به چه وجه ممکن است؟ روباه خمیازه دیگر کشیده گفت: نجات تو به یک وجه ممکن است. مگر شیر را آفتی پیش آید که تو رهایی یابی و الا نجات تو بر وجه دیگر مقدور نیست. گریه بیچاره زار زار بی اختیار بگریست و گفت: ای عنقا چه احتمال دارد که شیر را تا صد سال دیگر خللی دریابد؟ باز خمیازه کشیده گفت: از آنجا که رعایت حال ضعفا و رفع ظلم و تعدی اقویا موجب حصول اسباب حسنات است مرا قدری موی شارب جعل خوارزم است به تو می دهم به هر نحوی که دانی و توانی داخل طعمه شیر کن که چون شیر بخورد در ساعت هلاک گردد و ترا نجاتی حاصل شود. اگر خواهی که در آن وقت از نظر همه غایب گردی که به دامن وجودت گرد خللی از آن واقعه ننشیند چشم چپ شیر را بخور، و موی شارب جعل را به گریه داده گفت: همتی که اکنون به آسمان می روم و از پیش گریه بیرون رفت و گریه ملول و مکدر حال خود بود که آخر کار او به کجا خواهد رسید.

تا اینکه شام امیر برگردید. در بستر استراحت آرام گرفت. هر شب قاعده و مستعمل چنان بود که پروانه چیان قدری گوشت آهوبره بخصوص ناشتایی برده بالای سر امیر می گذاشتند تا سحر که بیدار می گردید می خورد. در آن شب نیز ناشتایی را بر نهج عادت آورده بالای سر امیر گذاشتند. چون پاسی از شب گذشت آن گریه بی حقیقت موی شارب جعل را آهسته برده داخل گوشت نموده خود رفته به گوشه ای منتظر بنشست. همین که حوالی سحر شد شیر بیدار گردیده چون قدری از آن ناشتایی خورد و مرارت آن سم به آن اثر کرده نعره ای چند زده به جانب پیشه عدم شتافت و گریه خود را بر سر

امیر رسانیده در حدقه اش چنگ انداخت که چشمش را بیرون آورد. از صدمه مهابت صدای شیر کل خدمه و پاسبانان بارگاه بیدار شده حیران آن صدا بودند. چون به بالای سر امیر آمدند دیدند که از سریر حیات دیگرگون^۱ گردیده و گریه چشمش را بیرون آورده و در کار خوردن است. همه متحیر آن واقعه شده گفتند: ببینید که امیر در این مدت به این سفلۀ دون همت بدسرشت چه مهربانیهایی مبذول داشته در این وقت که مرده چشمش را بیرون آورده می خورد. در واقع این سزای کسی است که به ناشایستگان سفلۀ نژاد مهر و محبت ورزد. مجعلاً آنکه از اطراف و جوانب آن بدکردار را در میان گرفته به ضرب دندان و چنگال جمیع اعضایش را از یکدیگر قطع کردند و سلسله چنان دولت از رهگذر نحوست محرمیت گریه و حیل و روی روباه دغل باز خصومت یوز و وشق از انتظام افتاد و همه وکلا و خدمه و غیر ذالک متفرق گردیدند تا اینکه اکنون نگین همان دولت به انگشت امیر موافق آمده بنیان همه دولتها را خداوند از آفت چشم زخم کید و فتنه سفله بی وفا نگهدارد.

شیر گفت: ای گرگ ما را مثل دیگران، جاهل مسئله عقل و احتیاط تصور مکن که به درستی مقدار حد و پایه هر یک از خواص و عوام اقربا و متوسلین و منسوبین این درگاه را سنجیده ام و در بوستان این دولت صرصر فریب سفله را قدرت عبور نیست. چون اکنون ساعتی مناسب است تشریف وزارت را نامزد اندام تو فرمودیم. گرگ زمین خدمت را بوسیده به جای خود بنشست. شیر روی به پلنگ کرد و گفت که ترا شاهد داعیه چه منصب مربع نشین حريم خاطر است؟ پلنگ از جا برخاسته گفت: شاید به مسامع زایران حرم جاه و جلال رسیده باشد که از روزی که قحطاس ببر برادرخوانده بنده به نحوست آشنایی ناجنس از نیرنگات سنجور میمون از سرخوان حیات و زندگانی برخاست از اندوه و ملال ظهور آن واقعه نوش حیات ناگواری عافیت گردیده پوست تخت قناعت در بر و کلاه درویشی و مسکنت بر سر از خوان لذات نفسانی و حب جاه و منصب روزگار برخاسته ام و به سامان اسباب فقر و گوشه نشینی پرداخته ام، مرا توجه و لطف امیر مطلوب است نه مهم و منصب دنیا. همینکه از جمله زایران این آستانم خوانند کافی است.

شیر گفت: ما مقدمات سنجور میمون و هلاک قحطاس ببر را به افواه به طریق اجمال استماع نموده ایم. حسب الواقع مسموع نگردیده بر سیل تفصیل تقریر کن تا حقیقت مفهوم و مستفاد شود. پلنگ گفت: ای امیر با فرهنگ، عارفان رموز عقل و اخلاق،

سر رشته محرمیت به قبضه اعتماد ناکس نداده اند و بر دیوار بی بنیاد موافقت آن گروه پشت نهاده اند.

ای امیر مقدمات قحطاس ببر بدین منوال است که در این حوالی جزیره ای است که آن را جزیره فندق خوانند. در آن جزیره از سبب شدت گرما به غیر از میمون جانور دیگر زیست نتواند کرد. سنجور میمون که یکی از اجامره آن گروه بود بنا بر ظهور فتنه که از آن به وقوع انجامیده بود از آنجا روی اقامت و توقف تافته در بیرون جزیره کوهی است فلک شکوه که سمت غربی آن متصل به شارع یمن است. سنجور آمده به یکی از مغاره های آن کوه متواری می بود هر قافله که از آدمیان در آن مکان نزول می نمود، سنجور شبها از آن مغاره درآمد مال و غنیمت به چنگ آورده در آن مغاره مخفی می نمود و اهل قوافل را معلوم نبود که این برق آفت از چه سمتی به خرمن متاع ایشان می رسد. هر چند که تجسس می کردند اثری از طرار نمی یافتند. چون مدتی برآمد سنجور از این ممر مال و جمعیتی خطیر فراهم آورده از آنجا که میمون جانوری است دوراندیش و صاحب احتیاط روزی با خود اندیشید که این همه مال آدمیان در این مغاره جمع کرده هیچ توانگری را خصم قوی تر از مال نمی باشد و همه وقت منازعه که میان آدمیان واقع می شود بر سر حب مال و نعمت است و گاه باشد به شامت این مال خللی به جانم رسد. پیش از آنکه تیر حوادث از کمان جستن کند باید سپر تدبیر بر سر کشید. سنجور هم روز خفناک این معنی می بود. روزی بر فراز کوه نشسته به هر جانب قاصد نظاره را سیار داشت. دید که عصفوری در صید ملخی گرم عنان گشته، در عین گرفت و گیر اوست. اتفاقاً شاهینی در آن کوه آشیان داشت. ملخ ضعیف از خوف زبردستی خصم خود را در آشیان شاهین افکند. شاهین را چون چشم بر عصفور افتاد پنداشت که از راه جرأت و خیرگی به حوالی آن آشیان آمده گفت: تنبیه بی ادب از جمله واجبات است. از آشیان پرواز کرده گنجشک را صید نمود و ملخ به آن وسیله نجات یافت. میمون چون آن مقدمه را ملاحظه کرد با خود گفت: این واقعه سرمشق تجربه حال من تواند شد و از این معنی استنباط حال خود توانم نمود. پس در این صورت هر ضعیفی را لازم است که اعانت بزرگی را حصار حفظ خود نماید تا از گزند دشمن و سایر حادثات ایمن باشد. خلاصه کلام آنکه سنجور به قحطاس ببر استعانت آورده دستگاه عجز و لابه بگسترانید و گفت: از آنجا که مرحمت کامل ارباب شوکت ناصر و حامی حال عجزه و ضعف است و ارباب انکسار و عجزه را نیز جز حمایت بزرگان ملجأ و مناصی نیست، چون بنده در این مرز و بوم تنها و غریب بعضی از سباع در نظر دارند که کلبه محقرم را به جبر

از من انتزاع نمایند. آمده ام که حمایت و معاونت امیر دستِ تطاول آن گروه بیدادگر را از گریبان عافیت این عاجز کوتاه نماید. قحطاس به اجابت آن مدعا تن در داده به اتفاق سنجور به در مغاره آمد، قحطاس را صفا و فضای آن دامن کوه خوش آمده بساط اقامت در آنجا طرح کرده توقف نمود. سنجور میمون، فارغ بالی را وداع کرده روز و شب پای بند زنجیر خدمتکاری گردید و بی رضای قحطاس نفسی نمی توانست کشید. چون روز چند بر این معنی گذشت سنجور عاجز گردیده با خود گفت: این چه زهر بود که به دست خود نوش کردم، به گمان اینکه مبادا به من خللی رسد، چنین سبع قوی چنگال را به این مکان راهنمایی کرده همه وقت چون بندگان باید تابع تحکم و انقیاد او بود. از ارباب قدرت حذر و اجتناب باید کرد. مبادا روزی رسد که از من برخلاف طبع او امری به وقوع انجامد و از آن ضرری به جانم رسد. سنجور به ماتم این هنگامه سیاه پوشیده همه روز سینه افسوس را به ناخن اندوه می خراشید و در فکر رفع و اصلاح این معامله می نمود تا اینکه روزی قافله آدمیان به حوالی مغاره سنجور فرود آمده. چون مکاره دوری منزل و مرارت راه برایشان سرایت تمام کرده همه سردر بالش استراحت نهاده در بستر بیخودی خفتند، چون قدری از شب گذشت سنجور میمون تا سحر چند مرتبه به یورت و مکان آن جماعت رفته مال خطیری کسب کرده. چون صبح شد و اهل قافله به خود پرداختند هنگامه را چنین مشاهده کرده به جستجو در آمدند. چندانکه به چپ و راست آن دشت و صحرا گردیدند از بَرَنده آن مال اثری نیافتند. متحیر آن واقعه شده آن روز نیز در آنجا مکث کردند. سنجور میمون از دور و نزدیک جاسوسی حال آن جماعت می نمود. چون توقف آنها را دید و دانست که آن جماعت در آن شب نیز خواهند ماند با خود اندیشید که مبادا اینها به جستجوی این مال پرداخته یکی از ایشان را عبور به مغاره افتاده و این اسباب در حیطة تاراج اینها در آید و روزگار من تباه گردد. تدبیری بهتر از این نیست که وسیله ای انگیزم که قحطاس ببر به آنها به محاربه در آید. اگر قحطاس به قتل آید از آسیب تحکم او نجات یابم و اگر بر آن جماعت شکستگی رسد روی در فرار نمایند و مالم به سلامت ماند. سنجور بعضی اعضای خود را به دندان خون آلود و مجروح ساخته پیش قحطاس آمده شروع در گریه نمود. قحطاس پرسید ترا چه پیش آمده؟ سنجور گفت: ای مخدوم چون خداوند بنابر ضعیف پروری ها همه وقت به محافظت و پاسبانی احوالم مشغول است و مرا به جز دعای خیر دیگر قدرت آن نیست که توأم به وضع دیگر از حقوق این مهربانیها در آیم، چون در این وقت جمعی از خویشانم از بلاد چین آمده در عرض این بیشه سکنی کرده اند امروز صبح به منزل آنها

رفته کیفیت و حقیقت التفات خداوند را تقریر کردم. یکی از اقربایم چندین غزال چینی آورده بود، من یکی از آنها انتخاب کرده به جهت خوانِ ماحضر خداوند می آوردم. در این حوالی قافله ای از آدمیان جور کردار خیره سر که بی اعتدالی ایشان مشهور است نزول نمودند. به سرم هجوم آورده آن تحفه را به جبر از من گرفته کباب کردند و آن مائده نصیب کام نافرجام آنها گردیده و من از تقدیم این خدمت محروم و بی بهره ماندم. قحطاس چون نام و نشان بره غزال شنید آب حسرت در دهان رغبتش گردیده از جوش وقوع این نقصان تنور جگرش بر افروخت. از جا برخاسته گفت: کو آن قافله؟ سنجور گفت: ای خداوند اکنون روز است و ایشان از راه احتیاط، با خبر حال خودند مبدا از خیرگی آنها چشم زخمی به خداوند رسد، چون شب شود همه آنها در فراش غفلت بیارامند می تواند شد که در آن وقت خداوند به دل جمع شبیخون بر سر آنها برده و این انتقام را بروجه احسن بکشند. قحطاس صبر کرد تا شام شد و پاسی از شب بگذشت. سنجور گفت: اول بنده بروم و جاسوسی احوال ایشان نموده خبری بیاورم. آنگاه خداوند به خاطر جمع بروند. سنجور خود را به حوالی قافله رسانیده در بن سنگی پنهان گردید. اتفاقاً قافله همه تیرها بر کمانها پیوسته از یمین و یسار در کمین گاه انتظار نشسته بودند. سنجور در آن بن سنگ شروع بر صداها و نداهای غریب نمود. اهل قافله را تصور آنکه البته اثر دزد شب گذشته است در مقام کمین پای فشردند و پیک نظاره به اطراف و جوانب فرستاده منتظر می بودند. سنجور چون آن هنگامه ملاحظه کرد در ساعت خبر به قحطاس رسانید که وقت حرکت است. قحطاس به اتفاق سنجور آهنگ قافله نموده و چون به نزدیک رسیدند سنجور قافله را به قحطاس نموده خود به گوشه ای مخفی گردید. قحطاس بی باکانه بر سر آن جماعت تاخت. آنها چون ببر را دیدند از اطراف و جوانب همه به یکبار وی را تیرباران کردند و تمام اعضایش را مانند جوشن سوراخ سوراخ کردند. در ساعت هلاک شد و سنجور خوشوقت گردیده گفت: از عجب ملالی وارستم. آنها چون جرأت ببر را بدان وضع دیدند تعجب کردند و گفتند: در این مکان طرفه جانوران خیره دلی به هم می رسند، مال به جهنم، مبدا آفتی به جان ما رسد. چون صبح شد همه کوچ نموده رفتند.

اتفاقاً قحطاس را عمی بود قلماس نام سرکرده قبیله ببران آن وادی. یکساله به شکار گور رفته بود. چون مراجعت کرد قحطاس را ندیده. از محرمان پرسید که کجاست؟ گفتند که مدتی است که از میان قبیله اعراض کرده و ناپیدا است. می گویند با میمونی سرگرم و مصاحب است. قلماس بر آشفته گفت: آن جاهل خیره سر مگر از حیات خود

به تنگ آمده که با ناجنس دم آمیزش می‌زند. با فوجی از بیرها متوجه آن مکان گردیده که او را دلالت نموده به میان قبیله برد. وقتی رسید که قحطاس فنا گردیده بود. دود از نهادش برآمده گفت: این از نتایج صحبت ناجنس است و فرمود که سنجور میمون را پیدا کرده آوردند. گفت: ای ناپاک، قحطاس به نحوست تو به چنین حادثه گرفتار گشته. اکنون ترا به عقوبتی بکشم که عبرت همه سفلگان گردد. بیرها را فرمود که دار سیاست بر سر پا کرده میمون را به دار عقوبت آویختند و جمیع اعضایش را از یکدیگر قطع کرده به این نحو لباس حیات از برش در آوردند.

چون پلنگ قصه به اینجا رسانید به شیر گفت: ای امیر از آن تاریخ تا حال آن همه مال و جمعیت را که سنجور میمون فراهم آورده بود در آن مغاره بی صاحب مانده اگر چنانچه یکی از آدمیان را عبور بر آن گنج افتد چه عیشها و فراغت‌ها نماید. شیر گفت: ای پلنگ مرا حکایت تو از خواب بی خبری غفلت بیدار ساخت و در واقع حق است، بزرگان را عیب و ننگی بدتر از آمیزش و التیام بدگوهر و سفله نمی‌باشد و از آنجاست که عقلا گفته اند که یار بد به مراتب از یار بد بدتر است. چرا که از یار بد ضرری به حیات و زندگانی رسد و ایمان را خللی روی ندهد و شأمت یار بد بدن و مال و ایمان را زیر و زبر سازد. پس در این صورت یار و عقرب را در آستین پروردن به که با بدگوهر به سر بردن، شیر این را بگفت و از جا برخاسته با گرگ و پلنگ و روباه از کوه فرود آمدند.

چون وزیر حکایت را بدین جا رسانید گفت: ای شهنشاہ عادل و عالمیان پناه چون شیر و گرگ و پلنگ از در آن مغاره برخاستند و روانه گردیدند من از مغاره بیرون آمده به نشانی و وصفی که از پلنگ شنیده بودم به تفحص مغاره میمون به هر جانب آن دشت تردد و جستجو می نمودم تا عبورم به آن مغاره افتاد. از هر نوع جنس و اسباب گرانها و زر و سیم و جواهرات زیاده از آنچه در خیال تاجر اندیشه در آید ملاحظه کردم. قدری جواهر از آنجا برداشته عزیمت شام نمودم و در آنجا به وساطت آن جواهرات به تجارت مشغول شده چون دستگاه استطاعتم از مایه توانگری انتظام یافت غلامان و اشتران خریداری نموده عازم یمن گردیدم. چون به آن مغاره رسیدم جمیع آن مال بیرون آورده حمل و نقل یمن کردم و در همان روزی که وارد یمن گردیدم آن رفیق ناجوانمردی که از راه قلب مالم را در زورق برده بود دیدم که سرهنگان او را دست بسته می‌برند و خلقی از پیش و عقب گریبانها چاک زده در شیون و خروشیدن هستند. از یکی پرسیدم که این مرد را به جرمه چه تقصیر دست بسته‌اند و این چه خروش و غوغاست؟ گفت: این مرد یکی از ملازمان وزیر است. دیشب وزیر را به قتل رسانیده مال خطیری برداشته فرار

نموده بود. امروز سرهنگان آن را گرفته اند و به حکم امیر به قصاص گاه می برند و این جماعت که می خروشدند منسوبان وزیر هستند. سرهنگان آن ناپاک را برده سیاست کردند. از آنجا که بنده را فی الجمله رتبه استعدادی در گوهر ذات بود والد ماجد شهریار قائم به تشریف تفویض امر وزارت بر آراستند و از آن وقت تا حال سر در سجده بندگی این درگاه گذاشته ام و وجه فهمیدن زبان حیوانات این است. پادشاه را سرگذشت وزیر بسیاری خوش آمده او را به انعامات و نوازشات^۱ لایقه بنواخت.

۱. جمع عربیگونه نوازش. به لحاظ حفظ ویژگی سبک نویسنده عیناً نقل شد.

باب پنجم

در بیان قناعت و سخاوت و همت و بیان آفت حسد

حکایت سفر دو نفر کابلی و مواجهه با سلطان محمود

وقتی از اوقات سابق دو نفر از اهل کابل از زاویه نشینان پریشانی و مقیدان سلسله بی سرو سامانی هر چند که به پای اهتمام و جهد به راه هر شغلی و عملی می شتافتند از عدم موافقت اقبال نشانی از منزل مدعا نمی یافتند. روزی با خود گفتند: در این ولایت ابواب راحت بر چهره ما مسدود شده سخن اکابر است که اگر در ولایت خود اوقات به صعوبت و تنگی بگذرد باید متوجه دیگر جای گردید. اکنون اولی آن است که چون امروز خاتم وجود در انگشت جوید سلطان محمود غزنوی است عازم غزنین گشته شاید از گلزار عطایش رایحه مهربانی به مشام مقصد ما رسد و اصلاحی در حال ما پدید آید. از کابل عازم غزنین شدند. در عرض راه شخصی به ایشان رفیق گردید که همیشه گلشن اعتقادش از شبنم حق شناسی تازه بودی و در عالم قناعت چون ارباب سعادت زیست نمودی. از ایشان پرسید که ای برادران نعلین چه اراده در پای عزیمت کرده و روی توجه به صوب کشور چه مدعا دارید؟ گفتند: می شنویم که ابواب مرحمت و اکرام سلطان محمود غزنوی بر چهره خاص و عام گشاده می رویم تا شمع افسرده خود را از شعله التفات او برافروزانیم. آن دو نفر نیز از آن جوان پرسیدند که نخل خیالت را بار کدام اندیشه و تمناست؟ گفت: مرا نیز از سبب عدم بضاعت در وطنم روز فراغت و رفاهیت به شام رسیده به طلب رزق حلالی می روم. نهایت مرا از سلطان محمود و امثال آن توقعی نیست. طالب و جوای فیض و عنایت سلطانی ام که صدهزار چون سلطان محمود چشم

امید بر کرم او دارند.

مجملاً آنکه هر سه نفر رفیق گردیده قطع منازل می کردند تا به ولایت غزنین رسیدند و گنج خرابه ای مسکن نموده با یکدیگر به سر می بردند. شبی از شبها هر سه نفر در خرابه نشسته از هرجا سخنان می گفتند. از قضا در آن شب سلطان محمود با ایاز و خواجه حسن میمندی به عزم سیر ماهتاب از بارگاه بیرون آمده سیر می نمودند. به هر طرف کوچه و محلات می گشتند. اتفاقاً عبور ایشان در حوالی آن خرابه واقع شد. به اثر صدای آنها پیش آمده پرسیدند که شما چه کسانی؟ آن دو نفر گفتند: بر مرکب بینوایی نشسته از فراز و نشیب عالم می گردیم. اکنون بخت ما را بدینجا رهنمونی کرده تا ببینیم که عاقبت کار به کجا می رسد. سلطان گفت چه مدعا مطمح نظر شماست؟ گفتند هرگاه بگوییم و به جایی نرسد چه فایده؟ سلطان گفت: از آنجا که اهل عالم، ناظم کارگاه حوایج یکدیگرند مدعای خود را باید به مسلمانی عرض کرد شاید گره بسته کسی گشاید، البته باید اظهار کرد.

یکی از آنها گفت: من از اغنیا و ارباب دولت بودم. مال عظیم داشتم. روزگار از چنگ تصرف بیرون کرده از ننگ پریشانی حال و خجالت عیال ترک وطن نموده ام. اگر ده هزار دینار به جیب تصرفم درآید می توانم آن وجه را مایه بضاعتم ساخته سرافراز به وطن مراجعت نمایم. دیگری گفت: مرا زنی بود در حریم موافقت پرده نشین، از قضای فلکی سر در حجاب برقع تراب کشیده اگر امیر از خاصان حرم خود یکی را به من دهد می توانم به دلخوشی به وطن خود شادکام عود نمود. رفیق سوم هیچ نگفت. سلطان رو به وی کرده گفت: تو هیچ نمی گویی؟ گفت: کار من به خداست. مرا به زن و زر حاجتی نیست. روی امیدم به خزانه ایزد مرادبخش است که از هر ضمیری کمال آگاهی دارد و می داند که هر کس به چه چیز لایق و سزاوار است، مطلبم رضای اوست. اگر تو را به خدا قرب و منزلتی هست دعایی کن در حق من تا توفیق دهد که دمی بی رضای او نزنم.

سلطان هیچ نگفته برخاست و روانه گردید. چون شاهنشاه آفتاب بر خیمه فیروزه نام چرخ برین جلوس نمود سلطان به یکی فرمود که سه جوان غریب در فلان خرابه اند. ایشان را حاضر نمایید. در ساعت هر سه نفر را حاضر ساختند. چون آنها سلطان را شناختند که همان شخصی است که شب گذشته نزد ایشان آمده بود متوهم شدند که مبادا به ایشان غضبی نماید. آنها را سلطان پیش طلبیده از حاجت و مدعای هر یک پرسید آن دو نفر هرچه در شب تقریر نموده بودند به آن اظهار کردند. چون نوبت

به شخص سوم رسید گفت:

تلخ است تلخ بر لب ماحنظل سؤال شهد سخا ز کام کریمان گرفته ایم

مرا توقع و چشمداشت از آستان پادشاه بیرون است [خدا] به هر چیز که مرا شایسته داند خواهد داد. سلطان چندان که مبالغه کرد آن جوان به اظهار مدعایی لب نگشود. سلطان فرمود که به شخصی که زن خواسته بود یکی از کنیزکان حور لقا را دادند و شخصی که زر خواسته بود نیز دو بدره زر عطا نمودند و گفت: اکنون سه نفر از این شهر به ولایت خود بروید. مجملاً آنکه هر سه نفر به اتفاق روانه کابل گردیدند. چون قریب دو فرسنگ رفتند، جوانی که مالک زر بود دوش توانایی او از گرانی زر خسته شده زر را به رفیقی که تهیدست بود داد و التماس کرد که این زر را قدری راه ببر تا من لمحۀ ای برآسیم. زر را تسلیم او کرد.

چون آن سه نفر از پیش سلطان بیرون رفتند سلطان روی به حضار کرده گفت آن مرد مستغنی سخت ما را خجل و شرمسار ساخت و طرفه بی وجودی به ما گذاشت. هر چند الحاح نمودیم چیزی قبول ننمود. از احسان ما عار کرد. یکی از ندمای مجلس که به بلای طمع گرفتار بود از آنجا که اهل طمع را به ارباب قناعت دشمنی و خصومت جبلی است دلش به جوش آمده گفت: ای خداوند سلاطین، حق تعالی برات حاجت فقرا را به نام نامی ارباب دولت حواله نموده، هر کس به پادشاهان پناه نجوید و از عطا و امداد ایشان عار کند چنان است که به خدای تعالی از راه تکبر و استغنا پیش آمده هر آینه چنین شخص واجب القتل و لازم السیاسه است. سلطان آشفته شده به یکی از حُجَّاب گفت که در فلان راه سه نفر می روند به آن دو نفر که زر و کنیزک دارند هیچ مگوی و آن کس که تهیدست است به قتل رسان و سر او را زود بیاور. از قضا و اتفاقات گماشته سلطان به محلی رسید که آن مرد مستغنی زر را در دوش داشت و صاحب زر خالی بود. ملازم سلطان بی آنکه تحقیق حال کند آن مرد صاحب زر را کشته سرش را به خدمت سلطان آورد. سلطان چون نیک ملاحظه کرد گفت: این بی بصیرت غلط کرده یکی دیگر را گفت برو و سر آن مردی که چیزی ندارد بیاور. از قضا شخصی که صاحب کنیزک بود کنیزک را نزد آن مرد مستغنی گذاشته خود به جهت قضای حاجتی از راه بیرون رفت. در همان وقت حاجب سلطان رسید دید که مرد تهیدست در عقب است پنداشت که آن همان کس است که سلطان به عقبش فرستاده او را کشته سرش را به نظر سلطان آورد. سلطان را چون چشم بر آن سر افتاد آشفته شده گفت: تو نیز آن مرد را به غلط کشته ای. لمحۀ ای

تأمل کرده چون به خود باز آمد دانست که لطف یزدان حصار حفظ و حراست حال آن مرد مستغنی است که به آن مطلقاً خللی نرسیده. دیگری از خدام را تعیین کرده گفت: برو آن مرد که زر و کنیزک دارد بیار. خادم رفته او را با زر و کنیزک به خدمت حاضر کرد. چون سلطان را چشم بر آن افتاد تبسم کرده پرسید که رفقای تو چه شدند. گفت بقای عمر امیر باد که هر کس که زر و کنیزک به ایشان عطا فرمود در عوض جان ایشان را گرفت.

سلطان را لطایف آن مرد از خواب غفلت به هوش آورد. دانست که آن مرد یکی از لذت شناسان خوان نعمت محبت و معرفت الهی است. گفت: حالم بسیار راغب آن است که به تو چیزی بدهم و غریق منت تو گردم، به خدایت قسم می‌دهم که از من چیزی بخواه. آن مرد سعادت‌مند گفت: مرا سه مدعاست: اول آنکه مبلغ خطیری در کابل به جهت وارث این دو نفر مقتول بی‌گناه فرستاده آنها را راضی کنی. دیگر آنکه عهد نمایی تا من حاضر نگردم اشاره به قتل احدی ننمایی و ثانی آنکه مرا در کسبِ شعر بافی به‌قدر مهارت و وقوف است، منزلی به من عاریت داده قلیلی از سرکار به رسم مساعده تسلیم نمایند تا پیرایه و اسباب آن کار را سرانجام نموده لب نان حلالی تحصیل کنم. سلطان انگشت قبول بر دیده رضا گذاشته گفت: ای گلچین ریاض نیکوکاری و سعادت مرا نیز سه حاجت است. ملتمس آن است که لطف در اجابت آنها مبالغه کند. اول آنکه اگر از من غباری به خاطرت نشسته محو کن. دیگر آنکه اگر خطایی از من درباره آن دو بی‌گناه صادر گردیده دعا کن، شاید حق تعالی به آبروی تو آن عصیان از نامه عمل من محو سازد و دیگر آنکه هر شب جمعه نزد من آی تا مرا از ادراک فیض صحبت تو فایده‌ها حاصل گردد. مجبلاً آنکه در آن شهر فارغ‌بال به شغل کار خود اشتغال داشت تا رفته رفته درگاه برکات و وسعت رزق بر چهره آمال او گشوده در اندک زمانی چندان جمعیت به هم رسانید که هرگاه سرکار سلطان را زری احتیاج می‌شد از آن مساعده می‌نمودند و بسی کسان را از کشتن نجات داده بسیاری از بدعتها که شایع گشته بود سلطان به صوابدید او برطرف کرد و رسمهای نیکو مستمر گردانید و انواع فیضها به ارباب استحقاق و عجزه می‌رسانید.

حکایت پیرزنی که نزد حضرت داوود از باد شکایت کرد

در عهد حضرت داوود علی نبینا و علیه السلام روزی عجزه‌ای به خدمت آن حضرت به تظلم آمده از بیداد باد شکایت آغاز نهاد و گفت: یا نبی الله من عجزه‌ای ام از درد بی درمان پیری و ضعیفی رنجور و خسته، چند طفل یتیم عاجز دارم. دیروز قدری آرد

تحصیل کرده می‌بردم که نفقه یتیمان خود سازم. باد مهیب ستم‌کاری به وزیدن درآمده عنان اختیار از کفم بستد و آرد را بیرد. از دیروز تا حال یتیمان من مضطر و بی‌قرارند. فرمود که ای عجوزه مرا بر باد تسلطی و حکمی نیست. و فرمود که یک انبان آرد به آن عجوزه عطا فرمودند. چون عجوزه آرد را گرفته بیرون رفت حضرت سلیمان علیه السلام به او برخوردند تحقیق صورت ماجرا نمود و به عجوزه گفت: برو بگوی که به مرافعه آمده‌ام نه به حاجت و دریوزه. میانه من و باد مخالف عدالت جاری ساز و داد من بستان. عجوزه برگشته گفت: یا حضرت به من از زبردستی باد جوری واقع شده باشد که خصم مرا حاضر کرد و بازخواست این زیادتی نمود تا مرا اطمینان و خرسندی خاطر به هم رسد. حضرت داوود فرمود که دو انبان آرد به او دادند. چون عجوزه بیرون رفت باز حضرت سلیمان به آن برخوردند عجوزه را خود به خدمت باب بزرگوار آورده گفت: ای پدر بزرگوار اگر چه مرا حد آن نیست که به ظهور این چنین بی‌ادبها و جرأتها مبادرت نمایم نهایت چون باد را قدرت آن نیست که برخلاف حکم و امر شما عمل نماید اولی آن است که آن را طلب نمائید تا هر دو خصم به مواجه یکدیگر دعوی نموده موافق قاعده رفع تعدی شده رضای سبحانی معمول و احقاق حق گردد.

حضرت داوود به احضار باد حکم فرمود. باد را به صورت پیرمردی حاضر ساختند. به داوود سلام کرد و زمین تحت بیوسید. عجوزه به آن دعوی آغاز نمود. حضرت نیز خطاب کرد که ای باد، چرا چنین تعدی و زیادتی به این عجوزه بیچاره نمودی؟ باد گفت: یا نبی الله مرا قدرت آن نیست که با اختیار نفس خود حرکتی کرده از جاده اطاعت تجاوز نمایم. جمعی از تجار در زورقی نشسته از فلان بحر عبور می‌نمودند. زورق ایشان را سوراخی چند به هم رسید و آب داخل کشتی شد و نزدیک شد که اهل کشتی غرقه آن حادثه شوند. گفتند: معالجه آن سوراخها به آرد ممکن است. اگر کسی قدری آرد تواند آورد که سوراخهای کشتی گرفته شود یحتمل که صحیح و سالم توانیم به ساحل نجات رسید. همه گفتند که نذر و عهد کردیم که اگر کسی آرد نصف مال خود را به او دهیم. حکم لم یزلی به نام من صادر شد که آن آرد را از این عجوزه گرفته به آن جماعت رسانیدم و آنها بدان سبب نجات یافتند. حضرت سلیمان کسی را به اتفاق باد فرستادند که اهل کشتی آنچه نذر کردند بفرستند. آن جماعت نیمه مال و اسباب خود را فرستادند. حضرت سلیمان همه آن اسباب را به آن عجوزه تسلیم نمودند. شخصی از عجوزه پرسید که هر چیزی از عطیات و عقوبات که به هر کس می‌رسد به تلافی پاداش عملی از اعمال می‌باشد. نقش چه کار خیر به لوح ضمیر نگاشته که در ازای آن این همه اسباب و

نعمت بر تو کرامت کردند؟ عجزه گفت: من دیروز دو قرص نان به سائلی صدقه کردم و آن سائل در حق من دعا کرد و گفت: حق تعالی ترا از مال دنیا توانگر گرداند.

حکایت عبدالله بصری

در ایام سلف مردی بود در ولایت بصره، عبدالله نام، صاحب عیال و در غایت پریشانی حال، هر روز صد مرتبه دشت ناهموار تردد سپردی تا به هزارگونه تعب لب نانی به دست آوردی. با وجود این مراتب هرگز گریبان خاطر را به دست بی صبری ندادی. روزی دیناری تحصیل کرده به بازار برد که به بهای غذایی دهد. دید یکی را بر سر چهارسوق آویخته و جمع کثیری دورادور احاطه کرده اند و از سنان عتاب و خطاب و خنجر تهدید زخمهای گوناگون بر اعضای راحتش می زنند. از شخصی استفسار نمود که پای این مرد را به جهت چه از دار عقوبت آویخته اند و چندین عذاب می کنند؟ گفت: این شخص خزانه دار امیر است و یک دینار به مال امیر خیانت کرده در این وقت امیر امر فرموده که از آن باز یافت کنند. او را مقدور نیست که مهم سازی نماید. آویخته اند که شاید از او به وصول برسند. آن کامیاب نعمت گوارای مروت و مردی را عِرْقِ ترَحْم به حرکت درآمده یک دینار داده او را نجات داد، و دست تهی به خانه عود کرد و حقیقت را به عیال خود تقریر کرد. زن نیز خوشوقت گشته به شوهر تحسین بلیغ کرد. اما در آن روز از هیچ جانب گمان غذایی نداشتند. آن مرد برخاست به گرد خانه برآمد. چندانکه جستجو کرد به غیر از کوزه شکسته ای نیافت. آن را برداشته به بازار برد تا حوالی شام گردانید. کسی به هم نرسید که بخرد. عبورش به بازار ماهی فروشان اتفاق افتاد. از قضا یکی از ماهی فروشان ماهی در دست داشت که دو سه روز بود صید نموده بود. از آن کسی نمی گرفت و از کثرت گرمی هوا عفونت عظیمی به هم رسانیده. ماهی را به آن جوان داده کوزه را از وی بگرفت و آن ماهی را به خانه آورده گفت: ای عیال امروز قسمت به این نواله حواله شده زود باش و این را بپز تا بخوریم. چون زن ماهی را برده و شکم او را بشکافت دو قطعه مروارید آبدار شاهوار از شکم آن ماهی بیرون آمده. زن آن دو قطعه مروارید را آورده تسلیم شوهر نمود گفت: این نمونه از مزد عطای توست. آن مرد را زبان به شکر مرحمت حق تعالی گشود. علی الصباح آن دو گوهر را به بازار برد و به جواهری که به او محبت و آشنایی داشت به پنجاه هزار درهم فروخته به خانه آورد و چون شب شد سائلی به در خانه آمده فریاد برآورد: ای دوستان خدا از آنچه حق تعالی به شما کرامت کرده حصه مرا به من عطا نمایید. آن مرد نیمه آن زر را برده به سائل تسلیم

کرد. سائل گرفته چون قدمی چند رفت برگشت و آن زر را با یک چندان دیگر آورده به او داد و گفت: ای جوان من همان یک دینارم که در راه خدا به آن گرفتار بند بلا سیل نمودی به امر حق تعالی به صورت ماهی فروش به بازار آمده آن ماهی را به تو دادم و اکنون امر شد که به طریق امتحان آمده از آن زر حصّه طلب کنم و ببینم که محبت شما به مال دنیا چه مرتبه است؟ چون قطع نظر از آن وجه کردید مقرر شد آن زر را با یک چندان دیگر مهم سازی نمایم. خلاصه کلام آنکه آن مرد آن وجه را سرمایه خود نموده دستگاه تمول و مکنت او را وسعت عظیمی به هم رسیده یکی از محتشمان آن عصر گردید و به برکت یک دینار عطا به نزول آنهمه تأییدات خوشوقت گردید.

حکایت زن نجار و نیکوکاری و نجات او

هنگامی که حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام خاتم جریانِ اوامر و نواهی به انگشت اقتدارش موافق آمده از اکلیل برتری و اختیار جمیع موجودات سربلندی یافت روزی دو کبوتر به خدمت حضرت آمدند و خروش برآوردند و گفتند: ما ضعیف - نژادان بر فراز درختی که در خانه فلان نجار است آشیان نموده ایم و هرگاه تخم گذارده امیدوار آن بودیم که ما را بجگان به هم رسد، زن نجار تخم ما را برمی دارد و نمی گذارد که به کام دل از روزگار حیات خود بهره مندی یابیم. یا نبی الله التماس داریم که دست تحکم وجود آن بیدادگر از گریبان رفاهیت ماکوتاه شود. حضرت سلیمان فرمود آن نجار و زنش را حاضر ساختند و به ایشان خطاب نمود که این کبوتران به شکوه جور شما آمده اند. این مرغان ضعیف التجا به شما آورده اند. دستور حمیت آن است که نگذارید که گرد حادثه به پر و بال فراغت آنها نشیند و کمال بی شرمی است که خود مصدر استیصال و برهم خوردگی احوال آنها گردید، این مرتبه شما را بخشیدم، اگر بعد الیوم مرتکب اختلال حال آنها شوید موجب تنبیه و بازخواست شما خواهد گردید. کبوتران در اوج دعا و ثنای آن حضرت سیار گشته رفتند. نجار و زنش نیز به خانه خود شتافتند. کبوتران این مرتبه به خاطر جمع تخم گذاشتند. چون چند روز برآمد باز زن نجار خواست که مزاحم آنها گردد. کبوتران به خدمت حضرت آمدند. حضرت سلیمان دو دیو کربه المنظر را طلبیده فرمود که سر رشته محافظت و نگهبانی آشیان کبوتران به چنگ اهتمام شما وا گذاشتم. این مرتبه که آن زن خواهد که برفراز درخت رفته متعرض حال کبوتران شود او را به زیر افکنده هلاک سازید. دیوان آمده روز و شب در اطراف آن درخت باخبر بودند. باز روزی زن نجار آهنگ درخت کرد. در آن اثنا سائلی به در خانه

آمده فریاد برآورد که کام لب تشنگان را به شربت عطایی دریابید تا وجود شما از آفت بلیات محفوظ بماند. زن نجار قرص نانی برده به آن سائل داد و خود به بالای درخت شتافت. دیوان از چپ و راست پیش آمدند که آن زن را به زیر اندازند. شخصی به هیکل و شمایل که هرگز ندیده بودند از آسمان به زیر آمده دیوان را تهدید کرده به ضرب تپانچه از پیرامون درخت دور کرد، و دیوان از خوف آن روی به فرار نهادند. دیگر مرتبه باز کبوتران به خدمت حضرت سلیمان شکوه آوردند. حضرت فرمود دیوان را حاضر ساختند. خطاب فرمود که شما را به خدمتی مأمور کردم. چرا به تقدیم نرسانیده اید؟ گفتند: یا حضرت. چون زن قصد درخت کرد ما آهنگ تنبیه او نمودیم. شخصی ستبرجسد از آسمان به زیر آمده و هر کدام ما را تپانچه زد و از حوالی درخت دور کرد. ما چون تاب مقاومت او نیاوردیم بی اختیار رو به فرار نهادیم و آن زن هر چه خواست کرد. حضرت فرمود زن را حاضر ساختند. از وی پرسید که از اعمال خیر از تو چه صادر گشته که تو را از آفت دیوان نگاه داشت؟ زن گفت: یا حضرت سائلی به در خانه آمده از روی عجز بخروشید. من یک قرص نان به او عطا کردم. حضرت سلیمان فرمودند که به همان قرص نان که به سائل دادی و مهربانی نمودی حق جل و علا ترا در کف حفظ خود نگاه داشته نگذاشت که از دیوان ضرری به تو رسد.

حکایت ندیم سلطان ملکشاه سلجوقی و بیان حسد حاسد

سلطان ملکشاه سلجوقی را ندیمی بود در فنون شوخ طبعی و مجلس آرای کاملاً و بی نظیر، نهایت علت رشک و حسد در طینتش چندان اشتداد داشت که هرگاه تصور کردی که موری از دریای عمان لبی تر ساخته تنش مانند موج به پیچ و تاب اضطرار درآمدی، سنگ حسد شیشه طاقش را شکستی و ناخن بی آرامی سینه راحتش را خستی.

از قضا روزی سائلی به دربارگاه سلطان بار امید گشوده به عرض متاع عجز و جزع اقدام نمود. سلطان فرمود بدره زری به آن عطا نمایند. ندیم لثیم جانش به لب رسیده بی اختیار خواست رأی شهریار را به وسوسه و نیرنگات برگرداند. سخن بیهوده ندیم مؤثر نیفتاد. بدره زر را آورده تسلیم نمودند. مانند مار بر خود پیچیده آغاز هذیان بیخودی نمود و گفت سائلی را که به درهمی خشنود توان نمود چرا یک بدره زر باید داد؟

سلطان رامقالات نامسعود آن بی سعادت نامقبول طبع افتاده گفت: ما در حق این

سائل بینوا کوتاهی نموده آنچه خواهش او بود از ما به ظهور نپیوست. او را بطلبید و یک بدره زر دیگر عطا نمایید. سائل را به خدمت سلطان حاضر کرده یک بدره زر دیگر به آن انعام فرمودند. سلطان عذر بخواست، ولی درویش حرکت نکرده بایستاد. ندیم به خشونت درآمده گفت: دو بدره زر گرفتی دیگر وجه ایستادن چیست؟ سائل گفت: ای عزیز، مگر نشنیده ای که هیچ دوئی نیست که سه نشود. سلطان را لطیفه درویش خوش آمده فرمود که یک بدره زر دیگر به آن دادند. ندیم باز در حالت سكرات مرض حسد در آمده گفت: ای گدای بی عاقبت سمج سه بدره زر را عبث و رایگان گرفته ای بس نیست که داعیه لطیفه گویی نیز به هم رسانیده ای. نااهلان را زر و سیم زود گمراه سازد و به ورطه خیالات فاسد اندازد و امروز هوس پیشه من نموده، یمن که فردا داعیه ریاست به خاطر رسانی. مذمومترین خلق ارباب سؤال باشند. درویش چون چنین جبین و آشفتگی حال ندیم دید دانست که رشک عطای سلطان وی را تلخکام ساخته گفت: ای ندیم، از آنجا که گنجینه تمول گنجوران خزاین دولت و اقتدار را به خزانه رحمت ایزد اتصال می باشد اگر از آنجا درم و دیناری به ارباب حاجت عطا گردد خللی در آن راه نخواهد یافت، بلکه برکتی نیز در آن راه خواهد یافت، و به اینکه می گویی که اهل سؤال دنی ترین طبقه انسان اند حق است، نهایت شنیده باشی که فعل مروت و سخا را ممدوح شمرده اند و بخل را بدترین جمیع ناشایستگیها حصر کرده اند. درویشان محرک سلسله جود و عطا می باشند و ارباب حسد و لثیمان سد راه همت و سخاوند بین که کار و پیشه من بهتر است یا از تو؟

ندیم سر به پیش افکنده هیچ نتوانست گفت. پادشاه را لطایف درویش مرضی طبع افتاده فرمود که یک بدره زر دیگر به آن انعام کردند. درویش رو به ندیم کرده گفت «هذا من بركة البرامكة». چون زرها را تصرف نموده روانه گردید. ندیم برخاست و اراده حرکت نمود. از ضعف و سستی که به اعضای قدرتش راه یافته بود هر دو پایش بدر رفته از فراز محجر بارگاه به شدت تمام به زیر افتاده سرش به سنگی خورده مغز از دماغش بیرون آمده در ساعت به چاه اندیشه باطل خود افتاد و زندگانی بر باد داد.

حکایت وزیر حسود و بدخواهی او در حق درویش و سزای او

در عهد قدیم در بلاد مغرب زمین شهریاری بود ملک آرا نام. پیوسته شمع طریقه درویشی در بزم سلوک برافروختی و از صحف آمیزش و صحبت جهان دیدگان عاقل کامل دروس قواعد تجربه آموختی. به دروازه های شهر و شوارع کسان گماشته بود تا از

هر طرف که یکی از درویشان و ارباب تجرد داخل آن ولایت شود به خدمتش آورند و همه اوقات از صبح تا چاشت در سریر حکمرانی به تدبیر اصلاح امور مملکت و انجام حوائج سپاه و رعیت مصروف می داشت و بقیه اوقات را در خلوت به دریافت نشو و مجلس صاف نوشتن میخانه حقایق و معارف گذراندی.

از اتفاقات، وقتی از اوقات درویشی را در آن ولایت عبور واقع شد که قامت استعدادش از کسوت کمالات صوری و معنوی آراسته بود. او را به خدمت شهریار آوردند. چون از اوضاع هر ملک و دیار مستحضر و از آیین سلوک روزگار، آگاه و باخبر بود مواید خوان صحبت او گوارای ذائقه طبع شهریار افتاده تا چنان شد که شهریار در خلاء و ملاء لمحّه ای بی سیر و تماشای گلزار حضورش نمی گذراند.

چون چندی از این بگذشت پادشاه را وزیری بود در قلمرو بخل و حسد یگانه و از راه و روش مروت و انصاف دور و بیگانه چنانکه نمی خواست که از خاص و عام و کوچک و بزرگ هیچ یک از سفره عاطفت شهریار لقمه ای خورند. عاطفت شهریار نسبت به درویش، نامقبول آن حسدکیش افتاده هر روز قرعه تزویری می انداخت و وقت می جست که آن درویش را مردود نظر شفقت شهریار گرداند تا اینکه روزی وزیر شهریار را در خلوت تنها یافته فرصت غنیمت شمرده گفت: ای امیر با رأی و هوش بنده را عرضی واجب به تصدیع خداوند اشاره می نماید. خداوند در این اوقات قطع نظر از امور سلطنت کرده اند. و مدار اوقات را به اخلاص و صحبت بی فایده گدایان بی نام و ننگ می گذرانند.

حیف باشد که قدر نشناسد	رتبه خویش را در شهروار
گر به دگان جوهری باشد	هر نفس می فزایدش مقدار
گر فتد در بساط پيله وری	ببرندش به جای مهره به کار

پادشاه چون از وزیر این ماجرا شنید گفت در این اوقات تقدیم امور مملکت چه مساهله و تأخیری به وقوع انجامیده اگر خللی یافته بگوی تا در تدارک آن کوشیده شود و الا اینها چه گفتگوست؟ پادشاهان را از صحبت جهان دیدگان انواع تجربه ها و فایده ها حاصل گردد. در این مکالمه بودند که درویش پیدا شد و پادشاه متوجه احوال او شده وزیر بیرون رفت و با خود اندیشید که از این درویش روی عاطفت شهریار را به هیچوجه بر نمی توان گردانید تا اینکه روزی وزیر به درویش برخوردی چالپوسی آغاز کرد و گفت: ای عمده محققین و ای زبده مدققین، هر چند که نسیم خاطرت، سیار بستان سرای

مصاحبت شهریاران و ارباب حشمت باشد نهایت امثال ما ضعیف نژادان بی وجود را نیز توقع نظر التفاتی از شما می باشد که پرتو چراغ صحبت روشندان فیض بخش کاشانه دلهاست.

ملتمس آنکه اگر روزی به حسب اتفاق شرف خدمت پادشاه دسترس نباشد کلبه محقر ارباب اخلاص و نیاز را از پرتو مقدم شریف برافروزد و چاک خرقه مدعای متجربان باده صداقت را به سوزن این التفات بدوزد که عطیه های عظیم در قدم خیر توأم درویشان صاف ضمیر است. از روغن نماز فسون سازی و فروتنی سراپای تن و اندام دل و خاطر درویش را چرب و نرم ساخته درویش انگشت اجابت بر دیده قبول نهاد و گفت چنین باشد. تا اینکه روزی چنان اتفاق افتاد که پادشاه را صداعی به هم رسیده از حرم بیرون نیامد. درویش را وعده ای که به وزیر کرده بود به خاطر رسیده به خانه وزیر رفت. چون شام شد و اجزای مجلس از هم متفرق گردید وزیر به درویش التماس نمود که امشب نیز چون بدر منیر نظر توجهی دریغ نفرماید. درویش در آن شب نیز توقف کرد. چون صبح شد وزیر فرمود که در خانه آشی طبخ نموده سیر بسیاری داخل آن آتش کردند و خود آن آتش را نزد درویش آورده گفت: چون در اوقات زمستان پختن چنین آشهای درویشانه هر بامداد متعارف است حصه ای جهت تو آورده ام. مصالح این آتش همه از ممر حلال است و از خوردن آن ضرری متصور نیست. درویش گفت: خوش باشد. وزیر گفت: چون امروز چهاردهم شهر شوال و روز مولود شهریار است به موجب نذر و عهده ای که کرده ام سالهاست که در این روز روزه می گیرم. درویش شروع در خوردن آتش کرد. چون لذت تمام داشت بیشتر خورد. چون لمحّه ای برآمد از افراط سیر خارش و سوزش عظیمی در اعضای درویش افتاد و بیتاب گردید. وزیر گفت: ای شاه کشور سلوک از خارش اعضا دغدغه نیست. سیر را فواید و خواص بسیار است. این سوزش تن و بدن از جمله منافع اوست؛ زیرا که هر نفخی که در این مدت در جلد جا کرده الحال به حرکت درآورده که بروز و اخراج فرماید. و از منافع سیر وزیر چندان رسالات خاص ترتیب داد که درویش متحیر شد و بعد از این مقالات وزیر گفت: با وجود این همه خاصیت و لذتی که در سیر است من در عجبم که شهریار ما را چه بر این داشته که بسیار بسیار منکر سیر است و از دهن شخصی که بوی سیر می آید نفرت عظیم می کند.

در این اثنا خبر آوردند که پادشاه از خلوت بیرون آمده. وزیر به درویش گفت: بنده به جهت امر ضروری به خدمت شهریار می روم. نهایت تو به جهت تخفیف بوی سیر و دفع خارش اعضا اگر لمحّه ای به حمام روی مناسب خواهد بود. وزیر به خدمت پادشاه

و درویش به حمام شتافت. چون وزیر به خدمت امیر آمد بعد از لمحۀ ای شهریار به فکر درویش افتاده گفت: آیا درویش کجا باشد که امروز پیش ما نیامده؟ وزیر گفت دیروز و دیشب درویش در منزل بنده بود و امروز ارادهٔ حمام داشت یحتمل که اکنون به حمام رفته باشد. پادشاه گفت: مدتی است که این درویش در خدمت ماست و فی الحقیقه ما از او بهره مندی عظیم دیده ایم. چون تا حال از ما عطایی به او صادر نگردیده کمال خجالت از او داریم، به او اعانت سرشاری باید نمود. پادشاه از وزیر پرسید چون در این مدت به او عاطفتی نکرده ایم آیا سخنی به رسم گله بر زبان نیاورده؟ وزیر سر به پیش افکنده و به تأمل تمام گفت: خیر. پادشاه از تأمل وزیر به شک افتاده گفت: راست بگویی. وزیر فرصت یافته گفت: بر رأی قبیله عالم مخفی نخواهد بود که امثال این جماعت در همه جا در سیر هرزه درایی می باشند و در میان هر طایفه که می روند تا با آن طایفه هستند به مذهب همان فرقه در می آیند. چون از آنجا آهنگ جای دیگر کردند هزار عیب را از آنجا به جاهای دیگر سوغات می برند. این جماعت را طبع سلیم و استقامت مزاج و مذهب درستی نمی باشد و چون در مذهب این گروه خلل باشد صحبت اینها مخالف قول خدا و رسول است و عقلا همیشه از این فرقه نامحرم احتراز و اجتناب کرده اند. به اینها اعتماد راز دل گفتن ننموده اند. پادشاه گفت: باری بگویی از او نسبت به ما چه شنیدی؟ وزیر گفت: با آنکه بنده را در مراتب بندگی خداوند یک جهت می داند و نمی تواند که نسبت به ولینعمت سخن ناشایسته بگوید، باز حریف زبان خود نشده گفت: شهریار را هیچ عیب نیست. حیف که دهان شهریار اندک تعقنی دارد، و من گاهی نزدیک پادشاه می نشینم، از این سبب بسیار آزار می کشم. چون آن ناپاک چنین تهمت بیهوده به خداوند گفت: بنده اراده داشتم که او را تنبیه کنم. نهایت به جهت اینکه مبدا به خاطر ولینعمت چیزی برسد خود را معاف داشتم. پادشاه متعجب گردیده با خود اندیشید که مبدا وزیر را مدعایی در ضمن این سخن باشد. در این اثنا درویش آمده. چون هنوز بوی سیر از دهنش می آمد از مقامی که همه روز می نشست بسیار پایین تر نشست. وزیر برخاسته بیرون رفت. پادشاه باز با درویش گرم هنگامهٔ صحبت گردید. نهایت با خود در فکر سخن وزیر بود. چون دید که درویش از جای هر روز بسیار پایینتر نشست گفت: ای درویش، نزدیکتر بیا. درویش معذرت خواسته از جای خود حرکت نکرد. عاقبت پادشاه خود برخاسته نزدیک درویش آمد و درویش چون از وزیر شنیده بود که پادشاه از بوی سیر بسیار نفرت دارد به رعایت آنکه بوی سیر به مشام شهریار نرسد به تدریج پس می رفت و هرگاه پادشاه متوجه او می گردید او روی به دیگر طرف می نمود.

پادشاه چون حال درویش را بدین نهج دید با خود اندیشید که ظاهراً حرف وزیر راست باشد و در مقام تنبیه درویش برآمد. با خود اندیشید که وی را چنان سیاست باید کرد که کسی واقف این حال نگردد و خلق روزگار حمل بر تلون مزاج ما ننمایند و دیگر از درویشان احدی رغبت به صحبت ما نکنند. اتفاقاً شهریار را در دو فرسخی شهر کوشکی بود که چند نفر غلامان را در آنجا تعیین و سفارش نموده بود که هرگاه من می خواهم شخصی را به نحوی به قتل برسانم که کسی با خبر نگردد به آن براتی داده نزد شما می فرستم. همینکه می آید اگر همه فرزندانم باشد به قتل رسانید و تأخیر جایز ندارید. در این مدت چندین گناهکار را پادشاه به این نحو دفع کرده بود و این معنی را به غیر از پادشاه و آن دو غلام کسی دیگر از اهل آن دیار نمی دانست. شهریار تدبیر نمود که درویش را به آنجا فرستد. به درویش گفت: می دانم که دیگر در این غریبی بسیار دلنگ شده و خاطرت راغب وطن است. در این مدت از ما به خصوص تو اعانتی واقع نشده. هزار دینار براتی نوشته به او داد و گفت: این خرجی راهی است. در فلان کوشک گماشتگان من می باشند. برات را تسلیم کن و وجه را باز یافت نمای. درویش از خدمت پادشاه مرخص شده بیرون آمد. در بین راه وزیر به او برخورده درویش گفت: از خدمت پادشاه مرخص شدم و برات را به وزیر نموده گفت این برات انعامی است که ملک به اسم غلامان کوشک عطا فرموده نهایت من بلد این کوشک نیستم. وزیر با خود اندیشید که مبادا درویش نتواند این وجه را وصول نموده باز مرتبه دیگر به خدمت امیر آید. وزیر گفت: ای درویش وجه را ما از سرکار خود می دهیم. برات را بگذار ما کسی خواهیم فرستاد که به وصول رساند. درویش برات را داده زر را گرفته روانه شد. وزیر چون خبری از صورت ماجرا نداشت بعد از دو سه روز عازم کوشک شده برات را به غلامان نمود. غلامان از اطراف درآمده وزیر را در میان گرفتند و خنجرها و شمشیرها کشیده رشته حیات او را مقطوع ساختند.

مجملاً درویش بنا بر صدق نیت و صفای عقیدت بی تعب زر را از وزیر گرفته راه مقصد پیش گرفت و چون وزیر به دست خود آن زهر خطاکاری نوش نمود روز دیگر پادشاه را رجوعی به او به هم رسیده کسی به خانه او فرستاد. اهل خانه گفتند که وزیر دیروز از خانه بیرون رفته تا حال دیگر عود ننموده. پادشاه کس به جستجوی او تعیین کرده چندانکه در طلبش شتافتند نیافتند. کسی واقف حال او نبود و متحیر بودند که آیا او را چه حادثه پیش آمده باشد؟ چون درویش به وطن خود رفت و مدتی برآمد باز مهربانیهای بی اندازه شهریار محرک آن گردید که به خدمت شهریار مراجعت کند. لاجرم

باز عازم آن دیار گردیده به خدمت شهریار آمد. چون شهریار درویش را زنده و سلامت دید متعجب گردید گفت: ای درویش مگر به جهت وصول آن وجه نزد غلامان نرفته بودی؟ درویش گفت: ای شهریار بنده را وزیر مانع رفتن کوشک گردیده، برات خداوند را گرفته وجه را از خود کارسازی نمود. من آن زر را به وطن برده به نفقه عیال گذاشتم. پادشاه از درویش پرسید که در آن روز که ترا مرخص فرمودیم چه جهت داشت که از صحبت دوری می نمودی و برخلاف ایام دیگر از نزدیک نشستن نفرت می کردی؟ درویش مقدمه آتش خانه وزیر را کما هو حقه عرض کرده گفت: چون در آن روز از دهنم بوی سیر می آمد و وزیر گفته بود که بوی سیر بسیار مکروه طبع شهریار است آن احتیاط از آن سبب بود. شهریار چون حکایت او را بدین منوال شنید یقینش حاصل شد که ظهور این معنی از خدعه وزیر بوده. پادشاه خوشوقت گردید که به درویش خللی نرسیده در حق او انواع مهربانیه مبذول داشت و پسر وزیر را به رتبه وزارت سرفراز گردانید.

چون مدتی برآمد باز درویش از شهریار مرخص گردید. شهریار این مرتبه ده هزار دینار زیاده به او عطا فرمود. درویش در هنگام وداع گفت: چون انواع نوازشات از شهریار دیده ام و کمال خجالت دارم و به هیچ زبان و بیان از عهده شکر حقوق او بیرون نمی توانم آمد مرا دعایی است در خاطر و آن را دعای نقل روح گویند. چون خالی از غرابتی نیست آن دعا را خداوند بنویسند و از بنده یادگار داشته باشند. شهریار پرسید که آن دعا را کجا آموخته ای و خاصیت او چیست؟ درویش گفت: سالی چند پیش از این من به جهتی به میان جنیان افتاده بودم و مدت مدیدی با آن طایفه به سر بردم. چون به ملک جنیان از من نیکوکاری به ظهور رسیده بود درازای آن این دعا را به من تعلیم کردند و من تا حال به هیچ آفریده نیاموخته. خاصیتش آن است که هر جسدی خواه از انسان و خواه از حیوان که بی روح باشد این دعا را چون خوانند و به آن دمنده روح از خواننده به آن جسد نقل کرده خواننده بی روح بماند. نهایت چون مناسب نیست که از غیر از شهریار دیگری از حقیقت این ماجرا واقف گردد شهریار این دعا را چنان بنویسند که دیگری مطلع نشود. پادشاه به اتفاق درویش به خلوت رفته اتفاقاً پسر وزیر نیز عقب در خانه نشسته این ماجرا را می شنید. درویش در وقتی که آن دعا را کلمه به کلمه می گفت و پادشاه می نوشت پسر وزیر نیز در عقب در شنیده او نیز می نوشت. پادشاه چون دعا را تمام کرد درویش روانه گردید.

بعد از چند روز شهریار به عزم شکار به جانب صحرا شتافت و در اثنای شکار چنان اتفاق افتاد که پادشاه از لشکریان جدا گردید. به سرچشمه ای رسید دید که لاشه آهوئی

در آنجا افتاده و چند آهو دور او ایستاده اند. پادشاه را دعایی که از درویش فرا گرفته بود به خاطر رسیده گفت: باید آن دعا را در اینجا امتحان نمود. از مرکب فرود آمده مرکب را بیست و دعا را خوانده بر جسد آهوی مرده دمید. روح پادشاه به جسد آهو نقل کرده کالبدش بی روح و رمق ماند. پادشاه چون خواست که دعا را شروع نموده باز به جلد خود درآید در آن وقت از یک طرف دشت پلنگی به هم رسیده چون چشمش بر آهوان افتاد قصد آنها نمود. پادشاه با آن آهوان به رمیدن درآمده روبه فرار نهادند و پلنگ سر در عقب آنها گذاشته قریب دو فرسنگ راه دویدند تا پلنگ مانده شد بایستاد. حال بر پادشاه متغیر شده نادم و پشیمان آن هوس گردید. در آن دشت و صحرا سرگردان می گشت و چشمه را نمی یافت و در غم آن بود که مبادا از جانوران و سباع بر جسد او خللی رسد. چون پادشاه از لشکریان فرو افتاد پسر وزیر و سپاه به تفحص پادشاه به یمین و یسار آن صحرا متفرق گردیدند و هر کدام در طرفی به جستجوی و تکاپو بودند. اتفاقاً پسر وزیر را تنها عبور به سر آن چشمه واقع شده دید که مرکب پادشاه در آنجا بسته و جسد پادشاه بی رمق افتاده. پسر وزیر را مقدمات دعای درویش به خاطر رسید چون او نیز این دعا را می دانست فرصت غنیمت دانسته دعا را خوانده بر نعش پادشاه دمید. در ساعت روح پسر وزیر به بدن پادشاه نقل نمود. پسر وزیر جسد خود را در زیر خاک پنهان کرده مرکب خود را سر به صحرا داد و مرکب شهریار را سوار گردیده روی به لشکرگاه نهاد و لشکریان همه او را تصور شهریار کردند. چون شام نزدیک بود به اندرون حرمسرا رفت. چون پادشاه به هزار تلاش و نیرنگ از چنگ گیرودار پلنگ نجات یافت تا حوالی شام به جستجوی جسد و مرکب خود اثری ندید. مرکب پسر وزیر را دید که در آن صحرا به هر طرف می گردد. دانست که آن لثیم زاده نیز آن دعا را از درویش تعلیم گرفته بود. حیران آن حادثه گردیده تا چند روز با آهوان در آن دشت به سر می برد تا آنکه روزی به جزیره ای عبورش واقع شد و به هر جانب آن بیشه سیر و تفرج می نمود تا به جایی رسید. دید که جسد طوطی مرده ای در آنجا افتاده قریب به صد طوطی بر سر او جمع و غوغا دارند. چون شهریار به صورت آهو بود همه طوطیان پرواز کرده متفرق گردیدند. شهریار دانست که این طوطی که مرده است سرکرده طوطیان بوده و طوطیان این جمعیت و شور را در عزای او دارند. پادشاه با خود گفت: مدتی به صورت آهو بودم. اکنون باید به صورت این طوطی شد تا بینم که عاقبت راه این سفر به چه منزل منجر می شود؟ دعا را خوانده بر جسد طوطی دمید. کالبد آهو افتاده طوطی به پرواز درآمد. طوطیان چون سرکرده خود را دیدند همه خوشوقت گردیدند و بر سرش جمعیت

نمودند. هر روز با آن طوطیان به یک سمت جزیره در سیر و تماشا مشغول بودند و نیشکر غذا می نمود. نهایت روز تا شب در حیرت حال خود و تأسف مفارقت تخت و تاج پادشاهی می گذرانید تا اینکه روزی صیادی دامی به جهت صید طوطی در آن بیشه گسترده بود. از اتفاقات گذر پادشاه با طوطیان در آنجا واقع شده. پادشاه با خود اندیشید که خود را در این دام می افکنم. شاید از راه گرفتاری دام به منزل مقصود نجات و رستگاری برسم. از فراز هوا آهنگ دام نموده طوطیان دیگر به رفاقت وی به دام آمدند. صیاد دام را کشیده همه طوطیان را صید نمود. صیاد دید که این همه طوطی به یک باره در دام افتاده این معنی را از جمله مددکاریهای بخت شمرده خوشحالیهای بی حد نمود و بال و پر طوطیان بسته به منزل خود برد و شهریار به سخن آمده گفت: بدان که من پادشاه این طوطیانم. قبل از این به مدتی در میان آدمیان به خدمت پادشاه عظیم الشانی به سر می بردم و چندین زبان فرا گرفته در فنون فصاحت و حسن تکلم مهارت تمام دارم. پادشاهان عالم همه در آرزوی صحبت من اند. چون دلم باز رغبتی به مؤانست آدمیان به هم رسانیده بود دانسته خود را به دام تو افکندم. آنچه بالقوه خواهش توست از قیمت من ده چندان به حسب مدعای تو در می آید. این طوطیان را آزاد کن. من تلافی اینها را به تو می کنم. صیاد چون دید که این طوطی به سخن درآمده به فصاحت تمام تکلم می نماید طوطیان دیگر را آزاد نموده آن طوطی را در میان قفسی کرد. طوطی گفت: اگر مرا به نظر پادشاه این شهر رسانی هر آینه چنان دان که مبلغهای خطیر به قیمت من به تو دهد. صیاد گفت: چنین باشد. چون پسر وزیر به صورت پادشاه داخل حرم سرا گردید از آنجا که بیگانه طریق سلوک پادشاه بود نمی دانست که چه کند و کجا رود. به یکی از غرفه ها رفته حیران و تنها بنشست. بعد از لمحهای نقل و شراب طلبید و بساط عیش و طرب بگسترد و به عشرت مشغول گردید. خواتین حرم تعجب کردند که شهریار از شراب اجتناب تمام داشت و به آیین صلاح زندگانی می کرد آیا چه نحو شده باشد که ترک آن رویه و ضابطه نموده؟

یکی از خواتین حرم که پادشاه همه وقت او را عزیز و محترم می داشت پادشاه به آن مطلقاً التفات نکرد تا مدهوشی شراب به آن اثر کرد از خود بی خبر سر در بالش بیخودی گذاشت. و پادشاه را عادت چنان بود که هر بامداد که از نماز فارغ شدی در منظری که آن خاتون معظمه بود رفته لمحهای با او صحبت می داشت و بعد از آن آهنگ رفتن بیرون می نمود. چون صبح از خواب بیدار شد به حریم آن جمیله نرفته بیرون شتافت و به امرای بیرون نیز به نحوی سلوک کرد که همه متعجب شدند. چون شام به حرم آمد

به هر یک از خواتین حرم برخلاف مسلک پادشاه معاش نمود. متحیر این حال بودند. چون جمیله ای که سرکرده حرم بود پادشاه را برخلاف سابق کم لطف و بی التفات دید حیرت تمام بر وی اثر کرده روزی بر حسب امتحان متوجه احوال شهریار گردید و چندانکه مشاهده نموده حرکات و اوضاع او را بر عکس اطوار شهریار دید. با خود اندیشید که آیا شهریار را چه حادثه پیش آمده باشد که یکباره ترک دستور کرده است. روزی پادشاه به حرم آن جمیله آمد دید که به وقار تمام نشسته و به او وجودی نمی گذارد. پادشاه از این معنی مکدر گشته میان ایشان ناسازگاری تمام روی داد. چون اهل حرم همه مطیع و منقاد او بودند پادشاه دریافت که در رنجاندن او غلط کرده وسیله ای می جست که با او صلح کند تا آنکه روزی صیاد آن طوطی را برداشته به خدمت شهریار آورد و طوطی به دعا و ثنای شهریار به انواع شیرین زبانیها و کلمات لطیفه و نکات بدیعه متکلم گردید. پادشاه را لطف کلام و نطق گویای آن طوطی بسیار مرضی طبع افتاد. به صیاد گفت: قیمت این طوطی چه چیز می شود؟ گفت اختیار این با طوطی است. طوطی گفت: قیمت من ده هزار درهم است. چون صیاد مردی بینواست و به غیر از من مایه عرفی ندارد و از آنجا که مرحمت و لطف پادشاهان، وسیله جوی امداد و اعانت حال فقر است پادشاه دوازده هزار درهم به او بدهد. پادشاه فرمود که دوازده هزار درهم به آن صیاد داده و طوطی را گرفتند و مقرر کرد که قفسی از سیم و زر ساخته به جواهرات گوناگون مرصع نمودند و همه وقت قفس را به دربارگاه می آویختند. پادشاه و حضار مجلس از حسن محاوره و گفتگوی آن طوطی حظهای می نمودند. پادشاه را به خاطر رسید که آن طوطی را با خود به حرم برد. به وی گفت: ای طوطی چون چرب و نرمی در کلام تو هست میانه ما و یکی از خواتین حرم رنجشی و آزدگی به هم رسیده شاید چنان توانی کرد که میانه ما و آن جمیله صلاح به هم رسد. طوطی را پادشاه به اندرون آورده قفس او را به در منظر جمیله آویختند. طوطی بعد از دعا و ثنا گفت: چه غم در خاطر ملکه عبور نموده که طراوت بهارستان سرورت را افسرده خزان ملال می بینم. چگونگی احوال خود را شرح فرماید. جمیله بانو را نکته سنجی و لطافت گفتار قاعده دانی آن طوطی بسیار تفریح بخش خاطر گردیده گفت: ای طوطی از این پیش پادشاه ما را خلق خوش و اطوار فرزانه و آداب ملوکانه بود. چند روز است که حال او مختل گردیده حرکت و اوضاع او را به هیچ وجه به اطوار پیشتر او مشابهنی نیست. نمی دانم او را چه پیش آمده، ای طوطی مرا غم و اندیشه این معنی دریافته. طوطی گفت: آنچه ملکه می فرماید حق است. چون فردا شود ای ملکه قفس مرا به جایی بگذار که

پادشاه مرا نبیند و من او را ببینم و چون پادشاه از در حریم ملکه بگذرد ملکه بر سر راه او رفته به لوازم مهربانی و تازه رویی اقدام نماید و به تکلیف پادشاه را به حریم خود آورده چون بنشیند یمن در باب رنجش ملکه اظهار گله نماید، ملکه بفرماید در جواب که وجه رنجش من آن است که پادشاه پیش از این به ما همه وقت کمال عاطفت مبذول می فرمودند. از هنگامی که از شکار برگردیده اوضاع پادشاه را تغییر و تفاوت فاحش به هم رسیده. من چنین می یابم که در شکارگاه معاندی دارویی بخورد پادشاه داده باشد. پادشاه خواهد گفت که تغییری بر احوالم نرسیده، ملکه در جواب بگوید که در میانه ما و پادشاه نشانیهاست و همه وقت به ظهور می رسید. پس اکنون چرا به عمل نمی آید؟ اگر گوید که چه نشانیها بود؟ ملکه بگوید که پادشاه هرگاه به حریم ما می آمد به ظهور بعضی ظرایف و لطایف غریبه ما را شکفته و خرم می ساخت و یکی از جمله لطایف پادشاه آن بود که اکثر اوقات از این مرغابیا و جانوران که در حرمسراست یکی را می کشت و باز زنده می کرد و ما را از سیر تماشای آن سرور و خوشی روی می نمود. هیچ نمی بینم که شهریار به این مقدمات پردازد. و بعد از آنکه سخن به اینجا رسید آنچه از شهریار به وقوع انجامد حقیقت احوال او ظاهر خواهد گردید.

چون صبح شد جمیله بانو قفس طوطی را به گوشه ای گذارد که کسی نبیند. بعد از لمحّه ای شهریار به طریق امتحان به در حریم جمیله بانو آمد که ببیند که موعظه طوطی به چه نحو بر جمیله بانو اثر کرده. چون جمیله را نظر بر شهریار افتاده به استقبال پیش شتافت و شهریار را به حریم خود آورده شهریار با خود اندیشید که البته نصایح طوطی جمیله را چنین سرگرم محبت ما ساخته شهریار به گله مندی پرداخته جمیله نیز به نوعی که طوطی تمهید نموده بود به گفتگو درآمد. شهریار گفت: خللی به ضابطه و حال راه نیافته پادشاه رفته مرغابی را به حریم جمیله آورده در حرم را بیست که کسی دیگر واقف این راز نشود و گلوی مرغابی را آنقدر فشار داد که مرغابی بمرد. بعد از آن دعا را خوانده بر جسد مرغابی دمید، روحش به جسد مرغابی درآمد. طوطی فرصت یافته او نیز دعا را خوانده در ساعت به جسد اصلی خود درآمد و از جا جسته سر به سجده شکر ایزد مرادبخش گذاشت و سر مرغابی را از تن جدا کرده بدور افکنده خرمیهای بی اندازه نمود. جمیله بانو متحیر و متعجب آن واقعه گردید. پادشاه دست در گردن جمیله بانو درآورده بر وفاداری و حسن اعتقاد او آفرینها کرده حقیقت سرگذشت و چگونگی حسد وزیر و خیانت پسر وزیر را از آغاز تا انجام شرح کرد.

حکایت ملک الشعراى حسود سلطان سنجر و قصیده انورى

سلطان سنجر را ملک الشعراىی بود از قواعد فنون شعر و خصوصیات آن فن ماهر و استاد. نهایت همیشه به رنج بى علاج حسد گرفتار بودی و از رهگذر این معنى روا نداشت که دیگری از شعرا به وساطت موزونیت و شاعری راه تقریبی به بساط خدمت سلطان به هم رسانیده مورد الطاف سلطانی گردد. هر یک از فرقه شعرا که از هر محل و مکانی قصیده و غزلی به هزار سعی در مدح سلطان گفتی و به امیدواری تمام می آورد که در خدمت ملک الشعرا گذارنیده به وساطت امداد او به خدمت سلطان درآید او آنچنان حافظه داشت که به مجرد یک مرتبه که می شنید از اول تا آخر فرا می گرفت و پسری داشت که او نیز دو مرتبه که می شنید حفظ می کرد و غلامی داشت که سه مرتبه که استماع می نمود او نیز می آموخت. مجملا آنکه در آن عهد از هر طرف که شاعری به امید التفات سلطان وارد آن ولایت شده قطعه و قصیده را دستاویز توقع شفقت سلطان می نمود به ملک الشعرا توسل جسته قصیده را به سمع او می رسانید. چون به آخر می رسید می گفت: جفای بیهوده کشیده ای. این قصیده یا این قطعه را من مدتهاست که به مدح سلطان فکر کرده ام و به نحوی که از آن شاعر شنیده بود او نیز می خواند. بعد از آن پسرش را اشاره می نمود. چون دو مرتبه شنیده بود او نیز می خواند و بعد از آن غلام، مرتبه سوم که می شنید فرا گرفته او هم می خواند. شاعر بیچاره به حیرت تمام محروم و تهیدست بر می گردید و مدتی بود که به این طریقه به سر برده کسی واقف رویه و مسلک او نگردیده بود.

در آن وقت حکیم انوری در خطه بلخ اوقات به تحصیل علوم مصروف داشتی و کمتر به فکر شعر پرداختی. چنان اتفاق افتاد که از بلخ عزیمت مرو نمود و در آنجا نیز اوقات به کسب علوم گذرانیدی. از قضا روزی زن انوری به حمام رفت. در آن روز ماه پرور خانم زوجه ملک الشعرا نیز در آن حمام بود. زن انوری داخل حمام گردیده ائانه و طمطراق و خدمه زن ملک الشعرا را دید. چشم عقلش خیره شد از یکی پرسید که این خاتون معظمه مکرمه سراپرده نشین حریم کدام یک از اکابر و امراست؟ گفتند: این جمیله ملک الشعراى سلطان است. زن انوری خواست که نزدیک او رود. کنیزکان از اطراف و جوانب پیش دویند. او را به باد تپانچه و ضربات گرفتند و گفتند: ای هرزه درای بی ادب به این جرأت و قباحت چرا اقدام نمودی؟ این معنى کدورت بخش خاطر زن انوری گردیده با خود اندیشید که در فن شعر چه شرافت و رتبه است که زنان شعرا به این جبروت و وقار می باشند و مرتبه علم چه پست و بی مقدار است که زنان علما به این

خفت و خواری زندگانی می‌کنند و شوهرم از این شغل و عمل چه فایده دیده که در کسب آن چندین خون جگر می‌خورد؟ و چه اوقات نحس و ناموافق بوده که من چنین شوهری فرومایه و بی‌دولتی اختیار کردم! کاش زن شاعری می‌بودم که ترقی و درجه در شأن حال و اوضاعم به هم می‌رسید و امروز چنین خفیف و بی‌سر و سامان نمی‌بودم. از راه رشک جبلّی و مرارت زهر آن خفتی که چشیده بود چون به خانه آمد چادر پر خاش یک شاخ کرده به انوری اعراض نموده گفت: تا کی به نحوست تو روزگار چنین تلخ و تیره خواهم گذرانید و در بیت الاحزان موافقت تو این نحو خوار و ذلیل به سر خواهم برد؟ انوری گفت: ان شاء الله تعالی گنجور خزانه لطف ابواب و سعتِ رزق و رفاهیت بر روی جمیع ضعفا و بینوایان و مساکین گشاید. از کلید سعی و تلاش ما قفل چاره نمی‌گشاید. زن صورت ماجرای حمام و کوبه زن ملک الشعرا و تپانچه چندی که خورده بود به انوری بیان کرد و قسم یاد نمود که اگر چنانچه شاعری پیشه خود نمایی و به من نیز چنان اسباب و ائانه سرانجام کنی فهو المطلوب و الا طلاق خود از تو می‌گیرم. انوری به چندین وجوه که خاطر نشان نموده خواست که روی خیال او را از آن فکر و اندیشه برگرداند نتوانست. با خود اندیشید که شعر نیز داخل کمالات است. نقصی متصور نخواهد بود یک چند اوقات به این کار مصروف دارم. شاید موافق مدعای این زن فروغ انتفاعی در بزم عافیتم پدید آید. به زن گفت: خاطر جمع دار. بنا به خاطر تو شرط کردم من بعد به این شغل پردازم تا تو نیز چون زن ملک الشعرا محترم گردی.

انوری تا آن وقت کمتر به فکر شعر افتاده بود. نهایت چون طبعش فی الجمله موزون بود و گاه‌گاه فردی یا رباعیی موزون نمودی چون شب شد بسم الله الرحمن الرحیم گفته سر توکل به جیب تفکر فرو برده این قصیده مشهور را در مدح سلطان طرح نمود که مطلعش این است:

تادل و دست بحر کان باشد دل و دست خدایگان باشد

و تا صبح قصیده را به انجام رسانید. نهایت چون انوری شنیده بود که ملک الشعرا سلطان این نحو خدعه و نیرنگ خیال دارد با خود اندیشید که ممکن نیست که تا اول این قصیده بلیغه در نظر ملک الشعرا نرسد توان به خدمت سلطان برد و چون به صحنه او رسد گاه باشد که صاحب شود و دیگر از عهده زبردستی سرپنجه اقتدارش بیرون نتوان آمد. بهتر آنکه اول قصیده لغوی معنی باید فکر کرد و همان روز در پیش او خواند. گاه باشد که به سبب آن قصیده مجهول مرا به خدمت سلطان برد و در خدمت سلطان قصیده

خوب را بخوانم. در ساعت قصیده بی‌رتبه لایعنی بر هم بافت و هر دو را نوشته در بغل گذاشت و لباس و کسوت چمریانه بر خود مرتب ساخته نزد ملک الشعرا شتافت. اتفاقاً وقتی بود که جمعی از اعزّه به دیدن او آمده بودند. انوری پیش آمده و سلام کرد. گفت: این ناظم نکته دانی تا مصر عین لیل و نهار را شاعر دیوان ایجاد در صفایح روزگار نگارش دهد پیوسته غزل وجود موزونت از مطلع تا انجام به ایات مروت و انصاف رنگین بوده سرشته نکات دیگر ضعفا نیز از ناخن عیب جویان محفوظ باد! بنده یکی از تاجران متاع بالادست موزونیت و شاعریم. در بساط استطاعت خیالم از همه قسم متاع رنگین سخن بسیار به هم می‌رسد و مرا قهقر طاس شاعر می‌خوانند. از گلبن خیالم عجایب غنچه قصیده‌ای در مدح سلطان شکفته و دست آویز دیدن سلطان ساخته آورده‌ام که به‌دستکاری التفات تو به‌نظر سلطان در آورم. ملک‌الشعرا را از لباس نامتعارف و حرکات و سکنات مجهولانه او عجب آمده گفت: ای برادر الحق طبقه شعرا اکنون از سبب همکسی تو به‌مراتب عالی‌ه رسیده‌اند و زر شعرا امروز سکه رواج یافت که چون تو صراف‌ی پای در دارالعیار سخندان‌ی گذاشته‌ای، شعرا را چرا بدنام می‌کنی؟ بگوی که از فنون مسخرگی آگاهم. کلام تو وصف استعداد تو می‌نماید. احتیاج به ستودن خود نیست.

عقل متکلم از کلامش پیداست از کوزه همان برون تراود که در اوست

انوری گفت: ای نور چهره بینش و دانش درست‌گفتی نهایت

هر بیشه گمان مبر که خالی است شاید که پلنگ خفته باشد

ملک‌الشعرا از این مناسب خوانی عجب آمده با خود اندیشید که قصیده‌ای که این مرد گفته از دو حال بیرون نیست: خوب است یا بد، اگر خوب باشد آن هم همسفر راه دیگران خواهد شد. اگر بد گفته باشد او را به‌نظر سلطان می‌رسانم که بخواند. در آن ضمن قدر و مرتبه سخن و شعرم نزد سلطان یکی بر هزار خواهد افزود. ملک‌الشعرا گفت: اکنون قصیده را بخوان. انوری طومار قصیده لایعنی را از بغل در آورده به دو زانو نشست و راه نفس پاک کرد و گفت: همه مستمع باشید. اول شروع در آیه چشم زخم کرده بعد از آن گفت:

سجنجل راز عکس بحر صبح من سحر بندد

هزبر طمطراق خواب را بر چوب تر بندد

کلیسای مدهرج را صدف در مغز خارا زد
 ترنج طبل سنجر را قفس زیر سپر بندد
 قمر را توتیای کھشکان زیر زبان دارد
 که مجنون را چرا وامق به غوغای نظر بندد

چون انوری قصیده‌ لایعنی را تمام کرد ملک الشعرا و اهل آن بزم بی اختیار شروع به خنده نمودند و گفتند این مرد عجایب دام مضحکه‌ ای است و طرفه تار و پود ترصیعات به هم بافته. امروز بایست او را به خدمت سلطان ببریم. پس از راه ظرافت به عرض رسانیدند که شاعری تازه از بلخ آمده و قصیده در مدح سلطان فکر کرده و خالی از غرابی نیست. اگر اجازت باشد آورده بگذرانند. سلطان گفت: خوب است. کسی فرستاده انوری را حاضر ساختند. انوری فوراً تغییر لباس داده به وضع شایسته به نظر سلطان درآمده. اول به وظایف تهنیت و ثنا پرداخت و بعد از آن قصیده‌ ای که اوّل فکر کرده بود از بغل بیرون آورد شروع در خواندن کرد و گفت:

تا دل و دست بحر و کان باشد دل و دست خدایگان باشد

چون انوری مطلع قصیده را خواند روی به ملک الشعرا کرده گفت: ای مخدوم مطلع را بنده خواندم، اگر این قصیده زاده طبع شماس تتمه را بخوانید که بنده مبادا از ملازمان شما دزدیده باشم. سلطان و حاضران را از این اعتراض عجب آمده گفتند: چه قسم می‌تواند شد که دو نفر یک قصیده را سراسر توارد نمایند. انوری گفت: اکنون چنین رسم شده و در این مدت در ولایت چنین اتفاق بسی افتاد. ملک الشعرا چون حال و حکایت را بدین منوال مشاهده کرد دانست که انوری بیهوش داروی طرفه خدعه و فریبی به شراب این تدبیر آمیخته. انوری چون قصیده را سراپا خواند سلطان و حاضرین تحسینهای بلیغش نمودند و سلطان را بسیار خوش آمده گفت: فی الحقیقه در این مدت چنین قصیده‌ غرایبی از هیچ شاعری به گوش نرسیده. انوری را اشاره نشستن به مجلس نمودند و به انعامات مخصوصه شاد ساخت. انوری از جا برخاسته گفت: اگر اجازت باشد بر لوح عرض نگارش دهد. سلطان گفت: روا باشد.

انوری گفت: در واقع حیف است که حسد پیشگان ناپاک و لثیمان بی‌باک موجب بدنامی بزرگان و سد راه انتفاع ضعفا و حاجتمندان گردند. چون در این مدت آوازه احسان خداوند عالم و خاص خلق را به دریافت عنایات بی‌دریغ این درگاه صلا زده از

یمین و یسار عالم بسی از شعرا قصاید در مدح خداوند گفته به امیدواری تمام می آمدند که بهره مندی یابند ملک الشعرا به این خدعه و فریب سدّ راه التفات امیر گردیده قصاید ایشان را به نام خود خدمت ولینعمت گذرانیده جایزه و صله گرفته و آن بیچارگان تهیدست و محروم بیکار رفته اند. بنده از اهل این کار نیستم و هرگز به فن شاعری نپرداخته، نهایت خداوند مرا بر او گماشته تا به این وسیله ولینعمت را اطلاع بر دستگاه خیانت او به هم رسیده انتقام آه و دود دل چندین دلخسته از آن کشیده شود. سلطان را از حیلۀ آن ناپاک عجب آمده فرمود تا او را محبوس و امر ملک الشعرا را به انوری مفوض فرمودند. انوری به اعزاز و خرمی تمام به خانه آمده زن را از صورت حال آگاهی داد و گفت: اگر چنانچه به حمام می روی خوش باشد. مجملاً آنکه رفته رفته انوری را دستگاه سخنوری کارخانه توانگری و سِعَتِ مالا کلام پدید آمده از جمله صنایع شعرای آن عصر گردید.

حکایت خواجه بشیر و تهمت وزیر بر او و رسوایی وزیر

وقتی از اوقات تاجری از ولایت یمن خواجه بشیر نام و به فضایل و کمالات ظاهری و باطنی آراستگی تمام داشت. وی را به بساط محرمیت پادشاه شهر راه تقریبی سرشار به هم رسید و شهریار در اکثر امور مشکله به استصواب رأی وی پرداختی و همه وقت به انعامات و مهربانیهای گوناگون او را نواختی. اتفاقاً پادشاه را وزیری بود حاسد. بنابر دو وجه و سبب وزیر به خواجه بشیر در مقام رشک و حسد درآمد. یکی آنکه خواجه بشیر در حسن تدبیر و قابلیت تفویض مهام بر او تفوق داشت؛ دیگر آنکه پیوسته صدرنشین محرمیت شهریار بوده به انواع توجهات سرشار و کامکار بود. وزیر با خود اندیشید که گاه باشد که روزی مزاج شهریار از من منحرف گشته مهم وزارت را به خواجه بشیر تفویض نماید. حفظ و صیانت احوال خود نمودن و در دفع اعدا کوشش کردن از امور واجبه است. باید خواجه بشیر در نظر عاطفت امیر بی مقدار گشته بلکه چنان شود که شهریار او را به قتل رساند یا آنکه از این شهر اخراجش نماید. پس روز و شب رشته مشق این خیال را به دست تدبیر می تابید تا اینکه وزیر روزی در خلوت به خدمت پادشاه دست در حلقۀ فرصت رسانیده گفت:

بر حسب دولتخواهی بنده را ظهور امری از امور که برخلاف رسم بندگی ملاحظه می شود به جرأت عرض و تصدیع خداوند اشاره می نماید. پادشاه فرمود که بگو: وزیر گفت: دو چیز است که بنیان دولت را خلل فاحش و نقص عظیم دارد. یکی استخفاف

اریاب عزت و احترام و دیگری معزز داشتن سفلہ طبعان بی نام و ننگ. خواجه بشیر تاجر که در خدمت پادشاه بالانشین انجمن تقرب و التفات است مردی است دنی زاده و خطاکار و به عدم حفظ سیرت مشهور روزگار. زنی دارد زانیه و بیرون گرد سرافرده عصمت. بی محابا در همه مجالس حاضر و با هر یک از اجامره و اوباش مصاحب است. از آنجا که پادشاه در آن مدت به کرات و مرات اوضاع خواجه بشیر را آزمایش نموده نقص و خللی بر ذات و صفات او مطلقاً ندیده متعجب گردیده روی قبول از ادعای وزیر تافت و گفت: عهد بعیدی است که به این مرد ملاقات می نمایم. آنچه می گویی از رویه او بسیار دور است. شاهد و حجتی بر طبق این قول باید گذرانید تا معلوم گردد که سخن تو اصلی دارد و الا ترا به سخت ترین عقوبتی معذب سازم.

وزیر از گفته پشیمان شده به قدر یک هفته از پادشاه مهلت خواست و روز و شب می اندیشید که به چه حیلہ بارقه بدنامی بر خرمن عصمت زن خواجه بشیر زند. از قضا عجزه عیاره ای بود در آن شهر، در فنون نیرنگات استاد و قوی بازو و در عالم خدعه سنجی در میزان ابلیس هم ترازو، و چون وزیر نام نشانش را شنیده بود آن را طلبیده روغن غاز و عده التفات به سرپای اعضای طامعه او مالیده گفت: میانه من و پادشاه چنین شرطی شده می باید به هر نحوی که بوده باشد از منکوحه خواجه بشیر نشانی نزد من آوری. عجزه گفت: به جان منت داشته، در تقدیم این خدمت وظایف بندگی به جا آورم. روز دیگر عجزه لباس کهنه ژنده ای در بر کرده خود را به وضع اهل فقر و گدایان بیاراست و به وسیله سؤال به در خانه خواجه بشیر آمده خواست که به اندرون رود حاجب مانع شده. عجزه به حاجب گفت: ای لعین نشنیده ای که مانع دریوزه سائل از اهل جهنم بود؟ از اینکه به دولخانه خواجه روم ترا چه نقص رسد؟ و باز پای جرأت پیش گذاشت که داخل خانه شود. حاجب چوب پیش پای او گذاشت و گفت: خواجه در خدمت شهریار است و اجازت نیست که من بی رضای او کسی را در این خانه گذارم. عجزه خود را بر زمین افکنده نعره زد که مرا دربان کشت. و اعضای خود را مجروح و به دندان خون آلود کرد و به درد می نالید و می گفت: واویلا، طفلک انتم یتیم مانند. چون صدای خروش عجزه را زن خواجه بشیر شنید خواجه سرایان را بیرون فرستاد. چون بیرون آمدند دیدند که عجزه تمام اعضایش مجروح و به زمین افتاده و در کار جان کندن است. پرسیدند که کیستی و ترا چه پیش آمده؟ گفت من پیرزن فقیر و عاجزه ام. به امید اعانت به در دولخانه خواجه آمده ام. جان خود را از ضرب چوب دربان به باد دادم. خواجهگان به دربان ابرام نمودند که شرمت نیامد که عجزه سائلی را

چنین بی رحمانه زدی؟ دربان به عدم صحت قول عجوزه قسم یاد کرده حقیقت را تقریر نمود. خواجهگان خبر ماجرا را به خاتون بردند. زن خواجه چون بسیار رحیمه و از جمله اهل سعادت بود گفت: این مظلومه را به هر صورت که هست به اندرون بیاورند تا تدارک حال او نمایم که فقرا و درویشان کاروان مرحمت و شفقت الهی اند. خواجهگان عجوزه را به پرده گلیمی پیچیده به اندرون آوردند. زن خواجه در ساعت صندل و عود به دماغش رسانید.

بعد از لمحہ ای پیرزن چشم گشوده زبان را به دعا و ثنای زن خواجه متکلم ساخته گفت: ای خاتون خدا از تو راضی باد. نزدیک به آن رسیده بود که طفلکام به مرارت زهر یتیمی تلخکام گردند و بی اختیار آغاز گریه و ناله نموده گفت: ای روزگار غدار مرا در آتش جانسوز مرگ خواجه طاووس شوهرم افکندی پس نبود که سر رشته چنان نعمت از پنجه بختم بیرون کرده مرا به مصیبت بینوایی و یتیم پروری مبتلا ساختی که باید به تلاش تحصیل نفقه وجه معاش فرزندان این همه آبرو بریزم و به کاری که عار غلامان من بوده قیام نمایم. ای خاتون معظمه، من زنی بودم صاحب ننگ و نام و از خاندان عزت و احتشام هر روز هزار مستحق و بینوا از خوان عاطفتم بهره مند می شدند. یک روز سائلی را از در خانه خود تهدست راندم از آن سبب کارم به اینجا رسید. فقرا جاسوسان بارگاه احدیت می باشند. نفقه و مراعات آنها باعث رضای سبحانی و محروم کردن ایشان موجب خرابی کاخ نعمت و زندگانی است.

ای خاتون مکرمه معظمه، امروز بلند آواز گیهای کوس همت مردانه خواجه بشیر مرا به این در صلا زده افتان و خیزان آمدم که کامیاب لقمه عطا گردم. چنین حادثه به من برخورد. زن خواجه بشیر گرفتار شبکه خدعه او گردیده بی اختیار به گریه درآمد. زبان به دلنوازی او گشوده به هزار زبان عذر زحمت او خواست و گفت: صبر کن که خواجه از خدمت پادشاه به خانه آید، آن قدر زر و سیم از جهت تو بگیرم که بقیه عمر را به فراغت مصروف داشته دیگر از راه احتیاج توسل به احدی نجویی. اگر چه این خانه ها که می بینی مالا مال نعمت و مال است. نهایت من امینم و شرط امانت نیست که از مال او بی اذن و رضای او چیزی به کسی عطا کنم.

عجوزه تا شام منتظر بنشست از خواجه اثری به ظهور نرسید. عجوزه گفت: ای خاتون محترم، تا حال خواجه نیامد و طفلکان یتیم می دانند که امروز پناه به این آستان آورده ام و منتظر عطای خواجه اند. زن خواجه جامه گرانبهائی که دربر داشت بیرون آورده به او داد و گفت: این جامه حق و مال من است. امشب فروخته صرف نفقه یتیمان

خود کن تا صبح از خواجه چیز و افری جهت تو بگیرم. عجزه جامه را برداشته بیرون آمد و از آنجا یکسر به خانه وزیر آمد و گفت: طرفه نشانی از زن خواجه بشیر به چنگ آوردم. وزیر خرمیها نموده در همان شب محلی که خواجه بشیر از خدمت شهریار به نماز برخاست وزیر جامه را به نظر شهریار درآورده گفت: بنده از خطاکاری زوجه خواجه بشیر شمه ای عرض کردم. حمل بر غرض فرمودند. اگر چه همه وقت نزد بنده می آمد نظر بر پرهیزگاری و پاس خیراندیشی خداوند و مراعات آشنایی خواجه بشیر او را از آن کار ناصواب منع می کردم و به خود راه نمی دادم. نهایت دیشب به جهت حجت کس به طلب او فرستادم تا سحر نزد بنده بود. این نشانی از همان است. امشب آمده او را مرخص نمودم. این جامه را به خواجه بشیر نمایید. اگر قبول نکند بنده به آن خاطر نشان کنم. شهریار بسیار مکدر خاطر گشته. وزیر بیرون رفت و خواجه بشیر نزد شهریار آمد. پادشاه در آن شب هیچ نگفت. خواجه بشیر به طریق عادت شب در آنجا خفت. صبح شهریار جامه را به خواجه بشیر نموده گفت: دیشب شحنگان به جمع دزدان برخورده این جامه را از آنها گرفتند. آیا این از چه کس باشد؟ خواجه را چون چشم بر آن جامه افتاد شناخته رعه بر اعضای او افتاد و رنگ از روی وی پریده گفت: این جامه از منسوبان بنده است. نهایت من چندی است در خدمت شهریار می باشم. خبری از خانه ندارم و نمی دانم چه واقع شده. پادشاه تبسمی کرد و گفت: ای سفلۀ خطاکار شرمتم نمی آید که چنان زن خطاکاری را به خانه خود نگاه داشته ای که هر شب با حریفی در بزم عشرت نرد معشوقی می بازد. دیشب زنت تا سحر در خانه وزیر بود و این جامه را جهت نشانی آورده اند. تقصیر من است که چنین بی سر و پایان را به خود راه می دهم. خواجه بشیر متغیر شد. چون از جانب عصمت و پاکدامنی آن زن به جهات، خاطر جمع بود دانست که وزیر این افترا زده. به تقریر هر وجهی که پرداخت مقبول طبع پادشاه نیفتاده به جز اینکه خشم پادشاه به تموج درآمده حکم بر سیاست خواجه بشیر کرد. خواجه را سرهنگان از بارگاه به میدان قصاص بردند. خواجه را غلامی بود محرم و با وی همه وقت همراه بود و از قواعد خیرخواهی باخبر و آگاه، از سر معامله اطلاع یافته در ساعت به خانه شتافت و حقیقت را به خاتون اعلام کرد. خاتون گفت: دغدغه نیست. من آن جامه را به رضای حق جل و علا بخشیده و خیرات کرده ام و وعده ای که ایزد تعالی درباره ارباب عطا نموده برعکس نتیجه نخواهد بخشید و نخواهد گذاشت که به خواجه خللی رسد. در ساعت بدرۀ زری به غلام داده گفت: زر را زود برده تسلیم سرهنگان کرده بگویی که لمحۀ ای در قتل خواجه مساهله جایز دارند تا من تدبیری در نجات

خواجه نمایم. غلام بدره زر را برده به سرهنگان داد. چون ایشان نیز از خواجه هنگام تقرب پادشاه نیکویی دیده بودند دست نگاه داشتند.

زن خواجه چادر بر سر کرده خود را به در بارگاه شهریار رسانید. وزیر در خدمت شهریار توقف کرده بود که مبادا کسی التماس خواجه نماید که ناگاه زن خواجه فریاد و شیون آغاز نموده گفت: ای شهریار از جور و بیداد وزیر داد! پادشاه او را پیش طلبیده گفت: از وزیر بر تو چه ظلم عظیم رسیده؟ زن خواجه گفت: من همه وقت مُتَعَه محتشمان می شوم و از این سبب وجه معاش خود تحصیل می نمایم و اکنون قریب پانزده سال است که متعه وزیرم و قرار کرده که هر سال نهصد درهم به من بدهد. در این مدت تکیه بر زبردستیهای جاه و منصب خود نموده یک دینار به من نداده. دیشب حق خود از او طلبیدم. قصد هلاک من نمود. وزیر متحیر شده. پادشاه حقیقت را از وزیر پرسید. وزیر گفت: این زن دروغ می گوید، به سر عزیز خداوند که من این زن را ندیده ام و نمی شناسم که چه کاره است. زن گفت: او به سر و لینعمت دروغ قسم می خورد. او التزام در باب آنچه می گوید بنویسد. اگر من ثابت کردم و خیانت او به شهریار واضح و ظاهر گردید امر از پادشاه است و الا مرا به قصاص رسانند. وزیر برخاسته به صورت و قد و بالای زن متوجه گردید و التزام نوشت که من در مدت العمر هرگز این زن را ندیده و نمی شناسم. چون التزام را وزیر نوشته مهر کرد و پیش شهریار گذاشت. زن گفت: ای شهریار من زن خواجه بشیر تاجرم که این ظالم بیدادگر از راه حسد و نفاق می که به آن دارد درباره من بی گناه چنین مکر و حيله اندیشیده و خدای تعالی فرموده که هر کس مکاری در حق کسی کند آن کس نیز از راه مکر تدارک نماید. و حقیقت را کما هو حقّه در خدمت شهریار بیان کرد و گفت: هرگاه وزیر اعتراف می نماید که من هرگز این زن را ندیده ام و نمی شناسم من به چه نحو سالها معشوقه او بوده ام؟ وزیر را قولنج مرگ بر اعضا راه یافته از این شرمساری و خجالت سر در پیش افکند. در ساعت پادشاه کس فرستاد که خواجه بشیر را از قصابگاه آورند و زن به خانه خود شتافت. پادشاه فرمود که زن عیاره را حاضر ساختند. از وی سؤال نمود: راست بگویی که این جامه را از کجا آوردی؟ زن عیاره خواست که انکار نماید پادشاه فرمود که اسباب شکنجه حاضر نمودند. چون زن نام شکنجه شنید از راه راستی درآمده گفت: از آنجا که زنان ناقص عقل اند مرا تقصیری نیست. به تحریک وزیر خانه خواجه رفته، آن زن عقیقه از برای خدا جامه را از تن خود جدا کرده به من عطا نمود و من چشم از نیکویی او پوشیده به خام طمع می و عده وزیر از راه راست تجاوز کردم، و از اول تا آخر شرح داد. پادشاه وزیر را با زن عیاره بردار کشید و

آفرینها بر تدبیر عاقلانه زن خواجه بشیر نموده، از خواجه عذر بسیار خواسته و او را به رجوع منصب ارجمند وزارت سرافراز ساخته و اسباب و مایعرف وزیر سابق را به زن خواجه بشیر ارزانی داشت واللّٰه اعلم بحقایق الامور.

خاتمه

رعنا و زیبا

آغاز سرگذشت رعنا و زیبا

در عهد قدیم در ولایت ختن شهریاری بود ملک ریحان نام، عدالت گستر و رعیت پرور. مدت مدید مستقر سریر دارایی و اقبال می بود تا عاقبت کار به مقتضای دستور و رویه روزگار از رباط وجود رخت هستی به بادیه نیستی کشید.

و از ملک ریحان پسری ماند رعنا نام. در صغر سن چون شایستگی ریاست نداشت به استصواب وزرا و وکلا و اعیان مملکت به نیابت ملک رعنا تاج فرماندهی بر سر صنوبر شاه عمش نهادند که تا هنگامی که نهال وجود شاهزاده رعنا به ثمر رسد و تمیز بهره ور شود عمش به انتظام امور پردازد. صنوبر شاه زمام حشمت و جاه به قبضه اقتدار درآورده گلهای کامرانی از گلبن بلنداقبالی می چید و باده عشرت از جام فارغبالی می آشامید تا وقت آن شد که ملک رعنا بر سریر ریاست موروثی به جای پدر مستقر گردد و به وساطت وزرا و وکلا به صنوبر شاه عمش پیغام نمود که اگر چه عم کامکارم مرا به جای پدر و در این امر از من به جهات لایق تر است و در این عرض اوقات نسبت به من عنایتهای مشفقانه و عاطفتهای پادشاهانه مبذول فرموده جدایی فی مابین منظور نیست. نهایت نظر بر اینکه عهد و پیمان نموده اند اگر چنانچه در این باب خُلف وعده و نقض عهد را جایز ندارند وقتی بهتر از حالا نخواهد بود. چون این خبر به صنوبر شاه رسید از آنجا که لذات حکمرانی نمی گذارد که عروس کامرانی را به اختیار خاطر طلاق دهند عمش را تازه رویهای گلزار اقتدار مانع و سد راه عهد و پیمان گردید.

صنوبر شاه با خود اندیشید که در امور ملکداری و پادشاهی عهد و پیمان را دخیلی نمی‌باشد و رعایت خویش و اقربا منظور نیست و کدام خویش به قدر و مرتبه پادشاهی معاون و مُمدّ حال کسی توانند بود؟ سالهاست که زهر تلخکامی چشیده‌ام تا روزگار لوای امتیاز به نامم برافراشته اکنون کمال سفاهت می‌باشد که از مرکب دولت فرود آمده برخاک مذلت نشینم.

به ملک رعنا اعلام نمود که ظاهر می‌گردد که ملکزاده هنوز پایبند سلسله جهل باشد. البته باده جنون و بی‌خردیها او را به این بوالهوسیها راه نموده، اکنون وقت این مزخرفات نیست. چون این خبر به ملک رعنا رسید گفت: عمم را حُبّ جاه و جلال بدان اشاره نموده که دست از این مهم کوتاه نسازد. فی الواقع از بی‌خبران قواعد دیانت شرط و آیین رعایت امانت نیاید.

ملک رعنا به حسب ضرورت از مال و ملک پدر قطع نظر نمود و از قضا عَمّش را نادره دختری بود زیبا نام در سپهر عصمت و پاکیزه گوهری مانند ماه تمام و در سراپرده حسن رخسار و صفای اندام بالانشین. در هنگامی که پدر ملک رعنا سرشار باده حیات بود زیبا را نامزد ملک رعنا نموده بود زیبا به رعنا پیغام فرستاد که غم مخور اگر پدرم به فریب دولت بی‌اعتبار دو روزه دنیا خلاف رسم مهر و وفا نموده از راه عدم اهلیت حقّ صله رحم و صداقت را مرعی نداشت؛ من به حق مال توام و تا امکان دارد جان را در راه بندگی تو نثار کنم.

ای ملکزاده تو اکنون به حسب ظاهر به خدمت پدرم کس فرستاده اظهار طلبم نمای. تا من نیز در جزو امداد و اعانتی که لازم باشد به تقدیم رسانم. رعنا به عَمّش پیغام داد که مرا سایه عاطفتِ عمّ بزرگوار بر سر به که تشریف فاخر پادشاهی در بر، خاتم فرماندهی نامزد انگشت اقتدار آن خدایگان باد. مرا به ریاست و تاجداری توقعی نیست. نهایت چونکه ملکه زیبا صبیّه آن خداوند به موجب وصیت پدر در حباله من است اگر چنانچه لطف جمیل ولینعمت در اجابت این ادعا معاونت نماید این التفات نوربخش دیده مباهات و اطمینان من خواهد بود. چون این معنی به عَمّش رسید دست رد به سینه التماس رعنا نگذاشته به قبول این مدّعا تن در داد و اعلام نمود که مضایقه نیست. چون زیبا شنید که پدرش به این معنی رضا داده گلزار نشاط و سرورش خرمی پذیرفت. به وساطت دایه که محرم او بود از پدر پنهان پنج هزار درهم و عقد مروارید گرانمایی به رعنا فرستاد که در تدارک کار خود باش.

به مرور ایام اسباب قیمتی و زر و جواهر می‌فرستاد تا گنجینه مکنت رعنا مالا مال

گردیده وقت آن شد که به انجام این کار باز کسی به نزد عمّ خود فرستد. مقارن آن حال رسولی از جانب فرمانفرمای مملکت چین با تحف و هدایای بسیار به خواستگاری زیبا آمد. رعنا این معنی را شنیده با خود گفت هر چند عجم بی مروت باشد نقض عهد آشکارا نخواهد کرد تا اینکه روزی زیبا به رعنا خبر فرستاد که پدرم ادعای شهریار چین را قبول کرده در فکر تهیه آن است که مرا در این چند روز روانه کند. اکنون که در اندیشه آن کار مشغول است تو دو رأس مرکب بادرفتار چابک شتاب مهیا نمای که مرا تزویری در نظر است. اتفاقاً دختر را کنیزی بود که به او نهایت شباهت داشت. زیبا با او در خلوت گفت که ترا به عوض خود به چین می فرستم که در شبستان مناکحت ملک چین درآیی. کنیزک خام طمع این معنی شده قبول کرد که چنان نماید. در همان شب که دختر را می فرستادند کنیزک را به لباس ملوکانه و زیورهای بزرگانه آراسته نموده خود به گوشه ای پنهان شد و کنیزک به عزت و عظمت تمام در هودج عزت و احترام نشسته او را با فرستادگان شهریار چین روانه کردند.

زیبا در هنگام فرصت خود را به منزل رعنا رسانیده گفت که تا هنوز کسی به فکر ما نیفتاده مائعرف را بردار که به مرکبان سوار شده فرار نماییم. هر دو سوار شده مصمم سمت خانبالغ گردیدند. صبح را خورشید از جانب خاور نمایان گردید. همه وقت به سرعت هرچه تمامتر مرکب می رانند تا به لب بحری رسیدند سرشار و بی کنار.

نمودی هر حبابش آسمانی	خط هر موج او چون کهکشانی
چو جنبیدی به هنگام تلاطم	بگردیدی سر افلاک و انجم

لمحه ای در کنار بحر توقف کردند تا ملاحی پدید آمده زورقی پیش آورد. خواستند که هر دو به زورق درآیند. ملاح را چون چشم بر خط و خال و جمال با کمال دل آرای زیبا افتاد حيله برانگیخته گفت: زورق من جای دو نفر بیش نیست مبادا حادثه ای شما را طعمه آفتی سازد یک نفر شما را می توانم به ساحل رسانم و بعد از چند روز آمده دیگری را ببرم. رعنا را چون دغدغه بود که مبادا از عقب کسی به طلب زیبا آید او را با اسباب به ملاح همراه کرده خود با مرکبان به کنار دریا منتظر بنشست و بعد از لمحه ای که زورق از نظر شاهزاده غایب شد با خود گفت که این چه غلطی بود که به وقوع انجامید چنین پریزادی رایگان در تصرف ملاح درآمد، تا چه پیش آید.

چون زورق به میان بحر رسید زنبور شهوت نیش بی قراری به اعضای طاقت ملاح فرو برده ابواب خصوصیت گشوده گفت: ای مایه گنج خانه ناز هر چند می خواهم حال

دل بر تو مخفی دارم بی خودیهای عشق نمی گذارد. از پیچ و تاب امواج دریای بی صبری کشتی طاقت و لنگر شکیباییم شکست. اسباب حیاتم پایمال تطاول این طوفان و جانم مانند خس در غرقاب سرگردان است. وقت آن است که نسیم شُرطه مهرت از مَهَب دلتوازی وزیدن آغاز نماید و معلم توجّهت از این گرداب اندوهم بیرون آورد. زیبا چون این مقالات شنید حیران آن واقعه شده با خود چنین اندیشید.

در اول کار ز آخر اندیش تا لب نگزی ز کرده خویش
چون رفت برونت از کمان تیر کی برگردد به سعی و تدبیر

پس زیبا که از سخنان ملاح به هم برآمده بود به ملاح گفت: ای ملاح هرزه مگوی و عبث راه این مطلب مپوی که از این گفتگوی باطل صرفه نبری و اگر مانند موج همه عمر بشتابی از ساحل این مقصد نشان نیابی، زود مرا به ساحل برسان که رفیقم در کنار منتظر مراجعت توست. ملاح گفت: ای سرکرده قبیله حسن و جمال، دل از تعلق رفیقت بردار و تخم خواهش حضورش در زمین خاطر مکار که ظاهر آن است که عکس ملاقاتش را دیگر در آئینه حصول نبینی و گلی از گلبن مراد نجینی.

ز ملاح این سخن زیبا چو بشنید به خود ز آشفتگی چون زلف پیچید
به گفت ای یابو سنج ناخردمند بیمایی ره بیهوده تا چند
نگردد زاغ با بلبل هم آواز کجا دمساز گردد جغد با باز
شود هر چند دستور از میان گم نگیرد گربه هرگز جفت قاقم
برو ای بی خرد فکر دگر کن خیال این هوس از سر بدر کن
نگردم با تو هرگز ای دغل یار که گل را همسری ننگ است با خار

ملاح گفت: ای مایه کاروان زندگانی بیا تا چون شیر و شکر به هم آمیزیم و دست در دامن عشرت آویزیم که هنگام فرصت است. زیبا با خود گفت: اکنون در طلسم تحکم این ناحق شناس افتاده ام موافق احتیاط آن است که با او خوش برآیم. شاید توانم او را به دلالت بعض نصایح و مواعظ از راه این ماجرا منحرف ساخته از اندیشه باطل بازش دارم تا محلی که از جانب کریم سبب ساز نجاتی روی دهد. سپس به ملاح روی کرده گفت: ای غواص بحر تمیز از کاشفان رموز مروت و جوانمردی این نحو افعال شنیعه دون مرتبه علو فطرت است. از عقوبات روز جزا بهره‌یز و از سر سودای نفس خطاکار مردانه برخیز که هر کس قدمی در راه آرزوی نامستعد شتافت سینه رفاهیت خود را از

خنجر بی سعادت می مانند قبر قنبر شکافت. ملاح گفت: آن به چه منوال است؟ آن راوی حکایت شیرین زبانی گفت.

حکایت حضرت عیسی و داستان قنبر

روزی در ایام تابستان حضرت عیسی نبینا و علیه السلام به جایی می رفتند. در عرض راه از شدت گرما تشنگی عظیمی به مزاج آن حضرت راه یافت. به سقاخانه رسیدند. کوزه برگرفته آب کردند که آن عطش را فرو نشانند. چون قطره ای از آن آب به کام آن حضرت رسید از آن آب طعم تلخ استدراک فرمودند. کوزه را بر زمین گذاشته از دست مبارک قدری بیاشامیدند. در نهایت عذوبت و گوارایی بود. دانستند که آن تلخی با کوزه بود. از سر این معنی متعجب گردیدند. ندایی رسید که ای عیسی مناجات کن تا این راز بر تو منکشف گردد. حضرت عیسی روی به درگاه ایزد مرادبخش کرده گفت: داننده همه آشکار و نهان تویی. حقیقت این امر مبهم را بر من معلوم گردان. صدایی آمد که بگو «یا قنبر قم باذن الله تعالی». حضرت عیسی این بگفت. در ساعت کوزه به جنبش آمده بشکست و از اجزای کوزه شخصی کویه منظر سیاه چرده ترکیب یافت که اندامش در نهایت سیاهی و زخمهای منکر بر سراپای اعضایش نمایان و از هر زخمی به رنگی ریم و فساد روان است. گفت: «السلام علیک یا حضرت روح الله» سالهاست که من منتظر مقدم جهان فزای روح بخش توام. به فریادم برس که به غیر از تو دستگیری ندارم. حضرت عیسی گفت: یا قنبر در ایام حیات به ارتکاب چه عصیان پرداخته ای؟ قنبر شروع در جزع و فزع کرده زار زار بگریست و در پای حضرت افتاده گفت:

من مردی بودم شوخ چشم و شاهد باز. روزی از روزها از خانه بیرون آمده به کوچه عام می خرامیدم و منتظر می بودم که از کجا زن رعنائی یا پسر زیبایی به صیدگاه نظاره ام درآید. از اتفاقات در آن کوچه عبور زنی واقع شد که رفتار موزونش تذرو را از رفتار بازداشتی. من به وسوسه نفس توشه هوس بردوش خاطر کرده در عقبش روانه گشتم. او از شهر بیرون آمده متوجه سمتی گردید و شتابان می رفت تا از معموره بیرون رفت و به خرابه ای داخل شد. سائل رنجور و ناتوانی در آنجا خفته بود. قرص نانی از زیر چادر درآورده به دست آن عاجز داده مراجعت کرد. سائل گفت: خدای تعالی شرّ جمیع بلیات از تو بگرداند. چون قدری راه برگردید باد معجز از رخسار دل آرایش به یک طرف افکند. من چون رخسار ماه سیما و جمال روح افزایش دیدم یکباره مرغ اختیارم به دام تعلق گرفتار گشته بیتابانه پیش آمده گفتم: ای گلزار زندگانیم را نسیم ملاقات دلگشای

باعث نزهت و صفا، چه شود که این مخمور را به جرعه می التفات بنوازی و به التیام دل بی قراری پردازی؟

آن نمک مانده بی نظیری گفت: ای بی شرم هرزه‌درای این چه بی‌پروایی است؟ مگر سر و کارت به خالق بی‌همتانیست؟ من مطلقاً غور نمی‌نمودم که او چه می‌گفت: پیش آمدم. گفت: برگرد که تو را آرزوی خیال خام در آتش غضب الهی اندازد و سیلاب این اراده نافرجام بنیاد عمرت را زیر و زیر سازد و مرا چنان مرکب بیخودی گرم عنان بود که به هیچوجه تفرّس سخنانش نمی‌نمودم. پیشتر آمده خواستم که دست به کنار معجزش رسانم. روی به آسمان کرده گفت: ای معاون ضعفا مرا در این صحرا ملجاء به غیر از تو نیست. مرا از شرّ این بوالفضول صیانت کن! هنوز این سخن را تمام نکرده که هر دو دستم از بازو خشک شد. عجز نمودم که به رضای خدا ای مستوره دعایی در حقم کن که از این بدکرداری توبه کردم. آن بیچاره دعا کرده. در ساعت دستهای من نیک شد. باز شیطان مرا به آن خطاکاری صلا زده. این مرتبه پیش رفتم و گفتم: ای صنم کامم بده. و باز خواستم که دست به او رسانم. روی به جانب قبله کرده به درد و سوز بنالید. مقارن این حال زمین شکافته به تدریج در زمین فرو رفتم و به صعبترین حالتی جان دادم. از آن وقت تا حال قرنهای گذشته و در این ایام مشبّ خاک وجود خود را در آتش انواع عذابهای گوناگون سوخته و چندین صورتهای مختلف دیده‌ام. تلخی جان‌کندن هنوز از ذائقه حاکم بیرون نرفته.

یا حضرت نبی‌الله دردم را دوائی عنایت کن و رنجم را شفایی ببخش که دیگر تاب این همه عذاب ندارم. حضرت عیسی از درگاه اجابت‌کننده دعوات استدعا نمود و عفو جرایم و نجات قنبر را طلب کرد. حق جل و علا به التماس آن حضرت از تقصیر او درگذشت و قلم عفو بر جرایم جرایم او کشیده قنبر سر در نقاب تراب فرو برد.

ای ملاح از چنین کام دلی که سالها به دردسر انتقامش گرفتار باید بود چه تمتع و بهره؟ چنان گیر که مرا ندیدی. سود ناخورده در جهان بسیار است. ملاح چون این حکایت شنید آن روز و آن شب دندان به جگر افشرده با نفس مجادله نموده هیچ نگفت. صبح باز سفینه طاقتم ملاح طوفانی چهارموجه بی‌قراری گشته به زیبا گفت:

ای بانوی حرم زیبایی هرچند با خود مجاهده می‌کنم حریف زبردستهای نفس سرکش نمی‌شوم. بیخودیهای عشق عنان خودداری از کف اختیارم بیرون برده. بیا ترحمی کن و کام دل مرا برآر و پیش از اینم میازار که جانم به لب رسیده. زیبا گفت: ای

خردمند عقلا پیروی هوای خاطر نکنند و فریب آرزوهای نفس نخورند. مگر حکایت شعیب ابن عامر را نشنیده‌ای؟ ملاح گفت آن چگونه بوده است؟

حکایت شعیب بن عامر و تقوای او و مقامات او

در روزگار گذشته شعیب نام جوانی بود در دارالامان کرمان، نسبت به شرفا و صنایع آن دیار رسانیدی و پیوسته مرکب اعتبار در عرصه برتری و تفوق راندی، اگر چه در بدایت حال بزم استطاعتش از پرتو مصایح زر و سیم منور و مشام احوالش از رایحه گلزار راحت و رفاهیت معطر بود، نهایت به مقتضای وسوسه نفس آلوده لوٹ فسق و فجور گردید. به شأمت اعمال شنیعه خانه سعادت و نیکونامیش خراب شده دست ادبار به گریبان اقبالش آویخت تا اینکه در کمتر زمانی سلسله بضاعتش از یکدیگر گسسته ابواب فراغت بر چهره مقصودش بسته شد. از شرمساری بیگانه و آشنا نقش آوارگی بر لوح ضمیر طرح کرده شبی با جگر داغدار و دیده خونبار قدم عزیمت بر جاده اضطراب و حیرت گذاشته روانه سمت شیراز گردید.

بعد از مدتی از آن سمت با غنائم و جمعیت موفوره مراجعت نموده. یکی از احباب روزی از وی سؤال نمود که ای برادر والا گهر خجسته سیر به کجا رفتی و چه کردی که دستگاه نعمت و تمولت بیشتر از پیشتر وسعت یافته؟ شعیب گفت: ای عزیز، درخت نیکوکاری را میوه سعادت جاودانی دربار و خدنگ حوادث روزگار در سراغ هدف سینه هر خطاکار است.

از این دیار قسمت عنان عزیمتم را گرفته خواه و ناخواه به دارالعلم شیراز رسانید. در همان روز که وارد آن ملک شدم سرکوجه و بازار گردش می نمودم تا حوالی شام عبورم به در مدرسه اتفاق افتاد. چون هوا در نهایت شدت سرما بود داخل مدرسه شده مانده و گرسنه در گوشه ای قرار گرفتم. همین که مدرّس خورشید کتاب مصایح الانوار در بغل نهاد و تلامذه نجوم در عرصه سواد سپهر سیّار گشتند خادم پیش آمده گفت: ای جوان غریب، بیرون رو که شب درآمد و در مدرسه بسته می شود، مباد اهل مدرسه را نظر بر تو افتد و گمان اجلاف شهر کرده آزاری به تو رسانند. من گفتم: ای برادر من مردی غریم نامراد و بیچاره و آواره. اکنون با صدگونه رنج و مکاره سفر از راه دور رسیده ام. مرا امشب صعوبت سرما و عدم اعتدال هوا در این مکان راه نمود. موافق مروت نیست که بیرونم نمایی. گفت: این کاروانسرا نیست، مدرسه است و این حجره که می بینی تعلق به شخصی دارد و هیچ بیگانه را به حجره خود راه نمی دهد. من کتاب جزع گشوده فصلی

از فصول تضرع را خواندم. از روی اکراه اجازت داد که شب در آنجا به سر برم. من به هر طرف نگاه می‌کردم در یک حجره را مقفل دیدم. پرسیدم که این حجره از کیست؟ گفت از تاریخی که این مدرسه ساخته شده تا حال در این حجره مقفل است؛ به جهت اینکه هر که شب در این حجره خوابیده صبح نمش او را بیرون آورده اند و هیچکس از سر این آگاه نیست. از این سبب کسی جرأت نمی‌نماید که شب در این حجره بخوابد. من التماس کردم که ای عزیز چون مرد ضعیف اندامی هستم و سردی هوا از حد اعتدال متجاوز است چه شود که در این حجره را بگشایی تا امشب در آنجا به سر برم و از زحمت سرما ایمن باشم. خادم گفت: مگر به زندگانیست سر و کار نداری و از حیات طمع بریده‌ای؟ من گفتم: ای برادر حق جل و علا مرا از آفت هر حادثه نگهداری و صیانت می‌نماید. از بس مبالغه کردم خادم در را گشوده به اندرون رفتم و در به روی خود بسته متوسل به نام نامی حافظ حقیقی شده به خاطر جمع خوابیدم. چون سیاح سیاره شب را به نصف رسانید صدایی به گوشم رسید. چون چشم گشودم حجره را به چراغهای متعدد روشن و به فروش الوان مزین ملاحظه کردم و دیدم رعنا صنمی گل عذاری که زلف پریچ تابش دام بر رهگذار عشاق گستردی و طرار چشم پرفسونس آرام و صبر از دلها بردی گفت: ای بیخبر، برخیز که همای عجب دولتی سایه بر سرت افکنده من از جا برخاستم. از مشاهده و ادراک آن دستگاه رعشه بر اعضايم افتاده نزدیک بود که قالب تهی سازم. چون آن جمال با کمال و حسن محاوره و شیرینی مقال دیدم فی‌الجمله به حال آمدم. گفت: ای جوان آمدم تا به انگبین وصال کامیاب کنم. خواستم که بی‌محابا دست به خوان نعمتش رسانم عنان احتیاط را محکم گرفته گفتم: در راه ارتکاب این نحو امور شتاب جایز نیست. یمن جماعتی که در این حجره متاع عافیت و حیات به تاراج افتاده اند شربت این واقعه چشیده باشند. در این مدت که این همه پیروی نفس اماره کرده‌ام چه ثمر دیده‌ام؟ در این مقام اولی آن است از راه این هوس برگردم. گفتم: ای آفتاب پاکیزه گوهری، من مرد بیچاره غریبم، کیستم که بتوانم پای در دایره موافقت تو گذارم؟ ترا چون تویاری باید. آن رعناي حرمسرای غنچ و دلال گفت: وقت این مقالات نیست. هر چند که این مکان مدرسه است. اما من به فرا گرفتن درس و کسب مسائل نیامده‌ام. برخیز که شب می‌گذرد و سحر می‌رسد. اگر بامن دم موافقت زنی ترا چندان نعمت بخشم که خاتم مهتری توانگران در انگشت نمایی. چون دیدم که الحاح و مبالغه آن از حد متجاوز گردید آغاز تندى و ابرام نموده گفتم که برو که آزارم به تو می‌رسد. در ساعت در همان مکان که ایستاده بود بر زمین فرو رفت و آثار شمعها و زیتها بالکلیه

مفقودالاثرو محو شد. من هراسان گشته خواستم که از حجره آهنگ بیرون آمدن نمایم از سقف خانه روشنی پدید آمده مردی با چند نفر خادم که شمعهای برافروخته در دست گرفته بودند حاضر گردیده دست مهربانی و توجه بر سرم نهاده گفت:

هر چه در این پرده نشانت دهند گرنستانی به از آنت دهند

غم مخور که به برکت این پاکدامنی و پرهیزگاری ابواب فیوضات غیبی بر چهره تو گشوده شد. بدانکه من دیلمان جنی ام و ده هزار دیو و جن کوه پیکر پهلوان سر در حلقه اطاعت و فرمان من اند که اگر حکم کنم یک لمحّه عالم را زیر و زیر کنند و کره زمین را مانند سیب به هوا افکنند. پیش از آنکه این مدرسه را بنا کنند سالها همین مکان که حجره است بزمگاه ما بود. چون این حجره ساخته شد یک روز در این حجره مردمان آمده جای گرفتند و من جفت خود را به جهت امتحان می فرستادم که متاع جمال خود را به آنها عرض کن. اگر پیروی رضای شهوت و نفس نمایند آنها را به قتل رسان. آن جماعت به شومی هوی و هوس و توقع بیجا راه عدم پیمودند و چون تو احتیاط نموده آبروی شرم خود نریختی به چندین انتفاعات رسیدی.

همان مکانی که من خوابیده بودم به قدر نیم ذرع شکافت و به زبان جنی چیزی گفت: در ساعت دستی ظاهر شد از هر انگشتش عقد مروارید گرانها آویخته، هر پنج عقد مروارید را به من داد و خود غایب شد. صبح خوشوقت از آنجا بیرون آمده یک عقد مروارید را به سی هزار درهم فروختم و مایه این اسباب و جمعیت گشته شکرگویان مراجعت کردم و چهار عقد دیگر هست.

ای ملاح بر خواهشهای خاطر فایق آمدن بسی منفعتها دارد. ملاح گفت: ای رعنا صنم در بلاغت و فصاحت تو حرفی ندارم و می دانم که عقل و ذکای تو به درجه ای اعلاست. نهایت عشق نه مرغی است که به هر دامی گرفتار آید.

زیبا چون دید که نخل این خیال در اعصاب و عروق ملاح چنان رفته و ریشه قوی ساخته که امکان ندارد که به تیشه هیچ تدبیری از پا درآید با خود گفت: موافق صلاح وقت و تقاضای حال آن است که با این مرد خوش برآیم و به وعده وعید او را خوشوقت و امیدوار نمایم، شاید این امور را موقوف به وقت دیگر نموده روزی چند از الحاح و سماجت او فارغ باشم. زیبا گفت: ای ملاح این بحر را پایانی نیست؟ ملاح گفت: اگر باد شرطه برخیزد یمن کن که چهل روز دیگر به ساحل توانیم رسید. زیبا گفت: ای ملاح کشتی جای حضرت نوح نجی الله است. هرگاه ما چند روز دیگر از دریا بیرون خواهیم

رفت چه لازم کرده که تقصیری نموده در جای پیغمبر خدای مرتکب ظهور این امر ناصواب گردیم؟ چون از کشتی بیرون آییم دیگر اختیارم با توسست، هر چه خواهی چنان کن. ملاح گفت: وقت را باید غنیمت شمرد بساکسان که ساغر این آرزوها را البریز ساخته خواسته اند که بنوشند روزگار چنان پشت دستی زده که نتوانسته اند لبی تر کنند. خصوصاً امری که با زنان باشد، وجود زنان از آب و گل بی وفایی است. هیچ کس جرعه از صهبای محبت ایشان نچشیده که به درد سر خمار رسوایی و فضحی گرفتار نگردیده باشد. هر کس داستانی از کتاب فسون سازی و بی مهری ایشان خوانده باشد دل به وعده بی فروغ آنها نبندد. ای زیبا گاه باشد که چون از بحر بیرون رویم، رنج انتظار و صبرم ضایع شود. عقلاً گفته اند که ابله ترین خلق سه نفر باشند: یکی دزدی است که چون خود را به گنج خانه زر و سیمی رساند آنچه تواند بر ندارد و دیگر که چون به وصال مطلوب رسد در اخذ کام دل تأخیر و تعویق جایز دارد و دیگر صیادی که صیدی به دام مقصودش درآید و در کشیدن دام تعلل و مسامحه ورزد. ای زیبا من خاطر جمع و خام طمع به وعده و پیمان تو نمی شوم. ترا با من هر چند سر محبت باشد زیاده از محبت دختر عم شاپور به شاپور نخواهد بود که با شوهر خود شاپور آن همه نیرنگات باخت. زیبا گفت: آن به چه طریق بود؟ ملاح زورق زبان را در بحر بیان رانده گفت:

حکایت دختر عموی شاپور نیشابوری و مکر و خیانت او

مرا وقتی از اوقات عبور به ولایت تبریز اتفاق افتاد. روزی از روزها در بازار تفرج می نمودم که شخصی چند نفر کنیزک ختائی و رومی گل اندام و خوش خرام که هر یک پرورده صفا و لطافت و پاکیزه گوهری بود به بازار آورده به قیمت سهل فروخت و از جمله وجه قیمت آنها از جماعت خرسبانیان چند خرس خریداری کرده به صحرا برده قید و قلاده از گردن هر یک برداشته آزاد نمود. و از آثار حال آن جوان به حسب ظاهر چیزی معلوم نمی شد که حمل بر خفت عقل باشد. من متحیر آن عمل شده با خود گفتم که آیا این جوان را چه مصلحت به ظهور چنین امری راه نموده باشد؟ این عقده در خاطر من بود تا آنکه به آن جوان [که نامش شاپور بود] طرح آشنایی ریخته بعد از مدتی روزی در خلوت از وی استفسار نمودم که در فلان روز وجه فروختن کنیزان و خریدن خرسان و آزاد کردن آنها چه بود؟ شاپور گفت: ای برادر مرا وقتی از زنان انواع بی مهرها و از خرس نهایت مهربانی رسید، از آن وقت با خود عهد کردم که تا صدر نشین انجمن حیاتم هر جا خوکی و خرسی را گرفتار حادثه بینم نجات داده در عوض زنی را

در آن عقبه افکنم. بدان که وطنم در حوالی گرجستان است. میانه ما و جماعت گرجی پیوسته نایره خصومت فروزان است. چنانکه هرگاه زمام فرصت به دست هر یک افتد تاراج و قتال از طرفین فرو گذاشت نمی شود.

دختر عم خود را خواستگاری نموده در حباله مناکحت در آوردم. به نوعی شهد موافقت و مؤانست حلاوت بخش کام آمیزش هر یک گشته بود که تصور نیم دقیقه جدایی موجب انقطاع رشته حیات جانین می گردید. مرا از اتفاقات سفری پیش آمد که ترک آن موجب خللهای فاحش و عزیمت آن سفر به جهات واجب بود. بنا بر ضرورت ساز و برگ حرکت مهیا کرده در آن روز که حرکت واقع می شد باد مفارقت خانه برانداز صبر و طاقت هر دو شده چون بی تابی و اضطراب او را از حد اعتدال متجاوز دیدم گفتم: ای همسر موافق چنانکه مردان را به جهت کسب وجه معاش تردد و حرکتی واجب و لازم می باشد زنان را نیز لازم است که در شبستان عفت و انزوا گوشه نشین بوده رخسار عروس نام و نتنگ را از خط و خال حفظ سیرت بیارایند تا از شرمساری و خجلت محفوظ بماند. عنقریب به سعادت ملاقات هم فایز و کامیاب خواهیم شد.

حاصل که من روانه سفر مذکور گشته خود را به منزل مقصود رسانیدم و چند روزی در آنجا به جهت انجام مهماتی که داشتیم توقف کرده. چون نزدیک شد که کارسازیهای من صورت پذیر گردیده مراجعت نمایم، از وطنم خبر رسید که جماعت گرجی بر سر ولایت ما آمده اسباب بسیار غارت و خلق کثیری را قتل و اسیر نموده اند. مرا استماع این خبر نگران خاطر و پریشان ساخته از واهمه این که مبادا از آن حادثه عظمی گرد فتوری به دامن منسوبان و اسبابم نشسته باشد با آنکه بعضی از اموری که در نظر داشتم هنوز فیصل نیافته بود مراجعت کردم. چون به منزل خود آمدم اسباب خانه را در تاراج حادثات و دختر عمم را مفقود الاثر یافتم. گریبان راحت چاک زده خاک حسرت و اضطراب بر سرم ریختم و راه تدارک نمی جستیم.

مرا فرط محبت، محرک سفر گرجستان گشته همان روز روانه شدم بعد از قطع مسافت و طی مراحل منازل به بیشه ای که مسکن گرجیان بود رسیدم. به خانه عجوزه ای پناه و التجا برده حقیقت حال را به وی خاطر نشان کردم. عجوزه گفت: ای فرزند این بیشه را که می بینی چهل فرسنگ طول و عرض دارد و محل سکناى آن جماعت است و اعداد ایشان را خدا می داند. همه فیل تن و قوی هیکل و با اسلحه شجاعت مکمل اند. این خیالی است محال و امری است در غایت اشکال کی توان آن زن را از چنگ تصرف ایشان بیرون بری؟ نهایت چون دست از جان شسته و آنقدر راه آمدی شاید به همت

مردانه ات صید این مدعا به دام حصول درآید. نهایت روز در گوشه ای پنهان و مخفی باش که کسی بر صورت حال آگاهی نیابد و هر شب به رسم در یوزه به محلات رفته شاید به این وسیله از گم شده نشانی یابی. من قدری زر و سیم به عجزه داده عهد کردم که اگر غنچه این مقصود شکفته گردد نهال امیدت را از بهار مهربانی سرسبز گردانم.

روزها به خانه پیرزن مخفی و شبها لباس کهنه پوشیده تا به صبح به طریق گدایان در محلات به جستجو بودم تا از اتفاقات شبی به محله ای رسیدم که جمعی کثیر از آن جماعت در بزم عیش و عشرت نشسته دختر عَمَم در آن بزم پای کوبان و دست افشان رقص و طرب گشته هر لمحہ در آغوش و کنار یکی از آنها بی محابا در می آمد. چون آن واقعه را دیدم عرق حمیتم به حرکت درآمده خواستم بی پروایانه داخل آن مجمع گردم باز عقل و احتیاط دست ممانعت بر سینه اراده ام زده گفتم: بی احتیاطی جز میوه ندامت ثمری ندهد. از گوشه سیر می نمودم. با خود تعجب و حیرتی داشتم. چون اکثری مست و در جامه خواب خفتند دختر با جمعی از کنیزکان از خیمه بیرون آمد که به کنار آب رود. من از گوشه خود را به وی عرض نمودم. اشاره کرد که یک ساعت صبر کن و خود به سرعت و اضطراب تمام برگردید. من مسرور شدم و گفتم: البته در فکر سامانی از اسباب حرکت خواهد بود. بعد از لمحہ ای با چند نفر از آن جماعت بیرون آمده مرا به ایشان نموده گفت که زنده اش مگذارید که سر کرده قبایل چندین فتنه و فساد است. آن گروه خدانشناس از اطراف مرا در میان گرفته تیغهای خون آشام از نیام کشیده هر کدام به نحوی در قتل تمهید و تدبیری داشتند؛ یکی از در صلاح درآمده گفت کشتن این مرد موافق قاعده انصاف و مروءت نیست. چندین راه به تلاش مراعات ناموس و سیرت آمده همینکه تهیدست و بی حصول مدعا مراجعت نماید وی را صعوبت این معنی بدتر از هزار مرگ است. حاصل که هر دو گوشم را بریده گفتند: برو و شکر حیات خود کن که جان مفتی از ورطه غرقاب این لجه بیرون بردی. من با دلی از آتش اندوه مالامال مأیوس مراجعت نمودم و روزی چند در خانه عجزه به مداوا و علاج پرداختم. چون گوشم روی به بهبود نمود متوجه به وطن شدم و ناچار قطع نظر از آن مراتب کردم.

روزی در وطن میانه من و شخصی دعوا و بحث اتفاق افتاده از راه طعن به من گفت: ای بیعار زنت در دست گرجیان گرفتار است. در مستی و هوشیاری هزار فساد به آن می کنند. اگر غیرتی در خاک وجودت سرشته می بود می بایست تا حال خود را زنده نگذاری! من چون این سخن شنیدم جوش سودا به جنونم افکنده گفتم: این مرتبه می روم یا جان را در سر این کار می گذارم یا آن زن را به چنگ می آورم.

باز اسباب عزیمت آن سفر را سرانجام داده روانه شدم. اتفاقاً روزی که به سریشیه رسیدیم در عرض راه دیدم دو خرس با یکدیگر آویخته جدالی دارند و خرس دیگر دور ایستاده جزع و فزع می نماید. من دانستم که این خرس، ماده آن خرس را به جبر گرفته. تیغ برکشیدم و آن خرس مسلط را هلاک ساخته جفت آن را نجات دادم. آن خرس آغاز لابه نموده به طرفی روانه شد و به من اشاره نمود. من در عقب آن روانه شدم. چون قریب به یک فرسنگ از راه تجاوز نمودم شروع کاویدن زمین کرد و خم عظیمی نمودار شد. من فرود آمده چون نیک ملاحظه کردم آن خم را مالامال زر سرخ دیدم یک جنگ از آن زر برداشته به جیب ریختم و اشاره کردم که بالای خم را پیوش که محل مراجعت تصرف خواهم کرد. از آنجا روی به راه مقصد نهاده روز دیگر عصر وارد بیشه شدم و به خانه پیرزن فرود آمده چند اشرفی به وی عنایت نمودم و گفتم: همت ببند که کار ما را انجामी به هم رسد.

چون شحنة لیل به چهارسوق هستی جلوس نمود من مرکب خود را به حوالی منزلی که زنم بود برده به گوشه ای مخفی گردیدم. در آن شب نیز جشن و صحبتی داشتند. آنقدر صبر کردم که اجزای ترکیب مجلس از هم پاشید و همه مست شدند. من از کمین درآمده آن زن را مست از جایش در ربوده به مرکب سوار شدم و آن را به پیش گرفته آهنگ عزیمت نمودم تا صبح قریب به سی فرسنگ راه طی کردم. صبح زن به خود آمده چون بر حقیقت حال واقف گردید در عجز گشوده اظهار بی گناهی خود نمود. من تغافل کرده در مکر بودم که آن را به چه نحو دفع کنم. چون مرا خواب و کثرت پیمودن راه عاجز و بی تاب ساخته بود قدری از راه تجاوز کرده و خواستم به جهت ادراک راحتی در بن سنگی فرود آیم. مقارن آن حال همان گرجی که زن را برده بود رسید. اولاً چند حمله نیزه و شمشیر و خنجر فیما بین رد و بدل شده بعد از آن به کشتی گرفتن منجر گردید و هر دو به هم درآویختیم. من زیادتی کرده نزدیک بود که گرجی را بر زمین زنم. آن سلیطه بی حیا به معاونت و مددکاری گرجی از عقبم آمده هر دو پایم را فرو کشید. من عاجز شده افتادم، و گرجی بر سینه ام نشسته خنجر کشید و خواست که رشته حیاتم را منقطع سازد. از اتفاقات حسنه آن دو خرسی که در هنگام رفتن اعانت و یاری ایشان نموده بودم پیدا شده به آن زن و گرجی حمله کردند و آنها را زخم چند زده نگذاشتند که به من المی برسد. من قوت کرده برخاستم و به مساعدت آن دو خرس وفادار تیغ کشیده اول گرجی را و بعد آن زن را به قتل رسانیدم و پس از آنکه خاطر جمع شدم در آن حوالی حشمی بود رفته مکاری آوردم و آن خم را حمل و نقل به وطن خود کردم و از آن سبب دستگاه

دولت مرا وسعتی به هم رسیده. الحال صاحب چندین مال و ملکم. چون من این نیکویی از خرس و چندین بی وفایی از آن زن دیدم از آن به بعد با خود شرط نمودم که هر جا خرسی و سگی و خوکی را ببینم که در بلیه افتاده اند نجات داده و در عوض زنی را گرفتار آن عقبه نمایم.

چون ملاح حکایت بدینجا رسانید به زیبا گفت: هرگاه آن زن به شوهر و پسر عم خود آن همه بی مهری و جفا نموده باشد مرا از همچو تو ناآشنایی چه توقع و چشمداشت مهربانی و وفاداری باشد. زیبا گفت: ای ملاح بحر فهم و ذکا، آنچه بیان نمودی حق است. لیکن همه را به یک منزله تصور نباید کرد. نیک و بد در میان همه فرقه و طایفه می باشد. چنانکه مردان مختلف الاوضاع اند. بعضی صادق و برخی کاذب اند. زنان نیز یکسر بدکار و بی وفا نمی باشند که در طایفه زنان نیکوکار بیش از بدکار است و در استحکام عهد و پیمان ایشان سخن نیست. مگر حکایت دختر خواجه حمید تاجر و صدق او با پسر قصاب نشنیده ای. ملاح گفت: آن به چه نحو بوده است؟ گفت:

حکایت دختر خواجه حمید تاجر و صدق او با پسر قصاب

در ولایت اردبیل تاجری بود خواجه حمید نام. وی را رعنا دختری بود در پس پرده عفت مستوره و در حسن و ملاحیت یگانه، روزی در منظر قصر خود نشسته از غرفه به کوچه عام ملاحظه و تفرج می نمود. از قضا پسر قصابی از راه عبور می نمود. قاصد نگاهش داخل حصار حسن آن نادره روزگار شد. به هیچ وجه راه چاره بیرون آمدن نیافت. چندانکه خواست قدم بردارد دلش فتوی نداده روح و روانش چون نقش قدم در راه تعلق بار اقامت افکند.

دلش چون مرغ نیم بسمل در عرصه بی قراری به تپیدن درآمد و گفت: ای نور فزای دیده عشاق و ای مرهم نه جراحت دلهای ارباب اشتیاق به فریادم رس که دست اضطراب در گریبان طاقتم آویخت و ساقی عشقت بیهوش داروی محنت در جام آرامم ریخت. دختر چون این مقالات را استماع نمود گفت: ای بی خبر از قواعد احتیاط، زود قدم از راه این اندیشه باطل بردار و به هوس خود را رنجه مدار. من نه آن مرغم که به دام هر صیادی گرفتار آیم. پسر قصاب گفت: من گوسفند قربانگاه عشق توام، تا جان را در دارالسلخ تعلقت فدا نسازم امکان ندارد که از راه این سودا برگردم. دختر چون دید که چاک پیراهن تعلقش به سوزن هیچ تدبیری رفوپذیر نیست از آنجا برخاسته به منظر دیگر رفت و روی غرفه جواب را بر چهره سؤال پسر قصاب در بست و به مقام خاموشی نشست. پسر چون

دید که کمند سعیش به کنگره قصر نمی‌رسد دل را گذاشته قدم برداشت و هر روز بی‌اختیار به در آن کوی آمده به هر طرف طوف می‌نمود تا مدتی براین گذشت. علت فراق و درد هجران زور آورده صاحب فراش گشته روزی با خود اندیشید که از چنین روزگاری که بهار شبابش پایمال خزان چنین حوادث باشد چه ثمر؟ تا به کی گرفتار و تا چند اسیر ناله و اضطراب باشم؟ هیچ بهتر از این نیست که شبی خود را به کوی آن ماه رسانیده یا تمتعی از گلزار مقصود بردارم یا سر را در راه این کار گذارم. همه اوقات در انتظار فرصت بود.

تا اینکه شبی پسر از باده بی‌پروایی طافح گشته آهنگ کوی مطلوب کرد و کمند افکنده در فراز قصر شتافت و به هر حيله و نیرنگی که دانست و توانست دختر را ربوده به پایین آمد و چون به بیغوله برده خواست دست به حلقه در گنج خانه مدعا رساند دختر به هوش آمده گفت: ای جوان عاقبت کار به دلالت بی‌پرواییهای نفس دون به مسلک ناپسندیده دزدان و طاران درآمدی! پرورش یافتگان خوان نعمت خردمندی و فطرت هرگز دهان به لقمه غذای ناگوار دون همتی نمی‌آلایند و از راه و روش غیرت و مردمی تجاوز نمی‌نمایند. بدان که من یکی از پروردگان سرافرده عصمت و عفتم. در این مدت دودمان سیرت ما را از هیچ سبب آسیب شکستگی روی نداده. پدر و اقربایم در تشیید مبانی نام و ننگ کمال رسوخ دارند و دیگر آنکه رایحه گلزار هستیم نامزد مشام موافقت جوانی است که از خوف دم خنجر غیرتش جگر نهنک بگدازد و از مهابت سنان قدرتش پلنگ در پوست اندازد. اگر فی‌المثل مرا در پس هفت پرده افلاک پنهان سازی عاقبت به چنگت آورد و غرامت این فضیحت از تو خواهد. تو حریف سرینجه نبرد او نیستی. هنوز که طشت این فتنه از بام رسوایی نیفتاده اگر از سر این خیال خام برخیزی نذر می‌کنم که قبل از آنکه کام نامزد مرا از شهد حضور من حلاوت تمتعی به هم رسد رایحه گلزار وصالم را به مشام تمنای تو رسانیده به هر وضعی که رأی تو اقتضای نماید اطاعت کنم. آن جوان از خواب مدهوشی بیدار گشته، دانست که این خطاکاری را فتنه عظیم در دنبال است. گفت: آنچه گفתי طبعم پذیرفت و خاطر من پسندید. دختر را آورده به مکانش رسانید و خود مراجعت نموده دندان صبر بر جگر آرزو فشرده به انتظار انقضای مدّت معهود به سر می‌برد تا اینکه نامزد دختر، دختر را به عقد خود در آورد. چون به ملاقات یکدیگر فایز گردیدند دختر گفت: ای جوان اگر چه اظهار این مدعا برخلاف قانون ارباب عقل و اهل سیرت است، نهایت عهد و قراری کرده ام مرا لازم است که از حقیقت این امر تو را باخبر گردانم. چگونگی این راز را کما هو حق به شوهر بیان نموده. شوهرش گفت:

چون از آن جوان چنین صبر و خویشتن داری دیدی برو که من قطع نظر از تو کردم و عنان اختیار تو را به قبضه امر و نهی آن جوان واگذاشتم. آن دختر را در همان شب طلاق داده، دختر خود را نزد پسر قصاب رسانید. گفت: ای عزیز در ازای آن نیکویی و گذشت تو به نذر و عهده‌ای که کرده‌ام اکنون وفا نموده به خدمت تو آمده‌ام. اختیارم با توست. پسر قصاب تأملی کرده گفت: کمال ناجوانمردی است که برخلاف قاعده ارباب صداقت سلوک نمایم دختر را عذر خواسته مرخص کرد.

دختر چون مراجعت نمود در عرض راه چند نفر از دزدان برخوردند دختر را گرفتند و به هزار گونه شوق او را به گوشه‌ای بردند که کام دل حاصل نمایند. دختر گفت: ای جوانان یک لمحّه صبر کنید که مرا سرگذشتی است به شما حکایت می‌کنم. آنگاه اختیار دارید. دختر مقدمات را به نوعی که ذکر یافت شرح کرده گفت: الحال اختیار دارید. طراران گفتند: هر چند که کار و پیشه ما طراری است نهایت به حسب فطرت کمتر از پسر قصابی نیستیم. دختر را برداشته بی آنکه از باد آن حادثه خللی به پرتو چراغ عصمتش رسد او را به در خانه اش رسانیدند. دختر چنانکه رفته بود سالم برگردید و نزد شوهر آمده گفت: ای شوهر پاکیزه سرشت برخیز «در خزانه به مهر تو و نشانه توست» آن جوان باز دختر را عقد کرده دست محبت به گردن وصال یکدیگر درآورده از هم کامیاب شدند.

ای ملاح امیدوارم که تا در این زورق نشسته ایم از این مقوله هیچ نگویی که این نحو مکانها مهبط غضب الهی است. مبادا هوای نفس ما را به ورطه عقوبت و بلایی افکند. زود جهد کن که به ساحل رسیده چون شراب و کیفیت در صراحی محبت به هم آمیزیم و مانند حسن و نظر با یکدیگر درآویزیم.

زیبا آن روز نیز بدین لطایف الحیل گردن بی اعتدالی ملاح را محکم بسته چون شام شد باز ملاح آهنگ مخالف ساز کرده ریزه خوانی را از مضراب مبالغه به نوازش درآورده گفت: فریاد که قانون دلنوازی عشاق نمی‌دانی و در مقام همدمی ترانه نمی‌خوانی!

زیبا گفت: ای ملاح این ترانه زاری را سرودی، نهایت قدم اطاعت در دایره فرمان گذار و غم مخور که هر امری از امور موقوف به وقتی از اوقات است. شمع اضطراب در هیچ بزمی به کام مدعا نسوزد و سوزن بیتابی چاک لباس هیچ اراده را به طریقه خاطرخواه ندوزد.

زیبا از این مقوله سخنان گفت. ملاح را قلمز خواب به تلاطم درآمد. زورق هوشش

دگرگون بحر غفلت گردید. چون روز دیگر آفتاب جلوه نما گردید ملاح از استیلای آتش شوق شیشه عافیت را به سنگ زد و گفت: ای صبح صادق بلند اختری هرچند می خواهم داغ دل را به مرهم صبر معالجه سازم و با جفای درد بی قراری پردازم حریف قدرت بازوی عشق نمی شوم و از عهده غوغای دل بیرون نمی توانم آمد.

زیبا گفت: ای ملاح دل قوی دار که تلخی هر انتظاری را شاهد ثمر و ظلمت هر شبی را تجلی سحری در پی است. هر چه توانی از فریب دل حذر کن. در عاقبت کار نظر کن تا از پیروی نفس خاین مانند دختر خطیب اسفراین گریبان چاک ظهور چندین فتنه و فساد نگردی. ملاح گفت: ای آرام جان مقدمه دختر خطیب اسفراین چه نحو بوده است؟ گفت:

حکایت دختر خطیب اسفراین و حيله و پشیمانی او

شخصی گفت در عزیمت طوف بیت الله الحرام که بعد از قطع چند منزل روزی در عرض راه عجوزه ای را دیدم که با وصف انواع بی قوتیها پیاده زاد و توشه خود را به دوش گرفته به صعب ترین حالتی به اتفاق قافله به منزل نزول کرد. از آن عجوزه پرسیدم که ای ضعیفه ناتوان با وجود ضعف پیری بار عزم کجا بردوش خیال بسته ای؟ آن عجوزه گفت: خاطر مصمم طوف خانه کعبه معظمه است. گفتم کسی را که سرمایه مکنّت در جیب استطاعت نباشد جایز نیست که قدم در راه طی مراحل این اراده گذارد. عجوزه گفت: جذبه اشتیاق زیارت کوی دوست گریبان شوقم گرفته مرا بی اختیار می بَرَد. ای عزیز بدان که در جوانی تیر امر ناصوابی از شست خطاکاریم بر هدف عصیان رسیده چندین مفاسد عظیمه تولد یافت و من در طلسم غریب واقعه ای افتادم. در اثنای آن فتور به درگاه آفریننده نار و مور به درد نالیده به خود شرط نمودم اگر از دام آن حادثه نجات یابم بیست و دو حج به جا آورم. از آنجا که فیض بخشیهای بهار مرحام سبحانی گیاه وجود این لب تشنه زلال رحمت را از آفت صرصر رسوایی حفظ نموده از آن وقت تا حال بیست و یک حج گزارده ام و این بیست و دوم است. و رجوع به کردار نامستعد خود که می کنم می دانم که هنوز لوث کردار آن خطای خطیر از دامن احوالم شستشو نیافته.

مرا دل بر وی سوخته گفتم: ای مادر مهربان چه شود که آن ماجرا را بیان نمایی گفت: ای جوان هوشمند اظهار این نحو ناشایستگیها موجب هتک پرده عصمت است. چنان گیر که شنیدی، من از راه الحاح درآمده گفتم: توقع دارم که مرا از سر این سرگذشت واقف گردانی تا من نیز از درگاه ایزد مراد بخش جهت تو طلب مغفرت و آمرزش کنم.

ناچار دعایم را اجابت کرده گفت:

ای عزیز بدان که من دختر خطیب اسفراینم. پدرم مردی بود به زیور فضایل و کمالات صوری و معنوی آراسته و سالها در آن دیار به امر خطابت مأمور و به حسب کثرت مال و نعمت نیز معروف و مشهور بود. چون او را به جز من فرزندی نبود مرا به ناز و نعیم تربیت و پرورش داده و به خصوص من کاشانه ساخته روز و شب در آنجا به خدمت پدر اوقات به تحصیل علوم دینیہ مصروف می داشتم تا بهره مندی کامل یافته از رضاجویی و اطاعت یزدانی دقیقه ای نامرعی نمی گذاشتم. روزی مرا بی موجبی و جهتی غبار ملالتی به خاطر نشست، چندانکه می خواستم به جهات از خاطر محو سازم نمی توانستم. در بالاخانه شتافتم که شاید بدان وسیله رفع اندوه و غم گردد. از آن بالاخانه روزنی به جانب کوچه عام بود. از آن روزن متوجه سیر شارع گردیدم. جوانی در آن کوچه می خرامید.

طراوت دست پرورد جمالش	ملاحت خانه زادِ خط و خالش
به چشم دلفریش فتنه همراز	قدش شمشاد باغ عشوه و ناز

چون کوچه را خلوت دیدم سر از روزنه بیرون کردم و حرکات مشفقانه را دانه دام دلربایی او کردم. آن جوان را نیز غزال خاطر صید ضعیفم تعلق گشته. چون روز جمعه بود پدرم به مسجد رفته بود. در خانه به غیر از من کسی نبود. من راه در خانه را به وی نموده خود به پایین شتافتم و او را به اندرون آوردم و در را محکم بسته با او در همان بالاخانه در سریر خلوت موافقت به صحبت نشستیم و در هنگامه عشرت و نشاط بودم که صدای حلقه در برآمد. دانستم که پدرم از مسجد معاودت کرده است. من مضطرب و سرآسیمه از جا جسته پسر را نیز ریشه خوف بر اعضا افتاد. تدبیر دیگر به خاطرم نرسید. صندوقی در آن خانه بود پسر را به میان صندوق کرده سر صندوق محکم بسته به پایین رفتم و در را گشوده پدرم به خانه درآمده و غذا طلبید. من خوان و سفره پیش آوردم. چون پدرم از چیز خوردن فارغ شد باز آهنگ رفتن کرد. من خوشوقت گشته در را محکم بستم و به نشاط تمام به بالاخانه شتافتم. به هزار گونه شوق سر صندوق را گشودم و چون نیک ملاحظه کردم گل حیات آن رعنا جوان را افسرده سموم هلاک یافته. بارقه این واقعه آتش به خرمن عافیت زد. به دست افسوس و حسرت معجز طاقت بدریدم و گیسوی دریغ پریشان ساختم. او را همچنان در میان صندوق گذاشته و چون حوالی شام شد به پشت بام آمدم و به هر طرف نگاه می کردم و چاره و تدارک می جستم که نعش آن پسر را

به وضعی که کسی مطلع نگردد بیرون کنم. به یک سمت غلام حبشی را دیدم که در طویله خدمت اسبان می نمود. خود را به وی نموده او را به ایما خواندم. غلام به پایین بام آمد به وی گفتم مرا با تو حاجتی است. اگر در اقدام آن مردانه قدم گذاری غریق منت تو باشم. غلام گفت: منت دارم. گفتم: به هر تدبیری که توانی بالا آی. غلام کمندی آورده به دیوار محکم ساخت و به بالا آمد. من او را از سرّ حال واقف ساخته سر صندوق گشودم و نظر غلام بر نعش پسر افتاد. آهی کشید گریبان چاک زده و خاک بر سر کرده گفت: ای بی رحم ستمگر این جوان خواجه زاده من است که در این مدت نهال وجود گرمی او را در ریاض دوش و آغوش خود به هزار عزیزی پروده ام و خواجه ام را غیر از این فرزندی نیست. اگر با خبر این ماجرا شود آتش فنا در دودمان پدرت افکنده، عالمی را زیر و زبر کند. غلام خواست که از راه خشونت به رسوایی و فضحتم پردازد. من چون این هنگامه دیدم با خود گفتم: «فریاد که به نشد بتر شد» در قدمش افتاده بنیاد عجز و التماس نموده قسم یاد کردم که این معنی دون اختیارم از قوّه به فعل آمده به رضای خدا در افشای آن مکوش که مبلغها به تو می دهم و سالها ممنون التفات تو خواهم بود. از این مقوله لابه و عجز بسیار کردم.

غلام گفت: به یک شرط این نعش را بیرون می برم که سر در سلسله موافقم درآورده آنچه اراده کنم و فرمایم از حیّز انقیاد پای اطاعت بیرون نگذاری و الا به رسوایی تو پردازم و خواجه را از این راز باخبر سازم تا تو را با پدرت به قصاص رسانند. من دانستم که مدعای آن ناپاک چیست. سر در پیش افکندم. گفت: اکنون اجرت آن کار را به همین صلح می کنم که قفل از در گنجینه بکارت تو بگشایم و کام دل حاصل کنم. من صرفه ندیدم که در ادعای آن زشت ابا و امتناع ورزم. آن سیاه بدسگال مانند ظلمت گور و فشار لحد مرا در آغوش کشیده چون خفقان موت با من درآویخت و خاک بی ننگی بر فرق عصمت ریخت و بعد از فراغ نعش را به گلیمی پیچیده به دوش گرفته از بام پایین برد و من تا صبح در اندیشه و دغدغه بودم که آیا آن نخل حادثه چه ثمر به بار آورد و جراحت این سنان به چه نحو روی به بهبود گذارد؟ صبح اثری از هیچ طرف جلوه نما نگشته من قدری خاطر جمع گردیدم. نهایت در حیرت عاقبت کار خود می بودم. شبی دیگر نصفی از شب گذشته در خانه خواب خفته بودم که همان غلام حبشی در بالای سرم حاضر گردید و بی محابا دست در گردنم کرده گفت: جانم هدف تیر نازت و دلم وقف چشم غمازت، امشب جنید عرب طویله خواجه کاووس جواهری بایک بقرای و خلیفه ابدال حقه باز و باباشعیب تون تاب و باباکلاغ کوت کش و استاد سمندر آهک پز و نظر دوک تراش و

باباسبز علی سیرویز و باباشمال شاطر و باباجانی حقه باز با جمعی دیگر از رفقای همدم و مصاحبان محرم بنده نوازی نموده قدم رنجه کرده اند و هر یک معشوق خود را به وثاق من درآورده اند. در آن بزم دلگشا از اسباب شراب و کباب و ساز و نواز هنگامه جوش و خروش در میان است و جای تو در آنجا بسیار خالی است. یاران را هر کدام سر صحبت از نشوئه جام حضور یار و معشوقی گرم است و من به غیر از تو یار و دلخواهی ندارم. آدمم که ترا ببرم. چون غلام این تکلیف نموده لرزه بر اعضای من افتاده به معذرت درآمدم و گفتم: تا حال به این نحو حرکات اقدام ننموده ام و می ترسم که چراغ این فضیحت برافروزد، به رضای کردگار دست از من بردار. گفت: مبالغه نفعی ندارد تا تو را با خود نبرم امکان ندارد که دست از تو بردارم. در عالم عاشق و معشوقها به چه نحو روا می داری که جمعی کامیاب صحبت معشوق باشند و من خمیازه کش بزم حسرت باشم؟ دیدم که به هیچ تدبیر نمی توانم که گریبان خود را از پنجه لجاج و خیرگی او درآورم. ناچار در آن نصف شب برخاسته به اتفاق غلام از بام فرود آمده به طویله داخل گردیدم. دیدم ده دوازده نفر نسناس که هر یک در پیکر و شمایل دجال عصر توانند بود به روی فرش سرگین نشسته و هر کدام فاحشه ای را در آغوش گرفته خم شرابی در پیش دارند و به شراب خوردن مشغول اند و غوغای گیرودار و خروش حشر و نشر آن بی سر و پایان بلند است. چون آنها را چشم بر من افتاد بنیاد شَعَف کرده غلامی که مرا آورده بود به مباحات درآمده و گفت: ای جانانه، ساقی این دور شو، بنوش و بده و غم مخور که دنیا پنج روز است. من التماس کردم که به من تکلیف شراب مکنید که مرا حوصله نیست. اگر لب بیالایم بی اختیار آنقدر فتنه از من پدید آید که همه شما را بیم مخاطرات عظیمه باشد. نهایت من ساقی مجلس شما می شوم و در لوازم خدمت بندگی می نمایم. همه قبول کردند من از جا برخاسته آنها را به باد پیاله پیمایی گرفتم. از قضا در میان فاحشه ها زنی بود دختر دلاک پدرم که مرا مکرر در حمام دیده بود. مرا شناخته خواست سخنی بگوید. من لب به دندان گزیده گفتم خاموش باش. از آن بسیار در خوف بودم که چون صبح شود مرا رسوا خواهد کرد تا نزدیک سحر بعد از آنکه همه مست و طافح شدند از راه اینکه از تکلیف آن غلام یکباره نجات یابم و کسی از آنچه به فعل آمده آگاهی نیابد خنجری از کمر یکی از آنها کشیده رشته حیات بیست و یک نفر از ذکور و اناث را منقطع ساختم و از آنجا آهنگ خانه نموده به هر تدبیری بود به بالا آمده به جای خود خفتم، و در همان شب به خدای خود شرط کردم که اگر جان به ساحل نجات رسانم و طشت این راز از بام افشا نیفتد هر مالی که داشته باشم در راه حق و جل و علا به ارباب استحقاق

خیرات کنم و به عوض هر کسی که کشته ام یک حج بگذارم. چون آن شب صبح شد صدای غوغا و غریو از سمت طویله بلند شد. خبر به حاکم و داروغه رسیده جمعی از همسایگان و مردم محله به ورطه آن هنگامه گرفتار گردیدند و چون کسی از من گمان آن فتنه نداشت مسلّم ماندم. نهایت همه وقت در فکر بودم که عاقبت این خطایی که از من صادر گردیده به کجا خواهد رسید. از قضا پسر عمی داشتم مدتها بود که به سفر هند رفته از آن خبری نبود. در این وقت از آن سفر با مال و اسباب خطیر عود نموده اراده خواستگاریم کرد. چون پدرم در نظر داشت که مرا به آن دهد نتوانستم که از رضای پدر سربیجم. ناچار تن در داده مرا به آن دادند. چون بر من خطا رفته بود در فکر بودم که به چه حيله تدارک اصلاح آن کنم. اتفاقاً کنیزکی باکره داشتم جميله که کمال شباهت به من داشت. در شب زفاف به او گفتم که مرا امشب عذر مانع است که به بغل پسر عم خود آیم. تو را به لباس فاخر می آرایم و او را امشب به صحبت خود مشغول دار. چون فردا شود تو را آزاد خواهم کرد.

کنیزک به این معنی تن در داده وقت فرصت لباس و پیرایه گرانبها در سر و بر او کرده او را در حجله خانه گذاشتم و خود به گوشه ای مخفی گردیدم و کنیزک را پسر عمم تصور من کرده آن شب با وی گذرانید. سحر پیش از آنکه پسر عمم بیدار شود خود را از گوشه به کنیزک نموده او را به ایما طلبیدم که رخوت و پیرایه را از آن بگیرم. شروع در پرخاش و خشونت کرده به من گفت: چه کنیزک بیحیایی بوده، می خواهی شوهرم را از من بگیری و در فکر آن بود که پسر عمم را از خواب بیدار کند. لاعلاج هیچ نگفته تن به قضای آن سانحه تازه داده از ترس خاموش شدم که مبادا پسر عمم از خواب بیدار شود و من رسوا شوم و شرمنده گردم، تا قریب صبح چون پسر عمم به حمام رفت از قضا در آن منزل خانه ای بود پر هیمة خشک، تدبیری به خاطر رم رسید. در همان دم آتش در آن هیمة ها زدم و خود در کنجی پنهان شدم. چون آتش برافروخت کنیزک به صدای آتش از خانه بیرون آمده خود را به آن خانه رسانید که شاید به تدبیری تواند آتش را خاموش نماید. من از کمین درآمده دستی به آن زدم و آن را در آتش افکندم و هلاک گردید و من لباس فاخر در بر کرده شروع در جزع و فرع نمودم تا غلامان در بیرون خبردار شده آتش را خاموش کردند. چون پسر عمم آمد بنیاد دلگیری کرد. گفتم: کنیزک من به آتش افتاده سوخت. گفت: سر و جان تو سلامت باشد. غم مخور که در این روزها قافله ای از جانب خوارزم می آیند، شنیده ام کنیزکان خوب دارند. در عوض او دو کنیزک شایسته جهت تو خریداری می نمایم. و من مدتی با شوهر خود به سر برده از آن فرزندان به هم رسیدند.

بعد از مدتی شوهرم فوت شده آنچه از مال و نعمت به من رسیده با هر چه داشتم به رضای الله و تعالی خیرات کرده قریب به بیست سال است که هر سال یک حج می‌گزارم و عذر آن تقصیرات از درگاه مجیب الدعوات می‌خواهم، اگر چه تقصیرات مرا حدی و پایانی نیست.

چون زیبا حکایت به اتمام رسانید گفت: ای ملاح، بی‌پروایی دشتی است فتنه خیز هر بی‌خبری که غافل در طی این وادی پرخطر قدم نهاد نرهد. ای ملاح مرا مراد آن است که گرد ملال سفر از دامن خاطرت محو گردانم و الا شمع اخلاصم را جز پرتو محبت تو فروغی نیست. عنقریب کشتی آرزویت از گرداب انتظار به ساحل مراد رسد. لطایف و مواعظ زیبا قفل کاشانه ابرام ملاح گشته و چون شب نیز به نصف رسیده بود سر بی‌آرامی در بالش حیرانی گذاشته به خواب حسرت فرو رفت. و آن شب نیز زیبا دست تطاول و بی‌آرامی او را به کمند این تدبیر بسته به وسیله این مقالات از وسوسه نفسانیت ملاح وارست. صبح ملاح چشم از خواب گشوده گفت:

ای شوخ بیدادگر ترحمی که دیگر صبرم نمانده، ای جمیله هر دم به بهانه‌ای توسل می‌جویی و گل باغ نیرنگ می‌بویی. کام تجربه‌ام لذات تلخ و شیرین سخت و سست روزگار بسیار دریافته از معاش و زندگانی داستانها خوانده‌ام. اگر تو را با من سرالفت و یاری است و اندیشه محبت و وفاداری در دل داری چرا کار امروز را به فردا موقوف باید ساخت؟ البته قرعه این تدبیر به خاطر افکنده‌ای که هر روز غنچه دلم را به نسیم بهانه‌ای خندان و شکفته سازی و روز را به شام و شبی را به صبح رسانی و بعد از آن مرا مات ساخته نجات یابی. دیگر بس است من بعد افسون و حیلۀ تو به من کار نمی‌کند. اگر به کلید نرم خوبی و اهلیت قفل این مهم نگشاید سرِ خشونت و قوت بازو به سلامت که میوه‌ای را که از نخل به دست نتوان چید به سنگش باید افکند و در گهری که ناخن اثر نکند به دندان باید گشود. من از رسالۀ طلسمات زنان بابها مطالعه کرده‌ام. از روزی که مرا فریب زنان قاضی و محتسب و شحنة استماع گردیده دیگر به صحت قول و حسن فعل هیچ زنی اعتماد نکنم. زیبا گفت: مقدمۀ آنها به چه نحو و منوال بوده است؟ ملاح گفت:

حکایت مکر سه زن مکار با قاضی و شحنة و محتسب

وقتی از اوقات سه نهنگ بحر شیطنت و نیرنگ یعنی سه برهم زن هنگامۀ ناموس و ننگ و سه زن مردم فریب شوخ و شنگ یکی در دارالقضای آغوش قاضی شهر بالانشین و

دیگری تاج موافقت محاسب را گوهر ثمین و دیگری خاتم روح و روان شهنه را نقیش نگین بود. روزی مثلث وجود آن سه پلشت را در گرمابه ملاقات افتاد. به حسب روابط مماثلت صوری و معنوی مانند شانه و گیسو به هم خوردند. لنگی مؤانست بر کمر اتحاد بریستند و داخل حوض وفاق شده در گرمخانه محبت نشستند و از طاس چهل کلید چاپلوسی آب بر سر هم ریخته به کیسه الفت و سنگ مودت لوٹ مغایرت از سرپای اعضای یکدیگر زدودند. بعد از لمحہ ای که دیگ اتفاق را به جوش آورده گرمابه صحبت را از هوای مهربانیها گرم ساختند و بیرون آمدند. در جامه کن حمام هر سه به اتفاق خاتمی یافتند. هر یک ناخن به تصرف آن خاتم فرو برده و آن گوهر گرانبها دانه دام بحث و جدال آنها گردید. اتفاقاً حمامی را والدہ پیری بود که با شمسہ جادو سالها در یک چادر جلوه نمودی و عجزوہ دهر را طریق نیرنگ آموختی. در آن روز عجزوہ بر سر حمام بود. چون مناقشہ آنها را شنیده پیش آمده گفت: من زنی ام روزگار دیده و از تجربه به کمال رسیده و در این باب مرا تدبیری به خاطر می رسد. اگر بدان عمل نمایند این مناقشہ زود به قطع رسد. آن عجزوہ گفت: چون من زنی ام امین و صاحب دیانت خاتم را به من سپرده هر کدام تخم افسونی در مزرعہ سفاهت شوهر خود افشانید خدنگ نیرنگ هر یک که بیشتر در هدف حماقت شوهرش جا کرده باشد من تجویز نمایم خاتم را آن در انگشت تصرف نماید. به این عهد و پیمان هر سه نفر همدستان گردیده انگشت را به عجزوہ سپردند.

زن قاضی گفت: اول من سند افسون به نام نامی قاضی می نگارم. لباس خدعه دربر و چادر حیلہ در سر کرده از حمام بیرون آمده قصد خانه خود نمود.

از قضا نجاری بود در همسایگی منزل قاضی شوخ و شیاد و در دکان مردرندیها ماهر و استاد. مدتها بود که از اسکنہ تعلق آن محبوب سراپا ناز الوار زندگانی را شکافته همیشه چون اره در کشاکش بی قراری بود و لوح سینه را به تیشه تراشیدی و تختہ تن را از رندہ آہ و افغان خراشیدی. از آنجا که حریف ستم ظریف را از تعلق سرشار نجار اطلاع به هم رسیده بود آن زن را کنیزکی بود در همه اسرار به وی محرم بودی و در فرا گرفتن حیلہ و تلبیس ثابت قدم. کنیزک را پیش طلبیده گفت: ای بنفشہ بوستان یک جہتی که در این مدت گل اندامت را در باغ تربیت می پرورم مرا امروز طُرفہ کاری افتاده، می خواهم که به دستیاری محرمیت تو صورت پذیرد. اگر به طریق دلخواه از قوه به فعل آید تو را از مال خود آزاد می کنم و از انعامات گوناگون دلشاد می سازم. کنیزک گفت: هر چه مخدومه ام فرماید شرط بندگی به جا آرم. زن قاضی گفت: چنانکه کسی واقف نگردد

رفته از زبان من به نجار بگویی که مرا سوز عشقت در دل سرایت کرده و می دانم که در این مدت از رهگذر بی مروتیهای من انواع زحمتهای کشیده ای و در عرصه رستخیز جواب و بازخواست عقوبتهایی که کشیده ای با من خواهد بود و من حیرانم در محشر از عهده خطاب و عتاب این ماجرا به چه نحو بیرون آیم. اکنون می خواهم به تلافی ایام گذشته سر در حلقه وصال تو درآورم. از خانه خود نقبی حفر نمای که سر از حریمم برآورد که هرگاه خواهیم از حدیقه محبت یکدیگر گل مراد بچینیم. از راه نقب رفت و آمد می نموده باشیم. کنیزک پیش نجار رفته از باده تبلیغ این رسالت دماغ امیدش را شکفته گردانید. نجار هزار دینار به کنیزک داده اعلام نمود عمری است که سر مه کش دیده آرزومندی و اشتیاق آن نادره آفاقم.

نجار نقب و سیعی از خانه خود تا منزل جانانه گشود و معشوق از آن راه به خانه استاد نجار آمد. بعد از لوازم متعارفات طالب و مطلوبانه به نجار گفت: من فردا اینجا می آیم. تو رفته قاضی را بیاور تا مرا با تو نکاح کند. و خصوصیات این مراتب را به نجار تعلیم کرد. نجار دست فرمانبرداری بر دیده قبول نهاد و چون روز دیگر صبح قاضی از حرمسرا به دارالقضای اخذ و جرّ شتافت آن نگار نازنین قصد خانه نجار نموده نجار خود را به لباس رنگینی برآراست و به خدمت قاضی رفته سلام کرد و گفت:

مرا در حضرت تو امروز رجوعی است. از آنجا که مراعات حق جوار بر ذمه همت ارباب کرم و مروت واجب است آمده ام که خطاب این مدعا را به توقیع تو مزین سازم. قاضی را چون بوی انتفاعی از کلام و کلمات نجار به دماغ هوش و روان رسید گفت: «علیکم السلام و علی آبائک و اجدادک ایها الرجل السعید» ای مرد مبارک قدم خوش آمدی، لمحہ ای بیارام، غلیانی بکش و قهوه ای بخور تا مفتی خاطر به فتوای مقصد تو پردازد. نجار گفت: ایها القاضی مرا امروز شغل کدخدایی مانع قرار و آرام است. نامزدی دارم در خانه نشسته و امروز قمر در اول درجه برج میزان است. دو ساعت و نه دقیقه که از روز می گذرد ساعت به جهت ایقاع عقد مناسبت دارد. زود توجه مرعی دارید. قاضی چون نام عقد شنید عمامه طمع بر سر و تخت الحنک شکرگزاری محکم فرو کشیده تسبیح نشاط بر دست گرفت و به اتفاق نجار روانه خانه او گردید و چون داخل خانه شد گفت: «افتتح یا مفتح الابواب». چون چشمش بر زن افتاد و بانوی حرمسرای خود را دید که به هزار آب و تاب در خانه نجار تکیه بر بالش استراحت کرده قاضی متحیر گردیده با خود گفت: عجب امری مشاهده می شود هرگز من دو نفر را ندیده ام که آن قدر مشابهت به یکدیگر داشته باشند.

چون قلم در دوات تفکر و حیرت فرو رفت نجار گفت: یا حضرت قاضی ساعت می‌گذرد تأمل چه جهت دارد؟ قاضی سر برداشته باز متوجه آن زن گردید. چندانکه ملاحظه کرد مطلقاً میانه زن خود و او یک سر مو مغایرتی نیافت. گفت: سبحان الله لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم. دست در بغل کرده گفت: این چه حافظه است و از جا برخاسته. نجار گفت: یا قاضی کجا می‌روید؟ قاضی گفت بابامفتاح الفلاح من به خانه مانده و در آنجا دعایی است که قبل از صیغه نکاح تیمناً باید خوانده شود تا زن و شوهر چنان که باید از یکدیگر کامیاب و بهره‌مند گردند، و راه خانه پیش گرفت. زن پیش از قاضی از راه نقب خود را به خانه رسانیده سر در بالش خواب قیلوله گذاشت. قاضی چون داخل به خانه شد زن را دید تکیه کرده گفت: «استغفر الله من جميع ماكره الله قولاً و فعلاً و خاطراً و ضميراً»، تخم عجب مظنه بدی در زمین اندیشه کاشتم. خدا ببخشد. زن چون این مقالات و کلمات را شنید خمیازه کشیده از این پهلوی به آن پهلوی گردیده گفت: ای بنفشه نگفتم که کسی را به خانه مگذار تا لمحۀ ای استراحت کنم. قاضی گفت: ای همسر موافق منم. معذورم دار و گناه منم را ببخش که در حق تو مظنه بدی کرده بودم. زن گفت: ای مرد دیوانه شده ای! قاضی سر به پیش افکنده و باز به خانه نجار آمد. زن پیشتر از آن رفته در جای خود قرار گرفت. قاضی چون متوجه زن شد باز آن آش را در کاسه دید باز به شک افتاده حیران ماند و با خود گفت: یا مالک الملک به عجب هنگامه ای گرفتار گردیده‌ام؟ رسوم و تعارفاتی که متعارف است و طمع عقدانه دامن دل می‌کشد که زود باش و عقد کن و احتیاط این معنی چشمک می‌زند که در این باب تأملی منظور دار. میانه دو نقیض در شکنجه ای گرفتار گردیده‌ام. نجار گفت: یا حضرت قاضی خیر است شما را در این کار سخت دو دل و صاحب مساهله می‌بینم. هر چند که در عالم جوار نبایست از من توقعی نمایی نهایت این هزار دینار بگیر و مسامحه مکن که ساعت می‌گذرد. قاضی گفت: قبول این نحو زرها به جهت مالیت نیست و چون حلال است به واسطه برکت کیسه فی الجمله شگونی دارد. هزار دینار را دید گرفته بوسید و به دندان شوق زده^۱ در جیب کفایت خود نهاده گفت: «بسم الله الرحمن الرحيم» و شروع در خواندن صیغه نمود تا گفت: «انکحت» چشمش به رخسار زن افتاده هندوی خال کنج لبش را دید که بارها از آن خروارها قند بوسه خرید کرده. دود از نهادش برآمد و شکر هزار دینار در کام طمعش تلخ گردیده باز سر به جیب تفکر فرو برد.

نجار گفت: ای قاضی من نمی‌دانم که وجه تأخیر این همه تأمل چیست و آب این

مساھله از چشمه چه مدعا و مطلب می جوشد؟ قاضی تبسمی کرده گفت: ای نجار ما متکفل امور شرعیات و نایب انبیا و مفتی احکام و قانون طریقه هدایتیم. در انجام هر امری از امور که متوجه می گردیم هزار دقت از روی تأمل می نمایم که مبدا سهو و خطایی به وقوع انجامیده مؤاخذه اخروی روی نماید. این همه شتاب تو از چه راه است؟ کارهای عالم به مدارا و صبر صورت پذیرد.

اوضاع ترا معاینه از عالم آن چوپانی ملاحظه می کنم که روزی در صحرایی به چرانیدن گله اغنامی اشتغال داشت. تشنگی عظیمی بر وی مستولی گردید. چون قریه نزدیک بود گوسفندان را گذاشته به طلب آب به جانب آن قریه شتافت و چون داخل قریه گردید، عبورش به مکانی افتاد که معلمی در سایه درختی نشسته به تعلیم اطفال قیام داشت. چون ساعتی تفرج احوال و اوضاع معلم و اطفال نمود که آخوند در مهد حکم و فراغت در سایه نخل آسودگی استراحت دارد و اطفال به جان و دل مطیع و فرمانبردار حکم اویند و هر کدام به لحن و سرودی در خواندن کتابی مشغول اند چوپان را [به] هوس آن کار و پیشه از چوپانی دل سرد گشته گفت: تا چنین کاری توانم آموخت چرا تمام عمر به آن کار پرزحمت کم منافع، بیابان گرد عالم آوارگی باشم. باید شبانی را به معلمی تبدیل کرد تا من هم مثل این معلم به فراغت تمام به سر برم. قدم پیش گذاشته گفت: مرا از این کار بهره مند کن. معلم چون آن هیئت و منظر بدید حیران گردیده دانست که مرد مجهولی است و استعداد این کار ندارد و از راه مزاح و مطایبه به پارچه کاغذ الف و بی نوشته گفت بنشین و بخوان. چوپان گفت چرا از آن کتابها به من درس نمی گویی. معلم گفت: تو اکنون مبتدی و مبتدیان تا الف و بی نخوانند آن کتابها را نمی توانند بخوانند. چوپان گفت: ای معلم اینها چه حرف است که می گویی؟ اگر می توانی مرا در همین سرپا ملاکن که رمة من در صحرا بی صاحب است و فرصت نشستن و خواندن الف و بی ندارم. معلم تبسمی کرده چوپان را براند.

ای نجار هر کاری را آسان تصور مکن. الحال فکر و تأمل این است که فلان محتشم شهر دیروز فوت شده و مال او باید به سی و دو نفر وارث قسمت گردد و در این وقت آن به خاطر رسیده در اندیشه ضرب و قسمت آن بودم، و باز قاضی به زن نگاهی کرده سر در پیش افکند و شروع در شمردن نقش قالی نمود و جوش این سودا او را بی تاب ساخته باز از جا برخاسته. نجار گفت: ای قاضی دیگر چه خیال محرک این حرکت گردید. امروز ترا گرفتار طُرفه اضطرابی می بینم. قاضی گفت: این مقدمه از جمله امور معظمه شرعیات است و بی وضو به القائش نمی توان پرداخت. مرا شکی در وضو و یقینی در حَدَث بهم

رسیده می‌روم که تجدید وضو کنم. نجار گفت: هم اینجا وضو بساز. قاضی گفت: لاوالله، هرگز به آب نامشخص وضو نسازم. در خانه بخصوص وضو آب طاهر مطهر دارم و باز قاضی روانه گردید. زن باز از راه نقب پیشتر از او به خانه رفته بنشست و کتابی گشوده در پیش گذاشت. قاضی را چون چشم بر زن افتاد گفت «استغفرالله ربی و اتوب الیه من جمیع الذنوب و الآثام». زن از راه تعجب خیره خیره به قاضی نگاهی کرده گفت: امروز گردن شعورت را در قید طرفه جنونی می‌بینم. تا حال چند مرتبه شد که می‌آیی و مانند دیوانگان با خود وسوسه‌ها کرده باز می‌گردی. این حالت و اضطراب تو به سر سام و خبط دماغ نزدیک است. اگر چنین ماده‌ای حرکت کرده زود معالجه خود کن که سر برگی بیمار داری تو ندارم. قاضی گفت امروز در حق تو بدگمان شده که مظنه بد غلطی برده بودم حلالم کن. زن گفت: بدترین خلق خدا جماعتی باشند که مظنه بد به مردم برند و ملاقات با چنان کسان کفاره دارد. زن دینار چند بنفشه را داد که به کفاره دیدن این مرد به درویشان عطا کن. قاضی دست به جیب کرده سیبی بیرون آورد و دو نیم کرده نصف سیب را به زن داد و گفت: ای جانانه اگر چه سیب را خواص بسیار است، نهایت عمده خواصش آن است که باه را زیاد کند و شهوت را بیفزاید و از جماع طرفین را لذت بخشد. امشب مرا آرزوی رفتن حمام است. و نصف سیب را قاضی در دست به خانه نجار رفت. زن پیش از قاضی رفته در جای خود قرار گرفت. قاضی چون متوجه زن شد دید که همان نصف سیب که به زن خود داده است در دست این است دیگر این مرتبه حیرت قاضی زیاده گردید نهایت از ترس نجار هیچ نگفت. نجار گفت: ای قاضی به رضای خدا اگر شما را مطلبی هست بگویید و الا این همه رفت و آمد و این همه دفع‌الوقت چیست؟ و اگر این معنی باعث دردسر شما می‌شود بروم و شیخ قحطاس کرباسی و یا ملا علم‌الهدای خادم مدرسه را بیاورم که عقد کند. ای قاضی مرا در عالم همسایگی از تو توقع بیشتر از این بود. این مقدمه لایق این دکانداری نیست. اگر زیاده از هزار دینار از من طمع داری این پانصد دینار دیگر قیمت امثله^۱ مخدوم زاده شما. قاضی چون پانصد دینار را دید لقوه شوق بر اندامش افتاده این مرتبه گفت: هرچه بادا باد! چشم پوشیده گفت: «اعوذ بالله من الشیطان الرجیم، انکحت و زوجت» و باز چشمش به صورت زن افتاد، این مرتبه یاقوت تیتة اش را دید که به سه هزار دینار از استاد رفیعی جواهری گرفته بود. باز فسخ عقد کرده سر بجنبانید و گفت: طرفه حالتی به خود مشاهده می‌کنم. هر لمحہ مرا تأمل بی‌اختیاری از پیش می‌برد. نمی‌دانم که باز چه لقمه شبهه‌ناکی قسمت این نفس

۱. کتاب درسی معروف قدیمی، «قیمت امثله» تعبیری است معادل «پول چایی» امروز.

بی سر و پا گردیده و از زیر چشم هر لمحّه به جانب زن نگاهی می کرد. نجار گفت: ایها القاضی از آثار شوخ چشمیهای شما می یابم که گُل میخ خواهش شما بر دیوار قبول این زن رفته، چرا که قاری نظاره شما همین در کار مطالعه مرآت الجمال عذار و رخسار اوست. قاضی با خود اندیشید که نجار مرد نادانی است. در خواندن صیغه باید حیلۀ شرعی نموده چیز دیگر خواند که اگر مقدمه نحو دیگر باشد تدارک آن توان کرد. قاضی به دو زانو نشسته گفت «جر غارا حجر غارا قطانیس سلنقا را دامن تلکوار و دور و دراز طلमित الساز» به نجار گفت که بگو مرا قبول است. نجار مکرر صیغه نکاح شنیده بود. چون این کلمات را شنید گفت: ای قاضی این از آن صیغه های است که به اهل حشم و دهقانها می خوانند. من هزار و پانصد دینار به تو داده ام که مرا مثل اکابر عقد نمایی. من طفل نیستم که به بازیچه از سر تو و شوم. این صیغه تو زیاده از بیست دینار ارزش ندارد یا باقی زر را پس ده یا آن صیغه آدمیانه را بخوان. قاضی گفت: ای نجار تو مرد کاسبی هستی. چرا اینقدر داعیه داری! ما همان صیغه را که به ملا عبداللّه کدخدای بازار خوانده ایم، اکنون جهت تو خواندیم و صیغه دیگر جهت اکابر و علما و حکام است، می خواهی به ما درد سر بدهی؟ نجار گفت: ای قاضی من هم طالب علم و فضلم. قاضی گفت: از کجا به ما ظاهر شود؟ نجار گفت: من قصه مهر و ماه را می دانم و حکایت سیف الملوک و بدیع الجمال نیز شنیده ام و راه مسجد نیز دیده ام و پدرم هر روز یکبار از در مکتب خانۀ ملا نعمت اللّه گیلک می گذشت. قاضی گفت علم و کمال زیاده از این نمی باشد. معذور دار که ما حد و پایه ترا نمی دانستیم. از تمسخر قاضی، نجار به خود بالیده پری به کلاه غرور و نخوت خود زده گفت: عذری باقی نماند. قاضی خواست که شروع در عقد کند باز نظرش بر نصف سیب افتاد که به دست زن بود. گفت ای عورت آن نصف سیب را به من ده. زن سیب را به دست قاضی داد. قاضی آن نصف دیگر از جیب درآورده چون به هم گذاشت موافق آمد. نجار گفت: قاضیا گویا اینجا به حقه بازی آمده ای این چه لیت و لعل است که هر لحظه از تو صادر می گردد؟ قاضی گفت: به جهت این چنین کرده ام که میان شما الفت و محبت به هم رسد. باز قاضی برخاست که به جهت تحقیق این ماجرا به خانه رود. زن، نجار را به باد دشنام گرفته گفت: ای مردک ابله، مرا اینجا آورده ای که عقد نمایی یا دام مضحکه کنی؟ این چه نحو فاضلی است که هزار تخته بر سر پس خیز معرکه باباجعل شب باز زده، هیچ معرکه گیری را به این حرکات و سکنات ندیده ام گویا آب مروارید در چشمش به هم رسیده.

قاضی به این سخنان ملتفت نگردیده باز به خانه شتافت. زن گفت: ای قاضی تو به آن

جماعت می‌مانی که آب مروارید در چشم ایشان به هم رسیده، قاضی گفت لا اله الا الله که این نیز همین سخن گفت. باری تقدیر آب مروارید چه نحو بلایی است؟ زن گفت: آب مروارید رطوبتی است که از لقمه‌های غلیظ ثقیل شبیه ناک از معده متوجه سر می‌شود و از آنجا در پرده چشم نزول می‌نماید و از آن سبب چشم را خلل فاحش به هم رسد و صورت اکثر کسها را مساوی می‌بیند و امتیاز نمی‌تواند کرد و اگر معالجه نکند زود به کوری منجر شود. قاضی گفت: دور نباشد، چند روز پیش از این با شحنة شهر به خانه کاوس ارمنی که فوت شده بود رفته بودیم که مال و اسبابش را جهت امیر ضبط کنیم. اطفال خواجه کاوس از خون خوک به طریق^۱ ترحلویی به جهت خود پخته بودند. چون گرسنه شده بودیم و غذای لذیدی بود دو سه لقمه از آن بیشتر خوردیم. چون آن غذا از مال آن مرده بود یمکن که بی‌شبیه نباشد. و باز به خانه نجار رفت و تا چشمش بر زن افتاد باز سر به زیر افکنده در بحر تفکر به شنآوری آمده و هر ساعت دزدیده به جانب زن نگاهی می‌کرد. زن برآشفته به نجار گفت: این مردک بدچشم شاهد باز می‌نماید و هر ساعت نگاهی قیقاج به جانب من می‌کند. به نحوس^۲ شوهری تو عِرض و سیرتم به باد رفت. این مرد ذوالجهول بوالفضول را از خانه بیرون کن و الا دست از من بردار. قاضی گفت: ایهاالباکرة مرفوعة محترمه در کارها تأملی در کار است. نشنیده‌ای ترکان گفته‌اند که «ارتق سعی چارق برتر، ایشی بله تودمه»^۲. نجار به فریاد آمد که ای قاضی از دست هرزه‌دراییها و درازنفسیهای تو هلاک شدم و از این کدخدایی بیزار شدم. ساعت گذشت هر ساعت نی‌انبان معرفت را کوک کرده سرود نوا و نشابورک تازه می‌خوانی. در واقع طرفه دستگاه عرب و عجم بازی ساز کرده‌ای. اگر این زن را قابل شبستان خود دیده‌ای و این لطایف به آن می‌آوری که مراد کنی چرا باید این همه خداناشناس و بدچشم بود. مردم زنان بهتر از این بسیار دارند. پس تو همه را از شوهران ایشان مزاد کن. نجار در این حکایت بود که صدای مؤذن بلند شد. نجار گفت: وایلا که ظهر شد و ساعت خوب گذشت. قاضی گفت: تو مرد نجاری، ترا از راه و پیشه و ساختن در و پنجره وقوفی است. تو از گردش افلاک و ستاره و ساعت نیک و بد چه خبرداری؟ این فن از متفرعات کار ماست. قاضی تقویم از بغل درآورده گفت: قمر کوکی است سریع السیر دیشب که داخل برج میزان گردیده اینقدر به سرعت طی درجات نموده امروز مانده شده و هنوز در استراحت است تا فردا چاشت به جهت ازدواج و سایر امور نیکوست. الحال

۱. به طریق: به طریقی، به روش خاصی.

۲. دوندگی زیاد، کفش آدم را پاره می‌کند، کار را چنین [سهل] مگیر.

من به خانه بروم و معالجه به جهت آب مروارید چشم خود کنم که به مرتبه ای شدت دارد که نزدیک است مرا از مطالعه باز دارد. و از یک طرف نجار و از یک طرف دیگر زن به گریبان و کمر قاضی در آویخته گفتند: مگر کار دنیا بازیچه است! واللّٰه که تا عقد نکنی نگذاریم که بیرون روی. قاضی گفت: حالا فتویٰ به قتل هر دوی شما می نویسم. گفتند: ستونهای تالار خواجه رتیل سوداگر به گرو تو اگر آنچه از دست تو برآید تقصیری بکنی. قاضی روی به آسمان کرده گفت: یا قاضی محکمۀ قضا و قدر «احفظنی عن شر جمیع المجانین واللغو والعبث». قاضی ناچار خطبه خوانده زن را به نجار عقد کرد و چون در آن وقت رسم و قاعده چنان بود که زن بعد از عقد دست قاضی را می بوسید زن پیش آمده که دست قاضی را ببوسد. قاضی به جهت نشانی که باز تحقیق حال زن خود کند دست ناهنجاری به دماغ زن زده بشکست و دماغش خون آلود گردید. و زود به خانه رفت. محلی رسید که زن روی خود را خراشیده و دماغ خود را شکسته فریاد می کرد که من از چنین شوهری بیزارم که زناکاری شیوۀ خود نموده با زن نجار قاعدۀ عاشق معشوقی پیش گرفته. زن با کنیزان قاضی را به باد شلخته و زیر حلقی گرفتند. عمامه از سرش افتاد. سر برهنه بیرون دويد. نجار چون آن غوغا بشنید به در خانه آمده دید که سر قاضی برهنه است. نجار کلاه خود بر سر قاضی گذارد و گفت: ایها القاضی زنان ناقص عقل اند و منازعۀ زن با شوهر همه وقت می بود. هرگاه طبع خانم از شما منحرف شده سهل است روزی چند به دیوانخانه برآسایید تا از کرده پشیمان گردد. قاضی رخت اقامت به دیوانخانه افکند.

چون زن قاضی جامۀ این خدعه را موافق اندام کدخدایی قاضی به مقراض مکر بریده از سوزن نیرنگ دوخت و در بر سفاقت قاضی کرد خبر به آن دو جلاده دیگر فرستاد که من کمان تدبیر را به زور بازوی کارآگاهی گوش تا گوش کشیده نشانه شرط معهود را زدم. اکنون میدان خالی است و نوبت خدعۀ شماست.

نوبت زن محتسب گردیده در کارگاه خیال طرح نیرنگی کشید. از قضا او را دایه ای بود. دایه را طلبیده گفت: ای مادر مشفقۀ که نقش و نگار کارگاه ریو و رنگم نمونه صنایع توسست، مدتی است که با شوهر جنّاق دلخواهی شکسته ام و هر چند سعی می کنم حریف شعور او نمی شوم که از آن بیرم. مرا در هر باب خصوصاً در باب بردن جنّاق به مهربانیهای تو دل جمع است. اکنون می خواهم که به دستیاری التفات تو نقش این نگین درست نشیند. دایه گفت: تا مرا طفل روح در گهواره تن و شیر حرکت و سکون در پستان اعضا و بدن است از امتثال فرمان تو چاره ندارم. گفت: روزی از گرمابه بیرون آمدم. پسر

صرافى به آن كوچه مى خراميد. سر در عقبم گذاشت. مرا غيرت و وقار معشوقانه نمى گذاشت كه گلاب نگاهى بر چهره اميدش فشانم و چون به در خانه رسيد آهى كشيده برگرديد. مى دانم كه طابير دلش اسير و گرفتار است. مى خواهم به نزد او رفته بگويم كه از آن روز هر شب خواب شوریده دیده تا حال همه وقت در چندین عقبات گرفتارم و مى دانم كه اينها همه ثمره حسرت و محرومى توست. اکنون مى خواهم كه يك چند سيارِ رياض مهر و محبت تو گردیده تدارك بذكردارى خود نمايم. چون على الصباح محتسب، گرفتار بعضى شغلهای ضرورى است خانه خلوت است معجری برسر کرده با شراب و اسباب صحبت متوجه حضور شو تا از انگين ملاقات يكديگر شيرين كام گرديم.

چون دايه نزد پسر رفت محتسب به خانه آمده. زن گفت: ايها الزوج المشفق فردا يكي از زنان مشاهير شهر كه به گرمابه به او آشنائي به هم رسانيده ام به دیدنم مى آيد، و مى خواهم كه او را تكليف كرده نگاه دارم. چون مرا در پيش او روى در كار است. خود فردا تا شام در ديوانخانه بوده از اسباب ماحضر تكلفات آنچه گنجایش داشته باشد به اندرون ارسال نمايى و چنين كن كه در هر باب هيچ خجالتى واقع نشود. محتسب گفت: چنين باشد. صبح پسر صراف لباسهای فاخر پوشيده و بوى خوش به كار برده چادري بر سر كرده و مينای باده لعل فام در زير چادر گرفته به هزار گونه شوق و نشاط و صدهزار خرمي و انبساط داخل محفل جانانه گرديد. آن محبوبه از نشاط چون هلال شب عيد آغوش گشاده تا به صحن منزل به استقبال او آمده گفت: خوش آمدى كه كلبه محقرم رشك صنم خانه فرنگ و هم چشم فردوس گرديد. او را به خلوت برده چادرش از سر برداشت و دست اتحاد در گردن الفتش درآورده عذر ايام گذشته خواست و به وعده مهربانيهای مشفقانه او رابره نه كرده گفت: درين خلوت به فراغ بال برآساي تا من بيرون رفته اسباب صحبت ساز و مهيا نموده به خاطر جمع پا در ركاب عشرت گذاريم. زن بيرون آمده به كنيزكان تعليم داد كه چون من به خانه مى روم شما محتسب را به درون منزل طلبيده بگويد كه خاتون مرد بيگانه را به خانه آورده با او در كار باده نوشي و صحبت مشغول است و زن خود باز به آن خانه نزد پسر رفت و شيشه شراب و پياله ها در ميان و با او سرگرم اختلاط گرديد. كنيزكان محتسب را از بيرون طلبيده گفتند: اکنون اين بندگان را طرفه واقعه و هنگامه اى به نظر درآمده كه به اظهار آن جرأت نمى توانيم كرد. محتسب گفت: بگويد. كنيزكان گفتند كه بى بى مرد بيگانه رابه خانه آورده و با آن غرق باده پيمايي است. حيف است كه در خانه ارباب نام و ننگ گل چنين بدناميها شكفته شود. محتسب چون اين سخنان شنيد آتش به جانش افتاده و به جستجوى آن حال

کنیزکی را پیش زن فرستاد و زن مضطرب گردیده به پسر گفت که آمدن محتسب در این وقت بی وجهی نیست، مبدا بویی از این معنی برده باشد. پسر را نیز رعشه خوف بر دست و پای طاقت افتاده گفت: وایلا که جانم بر سر این کار رفت. برای رضای خدا چاره ای در کارم کن که محتسب مرد غیوری است. مبدا به من آسیبی رساند. زن سر صندوق را گشوده گفت: اکنون در میان این صندوق رو تا بینم که آخر حال به کجا می رسد. پسر رابره نه در میان صندوق نموده و لباس او را با شیشه شراب و اسباب صحبت جا به جا در میان خانه چید و خود نزد محتسب آمده دید که محتسب سر تا پا مانند تنوری برافروخته و چون مرغ نیم بسمل در طپیدن است. زن دست در گردن محتسب کرده گفت: ای آرام جان ترا سخت شوریده حال و مضطرب می بینم. خیر است. محتسب گفت: اگر چه عقم به قبول چنین امر محال تن در نمی دهد نهایت چنین سخنی به گوشم رسیده است بگوی که چه صورت دارد؟ زن خندان شده گفت: آنچه شنیدی بیان واقع است. مدتها بود که شمع دلم در محفل جوانی برافروخته اکنون او را آورده با او در صحبتیم. سالهاست که عشق با دلها طرح آمیزش ریخته این بدعت در زمان ما و تو به هم نرسیده. مگر حکایت لیلی و مجنون نشنیده ای و از داستان یوسف و زلیخا بایی نخوانده ای و مرا مگر دل نیست و داخل انسان نیستم تاکی با تو به سر برم؟ در همه کار تغییر آب و هوا و تفنن لازم است. مدتهاست که بیچاره ای را مرض عشقم دریافته نشنیده ای که سائل را محروم نباید کرد. درواقع از خرمنی که موری دانه بردارد نقصی در سامان جمعیت خرمن به هم نخواهد رسید از یک چشمه صد هزار کس آب می آشامند و از یک نخل چندین کس میوه می خورند. غم مخور ای محتسب که در خوان وجود آنقدر نعمت الوان رعنائی است که هزار چون ترا سالها کفاف است. محتسب برآشفته گفت: ای نابکار هرزه درای بیهوده کردار این چه سخنان ابلهانه است که می گویی؟ زن گفت: به نمک خوان همدمی و وفاق که آنچه می گویم بی شایه ظرافت و ساختگی است. اگر در این باب شکی داری بیا و به چشم خود بین. خود پیش افتاده محتسب از قفا می رفت تا به در خانه رسیدند. چون چشم محتسب بر آن لباس و اسباب شراب و سایر پیرایه ها افتاد شعله وار تافته گردیده پرسید پسر کجاست؟ گفت در میان صندوق پنهان کرده ام. اگر قبول نداری اینک کلید بگیر و سر صندوق را بگشای. چون محتسب کلید بگرفت زن فرو خندیده دست بر هم زده گفت: مرا یاد و تو را فراموش! محتسب کلید از دست افکنده به غوغا درآمده و گفت خانه خراب آتش در خرمن صبر و شکیبایی و قرارم انداختی. بردن جناقی این همه تمهیدات داشت؟ برگردیده بیرون رفت و از شنیدن این

سخنان بیهوش‌داروی مرگ آمیخته شراب عشق پسر گردید. در کارِ عرضِ کلمه^۱ بود. چون شام شد زن سر صندوق گشوده گفت: به‌زودی بیرون رو که نزدیک بود که پیراهن عاشقی در برت قبا گردد. پسر رو به‌گریز نهاده شُکرِ حیات دوباره گفت.

چون طایر خدعه زن محتسب در آشیان تزویر چنین بیضه نهاد به زن شحنه اعلام نمود که نوبت توست ببینم که نخل استادی تو چه میوه به بار می‌آورد. زن شحنه شهر که هر روز در یتیم‌خانه خاطرش هزار سرهنگ نیرنگ کمر پهلوانی بستی بر سر چهارسوق تدبیر نشست و شبگردان فکر را به چپ و راست شوارع شهر بند جست و جوی فرستاد تا آن نیز سر رشته به چنگ آورد. شبی به شحنه گفت: می‌خواهم که فردا گلچین بوستان موصلت و انبساط بوده در خانه با هم بی‌مخلّ طبع برآسیم و طبخ حضوری نمایم. شحنه گفت: بسیار به جاگفتی که من نیز تشنه چنین صحبتی بوم، اتفاقاً زن را غلامی بود مطیع. چون صبح شد غلام را طلبیده گفت: می‌دانم که همیشه به صداقت راه رضای من می‌پویی و طریق وفای من می‌جویی، مرا با تو اندک شغلی است. غلام گفت: منت دارم. بی‌بی هزار دینار به وی داده گفت: به این تکیه که در جوار ماست قلندران می‌باشند. این هزار دینار را به یکی از آن قلندران داده بگوی دیشب از جماعت گنه‌کاری که امیر به شحنه سپرده بوده یکی گریخته و او کمال مشابَهت به تو داشته و شحنه چون خوف بازخواست امیر دارد دیروز می‌خواست کس به طلب تو فرستاده تو را در عوض او محبوس نماید. مرا بر تو رحم آمده آمدم که ترا اعلام نمایم. این مبلغ را گرفته اسباب و لباس خود را به من ده و از این زر جهت خود لباس گرفته به تغییر لباس از این شهر بیرون رو که اگر چنانچه صباح بمانی از محنتِ قراقرآ^۲ و زجر زندان و عقوبات گوناگون هلاک خواهی شد. غلام هزار دینار را به تکیه برده به قلندری داده لباس او را آورده به زن سپرده. صبح زن به شحنه گفت که مرا مدتهاست که ترحلویی آرزو می‌باشد. اگر چنانچه اجازت می‌دهی امروز طبخ را همین قرار می‌دهیم. شحنه گفت: بسیار خوب است. زن اسباب طبخ حاضر ساخته به پختن حلوا مشغول گردید. شحنه گفت: دیروز در خانه صنّاع رن‌گرز دزدی شده بود تا نصف شب در چهارسوق جمعی را شکنجه می‌کردیم چون شب بی‌خوابی کشیده‌ام اکنون کسالت مرا بی‌حضور ساخته لمحّه‌ای استراحت می‌نمایم. زن گفت: خوب است. شحنه سر در بالش استراحت گذاشت و چون حلوا

۱. منظور کلمه شهادت است، یعنی داشت اِشهاد خود را می‌گفت و دل به مرگ نهاده بود.

۲. «قراقرآ» را به معنی منجینق نوشته‌اند. ظاهراً قراقرآ نوعی وسیله شکنجه یا بستن و نگه داشتن متهم برای شکنجه بوده است.

پخته شد زن قدری از کفچه بیرون آورده بیهوش دارو به آن داخل کرده به شحنه گفت: تا کی می خوابی؟ امروز روز جشن و صحبت است نه هنگام خواب و غفلت. سر بردار و بین که شیرینی حلوا به قاعده هست یا نه؟ شحنه سر برداشت و لقمه ای از آن حلوا گرما گرم خورد و باز سر در بالش نهاد. هنوز حلوا در گلویش بود که هوش طبل رحیل فرو کوفت و سر پنجه بیهوشی به فشار گلوی شعورش پرداخت. زن در ساعت لباس از بر شحنه در کرده لباس قلندری را در وی پوشانید و استره به دست غلام داده ریشش را نیز تراشیده تکتوی سبیل گذاشت و به ساعد هر دو دستش ده دوازده داغ منصوری^۱ سوخته، چون شب شد غلام را طلبید و گفت: آقاسنبل جانم را بنامم، شحنه را به دوش کشیده به جای آن قلندر به تکیه بر و اگر صبح خواهد به خانه بیاید مگذارید. سنبل شحنه را به تکیه برد.

چون اثر صبح ظاهر گردید شحنه اندکی به هوش آمده چون از اثر بیهوش دارو کام و گلویش تلخ شده تشنگی عظیم به وی سرایت کرده بود آنجا را خانه خود تصور کرده گفت: ای نرگس آبی بیار! قلندران دیگر از خواب بیدار شده چون دو سه مرتبه که شحنه چنین صدا زد و درویشان پنداشتند که خمار بنگ به وی اثر کرده گفتند: ای فقیر نرگس در بستان می باشد! این تکیه دردمندان است و سبز قبا در اینجا بسیار است برخیز و دماغی برسان که وقت نزول فیوضات سحر و هنگام ادراک نشوئه ماده الحیات است.

شحنه چون این کلمات را بشنید از آنجا که اثر بیهوشی هنوز بر سرش بود پنداشت که این ماجرا را به خواب می بیند. برخاست و چون به خود پرداخت و آن لباس در بر و داغها بر سر دست دید تعجب اوضاع خود کرده به خود گفت که آیا منم خود را در این حال می بینم یا در خوابم؟ آبی بر صورت خود زده دید که کاروان محاسن نیز از میدانگاه رخسارش کوچ کرده به حیرانی تمام به آن وضع از تکیه بیرون رفت و متوجه خانه شد. زن با غلامان و کنیزکان بر عقب در تمهید درست کرده منتظر بودند. شحنه به در خانه آمده دست بر حلقه در زد و سنبل چوبی در دست بیرون آمده گفت: ای قلندر که را می خواهی؟ شحنه گفت: می خواهم که به خانه درآیم. سنبل گفت: ظاهراً امروز بنگ صبح را بیشتر و زودتر از دیگر روزها زده و چنین خیال خامی نموده راه تکیه را غلط کرده ای. برو که اینجا جایی نیست که چون تو قلندر بی سر و پایی راه داشته باشد. این خانه بلوقیای شحنه شهر است که اگر سیمرغ از قله قاف به این سمت بی ادبانه نگاه کند

۱. دیوانه را برای معالجه داغ می کردند. قلندران نیز بر ساعد خود داغ می نهادند و آن علامت را «کسوت» می نامیدند.

در دم بال خیالش بسوزد. شحنه گفت چه پرچ می‌گویی، از سر راه دور شو که در این صبحدم دماغ این مزخرفات ندارم. تا شحنه خواست که قدم پیش گذارد سنبل چوبی به شانه شحنه نواخت. شحنه نیز سیلی به سنبل زده هر دو به هم آویختند. در این اثنا زن و کنیزکان نیز از عقب در بیرون آمده شحنه را به باد چوب و سنگ گرفتند و فریاد برآوردند که این قلندر می‌خواهد به روز روشن داخل خانه شحنه شود. چه فایده که شحنه بیمار است و الا این کهنه دزد غربتین^۱ را به قصاص می‌رسانید. مردم محله نیز خبردار شده به معاونت هجوم آوردند، دیدند که قلندر در باب رفتن خانه بی‌حیایی و ابرام می‌کند. گفتند: ببینید چه قلندر دلیر صاحب جرأتی است که می‌خواهد به زور به خانه شحنه رود. همان مثل است که «پشت بام زندان و دزدی». قریب به پانصد نفر از خُرد و بزرگ به تماشای آن هنگامه جمع شده بودند و دست می‌زدند که «مست ملنگ است چل‌کا»^۲ خروش و غوغا بلند شده شحنه عجب هنگامه بر سر خود دید گفت: وایلا که این چه سانحه و چشم زخم بود که به ما رو کرد. مجملا آنکه به حال خود در مانده حیران و مضطرب گردید و کودکان محله دامن‌ها پر سنگ کرده به عقبش افتادند و سنگ زنان او را از شهر بیرون کردند. در سه فرسخی شهر قریه ای بود، در آنجا به گوشه مسجدی رفته به سر می‌برد و شبها به در خانه‌های مردم به دریوزه رفته قوتی حاصل می‌نمود تا محاسنش درآمده داغهای دست او نیز رو به بهبود نهاد و هر کس به طلب شحنه می‌آمد. غلام می‌گفت شحنه را بیماری عارض گردیده بعد از یک ماه شحنه را خار خار فراغت و یاد خانه و صحبت جانانه بی‌تاب ساخته باز به تکیه آمد. نهایت از ترس نمی‌توانست که اراده خانه کند. اتفاقاً روزی زن از روزنه بالاخانه نگاهی به تکیه می‌کرد. شحنه را دید که با جمعی از قلندران به همان لباس نشسته رحمش آمده غلام را طلبیده گفت: دیگر شحنه را بس است. قرص نانی پخته از آن بیهوش‌دارو قدری داخل کرده گفت که چون قلندران بخوابند این نان را در زیر سر شحنه بگذار. غلام چنان کرده. چون نصف شب شحنه از خواب بیدار شد دید عجب قرص نانی در زیر سر اوست. تصور کرد که شب رفقا از دریوزه آورده به او حصّه ای داده‌اند. تا لقمه ای از آن نان شکسته خورد باز در قعر بحر مدهوشی فرو رفت. غلام به فرموده بی‌بی رفته در همان

۱. این کلمه نامفهوم است، احتمالاً «غربتی».

۲. در نسخه مورخ ۱۲۲۸ ق کتابخانه ملی این کلمه به این صورت آمده است: «اجل کو». در منطقه همدان هم اکنون «چل» به دیوانه می‌گویند.

شب شحنه را به دوش گرفته به خانه آورد. چون صبح شد زن لباس قلندری را از بر شحنه بیرون آورده همان رخوت او را باز در برش کرده در همان مکان دیگ حلوا را بار کرده حلوا را پخت و بعد از لمحہ ای که شحنه حرکتی کرد زن گفت: ای شحنه این قدر مخواب. گفتم امروز به عیش و صحبت گذرانیم. این معنی نداشت که تمام روز را چنین مدهوشانه بگذرانی سر بردار و ببین که چه خوب حلوا جهت تو پخته ام. شحنه چون چشم گشود و به خود پرداخت خود را به لباس روز اول به خانه خود دید. باز گلبن حیرتش گلهای تعجب به بار آورده حیران گردید. گفت: سبحان الله مرا چه می شود! برخاسته نشست و گفت: ای زن طرفه حالی به خود می بینم که تقریر نمی توانم کرد. زن گفت که از آثار و حرکات و اضطرابی که یک لمحہ پیش از این در خواب می بودی چنین ظاهر می گردد که خوابهای آشفته دیده باشی. شحنه گفت: چه خواب آشفته که از آن وقت که سر در بالش نهاده ام خود را به هزار صورت عجیب و غریب مشاهده کرده ام. زن گفت: البته غذای ناموافق خورده ای که امروز بخار آن به دماغت صعود نموده این همه آزارت کرده. شحنه گفت: بلی دیشب به خانه سرهنگ بهمن به ضیافت رفته بودیم. بریان پلاوی پخته بودند. خوردیم. امروز بخار او این همه مرا آزار کرد.

خلاصه کلام اینکه چون آن سه سرهنگ معرکه فریبندگی را شغل به آخر رسید به عہدی که نموده بودند باز به همان گرمابه آمدند که صورت واقعات را به بلغه^۱ پیرزن رسانند و خاتم به هر کس که تعلق داشته باشد صاحب شود. چون وارد حمام گردیدند تحقیق نمودند. اهل آن محله گفتند که آن عجزه مدتی است با فرزندان و تبعه خود از این شهر به ولایت دیگر رفته. همه به روی یکدیگر نگاه کرده گفتند که صد رحمت به آن عجزه که نیرنگ او زیاده از ما بود. جفا و زحمت را ما کشیدیم و خادمان به انعام و بخشش بهره ور شدند و او از میانه رایگان چنین تحفه ای را صاحب شد.

چون ملاح حکایت فریب آن سه زن به آخر رسانید گفت: این حکایت از بهر آن گفتم که ترا معلوم گردد که من هم فی الجمله از مکر و خدعه زنان آگاهم. من آن قدر به زنان بی اعتقادم که به صحت قول و استحکام عهد و پیمان تو مطلقاً دل ندهم و قدم در راه قبول و عده تو نمی نهیم. الحال که عنان مرکب فرصت در دست اختیار و ساغر خاطر از باده فارغ بالی سرشار است و سنگ تفرقه روزگار ما را چون زهد و شراب و بیداری و خواب از یکدیگر جدا و دور نساخته بیا تا چون دل و خیال با هم جوشیم و مانند ناله زیر و بم با

۱. «بَلَّغَةً» رمزی است که در کنار نسخه ها برای مقابله می گذارند، یعنی مقابله تا اینجا رسیده و انجام گرفته (دهخدا). مراد عبارت این است که آن سه زن رفتند که نزد پیرزن ماجراهای خود را بیان و مقایسه کنند.

یکدیگر خروشیم و داد فراغت بدهیم که طبع روزگار را چندان استقامتی نیست و خوی گردون مزاج و حالت بوقلمون دارد و هر نفس به نقشی جلوه می نماید و هر لحظه به رنگی برمی آید. مبادا از کمان قضا و شست قدر تیری جستن کند.

زیبا گفت ای ملاح تو اگر از قضا و قدر هراسانی متوسل به جناب کسی باید بود که خاتم اختیار قضا در انگشت و سر رشته فرمان تقدیر در شست اوست. هر کس جوینان گهر حاجتی و طالب ادراک زاحتی است باید پا در جاده رضا جویی ایزد متعال گذارد و دست از طریق گمراهی و پیروی نفس بردارد. دل در عنایت او بند تا از مآرب خود کامیاب گردی و مانند آن سه نفر از لجه غم و اندوه سالم و صحیح برآیی. ملاح گفت: آن سه نفر چه کسان بودند؟ گفت:

حکایت سه نفر محبوس و توسل به خداوند و نجات آنان

وقتی از اوقات سه نفر از دوستان مشفق یکدل به اراده سفری روانه گردیدند و در اثنای راه چنان اتفاق افتاد که شبی از شبها مغاره کوهی را منزل کردند. از قضا در آن شب صاعقه و آشوب شدیدی چهره گشا گردیده زلزله عظیمی پدید آمد؛ چنانکه تزلزل در ارکان آن کوه افتاده اکثر اجزای او فرو ریخت و لخت سنگی افزون از هزار خروار از کوه جدا شده بر در آن مغاره آمده جفت شد و راه را مسدود ساخت. آن سه نفر در میانه غار مانده از هیچ طرف راه نجات نمی جستند و چاره بیرون شدن نمی توانستند تا اینکه چند روز در طلسم آن حادثه مانده زاد راهی که داشتند تمام گردید و از رنج تشنگی و الم فاقه و گرسنگی کار بر ایشان تنگ شده متحیر حال خود ماندند و بالکلیه طمع از حیات خود بریدند. شبی هر سه نفر با دلی از اندوه مالا مال و خاطر آغشته حیرت و ملال تدبیر چاره می کردند و هر یک راه تمهید می پویدند و گل خیال می پویدند. یکی از آنها اعقل بود. گفت: ای برادران به راه این خیالات عبث میوید که قفل این بلیه به کلید اندیشه و تدبیرات ما نگشاید، مگر پنجه لطف و مرحمت ایزدی بند این بلیه از پای عاقبت ما بردارد. محرک سلسله رستگاری راستی است. آنچه در این مدت بر سر هر یک از ما گذشته به درگاه مجیب الدعوات عرض نماییم و آن را شفیع خود سازیم. شاید این معنی محرک نسیم مراحم سبحانی گردیده از گرداب این واقعه سالم به ساحل نجات رسیم. همه به قبول این قول همداستان شده اول یکی از آنها در مصلاهی امید نشسته به ذکر تسبیح تضرع و ابتهال پرداخت و گفت:

من چندی از این پیش سر در حلقه ملازمت یکی از تجار داشتم و از سفره اعانت و

التفات او شیرین کام موائد رفاهیت می بودم. اتفاقاً خواجه را نادره جمیله ای بود در برج تصرف، چون ماه شب چهارده فروزان و تابنده و از لطایف پیکر و صفای رخسار به گوهر شهور شبیه و ماننده. روزی قاصد نظاره ام را به حسب اتفاق گذر به کوچه باغ حسن دل آرای آن یگانه کشور معشوقی افتاده روحم پروانه وار دور شمع عارضش گردیدن گرفت و عندلیب روانم از حیرت آب و رنگ گل رخسارش به شیون درآمد. وقت می جستم تا کی زمان فرصتی به چنگم آمده گلی از گلبن آرزو بچینم تا اینکه روزی خانه را خلوت و آن نگار را به کام مدعا در خانه تنها یافتیم. خود را به گنج خانه وصالش رسانیده به کلید مبالغه و ضعیف نالی قفل رضای او را گشوده، چون قدم در دایره تسلیم نهاد من با خود اندیشیدم که ارتکاب چنین امور شنیعه موجب تموج بحر خشم الهی و ننگ ارباب حقیقت شناسی و مروت است. مدتی است که در ظل عاطفت و تفقد این مرد، مرفه الحال و کامیاب موائد عافیت! این خیال بیهوده و اندیشه باطل خلاف نمکخوارگی و صداقت است و علاوه بر مکافات دنیوی فردا در دیوان محشر جواب بازخواست پادشاه اقلیم قضا و قدر را چه خواهم داد؟ مردانه نقش این سودای بی فایده را از لوح سینه برداختم و از آن وقت دیگر پیرامون هیچ یک از محرمات و فسوق نگردیده ام. ای بخشنده دستگیر هر عملی را اجری و هر کرده را مکافات و پاداشی از دیوان عدالت مرحمت تو می باشد. چون بر مراعات و رضای تو از سر این لذت برخاستم متوقع آنم که گرفتاران دارالسجن این مکروه را نجاتی ارزانی داری و شروع به گریه کرده سر به سجده نهاده و هنوز سر از سجده برنداشته بود که به یسد قدرت شامله ایزد سبحانی آن سنگ بجنیش آمد و قدری از آن در گشوده شد و ظهور این معنی بشارت بخش خاطر آن جماعت گشته نسیم امیدواری هر یک آغاز وزیدن کرده غنچه امیدشان شکفته شد.

دیگری از رفقا پیش نشت و دست به عروه اعتصام زده روی عجز و نیاز به درگاه ایزدی کرده گفت: آنچه از من به وقوع انجامیده بر حسب راستی بیان می کنم و پاداش او را از تو می خواهم. من در اقبال حال در غایت عدم استطاعت حال و کمال بینوایی بودم و هر روز به هزار خون دل دو سه درم تحصیل نموده به بهای قوت یومیه می دادم. چنان اتفاق افتاد که چند روز کار و شغلی به هم نرسید. هر چند بساط تردد و تلاش گستردم و اسباب اهتمام چیدم سودای انتفاعی دست به هم نداد. صعوبت جوع مرا بی صبر و شکیب ساخته بنیاد خودداری و طاقتم از پای درآمد. با خود اندیشه کردم که ازین بی سر و سامانی تا کی شهد حیات را در کام حال طعم حنظل خواهد بود؟ هر آینه مرگ از چنین

زندگانی خوشتر است. در تدبیر هلاکم اندیشه می نمودم به خاطر م رسید که باید به خانه یکی از منعمان رفت. اگر گرفتار آیم هر چه خواهند کنند و اگر مالی به چنگ آوردم روزی چند ازین صعوبت برآسایم. اسباب شب روی و پیرایه طراری سامان دادم تا اینکه شبی از شبها قصد خانه یکی از محشمان نمودم و کمند چالاکی به بام قصر فرصت افکنده خود را به مخزن مدعا رسانیدم. زر و جواهر و از هر نوع تحفه های گرانبها به چنگ مقصود آورده، چون به خانه آوردم قدری از بیخودیهای مستی آن کار به هوش آمده به خود اندیشیدم که چون فردا شود و شعله این اندوه در کانون سینه صاحب این مال برافروزد از آتش تهمت این واقعه جان بسی بینوایان بسوزد. زهی بی مروتی و ناجوانمردی باشد که خلقی را به چاه چنین حادثه افکنم. مردانه از سر این سودا برخاسته آن مال را باز برده به جای خود گذاردم و عود نمودم. ای کریم کارساز بنده نواز، به امید تلافی مرحمت تو قطع نظر از آن همه مال و نعمت نموده چشم امیدم به خزانه مرحمت بی دریغ توست. این بگفت و از دیده اشک افشاند سر به سجده دعا گذاشت چون سراز سجده برداشت باز به فرمان قادر بی چون آن سنگ حرکت کرده قدری دیگر در آن غار گشوده شد.

شخص سوم پیش نشست رو به آستان مهیمن مرادبخش کرده ملتجی به حبل المتین امید گشته گفت:

امید نجات از تو داریم و بس نخواهیم امداد از هیچکس

من مردی ام از دودمان احترام پرورده آب و هوای کرمان و در بدایت حال مال و ملک خطیری داشتم تا اینکه به وساطت صحبت ناجنس و سفله رشته بضاعتم گسیخت و غربال روزگار گرد ادبار بر سر اقبالم بیخت و کار به جایی رسید که ناچار روگردان توقف آن دیار گشته و به رهنمایی یکی از آن رفقای بی سعادت قصد شیراز نمودم. در عرض راه مرکب رفیقم را حادثه روی داده هر دو به یک مرکب ساخته گاهی سواره و گاه پیاده طی مسافات منازل می نمودیم و در تیمار مراقبت حال او دقیقه ای نامرعی نمی گذاشتم تا اینکه روزی در عرض راه به یکی از منازل مرا به آب احتیاج شده برهنه گشته لنگ بستم و داخل آب شده و چون از خصوصیات واجبات غسل فارغ گردیدم و عزم بیرون آمدن کردم دیدم آن بیدادگر نمک ناشناس لباسم را برداشته و به مرکبم سوار گشته تازیانه بر مرکب و به سرعت هر چه تمامتر رو به گریز نهاد و من از آب درآمده چندانکه از عقب او دویدم و عجز کردم ملتفت نشده شتابان می رفت تا از نظرم غایب گردید. من در آن

صحرا تنها و بی‌کس گرسنه و برهنه چند روز می‌گردیدم تا به حشمی رسیدم. اهل حشم جامهٔ کهنه به من داده پوشیدم و قوت چند روز در یوزه کرده راه شیراز را سراغ کرده از آنجا به صعب‌ترین حالتی عازم شیراز شدم و بعد از چند روز داخل شیراز گردیدم. روز دیگر در سراسر بازار تفرج می‌کردم ناگاه چشمم بر آن ناجوانمرد افتاد که لباسم در بر و مرکبم را سوار بود و سیر بازار می‌نمود. چون مرا بدید رنگش متغیر شده به شخصی آهسته سخنانی گفت و عنان مرکب تاخته ارادهٔ رفتن کرد. من خواستم به آن شخص سخنی بگویم. او گفت حاجت اظهار نیست. من سفارش ترا به آقا مسعود کردم. خاطر جمع دار که او به طریق خاطرخواه به تو سلوک خواهد کرد و عذرها خواسته و رفت. آقا مسعود نامی نزد من آمده گفت: دل قوی دار که ایام نحوست و جفای تو گذشت و روز رفاهیت رسیده ترا طرفه موهبتی روزی شده و مرا تکلیف خانه نمود. من تصور کردم که البته این یکی از اهل الله خواهد بود که در فکر تدارک کردار آن ناپاک است. به اتفاق او می‌رفتم تا به خانه اش رسیدم. در صحن منزل او باغچه بود. بیلی آورده به دستم داد و گفت: ظاهراً ترا در فن دهقنت و باغبانی مهارتی باشد. این باغچه را شیار کن. من با خود اندیشیدم که این مرد عجایب تدارکی به حال من در نظر دارد! گفتم: ای جوانمرد من از راه دور می‌رسم و ماندگی بر من اثر کرده مرا قوت این کار نیست. خدمت دیگر به من فرما. نگاهی بی‌وجودانه به من کرده گفت: پس دیگر چه کار خواهی توانست کرد. به خانه رفته جاروبی و سطلی بیرون آورده گفت: در خانه و طویله را جاروب کن. من با خود گفتم: چون مرا به این کثیفی دیده به ارادهٔ فعلگی یا ملازمت آورده به هر صورت کاری روز سهل است، شام اجرت خود را گرفته خواهم رفت. تا شام هر کاری که فرمود به تقدیم رسانیدم. چون شام شد آمدم سطل و جاروب بر زمین گذاردم و گفتم: اکنون نوبت مهربانی شماست، به رخصت شما. گفت مگر چه خیالی داری؟ گفتم می‌روم تا روز روشن است خود را به کنج کاروانسرای برسانم. گفت: مگر در آن شهری که بودی قاعده چنان است که غلامان از خانهٔ خداوند خود شبها به کاروانسرا می‌روند؟ مرا ازین سخن عجب آمده گفتم: ای خواجه مزاح مکن و حقم بده که در این شام خود را به جایی برسانم. تبسم کرده گفت: ای بد اصل سالها بود که من از خواجه نحس نحس تو مبلغها طلب داشتم و شهر به شهر به سراغش می‌شتافتم و او را نمی‌یافتم. اکنون خود آمده ترا به همان وجه طلبم که چهل درهم بود فروخته روانه تبریز گردید. گفتم: ای آقا مسعود مرا خواجه ای نمی‌باشد. این لطایف از برای آن است که اجرتم ندهی، سهل است. خدای تعالی عوض خواهد داد. خواستم روانه گردم از جا جسته مرا محکم بگرفت و گفت: ای

کاکا بنگ به دماغت رسیده خواجه تو راست می گفت که غلام مرا عیبی نیست. مگر این که هر سال یک مرتبه علت صرع او را درمی یابد، ظاهراً که امشب همان علت و مرض بر تو سرایت کرده. زنجیر آورده مرا به طویله برده محبوس ساخت و شخصی را گذاشت که حراست و نگهبانیم نماید. من چندانکه عجز نمودم او نشنید. آنگاه از طویله بیرون رفت و دانستم که مرا آن رفیق بی حقیقت ناجوانمرد به آقا مسعود فروخته. چون صبح شد زنجیر از پایم برداشت تا شام مرا به زحمت و جفا بازداشت و باز شام در طویله محبوس کرد. هر روز مرا به انواع شغل های دشوار باز می داشت تا بعد از چند روز از شدت آن زحمت و صعوبت مرا آزاری پیش آمده رنجور و صاحب بستر شدم. آقامسعود با خود اندیشید که مبادا غلام بمیرد و نقصانی به من رسد، او را به هر چه بخرند باید فروخت. مرا بدان حال به پشت الاغی بسته به کاروانسرای بیرون شهر برد و به در هر حجره که می برد تعجب کرده می گفتند: این مرد غلام مرده را آورده می فروشد تا شام مرا باکمال تعب در آن کاروانسرای در فروختن داشت، تا اینکه یکی از تجار پیش آمده گفت: این مرد طرفه شقاوتی دارد که غلام تا صحت داشت خدمتش فرموده اکنون که رنجور گردیده آورده که بفروشد. من به رضای خدا این غلام را از این ظالم می گیرم و به مداوای او می پردازم. اگر صحت یابد فهوالمراد و الا بمیرد هر چه به قیمت او داده ام خدای عزوجل عوض خواهد داد. تاجر به بیع و بهای من آمده جمعی در میانه آمدند تا مرا به بیست درهم مبیع نموده، آقامسعود گفت: آن بیست دیگر به جایی نمی رود از خواجه سابق او خواهم گرفت. تاجری که مرا خریداری نموده بود کمر به مراعات و پرستاریم بسته به مداوای رنج و بیماری من می کوشید تا به عون عنایت الهی ریاض احوال خرمی و تازه رویی یافته شکر حق تعالی نموده که از چنگ چنان بدبخت بیرحمی نجات یافتم. در خدمت و بندگی تاجر همت بر آن گماشتم که از حسن خدمات شایسته و لوازم اطاعت و کفایت اندیشی او را فریفته خود نمودم و بعد از چند روزی خواجه اراده تبریز کرده چون وارد تبریز شد در نظر داشت که ثخف به امیر تبریز پیشکش کند. گفت: هیچ بهتر از این غلام نیست. مرا به امیر پیشکش نمود. امیر مرا در سلک خدمه مجلس و پروانه چیان منتظم ساخته در قواعد خدمت و بندگی کمر مردانه بستم و روی توجه و ملاطفات امیر را به خدمات حسن اخلاص متوجه خود گردانیدم و امیر در تربیتم کوشیده روز به روز در وظیفه اعانت و التفاتم می افزود و در تفقد و نوازشات من اقدام می نمود، تا چنان شد که مرا سرکرده خدام کرده، و در آن امر نیز چنان به خصوصیات خدمتکاری جهد نمودم که مرا به خدمت و کالت ممتاز نمود. مدتی که به طریق سزاوار خدمت کردم:

امیر را سفری پیش آمد و چون در امر نیابت کسی دیگر به استحقاق من نبود و به همه جهت از راه و روش انقیاد و کارآگاهی من خاطر جمع داشت زمام نیابت و اختیار مملکت و سپاه و رعیت به کف کفایت من سپرده خود عازم آن سفر گردید. من تا مدت یکسال به استقلال هر چه تمامتر نایب و قائم مقام امیر بودم. از قضا روزی در دیوان عدالت و حکمرانی نشسته بودم. از سپاه و رعیت قریب به سه هزار کس در بارگاه دست بر سینه اطاعت ایستاده بودند و من در غور حال خلایق می پرداختم. در این اثنا شحنه از دربارگاه درآمده دو نفر دست بسته آورد. چون نیک ملاحظه کردم دیدم که یکی آن رفیق بی سعادت من است که مرا فروخته و دیگری مسعود نام است که مرا خریده بود. از شحنه سؤال کردم که اینها کیستند؟ گفت: اینها به سر غلامی که سابقاً به یکدیگر فروخته اند نزاعی داشتند. شخصی در میانه افتاده خواست که نوایر آتش جدال آنها را به زلال موعظه فرو نشانند. آن شخص در میانه مقتول گردید. من آنها را پیش طلبیده سؤال نمودم که سودای غلام به چه نحو بود؟ آنها پیشتر آمده مرا شناختند و لکنتی بر زبان و رعه بر دست و پای آنها افتاده از اضطراب خوف و واهمه نتوانستند که صورت ماجرا را تقریر کنند. به شحنه گفتم: دعوی اینها را غور و تأملی در کار است. اکنون فرصت نیست، آنها را نگاهدار تا هنگام فرصت حقیقت ماجرای آنها را معلوم نمایم. شحنه ایشان را بیرون برد. نفس بر سر خشونت آمده که به سیاست آنها اقدام نمایم. با خود اندیشیدم هیچ عقوبتی بهتر از شرمساری و خجالت نمی باشد. خصمی را که روزگار عاجز و زبون این کس نماید قاعده مروت و اهلیت آن باشد که نام خطای او نبرده چشم از تلافی و بازخواست آن ببوشند.

مجملاً آنکه چون شام شد من در حکومت نشسته هر دو را طلب کردم. چون چشم آنها بر من افتاد نزدیک بود که از خوف و خجالت قالب تهی کنند. گفتم: دغدغه به خاطر مرسانید که آنچه درباره من کردید شما را عفو کردم. هر دو شروع در گریه کرده لب به اظهار معذرت گشودند. آنها را در آن شب نگهداشته انواع مهربانیها کردم. چون صبح شد به هر یک هزار دینار داده مرخص ساختم و دو هزار دینار به وارث مقتول عطا نمودم و مدتی در آنجا به اعزاز و احترام گذرانیدم تا اینکه آخر الامر از امیر رخصت حج خواسته چون حج به جا آوردم آرزوی وطن و دیدن اقربا نموده به دارالامان کرمان رفتم و الحال باز به عزم سیاحت عازم این سفر گردیدم. خداوندا من قادر بدان بودم که حلقه انتقام به گوش آن دو نفر بکشم به خصوص رضای تو جرم آنها را عفو کردم. از آنجا که خود فرموده ای که من نیکوکاران را دوست می دارم آنچه از من به وقوع انجامیده اگر

داخل افعال حسنه است توقع دارم که در این وقت به تلافی آن این عقبه را از راه این سرگشتگان بادیه حیرت برداری و سر به سجده نهاد، چون سر از سجده برداشت به فرمان ایزد عنایت گستر آن سنگ حرکت کرده پس رفت تا تمام در غار گشوده شده و به برکت آن اعمال خیر هر سه نفر از آن بلیه سالم نجات یافتند.

زیبا چون این حکایت را از آغاز تا انجام رسانید گفت: ای ملاح هر که دو سه روزی بار زحمتی به دوش کشیده به تدارک آن بارها شربت شادکامی چشد، غم مخور که زمان انتظار زود به سر آید و کوکب مراد از بام اقبال برآید. ملاح گفت: ای بانوی حرم چرب زبانی مردم در مقاله ای تازه می زنی و از تقریر فسانه و بهانه ای سنگی به همراه مدعایم می افکنی. هرگاه لب به اظهار وعده می گشایی از وعده های بی اصل و سخنان ممتنع که آن جغد پرفسون نسبت به آن باز ساده لوح طرح می نمود به خاطر می رسد که آخر باز را به دام خدعه گرفتار و طعمه روباه مکار ساخته خود نجات یافت. زیبا پرسید که آن به چه نحو بوده؟ ملاح گفت:

حکایت جغد و مکر روباه و به دام افتادن باز شکاری

روزی شاهبازی از آشیان بال گشوده به جانب به عزم صید می تاخت تا اینکه از اتفاقات جغدی را اسیر پنجه اقتدار کرده خواست که سینه حیاتش را به مخلب و منقار بشکافد و به اطفای نایره جوع پردازد. جغد گفت: ای شهنشاه این ضعیف نهاد را استدعای عرض مدعایی است. اگر فرمان باشد تقریر کنم. باز گفت: بگوی. جغد گفت: ای پادشاه فلک جاه در ضمن هر گذشت و مخالفت نفس چندین برکات آسمانی و تأییدات یزدانی مندرج و مترتب است. در این چند روز در حال استیلای جوع و سرکشی نفس نافر جام گنجشکی به سر پنجه تصرف افتاده خواستم که چنگ به خون او بیالایم و لمحه ای از درد گرسنگی برآسایم. گفت: مرا مکش و از سر خونم درگذر که جانم سلسله جنبان حیات چند بچه خرد است؛ چون وجودم متکفل احوال و نفقه آنها نباشد شیرازه هستی ایشان از هم پاشد. من او را به طلب رضای الهی نجات دادم و تا شام معتکف مقام توکل بودم. چون شام شد ناگاه مخلوقی بر هیئت سیمرغ بر فراز خرابه مسکنم از هوا هبوط نموده گفت: ای جغد «تحصیل کام از سر مطلب گذشتن است». دو قطعه کبک نزد من گذاشته گفت: این در عوض آن گنجشکی است که از راه مخالفت نفس و هوی آزاد ساختی. این عملت مقبول ساکنان ملاء اعلی اقتاد و مقرر شد که هر شب دو کبک از بهشت آورده به تو تسلیم کنم. من در ساعت یکی را غذا ساختم. فی الواقع تا عمر من است از گوشت

هیچ جانوری استدراک چنان لذتی نکرده بودم. جغد چندان صفتِ کبکان نمود که منقار طمع باز خون آلود خواهش او گردید. جغد گفت: چون امیر خونم بریزد از جسم لاغر ضعیفم چندان گوشت به عمل نخواهد آمد که تسلی بخش حوصلهٔ توقع خداوند گردد و این تحفه‌ها که از بهشت می‌آورند نصیب کام ناشایستگان خواهد شد. اگر چنانچه مخدوم قطع نظر از ریختن خونم کند از آن کبکها همه روزه یکی نذر خوان ماحضر امیر است. باز گفت: ای جغد می‌خواهی به این وسیله از چنگم بیرون روی؟ گفت: معاذالله، من چه کسم که در خدمت امیر راهی به جز راستی پویم؟ باز خاطر طمع کبکِ بهشت شده جغد را رها کرد و جغد خود را به سوراخ کشید و باز به طمع کبکِ بهشت به در سوراخ نشست. جغد بعد از لحظه‌ای شکر آن حیات تازه نموده چون نگاه کرد دید که باز منتظر به در سوراخ نشسته و دل به آن وعدهٔ خام بسته. جغد گفت: ای مخدوم عالمیان آنچه بنده وعده کرده‌ام، امروز از قوه به فعل نمی‌آید؛ به واسطهٔ آنکه به همه عشایر و اقربایم خبر رسیده بود همه به کلبه محزونم آمده در جوش و خروش تعزیه من بودند. چون مرا به سلامت دیدند جمله سر به سجده گاه دعای امیر گذاشته خرمیها نمودند و کبکی که در نظر بود که به خدمت خداوند آورم آنها صرف کرده بودند. فردا قدم رنجه فرمایند تالوازم خدمتکاری به ظهور رسیده شود. باز گفت: اقربای تو از کدام در بیرون خواهند رفت؟ جغد گفت ای مخدوم بنده نواز شما عبث انتظار می‌کشید. مقرر است که هرگاه یکی را حادثه دریابد دیگران را تجربه شود. آنچه مرا در پیش آمده باعث احتیاط آنهاست. احتمال ندارد که آنها از خود غافل گردند. باز را چون گرسنگی بی تاب گردانید و مقدمهٔ کبکِ اراجیف برآمد آهنگِ طلب صید نموده. چون بی وقت و نزدیک به شام بود شکاری به چنگش نیامده گرسنه به مکان خود شتافت. و آن شب را به زحمت فاقه گذرانید. صبح باز در آشیانهٔ جغد آمد. جغد نیز به در سوراخ آمده دید که خصم ریش اشتها را شانه کشیده منتظرانه در کمین است. گفت: ای طغرای همایون بال خجسته فال، خوش آمدی. کاشانهٔ مباحاتم را منور ساختی و آفتاب تفاخرم از برج مدعا طلوع نمود. باز گفت: ای جغد به وفای وعدهٔ معهود پرداز. زود باش که توقف به طول انجامید. جغد گفت: یک لحظه خداوند صبر کند تا چشم روز از خواب سحر بگشاید و بستر تیرگی شب از عرصهٔ عالم جمع شود. باز گفت: ای جغد چرا بیرون نمی‌آیی تا با هم مواجههٔ صحبت بداریم که از همدی تو چندین تجربه‌ها حاصل توان کرد. جغد گفت: ای شهریار، من از پدر خود چند نصیحت دارم که هرگاه قدم از دایرهٔ تقدیم آنها بیرون گذاشته و به خلاف آن مواظب نموده‌ام خللهای فاحش در امور زندگانی خود دیده‌ام.

یکی آن است که چون در سراپرده قُزب سلاطین داخل شوی خاطر جمع و ایمن منشین. گاه باشد که به محض نگاه غیر آدابی جان این کس به معرض تلف درآید. هر کس از ارباب سیاست هر چند دور باشد. به راحت و امنیت نزدیکتر باشد و دیگر آنکه هر که یک بار از رهگذر امری به حادثه افتد، اگر سالم نجات یابد پیرامون آن امر نگردد و اگر دوباره خود را در آن عقبه افکند خونس هدر باشد. دیگر آنکه سر رشته حال خود از قبضه احتیاط رها نباید کرد تا جان را از آسیب اعدا خللی نرسد. ای شهریار مثل ما بی وجودان که نادان طرز و روش طبع امرا و سلاطینیم هر چند از خدمت ارباب شوکت دورتر باشیم به صلاح و آداب اولی و انسب است.

باز گفت: ای جغد، اکنون بدین وسایل از آمدن حضور تعذر می جویی در باب وعده چه می گویی؟ گفت: ای خداوند هنگام نزول آن مائده شب است. چون خداوند در اینجا توقف نمی نمایند این ضعیف النهاد را چند بچه کوچک در آشیان است. همین که آن نعمت را می بینند از راه جهالت چنگ و منقار به آن می آلاینند. من مناسب نمی دانم که نیم خورده آنها لایق خوان حضور شهریار دانم. اگر امیر شب تشریف آورند ممکن که آن معنی از قوه به فعل آید و الحال توقف خداوند باعث شرم و خجالت من است. باز امروز نیز به این لطایف الحیل از وصول کبک بهشت محروم، و بی حصول مقصد عود نمود.

چون باز از در سوراخ جغد معاودت نمود جغد با خود اندیشید که اگر چه خود را به چنین خدعه و خیالی از چنگ خصم رهانیدی، نهایت کام طمع او را به این نحو وعده بی فروغی شیرین ساخته چه چاره سازم که چنین دشمن قوی بازو را به خون خود تشنه ساختم و خود را به عجایب مهلکه ای افکندم که دیگر از خوف تیزی چنگ کین او لمحہ ای فارغبال زندگانی نمی توانم نمود. اگر خواهی کسی را ثابت قدم خصومت خود نمایی چیزی وعده کن و مده. جغد متحیر این معنی می بود که چه کند.

با خود گفت: چون شخصی در طلسم واقعه ای افتد و به پای تدبیرات خود به سر منزل چاره او نرسد پناه به حصار مشورت دانایان و ارباب شعور برزد، در میان طوایف طيور از زاغ صاحب شعورتری نیست. تا هنوز باز امیدوار این معنی است و فرصت ترددی دارم باید به زاغ توسل جست. جغد از آشیان درآمده به نزد زاغ رفت و حقیقت واقعه را مشروحاً به زاغ تقریر کرده گفت: مرا به غیر از سایه حمایت تو راه نجات دیگر نیست. زاغ گفت: مرا به مواجهه تاب او نیست که توانم از راه تسلط دفع تطاول او نمایم. مگر از راه خدعه و تدبیر توانم چاره نمود. اکنون آنچه به خاطر می رسد آن است که چون مرا به روباهی آشنایی هست من به آن شرح این داستان کنم. زاغ به اتفاق جغد به مکان

روباه رفتند. روباه را از سرگذشت حال واقف ساختند. روباه گفت: منت به جان، نهایت من بیگانه شیوه و طریقه بازم نمی دانم که قوت عقل و ادراک او به چه مرتبه است؟ زاغ گفت: باز جانوری است در کمال شعور و ذکا، نهایت از راه حرص خود را پیوسته در دام مهلکات و مخاطرات گرفتار گرداند. روباه گفت: هرگاه آن مرغک سرشار باده حرص است او را زود می توان به طلسم تزویرات انداخت.

روباه گفت: آنچه به خاطر می رسد این است که جغد رفته به هر وسیله که تواند کبکی را از دامن دشت به آشیان خود ببرد، من نیز پیش وقت رفته در آنجا به گوشه ای مخفی شوم. چون باز به طلب مقصود به در آشیان جغد آید کبک را به بهانه ای از آشیان بیرون کند که چون باز او را ببیند صید کند. همین که باز به صید کبک مشغول می گردد من از کمین جسته باز را به سزای او می رسانم تا جغد نجات یابد. جغد روباه را دعا کرده پرواز نموده به جستجوی کبک به دامن دشتی که در آن حوالی بود رفت و تفحص می کرد تا به کبکی برخورد. به آداب و آیین محبت و تازه رویی پیش رفته گفت: ای طایر فرخنده سرشت و ای غیرت طاووس بهشت که از خرام موزونت، پری رخساران رعنا رفتار بیاموزند و قهقه خنده شکرافشانت شور در دل عشاق عرب و عجم اندازد، این خاکسار را اراده کدخدایی در میان است و از هر نوع جنس مرغان مراعات بنده پروری را مرعی داشته در بنده خانه آمده اند، چون جای تو خالی بود خود به طلب تو آمده ام. در آنجا جوش و خروش و تماشای عجیب است و از شور سرود سرایی مرغان نوپرداز و هیاهوی عیش و عشرت غلغله به سپهر اعلی رسیده. از این مقوله لطایف به کبک خوانده او را برداشته به اتفاق به درون آشیانه خود برد و جغد خود را به در آشیانه نشست و راه باز را می پاید و کبک چون داخل آشیانه جغد شد سوراخی دید تاریک و بی صفا و از آنچه جغد می گفت اثری ظاهر نه. کبک گفت: ای جغد هجوم مرغان و اسباب جشن و کدخدایی کجاست؟ جغد گفت: همه رفته اند که عروس بیاورند. اکنون که می آیند صحبت گرم می شود پای کبک را به رشته نیرنگات محکم بسته او را تا حوالی شام به لطایف الحیل مشغول داشت. روباه نیز آمده به گوشه ای پنهان شد. چون اثر شام ظاهر گردید باز نیز به در آشیانه جغد آمده. جغد را چون چشم به باز افتاد به کبک گفت: ای عزیز، یاران سخت دیر آمدند. مرا شغلی در پیش است تو بیرون رفته به جانب صحرا ملاحظه و ببین اثر عروسی ظاهر گردیده یا نه. کبک بیچاره خالی الذهن چون غافل قدم از سوراخ بیرون گذاشت باز آن را تصور کبک بهشت نموده از کمین برجسته به کبک پیوست و کبک را کشته بخوردن آن مشغول بود. روباه نیز از کمین گاه بیرون آمده خود را

نرم نرم به باز رسانیده و باز را گرفته به انتقام خون کبک هلاک ساخت و باز و کبک را برداشته به جغد گفت: از عروسی تو هیچ کس اینقدر انتفاع و تمتع نیافت. چون حکایت به اینجا رسید ملاح گفت: مرا اندیشه و تمیز نمی‌گذارد که به وعده و پیمان تو خام شوم. هر کسی را هوش و خاطر در پی صرفه حال و کار خود است. تا کی در کنار بحر تشنه لب بنشینم و تا چند خود را در گلشن به حسرت دیدار گل بینم؟ هر دم از زمین خیالت گیاه فریبی سرکشد و از باغ خاطرت گل هوا و هوسی می‌روید. دیگر میوه از نخل خدعه نمی‌چینم و در سایه دیوار تمهید تو نمی‌نشینم. زیبا گفت: ای ملاح، مردان صاحب تجربه و روزگار دیده که بلند و پست بادیۀ هر سخت و سست را پیموده‌اند صبر و ثبات را مفتاح هر بابی شمرده هرگز به دلالت شتاب و خود رایی راه هیچ مطلبی نسپردہ‌اند.

چون زیبا حکایت به اینجا رسانید از شب پاسی گذشته از نسیم مدهوشی شمع هوشیاری ملاح خاموش پا در رکاب مرکب خواب نهاد و زیبا حیران بود که به چه تدبیر خود را نجات دهد. در این اثنا علامتی از دور نمایان شد. زیبا متوجه علامت گشته شروع در ناله و خروش کرد تا آن علامت پیشتر آمده. از قضا شخصی بود در زورقی نشسته. از زیبا پرسید که ای عورت وجه گریه چیست؟ زیبا گفت: ای برادر عزیز عورتی ام حامله و با برادر خود در این زورق نشسته اکنون وعده وضع حمل من است. دو سه روز است که از این سبب گرفتار شدت درد وجع این هنگامه ام. برادر بیچاره ام چهار پنج هنگام است که نخواییده و الحال خوابش ربوده و می‌دانم که امشب طفل متولد خواهد شد و اشتداد درد مرا به شیون خواهد آورد و حیرانم که چه کنم. چه شود که شفقت کرده به این زورق درآیی و با برادرم یک شب بگذرانی تا من به زورق تو درآمده بعد از فراغ باز به زورق خود آیم: آن جوان زورق خود را نزدیک راند و عنان هر دو زورق را بر هم بسته و اسباب خود را به زورق زیبا آورده و خود به آن زورق رفت. زیبا به آن جوان گفت که برادرم دو روز است که از اندوه و اضطراب نخواییده اکنون او را بیدار مکن. چون لمحہ ای برآمد آن جوان نیز به خواب رفت. زیبا فرصت یافته عنان زورق را گشوده نسیمی به وزیدن درآمد. لحظه به لحظه فاصله زورقها از هم بیشتر شد تا اینکه زورق ملاح دور شد.

به نزدیک سحر ملاح چشم از خواب گشوده آن جوان نیز بنشست. ملاح تصور کرد که آن جوان دختر است. گفت: ای رعنا صنم شرم بدار و من مهجور را بیش میازار که طاقتم طاق گردیده و جانم به لب رسیده. ملاح هر چند از این مقوله گفتگو کرد جوابی نشنید. ملاح گفت که یمن ضعیف نالی من در دل معشوق غیور اثر کرده که هیچ

نمی‌گوید. از جا برجست. دست در گردن آن جوان انداخت و خواست که در آغوش کشد آن جوان متحیر شده با خود گفت: مگر این مرد را علت مالیخولیا عارض گردیده؟ آن جوان نیز به تلاش درآمد. ملاح را استیلاهی محبت محبوب چنان محو و بی‌قرار کرده بود که مطلقاً شعور و هوشش نبود که چه می‌کند. هر دو به یکدیگر درآویخته در رد و بدل و داد و ستد کشتی‌گیری درآمدند. تا آخر آن جوان فایق آمده ملاح را بر زمین افکند. هر دو دستش بیست و چند تپانچه سخت بر رویش زد. ملاح تعجب کرد و گفت: و او ایلا که این طرفه معشوقی غیور پرزوری است. آن جوان چون نیک ملاحظه کرد زیبا و زورق را ندید. دانست که آن زن مکاری در کارش کرده. چون صبح ملاح را چشم بر آن جوان افتاد و زیبا را ندید دست افسوس به هم ساییده با خود گفت: خاکم بر سر که پنجه حوادث روزگار گریبان عشرتم را چاک زد و سیلاب وقوع این سانحه خانه راحتم را خراب کرد. زار زار بگریست و به سكرات و های هوی جان‌کندن درآمد. آن جوان چون ملاح را چنان سودا زده و شوریده حال دید گفت: البته سودا و جنون این مرد طغیان و غلیان نموده در عین دیوانگی هست. به ملاح گفت: این بوالفضول این چه ادای ناخوشنما بود که از تو دوش به وقوع انجامید؟ و همشیره تو که در زورقم نشست چه شد و به کجا رفت؟ حقیقت را راست بگوی و الا ترا چنین دست بسته به بحر افکنم. ملاح سر در پیش افکنده صورت سرگذشت را تقریر نمود. جوان گفت: ای ستمگر بی‌رحم شرمت نیامد که به تحریک نفس شوم آن دو عزیز را از یکدیگر جدا کردی و خود نیز به مراد دل نرسیدی؟ اکنون پاداش ظلمی که کرده‌ای آن است که ترا چنین دست بسته به بحر افکنم که طعمه حشرات دریا گردی. ملاح تضرع نموده گفت: مرا آنچه که پیش آمده کافی است. جوان دست ملاح را گشوده زورق را می‌راند تا بعد از دو روز به ساحل رسید.

چون زیبا عنان زورق گشوده روانه شد و گفت: ای کریمی که لطف تو پناه جان مجاهدین طریق خیرت و گرفتاری است، گل عصمت را از خزان دست انداز خلل و آفت نگهدار که به غیر از حسن احسانت ملجاء و مفری ندارم.

مقارن این حال نسیم شربه به حرکت آمده زورق زیبا به ساحل رسید. سالم و صحیح از دریا بیرون آمد و داخل جزیره گردید. اتفاقاً آن جزیره مسکن چهل نفر از طرّازان عیار و نیرنگ طرّازان جرّار بود که در عرصه آن جزیره مأوا گرفته بودند. هر روز سی و نه نفر به عزم طراری و کسب غنایم به اطراف و جوانب رفته یکی به محافظت منزل قیام می‌نمود. زیبا بی‌خبر به حوالی مسکن دزدان رسید. طراری که مستحفظ منزل بود دید که عجب صیدی به پای خود به خانه صیاد می‌آید. طرّار از جا برجسته پای برهنه به استقبال

مقدمش دوید و به نقد عمر گرامی جنسِ نفیسِ حضورش را خریده گفت:

خوش آمدی که مرا ساخت دیدنت مسرور
نمود چشم مرا طلعت تو نورانی
چه دولت است که افکند سایه بر سر من
بود همیشه مرا این سعادت ارزانی

آغوش گشوده در خصوصیت باز کرد و بساط مهربانی بگسترد. زیبا چون هنگامه تازه مشاهده کرد متحیر با خود گفت: چه تدبیر کنم که حوادث روزگار چون سایه در عقبم افتاده به هزار محنت از تطاول و بیداد ملاح نجات یافتم، دیگر این کوکب نامسعود از برج کدام حادثه دمید؟ طرار گلیم انبساط بگسترانید و طومار تحصیل اتحاد گشوده؛ فهرست طلب کام دل برخواند. زیبا گفت: ای عزیز می دانم که جذبه خواهش تو سرگردانم ساخته و خضر قسمت مرا به منزل تو هدایت کرده چون خاتم سلیمانی در انگشت اهریمن تصرف توام، هر چه گویی و فرمایی جز امتثال امر تو چاره ندارم. نهایت از راه دور می رسم و رنج بی خوابی و گرسنگی و تردد راه مرا خسته و ناتوان ساخته، حیف می دانم که در چنین حالی به حریم صحبت همچون تو حبیبی درآیم. اگر در خوان محبت و وفاق غذایی داری، بیاور تا کام یگانگی را شیرین گردانم. طرار هرگونه اغذیه و اطعمه که حاضر داشت آورده زیبا به خوردن مشغول گردید و جاسوس نظر به هر طرف متردد و سیار ساخت که لعبت و حيله ای در کار طرار کند. ناگاه چشم زیبا به درختی افتاد، به غایت مرتفع و ستونی افزون از پنجاه ذرع در فراز درخت تعبیه شده و کفه ای قریب به ده زرع عرض و طول از سر ستون به زنجیرها آویخته و [از] اطراف و جوانب کمندها محکم فرو بسته اند و جوانی در بالای کفه نشسته و فریاد می کند که از تشنگی هلاک شدم. جانم به لب آمده مرا به جرعه آبی دریابید. زیبا گفت: ای جوان من اکنون غذا می خورم. هنوز شغل صحبت عنان فرصت از کف ما بیرون نکرده مرا خبر ده که تو کیستی و این مکان کجاست و این دستگاه عرب و عجم بازی که در این درخت ترتیب داده اند بهر چیست و آن شخص که در میان کفه نشسته چه کس است؟ طرار گفت: این مکان را جزیره سنقا می گویند. ما چهل نفر طرار هژبر کرداریم که از بیم قدرت بازوی مهابت ما رعد خاموش و برق حلقه به گوش گذرد و زورق صبر و سکون شاهان اقالیم سبعة عالم غرقه چهار موج بحرِ صولت ماست. سر کرده ما جوانی است پیل پیکر، نامش قهندوز است. هر روز سی و نه نفر سوار شده به اخذ غنائیم تا شام به یمین و یسار این مرز

و بوم تردد می‌کنند و یک نفر در این مکان توقف می‌نمایم و این دستگاهی که بر سر پا می‌بینی طلسم افلاک است و کار و هنرش آن است که چون کسی به چنگ ما افتد که وی را خواهیم محافظت نمایم که به جایی نتواند رفت او را در طلسم افلاک مضبوط می‌نمایم. چنانکه بالفعل این شخص را محبوس نموده ایم و این جوانی که در کفه نشسته اکنون فرصت حکایت آن نیست.

زیبا چون از خوردن غذا فارغ شده گفت: ای سرهنگ با فرهنگ و ای نهنگ بحر جزّاری و نیرنگ، دلم می‌خواهد که سیر و تماشای این طلسم نمایم و لمحّه‌ای بدین وسیله مشغول گردم. طرار گفت: سیر طلسم قضا نمی‌شود. اگر اینجا باشی بسیار سیر آن خواهی کرد. اکنون بیا تا داخل فردوس عشرت شده از آنجا گلهای کامرانی بچینم که حوادث روزگار از پی تفریق چنین هنگامه‌هاست. مبادا رفقای من عود نموده در ورطه گیرودار آنها افتی و از نخل التفات ثمر مرادی نچینم. زیبا گفت: اگر خواهی که از شهد حصول مدعا شیرین‌کام گردی در انجام مطالب دیگران مبالغه کن. از این چه برآید که من لحظه‌ای سیر طلسم کنم؟ ناچار دست زیبا را گرفته به پای طلسم آورد و ریسمانهای زیر طلسم را گشوده حلقه‌ها و فولادهایی که از دو طرف تعبیه شده بود همه را از هم جدا کرده کفه که بر سر ستون بود به روی زمین آورده جوان را طرار از کفه به زیر آورد. زیبا در آنجا نشست طرار باز قلابها و چپ و راستها به هم محکم کرده و طناب اصل را فرو کشید. کفه باز در سر ستون قرار گرفت. زیبا لمحّه‌ای سیر و تماشا کرده گفت: ای طرار طرفه گرد و غباری از دور نمایان گردید. ظاهراً قهندوز باشد. طرار مضطرب گشته گفت: جانم فدایت زودتر فرود آی که تا هنوز باد مخالفی به حرکت در نیامده شمع عشرت برافروزیم. زیبا از راه تدبیر معجز خود را در سر ستون آویخته خود فرود آمد. چون به خود پرداخت به اضطراب درآمده گفت: معجزم در سر ستون مانده مبادا که رفقای تو مرا ببینند. طرار مضطربانه کفه را فرو کشید و پا به کفه گذاشته زیبا با آن جوان قوت نموده ریسمانها را کشیدند. کفه بلند شده در سر ستون قرار گرفت. آن‌گاه زنجیرها و تعبیه‌ها محکم بستند. چون طرار معجز از ستون باز کرد گفت: ای زیبا زنجیرها و تعبیه‌ها بگشای و سر طناب محکم بگیر تا فرود آیم. زیبا گفت: ای طرار پست فطرت همگی این عالم را نیت بدان مصروف است که از پستی به بلندی روند این چه دونه‌متی است که تو از بلندی تلاش پستی می‌نمایی؟ همانجا باش که جای بسیار عالی است. طرار هرچند شمع جزع افروخت فروغ اثری مترتب ندید.

زیبا به آن جوان گفت که وقت توقف نیست، هنگام کسب غنایم و محل رفتن است.

مجملاً آنکه آنچه از اسلحه در منزل طراران یافتند بر تن خود مترتب ساخته از اسباب قیمتی نیز آنچه توانستند برگرفتند و زیبا لباس مردانه پوشیده دو مرکب تازی نژاد نیز از مرکبهای انتخابی قهندوز زین کرده هر دو سوار شدند. زیبا به طرار گفت: ای ناقص عیار بوته عیاری کسوت پهلوانی حرام اندام نیرنگت باد. همین ننگ بس که چون من عورت ضعیفی ترا از راه تدبیر به طلسم چنین حادثه گرفتار ساختم. چون رفقای تو وارد گردند در هنگامی که وصف تعداد کارآگاهی و پهلوانیهای خود نمایی از عجز و بی وجودی من نیز شمه ای بیان نمای و به قهندوز طرارباشی و سایر سرهنگان کوه شکوه فیلتن که به کمند چالاکي به بام قصر سپهر می روند و به قوت جاذبه نگاه کعبتین ماه و مهر از بساط نرد فلک می ربایند عرض دعا و سلام رسانیده بگو که بی کیفیت شراب حضور شما لطف و شکفتگی در این بزمگاه نبوده به طلبم پای سعی و تردد رنجه مکنید.

این بگفت و به اتفاق آن جوان روانه شد و به سرعت هر چه تمامتر می رفت تا از جزیره بیرون شتافته داخل پهن دشتی گردیدند که مانند وادی عشق بی کنار و چون عرصه خلّی ارباب اهلیت خرّم و هموار بود. سه روز و سه شب به سرعت و ایلغار تمام آن دشت را طی نموده قریب به هفتاد فرسنگ از مکان طراران دور شدند. چون مرکبان را پای طاقت فرسوده شده دیگر قدرت حرکت نمانده بود، زیبا به آن جوان گفت: سه روز است که بی فاصله راه می رویم. مرکبان را دیگر قوت نمانده و خود نیز مانده شده ایم. اکنون باید لحظه ای استراحت نماییم. هر دو از راه تجاوز کرده چون قرب یک فرسخ راه طی کردند به نخلستان و چشمه ساری رسیدند. به سایه نخلی فرود آمده و مرکبان را بستند و نانی که از منزل قهندوز آورده بودند خورده آرام گرفتند. زیبا از آن جوان پرسید ای جوان گل وجودت دست پرورده هوای چه باغ و روشنی بزمگاه هستیت خانه زاد چه شمع و چراغ است؟ بار عزیمت چه خیال بر ناقه خاطر بسته بودی که متاع احوالت به یغمای تاراج طراران رفته در طلسم افلاک گرفتار گشته بودی؟

جوان گفت: مرا صفدرین مسعود نام است. اصلم از ولایت چین و پدرم در انجمن تجارت و توانگری بالانشین بود و خود کمتری در معاملات سودا اقدام می نمود. اکثر اوقات به صحبت امرا و اعزه آن شهر به سر می برد. نهایت، وکلا و غلامان معتبر داشت که همه وقت به تردد و خرید و فروخت امتعه مشغول بودند. من نیز به مقتضای هوای هوس سیار کوچه و بازار بوالهوسی می بودم. پدرم واقف حال شده گفت: ای عزیز اگر چه مرا آن قدر زر و سیم آماده و مهیاست که یکی از هزار آن را به میزان اندیشه نتوانند سنجید و همه را به قوت دست و سعی بازوی خود پیدا کردم، نهایت از آنجا که هر کس

را لازم و محتتم است که در شغل و عمل موروثی خود مهارتی به هم رساند اکنون که من زنده‌ام و خللی به این مال به هم نرسیده اولی آن است که در مراتب تجارت جهد کنی.

پدرم مساوی هزار درهم از هرگونه متاع و چینی داده گفت: تو علی حده به داد و ستد مشغول باش تا حقیقت کفایت و کاردانی تو ظاهر گردد. من به کاروانسرای حجره گرفته در داد و ستد مبادرت می‌نمودم و به اندک وقتی در آن کار مهارتی به کمال به هم رسانیدم. پدرم بعد از یک سال عرض و اسباب دکان و فایده یکساله را ملاحظه نمود، پانصد هزار درهم جمع شده بود. پدرم خرم گشته بعد از سه چهار سال جمعیت به مرتبه ای رسید که خزانه‌ها از زر و جواهر مالا مال ساختم. پدرم نیز داعی حق را لیبیک اجابت گفته اسباب پدر نیز علاوه روتق دستگاه بضاعتم گردید. قریب به هزار نفر غلام تاتار و گرجی و ترک هندی و رومی به هم رسانیده هر یک را به داد و ستد متاعی بازداشت. از آنجا که هر چیز که از حد اعتدال تجاوز می‌نماید خیریت و سعادت در آن نمی‌باشد و سوسه غرور مرا از راه راست احتیاط بیرون برده طبعم را به فکر ریاست و فرماندهی راهنمایی نموده جمیلۀ دلفریب این مدعا از پرده آرزوگوشه ابرویی نموده با خود اندیشه نمودم که جزء اعظم شهریاری زر و اسباب و سپاه است. اکنون ثروتم از جواهرات گوناگون و زر و سیم لبریز و مالا مال است. هزار نفر غلام مردانه دارم. موافق مصلحت آن است که کل مایه‌مرف را از این شهر بیرون برده به وسیله تجارت عازم طریق سیاحت گردم و در هر ملکی که گنجایش دانم طبل داعیه پادشاهی به خروش درآورم. هفتصد قطار شتربار کرده به جبروت تمام روانه شدم و به لباس بازرگانی و بهانه سودا به هر یک از بلاد و امصار ترکستان وارد می‌گردیدم آتش غرور نفسانیم شعله ور شده شیطان نخوت مرا به ارتکاب ظهور آن امر اشاره می‌نمود. اتفاقاً مرا غلامی بود سنجق نام، کهن سال و عاقل که همیشه در اسفار بحر و بر به خدمت پدرم بودی و در پیمودن طریق اقلیم حیات تجربه‌ها حاصل کرده بود. بر چگونگی حال اطلاع یافته گفت ای خواجه‌زاده عالی‌مقدار، دلت را در تسخیر اراده محال می‌بینم. هر قلمی خطی نگارد و هر نخلی میوه‌ای بار آرد، پادشاهی را دردسر بسیار است و شهریاران عالم تشنه یک جرعه آب فارغبالی و آسودگی اند. ازین پیشه ارجمند چه نقصان دیدی که چنین اراده به خاطر می‌رسانی؟ ای خواجه‌زاده و الاتبار کمان پادشاهی را هر بازویی نتواند کشید. ای خواجه‌زاده، مگر مقدمۀ زاغ را نشنیده‌ای؟ من گفتم: به چه نحو بود؟ سنجق گفت حکایت کرده اند که:

وقتی از اوقات فوجی از بازان در بیشه‌ای مأوا کرده هیچ یک از صنف طیور را از

خوف پنجه زبردستی آنها جرأت عبور جزیره نبود. همه طبقات طيور خصوصاً زاغان را همه وقت آرزوی نزول آن مکان در خاطر و در فکر تفریق حال بازها پیوسته تدبیرات می کردند، مطلقاً سودمند نمی افتاد تا اینکه سرکرده بازان را علتی عارض شده مصلحت چنان دیدند که به تغییر آب و هوا به بیشه دیگر نقل و حرکت نمایند. چون فوج بازان از آن جزیره کوچ و حرکت کردند زاغان فرصت یافته آمدند و به جای بازان قرار گرفتند و آن خجسته مکان را مرضی طبع دیده هر یک به شاخساری طرح آشیان ریخته فارغ بال می زیستند. چون چندی ازین برآمد زاغان به یکدیگر گفتند که این مکان نزهتگاه و مقام اصلی دایم بازهاست. گاه باشد که به حسب تفنن و تفرج به مکان دیگر رفته باشند و باز عود نمایند. ما حریف سر پنجه خصومت آن گروه نیستیم. مبادا یاد آرامگاه اصلی خود نموده غافل بر سر ما آیند و خلل فاحش به جان و حال ما رسانیده خوشیهای بهار فراغت ما را به خزان اندوه و انقلاب مبدل سازند. به علاج هر حادثه پیش از وقوع باید پرداخت، به سرکرده خود که عنقاش نام داشت مشورت کردند. عنقاش گفت: آنچه به خاطر من می رسد آن است که فکر دیگر مکان باید کرد که میانه ما و آن گروه به مقتضای عدم جنسیت و خصومت جبلّی همه وقت عداوت عظیم است و همیشه نصرت و زبردستی از آن جانب و هزیمت از طرف ماست. نهایت چون مشورت از جمله لوازم است مرا دوستی است، بوم، با آن مصلحت باید کرد. به صحبت بوم رفته چگونگی این راز را گشودند. بوم گفت: اگر چه آن گروه در زبردستی و زندگی بر شما کمال تفوق دارند، نهایت اگر اساس اتفاق و جمعیت شما را استقامتی باشد و سستی در ارکان یک جهتی شما راه نیابد ممکن که توانید که به آن گروه فیروز آید.

عنقاش سرخیلان قبایل و رؤسا را طلبیده گفت: در این باب رأی شما چه اقتضا می کند؟ آنها گفتند: اگر تزلزل و اختلال در بنیان تهور و مردانگی امیر راه نیافته و روی از عرصه کارزار نتابد ما دست از جدال و کوشش کوتاه نساخته جان را در سر این کار می گذاریم و دمار از فرقه طاغیه برمی آوریم.

عنقاش را ازین سخنان قدرتی در عروق و اعصاب جوارح شهامت و شوکت به هم رسیده گفت: همه به جا و مکان خود مردانه توقف نمایید که خصم را بر ما قدرت و تسلطی نخواهد بود. فوجی از چاکران را به فراولی و محافظت شوارع مأمور کردند که اگر اثری از جانب مخالفین واقع شود خبر رسانند. بزرگ و کوچک به جا و مکان خود قرار گرفته بعد از مدتی که آزار شهبال سرکرده بازان تخفیف یافت یاد مکان اصلی و مأوی قدیمی خود نموده با خیل سپاه عازم و مصمم وطن مألوف گردید. چون مرحله ای چند

پیمودند شهبال به وکلا و محرمان گفت: مدتی است که از جزیره بیرون آمده ایم. چون مکانی است دل نشین و فردوس آیین، ممکن که طایفه ای از طیور خام طمع متصرف آن مکان شده باشند و ما غافل آنجا رفته چشم زخمی به ما رسد. اولی آن است که به حسب احتیاط، اول جاسوسی فرستاده بعد از آن به خاطر جمع داخل گردیم. جاسوسی تعیین و روانه نمودند و خود روزی چند به عرض راه به انتظار خبر توقف کردند. جاسوس عود نموده گفت: ساحت دارالملک امیر، بزمگاه زاغان ظلمت سرشت شده ثابت قدم خصومت و منازعه اند. شهبال به وکلا گفت که چون نخجیر را عمر به پایان رسد با ضیغم آغاز ستیزه نماید. اکنون در این امر مصلحت چیست؟ وکلا گفتند تدبیر و اندیشه دفع آنها لازم نیست. چنین که می رویم همه را به یمن اقبال ملک اسیر و دستگیر نموده مستقر سریر دستگاه خود می گردیم. شهبال گفت: فرقه زاغان به حيله وری و بازندگی مشهورند تا به وجهی از جوه پناه به حصار اطمینانی نبرده باشند، قدرت ارتکاب چنین امری و جرأتی ندارند. دشمن هر که باشد از خصومتش ایمن نتوان بود و سر رشته دوراندیشی از دست نباید داد.

آنچه به خاطر می رسد آن است که اگر همه به یک مرتبه داخل شویم ممکن که آنها از راه احتیاط طرح تمهیدات نموده مستعد محاربه نشوند و حيله هایی که در نظر دارند به خاطر جمع ظهور رسانند، شق اسلم آن است که از بی وجودان سپاه قلیلی را جدا کرده پیش فرستیم و خود با لشکریان از راه دیگر رفته به حوالی بیشه مخفی گردیم. چون آن گروه با زاغان آغاز جدال کنند از راه مصلحت به عجز اقرار کرده امان خواسته فراری شوند و بعد از آنکه زاغان به خاطر جمع به جا و مکان خود قرار گیرند ما از کمین درآمده غافل به جزیره داخل گردیم و همه آنها را به چنگ آورده نگذاریم که احدی جان بیرون برد. چون عقد این تدبیر انتظام پذیرفت همه زاغان را اسیر کرده به طریق خاطرخواه جزای آنها را دادند.

ای خواجه زاده خجسته سیر کامکار لله الحمد که ترا شاهد دولت در کنار و ساغر استطاعت سرشار است. اگر در روزگار راحت و عافیتی موجود است در عالم سلامت نفس و عدم داعیه است. بدان که همیشه راحت همراه اهل قناعت، و عزل و شرمساری در سراغ خانه ارباب منصب است.

مجملاً آنکه سنجق غلام پدرم چندانکه از این مقوله تخم موعظه و نصایح بر زمین خاطر افشانند از مزرع اندیشه ام غیر از گیاه حُب آن مرتبه و اراده نروید. به مقتضای عدم عاقبت اندیشی پنداشتم که از پیمودن آن راه به منزل عزت و احترام خواهم رسید.

حاصل که شهر به شهر و دیار به دیار می‌گردیدم که کجا ناخن تدبیر فرو کنم تا اینکه به ولایت کاشغر وارد شدم. خبر به امیر دیار بردند که چنین تاجری آمد. امیر مقدم را گرامی داشته به محل لایقی فرودم آورد و روز به روز میانه من و امیر اساس محبت و آمیزش زیاده استحکام می‌پذیرفت. چون اوقاتی برآمد امیر را اراده سفری در خاطر تصمیم یافت. از آنجا که به حسب ظاهر نقد حالم را در کوره صداقت کامل عیار دید تاج نیابت بر سرم گذاشته خود عازم سفر مقصود گردید. مرا هوای تصرف آن دیار در خاطر مستولی شده در سامان لشکر و تجهیز امور ریاست و تقدیم اسباب مخصوصه آن مهم اقدام می‌نمودم تا آنکه در آن امر مستقل گشتم. روزی خبر رسید که آن امیر را با والی بلخ محاربه اتفاق افتاده و از آن فراری و عازم کاشغر است. چون به شهر نزدیک رسید من در قلعه کاشغر را بر روی او بستم و پیغام دادم که لقمه از مستحق است، نقش تعلق این آرزو از لوح ضمیر محو نمای، به هر جانب که خواهی زود عنان عزیمت معطوف ساز. یکباره روی از رعایت حق نمک و پاس آشنایی و دیانت تافته آماده جنگ و مستعد خصومت گردیدم. امیر اعلام نمود که ای ناخلف دودمان و اهلیت، پاداش مهربانیهای من این نبود، از نتایج کردارت از گلبن این اراده چه گلهای خاکساری خواهی چید.

از آنجا که قدرت توقف و اسباب سامان مصاف نبود محروم و تهیدست مراجعت کرد. من روزگار به فراغت می‌گذرانیدم تا اینکه مدتی برآمد. به مقتضای گردش از من و ادوار مرا به جانبی حرکت اتفاق افتاده یکی از غلامان معتبر خود که گمان فروغ نمک حلالی در گوهر ذاتش داشتم به نیابت خود در آن دیار معمور ساخته خود عازم گردیدم و چون بعد از مدتی عود نمودم آن غلام آغاز طغیان و عذرکرد و با لشکر عظیم از شهر بیرون آمده با من آهنگ محاربه نمود. باد نصرت از مهب پرچم اقبال غلام به اهتزاز درآمده من فرار برقرار اختیار کردم. غلام تعاقب کرده مرا به چنگ آورد خواست که هلاکم سازد. احتیاط بعضی جهات مانع و واسطه گردیده به زندان محبوسم کرد. از اتفاقات حاکم پیشتر آن دیار بعد از مدتی با لشکرگران سنگ آمده آن دیار را از چنگ تصرف غلام بیرون آورده او را به صعب‌ترین عقوبتی هلاک ساخت. حکم به نجات زندانیان کرد و کسی به فکر من نیفتاده، من به آن وسیله نجات یافتم و با قافله روانه گشتم. چون به این حوالی رسیدم طرّاران قافله را زده من به چنگ آنها افتادم. مرا گرفته روزی چند در آن طلسم محبوس بودم تا اینکه حق تعالی رقم نجاتم را به مهر التفات تو مزین ساخت. نصایح غلامم را قبول ننمودم تا تیشه خودرایی بنیان چنان دولت فراغتی را دگرگون ساخته سر رشته آن همه مال و نعمت بی‌قیاس را از دست دادم.

چون صفدر سرگذشت خود را به آخر رسانید زیبا نیز مفصل و مشروح سرگذشت خود را از مقدمه تا خاتمه بیان کرد و گفت: ای جوان اقبال و ادبار عالم با هم توأم و دست در گردن دارند. هر بهاری را خزانی در عقب و ظلمات هر شبی را ضیاء و روشنی صبحی در دنبال است، دل قوی دار که اگر چنانچه از کرده پشیمانی شاهد کامرانی تو در آغوش مرادت درخواهد آمد هر قدر که از مناهی و خطاکاری اجتناب و دوری می‌نمایی به مقام سعادات و ارجمندی نزدیک‌تر آیی، مرد آگاه‌دل را گوشمال روزگار از خام‌کاری و جهل برهاند و به صدر سریر تجربه و هوشمندی رساند. سنگ تا در کوره سوز و گداز در نیاید مینا نگردد و نخل تا به صعوبت برگ ریزان خزان تن در ندهد رتبه خرمی و تازه رویی نپذیرد.

مرا برادری است ملک رعنا نام در کنار بحر چین، از مفارقت من سرگردان و بی‌آرام، به وساطت اتفاقات روزگار از یکدیگر جدا شده ایم. نه مرا از حالش خبری و نه او را از احوال اطلاعی است. جانم مایل دیدار اوست. از آنجا که رشته از هم گسسته ملاقات دوستان و عزیزان را به هم پیوستن نشان جوانمردی است لهذا مزرعه محبت تشنه آن است که خود را به هر وضعی از اوضاع که دانی و توانی به آن مکان رسانیده از من خبری به وی رسانی و او را به اینجانب هدایت نمایی. اگر چنانچه به پای مردی امدادت گل اجتماع شکفته و گوهر این مراد سفته شود تعهد می‌کنم که آنچه از قبضه تصرف تو بیرون رفته باز به چنگ آمالت درآید. صفدر گفت: جانم درم خریده التفات ملکه است.

گرامی مقدمت ای نیک بنیاد	ازین بند طلسم ساخت آزاد
ترا باشم غلام حلقه در گوش	نگردد هرگز مهرت فراموش
مرا پیوسته این مقصود باشد	که از من خاطرت خوشنود باشد

هر چه گویی به امتثال فرمانت به جان کوشش می‌نمایم. زیبا انگشتی که ملک رعنا در هنگام حضور به او داده بود به صفدر داده گفت: این نشانی است میانه من و ملک رعنا. چون به اتفاق ملک رعنا به این مقام آیی یکسر به ملک چین بیایید که من در ولایت چینم و چون وارد چین شوید به وسیله عطرفروشی هر روز در محلات بگردید و فریاد کنید که عطر غزال رعنا می‌فروشیم. من در هر خانه که باشم به شما ظاهر خواهم گردید. نهایت یک امشب هم در این مکان توقف نمای تا مرکب را قوت به هم رسد. فردا صبح آهنگ رفتن کن.

چون صفدر روانه شد و ساعتی برآمد غلام حبشی که از خواجه خود گریخته بود و

عزم ولایت چین داشت عبورش به آن مکان واقع شده چون مرغ چشمش داخل صیدگاه نظاره جمال بی نظیر زیبا گردید، آب تعلق از دهان رغبتش روان گردیده، با خود گفت: طرفه نواله ای در این صحرا به چنگم آمده و آغاز بشاشت کرده گفت: سیاه خانه جانم پاننداز مقدم لقای دلگشایات و ظلمات دوش و آغوشم مسکن آب حیات جمال جهان آرایت

اسیر چشم جادوی تو گردم غلام خال هندوی تو گردم
چون غلام پاره مینایی ازین مزخرفات بر سنگ زد زیبا خندان شده گفت: ای جُعَلِ سایه خشک روسیاه و ای بدبخت بی سعادت گمراه ترا چه جرأت و حد آن که پای از اندازه مقدار خود فراتر گذاری چون روز عمر زاغ به پایان رسد با شاهین آغاز بازیچه نماید.

غلام چون دید که گردن این صید بسته فتراک تدبیر او نمی شود با خود گفت: آغاز محاربه و خشونت باید نمود. شاید از خوف در مقام رضا درآید. وی را یراقی به غیر از سنن نبود. غلام راست بر بالای مرکب نشسته نیزه به جانب زیبا خوابانید. زیبا تیری بی پیکان از کیش درآورده به کمان پیوست و چنان بر پیشانی مرکب غلام زد که مرکب به خیره سری و تندى درآمده سکندری رسایی خورده غلام را پا از رکاب مصاف درآمده مقدار ده زرع از پیش روی اسب به دور افتاده، چون سایه بر زمین نقش بست. مرکبش روی به گریز نهاد. بعد از لمحۀ ای به هزار جرثقیل اعضای خود را جمع کرده نالان برخاسته. اتفاقاً مرتبه دیگر از خواجه خود فرار کرده بی او را قطع نموده بودند و قدرت پیاده رفتن نداشت. لنگ لنگان سر در عقب مرکب خود گذارده می رفت و می گفت: واویلا توبه توبه مرا کفران نعمت خواجه به این بلا مبتلا کرد! زیبا پیش رفته مرکب غلام را گرفته سوار شد و مرکب قهندوز طرار چون دیگر قوت رفتن نداشت به امید غلام گذاشت و گفت: ای زاغ آشیانه تیره بختی چنین ادراک می شود که از در دولخانه خواجه خود بر تافته فرار نموده باشی. می خواستم که جیفۀ روح نحست را طعمۀ کرکس فنا سازم. بخت یارت گردید که ترا قابل کشتن ندانستم و از سرخون نامبارکت گذشتم. شرط کن تا در طویلۀ حیات باشی بی دولتی نکرده روی از اخلاص خواجه خود تنابی. اکنون برو و حیات دوباره را شکر کن.

زیبا به صوب عزیمت روانه شد و چون قدری از آن بیابان را پیمود سواد شهری به نظر زیبا آمده دانست که ولایت چین است. به ملاحظۀ اینکه مبدا امری برخلاف مدعا چهره گشاید از راه تجاوز کرده لمحۀ ای تأمل کرد تا حوالی شام شد. آنگاه عازم گشته

میرفت تا داخل شهر گردید. عبورش به درخانه ای واقع شده دید که پیره زنی نشسته. گفت: ای مادر، دلنوازی و مراعات غریبان از جمله صفات حسنه و نیکوکاریهاست. امشب مهمان خوان نعمت و مهربانی توام. اگر حاجبِ خُلُقَت اجازت دهد فرود آییم. عجزوه گفت: ای جوان فرخنده منظر

رواق منظر چشم من آشیانه تست کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست

زیبا فرود آمده به خانه عجزوه رفت و چند درهم به پیره زن داده گفت: ای مادر، مرا مهمی پیش است. اگر به حسب مدعا صورت گیرد، کشتِ بضاعت ترا از زلال توانگری خرم سازم. نهایت می خواهم که روزی چند در گوشه ای غنوده کسی از حالم مطلع نشود. یراق و اسلحه از تن بیرون آورده شب و روز به عبادت اشتغال داشت و به انتظار مقدم ملک رعنا به سر می بُرد.

چون زیبا به مرکب غلام سوار و روانه شهر چین شد غلام مرکب طرار را کشان کشان می برد و از بیم آنکه مبادا خواجه او از عقب او آید هراسان و خوفناک می بود و با بخت خود آغاز جدال و شیونی داشت.

چون زیبا طرار را به طلسم افلاک محبوس ساخت یراق و مرکب قهندوز را برداشته با صفدر روانه شد. طراری که بر سر طلسم افلاک بود به تلاش درآمد و در باب پایین آمدن خود تدبیرات می انگیخت. از قضا بادی به شدت تمام به وزیدن درآمد. چون زیبا طنابها را چنانکه باید محکم نبسته بود باد کفه را به حرکت درآورده ریسمانها سست و تعبیه ها از یکدیگر جدا شده کفه از سر ستون با طرار به شدت تمام بر زمین افتاد کفه بشکست و یک پای طرار نیز بشکست. کمرش را هم قصوری به هم رسید. طرار به فغان آمده بیهوش شد. چون چهره مرآت جهان نمای آفتاب راز نگار شب بیوشید قهندوز با رفقا مراجعت نموده از سبب اینکه در آن روز تردد بسیار کرده غنیمتی به چنگ نیاورده بود، نهایت خشونت و اعراض بر وی مستولی گشته بود. چون چشمش بر طرار افتاد او را بدان حال و طلسم افلاک را ابتر و وثاق را زیر و زیر و مرکبان را مفقود الاثر دید آتشگاه دلش به التهاب درآمد دود قهر در کانون سینه اش متصاعد گردید، طرار را به هوش آورد و از وجه آن هنگامه پرسید: طرار از خوف نتوانست که حقیقت را بر نهج راستی تقریر نماید. گفت: ده نفر پهلوان ضیغم منش اژدها روش فیل تن نهنگ شکوه ناگاه پدیده آمده با من آغاز نبردی نمودند تا رمقی از قدرت در تن باقی بود با آن جماعت کوشش و محاربه کرده چندانکه خواستم دفع شر ایشان کنم بخت بی مددی ساخته دست سعیم

به گریبان تسلط ایشان نرسید و اقبال نامساعد کردن اختیاری را بسته فتراک زبردستی و فتنه آنها نموده از بسکه از اطراف بر اعضايم گرز و نجق و شش پر زدند مدهوش شده افتادم و ديگر خبرم نيست که چه کرده اند.

قهندوز به غريدن درآمده گفت: ای حرامزاده، نمک نعمت پهلوانی و مردانگی حرامت باد. مدت چهل سال است که طنطنه مهابت و دل آوری به مسامع بزرگ و کوچک اهل عالم رسانیده حلقه دست بُرد و تفوق به گوش اطاعت سرهنگان و دلیران عرب و عجم کشیده ام. اکنون این ننگ را کجا برم که امروز به شامت و نحوست چون تو سست بنیادی چنین چشم زخمی به مال و حال من رسید. شمشیر خون فشان کشیده خواست که طناب عمر طرار را منقطع سازد. طراران سر به سجده التماس نهاده گفتند:

شمشیر به قتل آن میلای تقصیرش را به ما ببخشای

از زلال مواعظ رفقا آتش قهر قهندوز فرو نشست و تیغ کین در غلاف عفو نموده به رفقا گفت: رای شما در این باب چه اقتضا می نماید؟ همه گفتند در این باب زمام اختیار به قبضه اراده پهلوان است به هر چه رای پهلوان فتوی می دهد ما را به جز اطاعت و اجرای فرمان چه چاره؟

قهندوز گفت: هر کس مرد میدان مصاف این چنین جرأتها و بی باکیها نتواند بود. مرا آنچه به خاطر می رسد آن است که در حوالی شهر چین عیاری است دلیر و جرار، موسوم به عمر و که با چند نفر عیار پیشه زرنگ فیروز چنگ حیل و در آنجا به سر می برد و در فن نیرنگ طراری خود را سرآمد عصر و یگانه دهر می شمارد. ممکن که این جرأت از جمله تلیسات طبع او باشد. موافق احتیاط آن است که بدان سمت رفته شاید از مقصود اثری توانیم یافت. همه به یراق پهلوانی مسلح گشته به اتفاق قهندوز همان شب سلسله عزیمت را به حرکت درآورده به ایلغار روانه شدند و تا صبح قریب هفتاد فرسنگ راه رفته بودند. چون انوار تجلی مهر روشنی بخش عرصه روزگار گردید دست طاقت جمله را شدت مکاره طی آن مسافت پیچیده مانده و خسته در ممر سیلاب فرود آمدند و لشکر خواب و مدهوشی بر سر آن گروه شبیخون آورده متاع هوش جمله به تاراج غفلت رفت. از اتفاقات در جبال فراز آن موضع روز پیش بارانی در نهایت شدت باریده سیلاب طوفان اثری در آن ممر جریان یافته بود. مقارن آن حال سیلاب به آن مکان رسیده و آن جماعت را چون خاشاک ضعیف ربوده اعضای هر یکی را به ناهمواریهای

سنگلاخ انداخت. زندگانی جمله غرق آن بحر حوادث گردید.

قهندوز را چون مهارتی در فن شناوری بود، به هزار محنت جان از لُجّه غرقاب بیرون آورده از وقوع آن حادثه عظمی حیران و از فراق یاران گریان و بریان گشته چون دیوانگان پیاده و سرگردان در نشیب و فراز بیابان بی پایان می گردید. مقارن آن حال از دور اثری به نظرش آمده چون نزدیک رسید از قضا آن غلام حبشی بود که از چنگ زیبا نجات یافته بود. قهندوز مرکب خود را دید در نهایت لاغری که غلام آن را کشان کشان می آورد. تصور کرد که یکی از جمله آن ده نفر است که به دستبرد منزل او آمده بودند. خوشوقت گشته گفت: ای سیاه نامبارک قدم این مرکب را من عمری است صرف غمخوارگی او نموده ام. در دست تو چه می کند و چه کرده ای که مرکب به آن توانایی را چنین لاغر و زبون ساخته ای؟ غلام را چون نظر بر شکوه و عظمت پیکر قهندوز افتاد قولنج مدهوشی وی را دریافته خفقان اضطراب به فشارش راه نفس او پرداخت. رنگ از رویش چون مداد یخ بسته پریده چرب و نرمی رطوبت از لب و دهان او برطرف شده خواست که معالجه یبوست کام و زبان خود کرده سخنی گوید. قهندوز هر دو دست او را به قفا بسته تازیانه چند بر غلام زده گفت: ای غلام راست بگویی که رفقای تو چه شدند و یک مرکب دیگر با مال و اسباب که برده اید کجاست؟ غلام را در شکنجه ضربات افکنده هر لمحّه از نو آتش گوشمال و تنبیه تازه می نمود و غلام را پرده لکنت نقاب چهره تکلم گشته از تقریر سرگذشت خود عاجز بود.

در اثنای این داد و ستد خواجه غلام با جماعتی که در طلب غلام به جستجو بودند رسیدند. غلام را مقید سلسله آن آشوب یافتند. با قهندوز آغاز ستیزه و پرخاش کرده گفت: ای ابله خطاکار این غلام مرا به جای فرزند است. از من خشم کرده مبلغها اسباب مرا با مرکب تازی نژادی که خسروان عالم در آرزوی او بودند برداشته به این طرف آمده، کجاست مرکب و چه کردی اسباب را؟

قهندوز گفت: غلام تو صد هزار درهم از نقد و جنس باد و مرکب صر صر تک و برق رفتار که نسب به دلدل شیر یزدان می رسانیدند برده است که کنون یکی را در دستش شاخته ام. ترا تخم چه خیال محال در زمین خاطر روید و پیش کدام معلم درس این حيله و نیرنگ گذرانیده ای؟ مرا چنین تنها مبین که من قهندوز طرارم و گردن کشان عالم پس خیز معرکه شجاعت و صولت من اند.

خلاصه کلام آنکه از طرفین قیل و قال به محاربه و قتال تبدیل یافته با خواجه غلام دوازده نفر بودند همه به یکبار دست به یراق کردند. چون اسلحه قهندوز را سیلاب برده

به غیر از خنجرى نداشت عاجز شده او را از اطراف چند زخم کارى زدند. او نیز دو سه نفر را زخم دار و مجروح کرده تا آنکه قهندوز را دستگیر نموده دست وی را بستند و راه ختن پیش گرفته مراجعت نمودند.

چون ملاح از بحر بیرون آمد از آنجا که نهال تعلق در هر دلی که ریشه محکم سازد به تیشه هیچ تدبیری نتوان از پایش افکند باز سودای عشق زیبا خارخار بی قرارى به جان و تن ملاح انداخته در کنار بحر تردد مى کرد تا زورق زیبا را یافت. دانست که روى عزیمت به چه سمت گذاشته قدم در راه جستجو نهاده طى مسافت مى نمود تا به مکان طراران رسید. از قضا طرارى که زیبا او را به حبس طلسم افلاک افکنده بود به قدر صحت یافته تنها در منزل نشسته بود که ملاح رسید. طرار پرسید که ای برادر گوهر صدف بحر کدام مرز و بوم و قاطع مراحل کدام مطلب و مدعاى؟ ملاح آه آتشبارى بر آورده گفت: ای عزیز چه مى پرسى از حالِ ابتر و روزگار خرابم، مرد غربى ام و همشیره ای داشتم که مدار حیاتم از پهلوى توجه خاطر او مى گذشت. از من اعراض کرده قصد این طرفها کرده نمى دانم که به کجا رفت. چون نشان قد و بالا و اندام و شکل و شمایل را تمام تقریر نمود طرار را یقین حاصل شد که آن زن همشیره این شخص است. طرار با خود گفت که هیچ بهتر از این نیست که انتقام کینه کردار خواهرش از وی باز جویم. گفت: ای برادر من از همشیره تو با خبرم بنشین تا از او را و ذکر و فکر خود فارغ گردم آن گاه تعداد نمایم. ملاح را آب و رنگ امیدوارى بر چهره حال او به هم رسیده دلش از شوق این بشارت به اضطراب درآمد. طرار جواسیس مکر به هر طرف فرستاده جویای تدبیر و نیرنگى مى بود که به کارش کند. در این اثنا ملاح را چشم بر طلسم افلاک افتاد. پرسید که طرفه دستگاه مشتمل بر چندین تعبیه و اسباب مرتب و پیرایه های عجیب ملاحظه مى نمایم، این چه کارگاه است؟ طرار گفت: این تختى است که نمرود با آن تخت قصد آسمان کرده، خاصیتش آن است که چون فرازش روند هفت اقلیم عالم را به نظر درآورند و حجابهای افلاک برخاسته آنچه از ملائکه و غیره در آسمانهاست ملاحظه نمایند و چون به عالم ارواح نزدیک است ارواح جمیع اموات نزد این کس مى آیند و سیر بهشت و دوزخ در فراز این تخت به آسانی دست دهد.

آنقدر گفت که ملاح را در بحر هوس به تموج درآمده گفت: ای برادر راه این تخت از کجاست و به چه تدبیر توان به بالا رفت. طرار گفت: من مستأجر این تختم. هر کس خواهد به تماشای این تخت رود هزار دینار باید به من بدهد تا او را بالا بفرستم. ملاح هزار دینار از جیب بیرون کرده به او داد. ملاح را به کفه نشانید و آن گاه طنابها را محکم

فروکشیده کفه بر فراز ستون رفته طرار طنابها را جابه‌جا بسته گفت: ای یار عزیز، دنیا دار مکافات است. آنچه خواهرت به من کرد اینک با تو تلافی کردم. دل از حیات بردار و هر وصیتی که داری به جا آر که آنقدر در آنجا خواهی بود که اعضایت طمعهٔ مرغان هوا شود. ملاح حیران آن واقعه شده گفت: وایلا که با وجود این همه پهلوانیها خود را به عجایب دام بلایی افکندم. چون لمحہ ای برآمد شدت حرارت آفتاب و تشنگی ملاح را عاجز کرده فریاد برآورد گفت: ای برادر، مرا خواهری نیست. نظر بر بعض مصلحتها دروغ گفتم. به رضای خدا مرا از این دار عقوبت نجات ده که بی‌گناهم. طرار گفت: هم آنجا باش که گوش من بیگانهٔ این حکایت است.

چون زیبا به اتفاق ملاح در زورق نشسته داخل دریا شدند ملک رعنا تا سه روز در کنار دریا به انتظار ملاح به سر برد اثری ظاهر نگردید. دانست که گوهر مدعا از کف اختیارش بیرون رفت و گریه‌کنان بر لب دریا می‌گردید. راوی گوید که ملک صنوبر عم ملک رعنا را رنج سرسام عارض گشته، چندانکه اطبا به معالجه اش پرداختند مفید نیفتاد تا آخر رایت عزیمت به صوب عالم باقی برافراخت. وکلا و وزرا چون از تعزیهٔ او فارغ شدند به جستجوی ملک رعنا مبادرت نموده کسان به هر طرف تردد می‌کردند تا یکی راعبوره کنار دریا واقع شد. ملک رعنا را به شهر آورده مستقر سریر فرمانفرمایی کردند. نهایت روح و روان او چنان متوجهٔ زیبا بود که اصلاً ملتفت امور ریاست نمی‌گردید. وزیر چون ملک رعنا را آشفته حال و آینه دلش را آغشته غبار ملال دید از وجهٔ کدورت استفسار نمود. ملک رعنا احوال را شرح کرده گفت: ای دستور خطّه هوشمندی، حقیقت آن است که مرا بی‌وجود زیبا لباس حیات در بر بدنما و تاج شهریاری بر سر ناخوشنماست. مصلحت چنان است که تو یک چند نیابت من در مسند نظم و نسق مستقر گردی تا من به طریق تجار به ولایت تردد کرده شاید از مقصود اثری به چنگ آورم. ملک رعنا اسباب سفر سرانجام کرده با پانصد غلام مکمل و مسلح و زر و سیم بسیار روانه شد و چون به لب بحر رسید به کشتی نشسته بعد از چهل روز بیرون آمدند. صفدر بن مسعود را که زیبا فرستاده بود به ملک رعنا برخورد انگشت زبیا را نمود. ملک رعنا را چون چشم بر خاتم افتاد صفدر را بنواخت و در خلوت صورت سرگذشت زیبا را سؤال نموده صفدر تمامی حالات را بر لوح عرض نگارش داد.

ملک رعنا از آنجا شادکام و مسرور به اتفاق صفدر عازم گشته می‌رفتند تا به حوالی مکان طراران رسیدند. صفدر ملک رعنا را از مقدمات و اوضاع آن باخبر و مطلع گردانید و ملاح که در قید طلسم افلاک بود چون دید که علامت قافله از دور نمایان شد فریاد

برآورد که این گرفتار محنت و این طوفان زده چهار موج بحر ملالت را دریابید. ملک رعنا چون خوب نظر کرد طرفه دستگاه نیرنگ طراری و کارگاه شعبده بازی به نظر درآورد. نزدیکتر آمد. طرار را دید. پرسید که این سرزمین محل نزول کدام سرهنگ است؟ طرار چون مشاهده اوضاع و اطوار ملک رعنا نموده صفدر را در خدمتش دید دانست که تیغ مکر و خدعه او در این مقام کار نمی‌کند. از در راستی درآمده حقیقت حال قهندوز و چگونگی آن مکان را شرح نمود. ملک رعنا پرسید که این مرد در این بالا چه می‌کند و چه کاره است؟ طرار گفت: این مرد را جنونی عارض شده ضرر او به خلق می‌رسید او را در این بالا محبوس کرده ایم تا به حال آید ملک رعنا گفت: فرودش آر تا ببینم که دیوانگی او را سبب چیست. طرار ناچار گشته ملاح را به زیر آورد. ملاح زمین عبودیت به لب اخلاص بوسیده گفت: الهی لطف ایزدی خضر و بدرقه عزم و اراده ات باد که مرا از صعوبت پنجه تعدی این طرار نابکار نجات دادی. چون ملک رعنا را چشم بر ملاح افتاد او را شناخت و اظهار خطا کارهای او نکرد به وی خطاب نمود که ارباب سعادت و نیکویی جامه عافیت پوشند و بدکرداران غیر از زهر ملال و اندوه ننوشند. سالکان طریق حق و باطل را هرچیز از خیر و شر پیش آید هر آینه مکافات عملی باشد. راست بگوی که شرار چه فتنه و فساد در خرمن رفاهیت سوخته جانی افکنده ای که به مقتضای عدالت ممیز دیوان قضا گرفتار چنین حادثه شده ای؟ ملاح سر خجالت پیش افکنده گفت: آنچه از من به وقوع انجامیده سزاوار چندین عقوبتم. مقدمات زیبا و واقعات گذشته من اوله الی آخره شرح کرد. ملک رعنا گفت از شمامه موافقت او هیچ رایحه تمتعی به مشام خواہشت رسید؟ ملاح گفت: به هیچ وجه نتوانستم که از انگبین وصالش لبی آلوده سازم و گلی از گلزار مدعا بچینم تا عاقبت الامر چنان اتفاق افتاد که بی آنکه جرعه ای از جام مقصودش نوشم مسلم و مردانه از پنجه تصرفم بیرون رفت. نهایت چنین ظاهر می‌گردد که به این مکان نیز آمده و داغ بر جگر این طراران گذاشته باشد.

ملک رعنا از چگونگی حال پرسید. طرار نیز صورت واقعه و ماجرا را بی شائبه کذب به مقام اظهار درآورد. چون ملک رعنا از صفدر بی اعتدالی طراران را استماع نموده بود به غلامان گفت که طلسم افلاک را ابتر ساخته جمیع پیرایه و اسبابش را سوختند و آنچه در آن مکان طراران بود بار شتران کرده با طرار و ملاح مصحوب چند نفر از غلامان به ولایت خود نزد وزیر فرستاده خود به اتفاق صفدر روانه شده منزل به منزل طی مسافت می‌نمودند تا به شهر چین رسیدند و به کاروانسرای نزول نمودند. صفدر به ملک رعنا گفت: ای شهریار شما خاتم خود را به من داده در سریر راحت برآساید که

زیبا به من تدبیری آموخته، من جستجو می‌نمایم تا انشاءالله او را پیدا کنم. صفدر خاتم ملک رعنا را گرفته اسباب عطرفروشی ترتیب داد و هر روز به محله و گذری می‌گردید و فریاد می‌کرد که عطر غزال رعنا به زیبا می‌فروشم تا روزی عبورش به درخانه عجوزه واقع شد. چون صدای صفدر به گوش زیبا رسید به عجوزه گفت: ای مادر مهربان، من بر بعضی جهات از حرکت متعذریم تو بیرون رفته جهت من قدری عطر خریداری نمای و بپرس که این عطر از چه ولایت آورده‌اند و به غیر عطر دیگر چه چیز فروختنی دارد. عجوزه بیرون رفت درم را به عطرفروش داده عطر گرفت و پرسید که این عطر کدام ولایت است و دیگر چه چیز داری؟ صفدر گفت این عطر از ولایت ختن آورده‌ام و خاتمی نیز دارم. خاتم را نیز به پیرزن داد. عجوزه عطر و انگشتر را نزد زیبا آورده آنچه شنیده بود تقریر کرد. زیبا چون خاتم را ملاحظه کرد شناخته مانند بوی پیراهن یوسف نوریخش دیده تمناش گردید. بی آنکه آن عجوزه واقف گردد آن خاتم را پنهان ساخته خاتم خود را از انگشت بیرون آورده با عطر به عجوزه داد و گفت: این عطر و خاتم هیچ کدام باب نیست. اگر عطر و خاتمی بهتر ازین دارد بیار. عجوزه آن عطر و خاتم را برده به صفدر پس داد. صفدر خاتم را در جیب کرده به سرعت تمام به خدمت ملک رعنا شتافت و از مژده گوهر وصال ملکه زیبا سلسله عمر و زندگانی ملک رعنا را انتظام بخشید.

روز دیگر صبحی ملک رعنا نیز به اتفاق صفدر به در خانه عجوزه آمده صفدر فریاد برآورد که امروز عطر و بخور خاطرخواه آورده‌ام. زیبا گفت به پیرزن که برو و عطرفروش را به اندرون آور تا من خود عطر انتخاب نمایم. پیرزن ملک رعنا و صفدر را به درون خانه آورد. چون آن دویار مشفق یکدل را چشم بر جمال یکدیگر افتاد عنان خودداریها از کف اختیار هر دو بیرون رفت و همانجا شروع در گریه و بی‌قراری نمودند. ملک رعنا گفت: ای عزیز مرا برادری بود فرشته خصال و حمیده فعال بر چهره و جمال و سایر اطوار با تو کمال مشابعت داشت. اوقاتی پیش از این عزم سفر دریا کرده مفقودالاثرا گردید و از شدايد حرمان حضور عزیزی روز و شب هر عضوی او اعضايم جداگانه گرفتار درد و داغ اندوه و المی است. اکنون برادرم به خاطر رسیده جراحت داغ تازگی پذیرفت. زیبا گفت: ای جوان زیبا جمال مرا نیز پسر عمی بود به منزله برادر خورشید نظیر و والا گهر مدتی است از صعوبت فراق دیدارش خاک نشین وادی حسرت و اضطراب و شعله افروز آتشخانه دل بی‌قرار خویشم. ملک رعنا گفت: هرگاه چنین اتفاق افتاد بیا که در این سفر بار رفاقت به ناله همدمی بسته روزی چند آرام بخش خاطر اندوهگین یکدیگر بوده،

شمع عشرتی در کاشانه دلها برافروزم. زیبا گفت:

روشن شود چراغ دل ما به یکدیگر چون رشته های شمع بهم زنده ایم ما

هرگاه از رشحه رفاقتم چمن سرای خاطرات را تازه رویی به هم رسد مرا چه مضایقه؟ نهایت وجودم در این خانه مرهون دلتوازی و محبت این عجزه است. مدتی است که در پرستاری و مراقبت حالم انواع جفاها کشیده و از تدارک کردار او بری الذمه نیستم. فرض است اگر تا هزار دینار مقدور می بود به آن می دادم. ممکن که می توانستم از آن بحلی خواسته روانه گردم. ملک رعنا دست در جیب کرده قطعه الماسی پیش عجزه نهاد. پیره زن آن دانه گرانها را برداشته به زیان صدق نیت به دعای افزونی فروغ لالی دولت و فیروزبختی ایشان عذب البیان گردید.

غروب ملک رعنا و زیبا با صفدر از آنجا آهنگ کاروانسرا نموده محمل رحلت بستند و در هودج عزیمت نشستند و روانه گردیدند. در طریق سرعت هم پرواز طایر خیال شده روز و شب چون کاروان نسیم می شتافتند تا به حوالی شهر ختن رسیدند. ملک رعنا نامه به وزیر نوشته فرستاد که به حمدالله با حصول مطلب شادکام مراجعت واقع شد. وزیر فرمود که شهر را آراستند و نقاره شادمانی را بلند آوازه ساخته خود با وضیع و شریف به استقبال ملک رعنا بیرون آمده. ملک رعنا به اعزاز و احترام داخل شهر شده به ایقاع عقد زیبا مبادرت فرمود. از مدعای خاطر کامیاب و بهره ور گشته مقرر کرد که جمله زندانیان را از شکنجه و قید و حبس آزاد ساختند و قامت قابلیت خواجه صفدر را به تشریف منصب جلیل القدر وکالت آراستگی و زیور بخشیده به والی کاشغر نامه نوشت که خواجه صفدر از جمله هواخواهان این دودمان و به رتبه امر وکالت سرکار همایون اعلی سربلندی یافته در انجام مهام از هیچ معرکه و مهلکه رخ برتافتاده چنین به باریافتگان سراق جاه و جلال رسیده که قدری از اشیاء و اسباب او را غلامان او از راه غدر و طغیان به تصرف ایشان داده بدیهی است که خام طمع تصرف قدر نیم دینار از آن اسباب نشده بلاقص و انکسار به حیز ارسال در خواهند آورد. چون نامه به والی کاشغر رسید جمله اسباب خواجه صفدر را با بعضی تحایف و هدایا به رسم پیشکش به خدمت ملک رعنا فرستاد.

چون شهریار امر نمود که محبوسان را آزاد سازند خواجه غلام که قهندوز طرار را در حبس داشت به خدمت رعنا آورده حقیقت را از جانبین عرض نمود. امیر فرمود که پنج هزار دینار در بهای مرکب خواجه غلام به او داده طراری که در عرض راه گرفتند با

اسباب قهندوز تسلیم قهندوز کرده او را از طراری توبه داد و خدمت شحنگی ختن را به آن رجوع فرمود و ملاح را نیز خلعت داده التزام گرفت که دیگر بعدالیوم به هوای نفس از جاده راستی و پرهیزگاری منحرف نگردد. ملک رعنا مدتها در اورنگ اقبال متمکن بود تا عاقبت الامر مشعل حیاتش را باد مخالف اجل خاموش ساخته عزم سرای باقی نمود و گوهر این حکایت را در بساط روزگار به یادگار گذاشت.

فرهنگ واژه‌ها و تعبیرات*

آباءِ کرام پدران بزرگوار	اجامره (جمعِ جُمُرِی) اوباش، الواط، مردم
آبِ مروارید نوعی بیماری چشم که به	بی‌سرو پا
ضعف بینایی و گاه نابینایی می‌کشد	أَجَلَف آدمهای جلف و سبک سر
أَزْتُق سَغَى چارُوق پُرَتَز دوندگی و کوشش	أَحْفَظُنِی عَنْ شَرِّ جَمِیعِ الْمُجَانِینِ وَ اللَّغْوِ
زیادی فقط کفش آدم را پاره می‌کند	وَالْعَبَثُ از شر همه دیوانگان و
آن را او را	بیهوده‌گویی و یاوه مرا نگهدار
آیهُ چشم‌زخم وَاِنْ یَکْثَد	أَحْدَاث (جمعِ حَدَث) نوجوانان و
ابتر ناقص، دنباله بریده	نوجهای وردست داروغه و شحنه
ابتهاج نهایت شادمانی	أَخَذ وَ جَز گرفتن و کشیدن، بگیر و ببند
ابتهال دعا و زاری کردن	إِخْرَاجَات (جمعِ إِخْرَاج) مخارج
أَبْلَق هرچیزِ دورنگ، پری که برای تفاخر بر	إِدْبَار برگشتنِ بخت
تاج یا کلاه می‌زدند	أَرِبَابِ اسْتَحْقَاق صاحبانِ استحقاق،
ابوقُبَیْس نام کوهی در مکه	مستحقان، نیازمندان
اتِّصَاف موصوف بودن به صفتی، داشتنِ	أَرِبَابِ اَهْلِیْت صاحبانِ شایستگی
وصفی	أَرِبَابِ مَنْصَب صاحبانِ مقام

* در این فرهنگ مختصر عموماً فقط به معانی منظور از هر واژه و تعبیر در عبارات این کتاب اکتفا شده است.

اِزار لُنگ، پوشش عورت	أطوار حالات، اوضاع
از سبب به سبب	اعتصام توّسل، محکم گرفتن چیزی
از عالم از قبیل	أعقل خردمندتر
أستره تیغ دلاکی	أعمی کور
استدراک بازیافت	اغنام (جمع غَنَم) گله بز و گوسفندان
أسباع (جمع سَبُع) درندگان	افادات (جمع افاده) سودرسانها
استصواب مصلحت جویی، طلب صواب	إفْتَحْ یا مُفْتَحُ الابواب بگشای ای گشاینده
استطاعت توانایی	درها
استعجال طلب شتاب	اقبال روی کردن بخت، رو آوردن خوینها
أَسْتَغْفِرُ اللَّهَ رَبِّي وَأَتُوبُ إِلَيْهِ مِنْ جَمِيعِ الذُّنُوبِ	برای انسان
والآثام از خدا طلب آمرزش می‌کنم و	اقالیم سبعة قدما رُبِع مسکون را به هفت
توبه می‌نمایم از همه گناهان و بدیها	بخش تقسیم می‌کردند و هر بخش را
أَسْتَغْفِرُ اللَّهَ مِنْ جَمِيعِ مَآثِرَةِ اللَّهِ قَوْلًا وَ فِعْلًا وَ	یک اقلیم می‌نامیدند.
خاطراً و ضمیراً از خدا طلب آمرزش	اقاویل گفته‌ها
می‌کنم بابت آنچه از گفتار و کردار و	اقتران همراهی
نهفته دل من ناخوشایند اوست	اکثری بیشتر، خیلی
استفسار پرس و جو	إکلیل تاج
استماع گوش دادن	اگر یا
استمالت نامچه نامه محبت آمیز برای جلب	أَلْسَلَامٌ عَلَيْكَ أَيُّهَا الرَّجُلُ السَّعِيدُ وَ رَحْمَةُ اللَّهِ
نظر طرف	وَ بَرَكَاتُهُ سلام بر تو باد ای مرد
استیصال ریشه کن شدن، بیچاره شدن	خوشبخت و رحمت و برکات او
اسم اعظم نام مهین خدا	أَللَّهُ أَغْلَمُ بِحَقَائِقِ الْأُمُورِ خدا به حقایق کارها
أَسْتَلِمُ تشر و تندى	داناتر است
اشرفی سبکه طلایی در اصل منسوب به	أَلْجِرْصُ شَوْمٌ وَ الْحَرِيصُ مَخْرُومٌ حرص
اشرف چوپانی (نه اشرف افغان چنانکه	شوم است و حریص محروم است
بعضی پنداشته‌اند)	التيام جوش دادن، همساز کردن
اصابت رأی درستی اندیشه و نظر	التزام تعهد
أضعاف (جمع ضِعْف) چند برابر	أَلْفِرَاقُ اِعْلَامٍ جدایی
اضطرار بیچارگی	أَمَّا السَّائِلُ فَلَا تَنْهَرْ (آیه) اما خواهنده را مران

بارگاه کیوان اشتباه بارگاه بسیار بلندی که به علت بلندی با ستاره زحل اشتباه می‌شود

بازی میر و وزیر شاه وزیر بازی ← ص ۵۰
بازندگی حيله بازی

باطل السحر افسونی که جادو را باطل سازد (منسوب به طهمورث و سلیمان است)
بالفعل عملاً؛ هم اکنون (فعلاً)

باهره درخشان
بداغی منسوب به طایفه بداغ
بدره زر کیسه زر

برقع نقاب
برایا (جمع بریه) آفریدگان
برج یکی از دوازده قسمت دایره آسمانی (منطقه البروج) که ستارگان در آن حرکت می‌کنند، یکی از دوازده ماه شمسی

بری الذمه کسی که برعهده‌اش چیزی نیست و بدهی ندارد

بز اخفش کنایه از کسی که بی دلیل تصدیق می‌کند

بساط گستردنی و گستردن

بسمیل قربانی، در حال جان دادن
بعدالیوم از این پس، امروز به بعد

بط مرغابی
بلد وارد، مطلع، آگاه به راه و چاه
بلده طایفه شهر پاکیزه و خوش آب و هوا
بلغه ← ص ۳۸۲

بلغه قوت لایموت، حداقل معیشت، بخور و نمیر

امثله کتاب درسی معروف در علم صرف
امتزاز جنبش و لرزش پرچم و شاخه درخت و گیاه در اثر نسیم

اهتمام گوشش، صرف همت برای کاری
اهل الله مردان خدا

اهل بیوتات افراد خاندانهای بزرگ
اهل حشم ایلپاتیها
اهل روم مردم عثمانی

اهلیت شایستگی
انبساط دلگشادگی
اتزاع کندن، از چنگ درآوردن

انتعاش بهبود یافتن، از بستر بیماری برخاستن، مجازاً زندگی و عیش کردن
انجاح برآوردن حاجت و مطلب

انتسب مناسبت
إن شاء الله اگر خدا بخواهد

انطفاء خاموش شدن آتش
انقلاب تغییر حال

انقیاد اطاعت
انکسار شکستگی، دلشکستگی

انکحت صیغه عقد

ایستادگی داشتن تعهد داشتن، به پای چیزی ایستادن

ایقاع عقد جاری کردن عقد، خواندن عقد
ایلغار هجوم و یورش؛ مجازاً سندان دادن
اسب و شتر در سفر

ایها الزوج الموفق ای شوی مهربان

بارقه ممات آذرخش مرگ

بنات النعش هفت اورنگ، هفت ستاره یکی
از صورتهای فلکی که چهارتا را نعش
(تابوت) و سه تا را بنات (دختران)
گویند، کنایه از پراکندگی

به با

بهجت نهایت خوشی و شادکامی
به جهات از چند جهت
به خصوص مخصوص
به طریق به طریقی، به روش خاص
به قدر قدری

بوادی (جمع بادیه) بیابانها
بوالعجوبه بلعجب، شگفت انگیز
بوزه نوشابهٔ مُسکری که از برنج یا ذرت
می ساختند
بیت الأحزان غمخانه

بید و نبات در قرون گذشته برای تبلور
شربت غلیظ و ساختن نبات، به جای
رشته‌های نخ (که اکنون به کار می‌رود) از
شاخه‌های نازک چوب بید استفاده
می کردند

بی راه و روی کسی که راه کسب نداند و روی
گدایی ندارد

بی رتبه بی ارزش

بیضه تخم مرغ

بی بی (به ترکی عمه) خانم خانه

بی وجود بی عرضه، بی خاصیت

بی وجودانه از سر بی اعتنایی

بی وقوفانه از سر ناآگاهی

پالهنک رشته‌ای که برگوشهٔ لگام اسب
می بندند و شکار یا اسیر را با آن به دنبال
خود می کشند

پای انداز پیشکش، تقدیمی، هدیه

پرکنه ولایت

پروانه چمی کسی که جواز صادر می‌کرد
پس خیز (پست خیز) شاگرد کشتی گیر،
نوجه پهلوان

پلاو پلو

پلشت پلید

پوچ گویی حرفهای یاوه و بی محتوا زدن

پیرایهٔ شب لباس شب‌روی و عیاری

پیشامد پیش‌بینی

پیش‌وقت قبلاً، پیشتر

تپانچه سیلی

تتبع پیجویی

تجرد وارستگی از مادیات

تجلیات (جمع تجلی) جلوه‌گریها،

نمایشهای غیبی

تحایف (جمع غلط تحفه) تحفه‌ها

تحت الحنک قسمتی از دستار که از زیر

چانه گذرانده به پشت شانه می اندازند

تحکم به درشتی حکم راندن

تحیت درود

ثراب خاک

تربیع واقع شدن ستارگان در یک چهارم برج

و یا فاصله داشتن دو ستاره از هم به

اندازهٔ یک چهارم منطقه البروج (۳ برج)

تقدیم پا پیش گذاشتن، اقدام نمودن
 تقریبات (جمعِ تقریب) مناسبت‌های نزدیک
 تقریر بیان
 تُکَلِّتو نَمَدَازین؛ موی ریش و سبیل که به هم
 درآمیزد و ستبر شود
 تَکَلَّف تعارف، زحمت، تصَنع
 تکلیف تعارف
 تکیه محل اجتماع قلندران، محل اجتماع
 طَرَّاران
 تلاطم برهم کوبیدن (امواج)
 تلامذه (جمع تلمیذ) شاگردان
 تلبیس فریبکاری، شیطانی
 تمادی ادامه، امتداد
 تمتع کامیابی، بهره‌بری
 تمسک قبض رسید، سند، مدرک
 تمشیت راه‌اندازی
 تمهید زمینه‌چینی، توطئه و طرح‌ریزی،
 قرار و مدار گذاشتن
 تُتْک مایه کم‌مایه
 توارد آمدن مضمون و مطلب مشابهی در
 عین حال به ذهن دو نفر، سرودن دو
 شاعر مستقل از هم بیت یا مصرعی
 همسان را
 توازی باهم برابر شدن
 توفیر سود، اضافه آوردن
 تویع امضا
 تومان (ترکی) ده هزار
 تهاون سستی
 تَیَمَّنَا از جهتِ یُمن و فال نیک

ترجمان جریمه، رشوه، غرامت
 ترخان (ترخون) ندیمی که هرچه بخواهد
 می‌تواند بگوید، دلقک گستاخ
 ترسل نامه‌نگاری، انشا، عنوان کتابهای
 خاص در انشا و نامه‌نگاری
 تَرَوْد رفت و آمد
 ترصیعات (جمع ترصیع) سخنان آراسته بر
 زبان راندن، چاپلوسی
 ترنمات (جمع ترنم) ریزه‌خوانیها
 تزویر ظاهرسازی، فریبکاری
 تشویش دل آشفتگی
 تشید بلند برآوردن ساختمان، محکم کاری
 تشریف خلعت و جامهٔ مرحمتی بزرگان
 تصدیع دردسر دادن
 تضرع زاری
 تعداد حال برشمردن آنچه روی داده، بیان
 واقعه
 تعذر عذرتراشی
 تعلق وابستگی، دلبستگی
 تعلل بهانه‌جویی، تأخیر
 تعین اعیان‌میشی
 تفریق جداکردن، پراکندگی
 تفقد دلجویی
 تَفَوُّق بالادستی
 تقاضا درخواست، اقتضا و مناسبت
 تقاعد بازنشستن، باز ایستادن از کاری
 تقبل تعهد پرداخت مبلغی یا انجام دادن
 کاری
 تقبیل بوسیدن

ثانی اثنین یکی از دو، دومین دو؛ مجازاً
رفیق و قرین دیگری (اقتباس از آیه ۴۰
سوره توبه)

ثمین گرانها
ثناطرازی مداحی

جائین دو طرف

جلی فطری، سرشتی، نهادی
جزار کشنده، سرهنگ جزار (صفت لشکر
اختصاراً در صفت سرهنگ آمده)،
سرهنگ لشکر جزار

جراید (جمع جریده) دفترها، روزنامه‌ها

جرایم (جمع جریمه) گناهان

جرغارا حجر غارا... کلمات مهملی است
که، به حساب خطبه و صیغه عربی،
قصاصی در داستان برای یک نجار
می‌خواند (ص ۳۷۴)

جربدبازی نوعی مسابقه نیزه و زوبین -
بازی توأم با اسب دوانی (- حواشی و

فهارس رستم‌التواریخ)

جَزَع و فَزَع بی‌تابی و فریاد

جزو جزئی

جُغَل سوسک، چُسنه

جُغَل سایه خشک سوسک مرده و خشک
شده (به عنوان دشنام به یک غلام سیاه
گفته شده)

جُفر پوست بزغاله، نوشته‌ای که پیش‌بینی
حوادث آینده بوده و به معصومین
علیهم‌السلام رسیده، علم غیب و

پیشگویی

جَلا ترک وطن

جل و علا بزرگ است و بلندنام است

جَلاده زن چُست و چالاک

جُمری (چمری) مردم کم اصل و جلف و
گدا و کلاش

جمعیت سامان و دارایی

جنود (جمع جُنْد) لشکریان

جَنَتْ مُعَاتِل بهشت مانند

جواب شافی پاسخ قانع کننده

جوار همسایگی

جسوزا دو پیکر، برج سوم از برجهای

دوازده گانه (خرداد)

جوعُ الْکَلْب اگر اعضای بدن سیر شوند و

فقط معده گرسنه باشد آن را جوع الْکَلْب

(= شهوت کلبی) گویند و اگر کسی

هرچه خورد سیر نشود به جوعُ الْبَصَر

تعبیر می‌کنند

جَیب گریبان

چاشنی گیر آن که پیش از فرمانروا غذا را

بچشد تا مسموم نباشد، مجازاً به

سفره چی و خوان سالار هم اطلاق شده

چدار پسای بند اسب و استر وحشی و

چموش

چماق باز شهوت ران

چشمگزک ← مقدمه کتاب و ص ۱۴۰ و

۲۶۰

چو چون، زیراکه

خَیَر جایگاه

خارج آهنگانِ نغمهٔ راست قولی دروغ‌گویان،
بدقولها، پیمان شکنان

خارجی خروج‌کننده بر آیین و عرف و
حکومت

خال دایی

خالِی الذَّهن با ذهن ساده، بدون سابقهٔ ذهنی
خُبث شیطنت

خداوند صاحب اختیار، ارباب، فرمانروا
خِرَسک بازی نوعی بازی کودکان
خرقه ژنده، لباس زاهدان و صوفیان
خَزَف سفال

خصومت مخالفت، طرف شدن
خُصِیَّةُ الثَّعْلَبِ خایهٔ روباه

خضر کنایه از راهنما

خطّه قلمرو، محدوده، منطقه
خفیف العقل سبکسر، کم عقل

خلّاع (جمع خلعت) خلعتها
خُلْدِبرین بهشت جاودان آسمانی و عالی
خَمّار شراب‌ساز، شراب‌فروش
خُم خسروی خم شاهانه
خَمَر شراب مُسکر

خواتین (جمع خاتون) خاتونها، خانمها

خوان تخته یا میز کوتاهی که سفره را
برروی آن باز می‌کردند

خوانکار خلیفهٔ عثمانی (خواندگار)

خوش باشد بسم الله، شروع کن

خیره دل گستاخ

چهارسوق (چهار سوک) تقاطع دو راسته

بازار، شحنة و داروغه در چهارسوق
می نشست (← داستان حسین کرد
شبستری)

چه کسی این زن را به خانه می‌برد؟ معادل
چه کسی زنگوله را به گردن گربه
می‌بندد؟

حالت نزع جان‌کندن

حِبَاله رشته و دام؛ حبالهٔ نکاح، عقد ازدواج
حَبْل‌المتین رشتهٔ استوار، طناب محکم
حُجّاب (جمع حاجب) پرده‌دار و مأمور
محرم شاه

حُجام حجامت‌کننده، دلاک

حَدَث از مبطلات (باطل‌کننده‌های) وضو،
خارج شدن باد از کسی

حدث (جمع: أحداث) نوجوان، نوچه
حَدَقَه کاسهٔ چشم

حدیقه (جمع حدایق) باغ

خَشَر و نَشَر گرد آمدن و پراکنده شدن،
هم نشینی، نشست و برخاست
حَشَم ایللیات، طایقه و جمعیت؛ مجازاً،
ثروت

حصن دژ

حقوق دیوانی مالیات و عوارض

جَگَه خارش

حکاک مُهرکَن، سوراخ‌کننده گوه‌رها

جلیه زیور؛ مجازاً، پوشش

حوصله چینه دانِ مرغ، ظرفیت، تحمل

دارالاصنام بت خانه

دارالبوار جایگاه بدبختی، دوزخ

دارالسجن زندانخانه

دارالسلخ سلاحخانه، جایی که پوست می‌کنند

دارالعیار آنجا که عیار مسکوکات را می‌سنجیدند

دارالقضا دادگاه

داعیه ادعا، انگیزه، فراخوان

داغ منصورى ظاهراً داغ منسوب به منصور خلیفه یا منصور حلاج و نیز - ص ۳۸

دانیال پیغمبر مشهور به مهارت در تعبیر خواب بوده و گویند مخترع فن رمالی و پیشگویی است

دجاج ماکیان

دجله به معنای مطلق رود به کار رفته است در این ولا - ص ۲۴۴

درة التاج گوهر افسر، درشت ترین جواهری که در تاج به کار می بردند

در جزو در ضمن، ضمناً

در روز همین روز

در ساعت همان لحظه

درم خرید زرخريد

درهم مسکوک نقره‌ای، مطلق پول

دریوزه گر گدا

دستگاه سروسامان

دستگردان عاریت و وام؛ صیغه دستگردان،

عنوان عاریت و وام

دستور وزیر

دقیقه زمان کم، مقدار کم از هر چیز، کم ترین

گوشه قابل توجه از یک حالت و

حرکت، نکته باریک

دکانداری زرنگی به خرج دادن در کسب و کار

دلومیشینه دلو چرمی

دماغ پرده محافظ مغز، مغز، حوصله، آمادگی روحیه برای کار

دنی پست

دهاقین (جمع دهقان) روستائیان

دهقنت دهقانی، روستایی‌گری

دُهور (جمع دهر) روزگاران، زمانهای دراز

دوربین نوعی از عینک که بدان چیز دور را به آسانی توان دید، احوال دریا و تعداد و وضعیت لشکر دشمن را با آن

می‌نگرند (دهخدا به نقل از آندراج)

دور و تسلسل دور، توقف دو چیز است

برهم که نتیجه آن توقف شیء بر نفس

است و محال؛ تسلسل ترتیب علل

نامتناهی، که گویند این نیز باطل است؛

دور و تسلسل، در استعمال غیراصطلاح،

به معنای گفتار و رفتار باطل و محال

است

دیهم تاج

دیباچه عنوان و سرفصل مزین و مذهب

کتاب

دیگرگون واژگون

دیوان اجرای حدود و قصاص، دفتر اداری،

دادگاه، رسیدگی قضایی

زُلال مَطْلَقِ آب	ذو جَسَدین دو پیکر
زندگی توانایی ضربه زدن	ذِمّه عهده، پیمان بستن
زیرحلقی یقه‌گیری	
زواریق (جمع زورق) زورقها، قایقها	رامِج اعظم تیرانداز و نیزه باز بزرگ، مَرّیخ
	راه عام شارع عام، معبر عمومی
سالمًا غانما در حال سلامت و سود بردن از	رایات (جمع رایت) علمها
سفر باز آمدن	رایحه بوی
سانحه رویداد، پیشامد	رجوع امری ارجاع کاری
سَبَاحَت شناگری	رجوع داشتن به کسی کار داشتن با او
سَبَاع (جمع سُبُع) درندگان	رحیمه زنِ رحم‌دل
سُبْحَانَ اللَّهِ لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ	رُخوت (جمع عربی گونه رختِ فارسی)
پاک و منزّه است خدا، هیچ‌گونه نیرو و	رختها
توانایی نیست جز به وسیله خدای	رَسَد قسمت، سهم
بلندمرتبه و بزرگ	رسمیات (جمع رسمی) اظهارات رسمی
سبزان کشمیر سبزه‌رویان کشمیر	رعوت رعنایی
سبز قبا کنایه از بنگ	رفاهیت آسایش
سپاسداری شکرگزاری	رقت دلسوزی
ستم ظریفی در پرده ظرافت ستم کردن،	روغنِ غاز تملق، مدهانه، فریب و افسون
ظریفانه ظلم کردن	رویت اندیشه و نظر
سِجَلِّ قرارداد، سند، حُکْم قضایی	رَوّیه روش
سَجَنُجَل آیین	روی دست خوردن مغلوب شدن، گول
سَخَط خشم	خوردن
سراسرگرد گردش کننده در همه گوشه و	ریاحین (جمع ریحان) گل و گیاهان خوشبو
کنارهای یک مکان	ریاض (جمع روضه) باغها
سرایر (جمع سریره) نهفته‌ها	ریم چرک
سرسام ورم سر، بیماری دماغی	
سرکار ناحیه حکومت ← ص ۲۸۲	زاد و راحله توشه و بارکش، وسایل سفر
سرکارات کارگاهها، محدوده نظارت و	زَلّه غذای اضافی که در یوزه‌گر از سفره
مسئولیت کسی، قلمرو	مهمانی با خود بیاورد

شاخِ نفیر ← ص ۷۵ و ۱۸۱	سریر تخت
شارب موی پشت لب، سبیل	سِقَتِ مالا کلام گشایش و ثروت بیش از حد
شایه آلودگی	گفتن
شاهد محبوب یا محبوبه زیباروی و دلربا	سَلخ آخر ماه
شب بازی خیال بازی، سایه بازی، نمایش	سَلَف گذشته
سایه ها (← مقاله علیرضا ذکاوتی	سَکَزِیلدوز (ترکی) هشت ستاره نحس
قراقرلو، کیهان فرهنگی، اسفند ۶۵)	سکندری خوردن پیچ خوردن پا و با سر به
شیخه رئیس انتظامات شهر، نایب حاکم	زمین خوردن
شُرطه باد مناسب کشتی رانی	سَماع شنیدن
شُرَفاء (جمع شریف) اشخاص عالی مقام،	سِمَت نشانه، منصب
سادات	سَمَكُ الخَضِر ماهی خضر، ماهی سبز
شست زهگیر کمان	سموم باد زهرآگین و زیانبار
شِشْدَر مغلوب و حیران شدن در بازی نرد؛	سواد سیاهی، آبادی و شهر
مجازاً، واماندن در هرکاری	سنان نیزه
شَمامه دستنبو، چیز خوشبو	سَنَن رفتار و گفتار پیغمبر مورد پیروی
شمردن نقش قالی کنایه از درماندگی و	مسلمانان
پشیمانی و خجلت	سودا جنون
شَقار از پرندگان گوشت خوار و شکاری	سهل آسان، ارزان، نزدیک، کم
شیشک (ترکی) برة نر پرواری	سَيَاف جلاد
	سیاه خانه سیاه چادر
صاعقه رعد و برق	سی پاره سی جزء قرآن که هر کدام جداگانه
صاحب فراش بستری	فراهم شده باشد
صبحی وقت صبح، بامدادان	سیر تماشا
صَبیحه زن زیبارو	سیرو پز سیرابی پز
صُحُف (جمع صحیفه) نامه ها	سَیْف الملوک و بَدیع الجمال نام کتاب
صُدا ع دردسر	قصه ای است
صدر سریر بالای تخت	
صَرَصَر باد شدید و بلاخیز	شامت شومی، نحسی
صرع مرضی که به غش و زمین خوردن و	شارع خیابان، راه

درهم و پیچیده‌ای در بالای نامه‌های
حکومتی ترسیم می‌شده است
طلسم نقوش و رموزی که برای تأثیرگذاری
در نفسانیات و طبیعیات به کار می‌رود
طلسمات فن تسخیر و تصرف در امور
طبیعی و نفسانی از طریق قوای نامرئی
طلسم افلاک نام نوعی وسیله شکنجه و
حبس در داستان رعنا و زیبا
طُمَطْرَاق جواهر و جلال و خودنمایی و
تجمل
طَنَطَنه آوازه
طومار نامه و کاغذ لول کرده
طویل‌القامت دراز قد
ظِلّ سایه

عاطفت مهربانی و توجه
عالم اسباب دنیای علت و معلولها
عالم السُّرُوالْخَفِیَّات دانای راز باطن و
نهفته‌ها
عامره آبادان؛ خزانه عامره: گنجینه پر و
پیمان
عبودیت بندگی، عبادت
عبیر ماده خوشبویی که از صندل و مشک
و گلاب می‌سازند و رنگش خاکستری
است. گاهی آن را با عنبر اشتباه کرده‌اند
عَثَبه آستانه
عَجْزَه (جمع عاجز) ناتوانان
عَدِیمُ الرِّیاء بی‌ریا

تشنج منجر می‌شود
صعوبت دشواری
صفایح صفحات، الواح
صَفْ نعال کفش‌کن مجلس
صوب طرف، سمت درست، قصد و
تصمیم
صولت هیبت و شدت عمل، نیرومندی
صنادید (جمع صندید) بزرگان
صَنْدَل چوبی خوشبو و گرانبها که بوی آن
رفع دردسر می‌کند
صها شراب زردرنگ، مطلق شراب
صیغه عنوان
صیانت نگهداری
صیت آوازه

ضابطه کردن مقرر داشتن
ضیق النَّفْس تنگی نفس
ضِیغَم شیر درنده
ضیغم اقتدار کسی که قدرت شیر را دارد
طاری عارض
طاس چهل کلید طاسی است که بر روی آن
دعاها و طلسمهایی نقش می‌کنند و با
آن طاس آب بر سر می‌ریزند تا دفعِ بلا یا
شود و مراد حاصل آید
طافح مست سرشار
طایر پرنده
طرّار باشی سروسر کرده طاران و دزدان
طُغْرا القاب و علامت شاهانه که با خط

عَذْبُ الْبَيَانِ شِيرِينَ سَخْن

عَرَايِسُ عُرُوسَان

عرب در معنای نوکر و خادم به کار رفته،
همچنانکه در قرون پیش از آن ترک،
هندو و دیلم در همین معنا بکار می رفته
است.

عرب و عجم بازی رسن بازی، مجازاً شعبده
و حقه بازی

عَرَضُ نَمَائِشِ، نشان دادن، سان دیدن،
مقایسه و بازنگری فهرست با اشیا یا
اشخاص

عرض کلمه ← ص ۳۷۹

عِزْقِ رَگ؛ عَرَقِ حَمِیت، رگ غیرت

عُرْوَةُ دَسْتِگیره

عُرْوَةُ الْوُثْقَى دَسْتگیره استوار و مطمئن

عَزَّ وَ جَلَّ نیرومند است و بزرگ است

عزیمت راه افتادن، تصمیم گیری

عساکر منصوره لشکریان پیروزمند

عسرت سختی

عُشْر ده یک

عصری وقت عصر

عُصْفُور گنجشک

عَطِیْه بخشش

عُقَاتِین ← ص ۱۵۲

عَقَبَه گردنه؛ مجازاً گرفتاری و دشواری

عِقْد گردن بند

عَلَتْ بیماری

علم سیاق حسابداری

عَلَمُ شاه و ملک قاسم نام کتاب قصه ای است

عَلَوِ فَطَرَتِ شَرَا فِ تِ اصْل

عَلَى الصَّبَاحِ اَوَّلِ صَبِیح

عَلَى حِدَّةٍ بَه تَنهَائِی، جداگانه

عِنَان افسار، وسیله هدایت مرکوب

عَنْبِر ماده معطر سفیدرنگ که از دریا گرفته

می شود و گویند از فضولات جانوری

دریایی به نام عنبر ماهی است

عَنْف زور و فشار

عَوْد بازگشت

عَوْرَت مجازاً زن و همسر

عَيْن الطَّرَب چشمه شادی

غرامت خسارت، تاوان

غربتی کولی

غَضَنَفَر شیر درنده

غَلْیَان جوشش

غَمَّاز سخن چین

غَنَج و دَلال کرشمه و ناز

غَوْر ژرف کاوی، ژرفا

غیر آداب بی ادبانه، نامؤدبانه

غیر ذلک بجز آن، دیگری

غیر محصور نامحدود، بی شمار

فارس سوارکار

فائق برتر

فارغ بال آسوده خاطر

فتراک ترک بندتسمه و دوالی که بر زین

اسب می آویزند برای بستن شکار و

اسیر

قبطیان بومیان مصر، طرفداران فرعون
 قبله عالمیان پادشاه
 قشاء الحمار خیار خر
 قَدْغَن (ترکی) تأکید، دستور لازم الاجرا
 قدم خیز توأم پای با برکت
 قراقرز - ص ۳۷۹
 قُرَبان جای کمان، دوالی که با آن ترکش را بر
 دوش می‌آویزند و پس پشت می‌اندازند
 قَسَم غلاظ و شداد سوگند استوار و مؤکد
 قصه مهر و ماه نام کتاب قصه‌ای است
 قضا حکم کلی الهی
 قضا گذشتن وقت معین یک فریضه
 قُطَاع الطریق راهزنان
 قُلْتَبَان قُرْمَسَاق
 قُلْزَم مطلق دریا
 قِمَاط قنداقه بچه
 قواعد نمک حلالی رعایت حق نان و نمک
 قوش‌خانه محل نگهداری مرغان شکاری
 سلطنتی
 قیمتین - ص ۲۰۸
 قولنج درد شدید شکم
 قوه و فعل قوه، امکان حصول چیزی؛ فعل،
 ظهور استعداد و حصول آن چیز
 قیصریه کاروانسرای بزرگ
 کاکا غلام سیاه
 کاوش مباحثه و کندوکاو، مشاجره،
 سربه‌سر کسی گذاشتن
 کتابه کتیبه، نوشته روی سردر ساختمان

فتوحات (جمع فتوح) گشایشها
 فراست قرین قرین و همبرفراست
 فِرَاش رختخواب، مجازاً زناشویی
 فراغت دل آسودگی
 فرایض (جمع فریضه) واجبات
 فرق محل جدا کردن موی سر؛ مجازاً سُر
 فرقه طاغیه گروه سرکش
 فسان سنگ‌ساب، وسیله تیز کردن کارد و
 شمشیر
 فسق و فجور بدعملی، تبه‌کاری
 فَهْوَالِمراد منظور و خواسته شده همان
 است
 فَهْوَالِالمطلوب خواسته شده همان است
 فُوق بالاآوردن، استفراغ
 فوت از دست دادن
 فوطه حوله، لنگ
 فیل منگولوسی فیل قوی‌هیكل منسوب به
 شهر منگولوس در هند
 فیوضات (جمع جمع فیض) ریزشها،
 عطاها
 فَيَصَل جدا کردن حق از باطل، رسیدگی به
 اختلاف، داوری درست
 قائد پیشوا
 قائم حیوان سفید و بزرگتر از موش که
 پوستش نفیس است و از آن پوستین
 می‌دوختند
 قانون نوعی ساز سیمی شبیه ستور
 قبضه پنجه، مجازاً تصرف

گَجْکول (کشکول) ظرفِ گدایی درویشان که
بر شانه می‌آویزند

گدخدایی دامادی

گریاس درگاه و دربار، اندرونی خانه شاه

کِسوت ← ص ۳۸۰

کشف الحیل پرده برداشتن از حیلها و
شگردها

کَش و فَش تجمل و جاه و جلال

کلمه شهادت عرض کرد اشهدش راگفت

کعبَتین دو تاس نرد

کماؤحَقَه آن گونه که سزااست

کُمیت اسب بور

کهنه دزد غربتی کولی دزد سابقه دار

کوچک دلی تواضع

کوکبه چوب بلند سرکچی با گوی فلزی

درخشان بر آن آویخته که پیشاپیش شاه

معی بردند؛ مجازاً شکوه و حشمت و

خدم و حشم که پیشاپیش شاه حرکت

می کردند

گردکان گردو

گُلَخَن تون حمام و آشپزخانه

گل میخ میخ بزرگ

گلگونه سُرخاب

لازم السیاسه آن که مجازاتش بایسته است

لا لى (جمع لؤلؤ) لؤلؤها، مرواریدها

لا یعنی بی معنی و بی هدف

لا یق، لایقه سزاوار، درخور

لب تشنه زلال بصیرت کور

لت (لته) پاره، قطعه (نان)

لُجَه دریا

لطایف الحیل چاره سازیهای دقیق

لُعَبَت عروسک زیبا، مهره بازی

لَمَحَه چشم به هم زدن

لَوث پلیدی

مآب بازگشت گاه، سرنوشت، عاقبت

ماتَقَدَم آنچه گذشت

ماجد بزرگوار، صاحب عظمت

ماخَضَر غذای حاضری

مالا کلام نگفتنی، فزونتر از توصیف

مالیخولیا بیماری مغزی و عصبی همراه با

تخیلات عجیب و غریب و رنج و

بیهوشی

مادَةُ الحیات مایه زندگی؛ کنایه از بنگ

مایعَرَف معلوم، دارایی

مبادی عالیه سرآغازهای مربوط به عالم بالا

مباشرت نزدیکی جنسی، مستقیماً به کاری

پرداختن

مباهات به خود بالیدن

مَبیع فروخته شده، قیمت گذاری شده

متَجَرع جرعه نوش

متَحَتَم ضروری، بایسته

مترتب استوار شده و برقرار، نتیجه و

حاصل

مترَدُّ الخاطر دو دل

مترصد در کمین

مرخص فرمودن اجازه فرمودن	متصاعد دود و بخارِ بالا آمده
مرزبانانِ مزارع دشتبانان	مُتَعَه زن صیغه‌ای
مَرَضَى مورد پسند	مُتَغَلَّب چیره‌گر
مَرَعَى رعایت شده	مُتَفَرِّج تماشاگر
مُرُقَّع جامه و صله دوخته، مجموعه قطعات	مُتَمَشَّى شدن پیش رفتن
خط	مُتَقَاعِد بازنشسته، قانع، ساکت و مُلَزَم
مِرْوَحه بادبزین	مُتَلَاشی الاوضاع پراکنده حال
مزاج گویی خوشامدگویی، باب طبع طرف	مُجْهول ناشناس، گم نام
سخن گفتن	مُجِيبُ الدَّعَوَات اجابت کننده دعاها،
مزاد مزایده	خداوند
مزخرفات (جمع مُزَخْرَف) کلمات پوچ و	مُجَمَّر منقل، آتشدان
ظاهر آراسته	مُحْجُوب پوشیده
مسامحه سهل انگاری	مُحْصَل تحصیل دار، مأمور و وصول
مساخله سهل انگاری	مُحَضَّر صورت مجلس، استشهادنامه
مَسَامِع (جمع مِسْمَع) گوشها	مُحَلّ موقع؛ محلی که، موقعی که
مستعمل معمول	مُحَاوِس مجازا ریش
مُستفاد استفاده شده، برداشت شده	مُحْمِل باربند، کجاده
مستوره زن باحجاب	مُخْدُوم زاده آقا زاده
مسلّم سالم	مُخْدُومه خانم
مشاعل حیات چراغهای زندگی	مُخَلَّب چنگال
مشفق مهربان، دلسوز	مُخَلَّل طبع مزاحم
مشق تمرین	مُخَمَّصه گرسنگی؛ مجازا گرفتاری
مصایح الانوار چراغهای روشنائی	مُخْدِث پدیدآورنده
مصالح مواد لازم	مُدَاوَالیه مرجع
مِضْرَعین دو مصرع	مُدَرَّس محل درس
مُصَلّا نمازگاه، سجاده	مُذَمَّت سرزنش
مصلحت دیدن مشورت کردن	مُرَبِّع نشین کسی که خاطر جمع و تخت و
مضبوط استوار	تیار نشسته است
مَطْرَح ظهور محل پیدایش، مظهر	مُردِ مُجْهول بی سرو پا و بی نام و نشان

مُلَازِمِ شَحْنَه پیشکار و پادو شحنة
 ملازمت همراهی، جزء اطرافیان حاکم بودن
 مَمَات مرگ
 مُمْتَنِع مُحال
 مَمَرٌ رهگذر
 مُمَهَّد قرار دهنده، آماده کننده
 مَنَاصِب (جمع مَنَصَب) مقامات
 مَسَاط در لغت، محل آویختن لاشه؛ در
 اصطلاح، مدرک و مأخذ
 مَنَاطِ اعتبار ملاک ارزش، دلیل توجه
 مَنَاهِی (جمع مَنَهَی) اموری که شرعاً نهی
 شده است، امور ممنوعه
 مَنَاحِکَت ازدواج، زناشویی
 مَنَ أَعَانَ ظَالِمًا فَقَدْ سَلَطَهُ اللَّهُ عَلَيْهِ هر کس
 ظالمی را یاری کند، خداوند همان ظالم
 را بر او مسلط می سازد
 مِّنْ أَوَّلِهِ إِلَى آخِرِهِ از اولش تا آخرش
 مِّنْ بَعْدِ از این پس
 مُنْتَظَم سامان یافته
 مُتَدَرِّج گنجانده شده، جای گرفته
 مُتَنَفِّی آتش خاموش
 مُتَقَطِّع بریده
 مُنْكَوَحَه همسر شرعی
 مَوَاصِلَت به هم پیوستن، نزدیکی
 مَوَالَات وابستگی، هم بستگی و دوستی
 مَوَائِد (جمع مَائِدَة) سفره ها
 مَوَاجِهَةٌ روبه رو
 مُؤَانِسَت همدمی
 مَوْزُونِیَّت طبع شعر

مَطْمَحِ خاطر مورد توجه، دلخواه
 مَظَنَه گمان و احتمال
 مَعَاذَ اللَّهِ پناه بر خدا
 مَعَايِنَه به چشم دیدن
 مُعْتَمَدَالِیَه کسی که اعتماد به اوست
 مَعَجَز چارقد زنانه، سرانداز و روی بند
 مُعَرَّآ برهنه
 مَعْلَم فرمان کشتی
 مَعْمُورَه آبادی
 مَعَارَه غار
 مِفْتَاحُ الْحِیَلِ کلید چاره گریها
 مِفْتَاحُ الْفَلَاحِ کلید رستگاری
 مُفْتِی فتوا دهنده، حاکم شرع
 مُفْرُوح فرح بخش؛ حُب یا شربت آرام بخش
 و نشاط آور و مقوی
 مُفْسِد تبه کار، خبرچین، شیطان صفت
 مَقَالَه گفتار؛ مقالات، گفتارها
 مَقْتَضَا لازمه هر چیز، بایسته
 مَقْدَمَه داستان پیشگفته، واقعه ذکر شده
 مِفْرَاض قیچی
 مُقَرَّبُ الْخَاقَانِ آنکه از نزدیکان پادشاه است
 مقرون همراه
 مَقْضِی الْمَرَامِ حاجت روا
 مُقَطَّع، مُقَطَّعَه لباس اتوکشیده و خوش
 دوخت
 مَكْرُوه ناخوشایند
 مُكْنَت ثروت
 مَلَأَ عَلٰی فرشتگان مقرب الهی
 مُلَازِم همراه، گماشته

نشوه کیفیتی که از مصرف مخدرات و
مسکرات حاصل می‌شود
نُصیرِیان نُصیر از فدائیان حضرت علی
علیه‌السلام بود و آن حضرت را خدا
می‌دانسته است. نصیریان عده‌ای از
غُلّات اند در شامات. نُصیری را معادل
فدوی (فدایی) آورده است.

نظاره تماشا، نگریستن
نُعاس چُرت
نُغَلّین جفتِ کفش
نُفَس نفیس جان‌گرامی، شخص گرامی
نفوس ← ص ۱۴۳
نقیض ضدّ، مخالف
نکّهت بوی خوش

نهایت منتهی
نَهَج راه، روش
نوازشات جمع عربی گونه کلمه نوازش ←
ص ۳۱۷

نسوا و نشابورک دو مایه از مایه‌های
موسیقی؛ مجازاً کارهای متفرقه
نواپ حوادث

نواپر (جمع نائره) شعله‌ها
نی‌انبان نوعی سازِ بادی
نَیِّراعظم خورشید
نَیِّرنِجات (نَیِّرنِجات) فنون جادو و
شعبده‌بازی

نیم بِسِیل نیم جان
واجب القتل کشتنی

موزه کفش، چکمه
مَهام (جمع مَهْمَه) کارها
مَهابت هیبت، ترس
مَهَب محلّ وزیدن
مَهبط محل فرود آمدن
مَهْد گهواره

مهم‌سازی کارسازی، ادای وجه
میرسامان مسئولِ تدارکات
میشینه چرمین
میل کشیدن (چشم) کشیدن میله فلزی تفته یا
میله‌ای مسموم برای مجازات به چشم
کسی تا کور شود
مینا شیشه، بلور، ظرفِ شراب

نارگیل نارگیل
ناسور زخم علاج ناپذیر
ناقه صالح شتر صالح پیغمبر که قومش آن را
کشتند و بر ایشان بلا نازل شد

ناموس پادشاهی شکوه و هیبت شاهانه
نجق نوعی تبرزین
نَبی‌الله پیغمبر خدا
نَجی‌الله نجات داده شده از سوی خدا، لقب

حضرت نوح
نخجیر شکار
نزول فرود آمدن، مهمان شدن
نزهت و نِزاهت خرمی و پاکیزگی
نَسَق نظم و روش، وضع، دستور و آیین

نسناس دیو مردم، غول
نشأ عالم، حالت، مرتبه‌ای از وجود

هم کسی هم صنف بودن، هم نوع بودن
 همت بستن جمع کردن نیروی روحی و دعا
 کردن و توجه به چیزی با تمام وجود
 هنگام دوازده ساعت
 هنگامه معرکه
 هوام (جمع هامه) حشرات موزیه
 هَوْدَج کجاوه
 یا قنبر قُمْ بِأَذْنِ اللَّهِ ای قنبر به اذن خدا برخیز
 یا ملک الملک ای خداوند جهان
 یاوه طراز مزخرف‌گو، کسی که حرفهای
 بوج را به صورت آراسته بیان می‌کند
 یتیم نوچه و وردست شحنه
 یخنی آبگوشت بدون نمک و پیاز و ادویه
 یراق ابزار جنگ و سواری
 یَزَقان نوعی بیماری که زردی می‌آورد
 یسار دست چپ، سمت چپ، دارایی
 یکسانیت (مصدر مجعول) یکسان بودن
 یک شاخ لباس یا چادر را روی یک شانه
 انداختن
 یُمکن می‌شود، ممکن است
 یمین سمت راست، دست راست، سوگند
 یک‌جهت یک رو، بدون ملاحظه

والد پدر
 واهب العطا یا عطابخش، خداوند
 وَتیره در اصل، قطعه زمین باریک و دراز؛
 مجازاً راه و روش
 وُثاق (ترکی) اتاق
 وُثاق بند، طناب
 وجه دلیل، جهت، پول
 وجودی نگذاشتن اعتنایی نکردن
 وُداد مهربانی
 وسیله بهانه، دستاویز
 وساده بستر
 وُشق جانوری مانند روباه با پوستِ نفیس
 وُصَلت پیوند، ازدواج
 وظیفه مستمری
 وعده نوبت، موقع

هَذَا مِنْ بَرَكَةِ الْبَرَامِكَةِ این هم از برکتهای
 برامکه است (داستانی دارد که از جمله
 درامثال و حکم دهخدا، ج ۴ ص ۱۸۹۹،
 آمده است)
 هُوْبَر کردار شیرصفت
 همان فقط

فهرست اعلام داستانی

استاد علی شربت‌دار ۲۶۰	آذربایجان ۴۷، ۱۵
استاد غلام نجار ۲۵۸	آصف بن برخیا ۲۹۹
استاد کلبعلی ایاغ‌چی ۲۶۰	آقاپلنگ گاو چشم ۲۰۲
اسکندر (ذوالقرنین) ۸۲	آقا سنبل ۲۸۰
اقابیل مَلْک ۴۶	آقا صندل ۲۲۲
املاق (شیر) ۳۰۲	آقا مسعود ۳۸۶
انوشیروان ۱۱۰	آگره ۱۷۱
انوری (شاعر) ۳۳۷	ابلیس ۹ و ۲۷
ایاز ۲۵، ۳۲۰	ابوچربال ۱۱۶
	ابوالقصاص کشتی‌گیر ۲۸۴
بابا ابدال جرخ‌ی ۱۵۰	ابو توچماخ ۱۹۳
بابا الله دیردی یخنی‌پز ۲۶۰	اختر وزیر ۲۶۳
بابا جانی جعرات ۲۱۱	اخفش حقه‌باز ۱۵۰
بابا جانی حقه‌باز ۳۶۵	اردبیل ۳۶۰
بابا جعل شب‌باز ۳۷۶	ازبک ۱۲۶
بابا سبزعلی سیروپز ۳۶۶	استاد سمندر آهک‌پز ۳۶۵

- بابا شعیب تون تاب ۳۶۵
بابا شمال (شَمَل) شاطر ۳۶۶
بابا علی مست ۲۰۹
بابا قبیله حلواتی ۱۵۰
بابا قرشاق دنبه خور ۲۰۲
بابا قیس استربان ۱۲۳
بابا قیس شترسوار ۱۶۵
بابا کلاغ کوتکش ۳۶۵
بابا لهرک شب باز ۱۴۹
بابا نسیم سرمست ۲۱۱
بادیه الهوام ۱۶۶
بحرین ۱۰۶
بخشعلی ۲۱۰
بداغی ۱۷۶
برهان پدر ۱۷۳
بشیر، خواجه ۳۲۱
بشیر دلاک ۲۸۴
بغداد ۲۸۲، ۲۲۳، ۲۱۳، ۲۳، ۱۶، ۴۰، ۵۲، ۳۳۷
بلخ ۴۰، ۵۲، ۳۳۷
بلغار ۱۰۲
بلوقیا (شحنه) ۲۸۰
بنی اسرائیل ۶۳، ۱۳، ۱۱
بنارس ۱۷۱
بهرام گور ۲۷۹
بهروز وزیر، خواجه ۲۰۵
بهمن خمیرگیر ۲۰۲
بیت الله الحرام ۷۸، ۶
بیشه قورنقوش ۳۰۶
بیگ بقرای ۳۶۵
پهلوان جلندر یکه تاز ۲۵۸
پهلوان قهندوز ۲۰۲
پیر سیاه پوش ۲۰۹
پیر محمد اسحاق ژنده پوش ۲۱۰
پیکر (میمون) ۱۶۶
تبریز ۴۱، ۱۸۱، ۲۱۵، ۲۳۹، ۳۵۶، ۳۸۷
تمورتاش (تمورداش) ۱۹۳
تهمتن فلک شکاف (عفریت) ۲۵۱
جابلقا ۱۷۱
جان بن جان ۹۰
جربوع (سردار جتی) ۱۸۶
جلیاق شاه ۱۹۷
جلیسای عابد ۲۳۸
جمیله سلاخ ۱۵۰
جهان آرا ۸۷
جندل میمون ۳۰۶
جنید (عرب طویله خواجه کاووس) ۳۵۵
جنید محتشم ۱۷۸
چخمور خمیرگیر ۲۸۴
چمشگزک ۱۴، ۱۵۰، ۲۶۰
چین ۴۰۲، ۳۹۸، ۳۴۱، ۲۷۵، ۱۸۲، ۸۶، ۳۸
حاج شفیع کوزه گر ۱۵۰
حاجی جلال قزوینی ۴۳
حاتم ۱۸۱، ۱۸۳
حامد بصری ۹۹
حجاج ۲۹

- حسن ابدالی ۱۷۶
 حسن بهتی پز (ظ: یخنی پز) ۲۰۲
 حسن تاجر، خواجه ۳۵
 حسن میمندی، خواجه ۳۲۰
 حمید تاجر، خواجه ۳۶۰
 حنانه جادو ۱۷۱
 حیدرآباد ۱۷۹
 خان بالیغ (پایتخت چین) ۳۴۹
 ختا ۲۱
 ختن ۳۴۷ و ۴۰۷
 خراسان ۳۰
 خلخال ۸۲
 خلیفه بلوچ ۲۰۲
 خلیفه ابدال حقه باز ۳۶۵
 خلیفه دانیال عصار ۱۵۰
 خیراندیش ۱۳۹، ۱۵۵
 دامغان ۳۰
 داوود (پیامبر) ۳۲۲
 دشت جمهور ۸۷
 دشت فیقور ۳۰۶
 دلنواز (پاز) ۶۷
 دمشق ۲۸۹
 دیلمان جنی ۳۵۵
 ذوالقرنین (اسکندر) ← اسکندر
 رتیل سوداگر، خواجه ۳۷۶
 رتیل (شیشه گر بلخی) ۲۰۲
 رعنا ۳۴۷
 روح الله (عیسی) ۳۵۱
 رئیس جمال ۲۱۰
 رئیس پشم‌دین ۱۵۰
 زبیر طرار ۱۷۵
 زبیر جزار ۴۰۵
 زرتال بیر ۳۰۶
 زیر باد ۱۱۳
 زین العرب ۹۵
 زین المفاخر پری ۱۸۷
 زین المفاخر ۲۳۸
 زیبا ۳۴۷
 سبا ۲۲
 سراج ۲۹۱
 سرندیب ۲۴۴
 سرهنگ جلفوز شحنه ۲۶۰
 سرهنگ قزاق ۲۰۲
 سرهنگ قزاق جَنّی ۸۹
 سعدالله تاجر، خواجه ۱۹۵
 سلجوق عابد ۲۸۸
 سلطان محمود غزنوی ۲۵، ۴۷، ۹۹، ۳۱۸
 سلیمان (پیامبر) ۷، ۳۰۲، ۳۲۳، ۳۲۵
 سلیمان عارف ۹۰
 سنقار، جزیره ۳۹۵
 سنکّه حلوائی ۲۰۲
 سنجق مؤذن ۲۰۲

- سنجق غلام ۳۹۸
 سنجق گفتار ۱۱۹
 سنجور میمون ۳۱۳
 سهراب وزیر، خواجه ۱۹۶، ۲۹۶
 سیف الملوک و بدیع الجمال ۳۷۲
 صبیحه ۱۸۶
 صفدر بن مسعود ۳۹۷
 صنفه جادو ۱۲۲
 صنعان رنگرز ۳۷۹
 صنوبر شاه ۳۴۷
 ضریح عابد ۱۳
 طاووس، خواجه ۳۴۳
 طیطمیران ۱۹۷
 عارف ۲۹۶
 عارف بن سهیل ۲۸۴
 عارف بن سهیل (یمنی) ۴۰
 عاصم بغدادی ۲۸۲
 عبدالله بصری ۳۲۴
 عبدالغفور یمنی ۷۱
 عبید کرمانی ۳۴
 عبید حقار ۲۰۲
 عبید طرار ۱۷۵
 عراق ۲۷
 عقرش، جزیره ۳۰۷
 علی شاه ۱۴۸
 علی جوانمرد ۲۱۰
 عمرو عیار ۴۰۵
 شاپور آهنگر ۲۵۸
 شاپور طباح ۱۷۵
 شاپور نیشابوری ۳۵۶
 شاپور هروی ۷۵
 شام ۹۵، ۲۵۶، ۲۹۱، ۲۹۶
 شاه ابدال سینه شکاف ۲۰۲
 شاهرخ میرزا ۷۵
 شاهزاده سلیم ۲۸
 شاه منصور نیشابوری ۱۵۹
 شجاع (گرگ) ۳۰۲
 شعیر غسال ۲۰۲
 شعیب بغدادی ۲۲۳
 شعیب بن عامر ۳۵۳
 شمال شاطر ۲۸۴
 شمس نیشابوری ۷۸
 شمس ۵۴
 شمعون چراغکش ۱۵۰
 شمیله یهودی ۱۵۰
 شنگلاخ شحنة ۱۷۷
 شهبال (سرکرده بازان) ۳۹۹
 شیخ ابو جرجاس ۱۴۲
 شیخ جنبک جاروباف ۱۵۰
 شیخ فرطوس شب زنده دار ۲۶۴

- عناقش (سرکرده زآغان) ۳۹۹
 عنقای فرخنده بال فیروز چنگال ۳۰۹
 عیسی (پیامبر) ۳۹، ۹
 غزاله ۱۱۶
 غزنین ۳۱۸، ۱۶۵
 غضنفر (گرگ) ۳۰۲
 فتان، جزیره ۱۱۳
 فتنه ۹۱
 فارس ۲۱۵، ۱۴۲
 فرخ روز ۲۳۶
 فرخ زاد تاجر ۲۱۳
 فرنگ ۲۳۹، ۲۰۳، ۱۱۳
 فرعون ۳۶
 فندق، جزیره ۳۱۴
 فیروز بخت ۲۴
 فیروز بخت غلام ۱۵۲
 قاسم حلوائی ۲۵۸
 قتال شاه راملی ۲۰۵
 قحطاس بیر ۳۱۳
 قرای وزیر، خواجه ۱۴۶
 قزلباش ۱۲۶
 قزوین ۱۸۰
 قشنگ عفریت ۲۵۲
 قصه مهر و ماه ۳۷۲
 قلماس بیر ۳۱۴
 قنبر ۳۵۱
 قهقراس ۳۰۶
 قهقراس شاعر ۳۳۹
 قهقهه وزیر ۵۴
 قهندوز ۳۹۵
 قیس تیغ باز، خواجه ۲۰۲
 قیصور کشمیری، خواجه ۱۹۸
 قیصور هزبر ۲۹۸
 قیماس کوه ۲۹۸
 کابل ۳۱۸، ۱۵۹، ۱۶
 کاوس ارمنی ۳۷۵
 کاوس، خواجه ۳۶۵
 کاشغر ۴۰۱
 کثیرای اعظم (بت) ۲۰۳
 کرتاس روباه ۱۲۱
 کرتیل سیاهگوش ۱۱۶
 کر میال امیر هزیران ۳۰۶
 کرمان ۳۸۸، ۳۸۵، ۳۵۳
 کرنیل (شاه فرنگ) ۱۱۳
 کسورگشا ۱۹۵
 کشمیر ۲۳۶، ۱۹۹، ۱۰۲، ۱۰۰
 کلام الدین احمد (احمود) ۲۱۰
 کلبعلی (ایاغ چی شربت دار) ۲۶۰
 کلج آشپز ۱۶۶
 کماس هزاربان (مزاربان) ۱۲۳
 کوچه چهل دختران ۴۵
 کوشک صخران اهریمن ۲۹۹
 کولی ۱۷۶
 کلیاس جادو ۱۷۱

ملک فریدون ۱۹۵	گجرات ۱۷۴
ملک نوبهار ۲۴۷	گرجستان ۳۵۷
ملکه بانو ۲۵۴	گنجور عابد ۵۴
منگل ۲۰۹	
موسی (پیامبر) ۶۹	لاهور ۱۶۸
مهتال میمون ۱۱۸	
مهراس آشپز ۲۸۴	ماچین ۱۸۴
مهراس وزیر، خواجه ۱۳۶، ۵۷	ماه پرور خانم (زوجه ملک الشعراء) ۳۳۷
موصل ۲۴۳	محمود شاه ۱۴۸
میرعارف ۱۰۱	مرجان، خواجه ۲۳۳
میمون (جزیره) ۱۶۶	مرو ۳۳۷
	مزدک ۲۸۱
ناصر ۱۳۸	مسلوق امین (جنی) ۱۰۵
نرگس (کنیز) ۲۸۰	مسیحای بلخی ۷۱
نصرالله تاجر، خواجه ۱۸۲	مصر ۲۹۱، ۱۴۲، ۳۶
نظام الملک، خواجه ۲۸۱	مطراق جادو ۹۰
نعیم، خواجه ۲۲۹	معتصم (خلیفه) ۲۱۴
نعیم (شاه عربستان) ۶۱	مقبل کبوتر باز ۲۸۴
نفیسه بانو ۲۴۷	ملا شعیب خطیب ۲۰۲
نقیب جاسم ۲۱۰	ملا عبدالله (کدخدای بازار) ۳۷۲
نظر دوک تراش ۳۶۵	ملا علم الهدا (خادم مدرسه) ۳۷۳
نیشابور ۱۵۹، ۱۸۰	ملاترگس ۹۳
	ملاتعمت الله گیلک ۳۷۲
وادی مهراس ۸۹	ملا هادی صدقه خوار ۲۳۳
ویس، خواجه ۲۱۰	ملا هلال ۹۳
	ملک آرا ۳۲۷
هارون الرشید ۱۷	ملک ریحان ۳۴۷
هرات ۷۵، ۲۳۷	ملک سرفراز ۵۴
همایون بغدادی، خواجه ۱۳۷	ملکشاه سلجوقی ۲۶، ۲۸۰ و ۳۲۶

یاری قلندر شتریشانی ۲۰۲

یاقوت شاه‌جنی ۸۷

یمن ۴۰، ۷۱، ۲۴۰

هوشمند وزیر ۱۵۴

هنگال دیو ۲۶۲

هندوستان ۴۷، ۱۵۹، ۱۸۰، ۱۹۴، ۲۱۴

یارشمس‌الدین ۲۱۰

